

داستان اسیر و فارسی

در مجرای

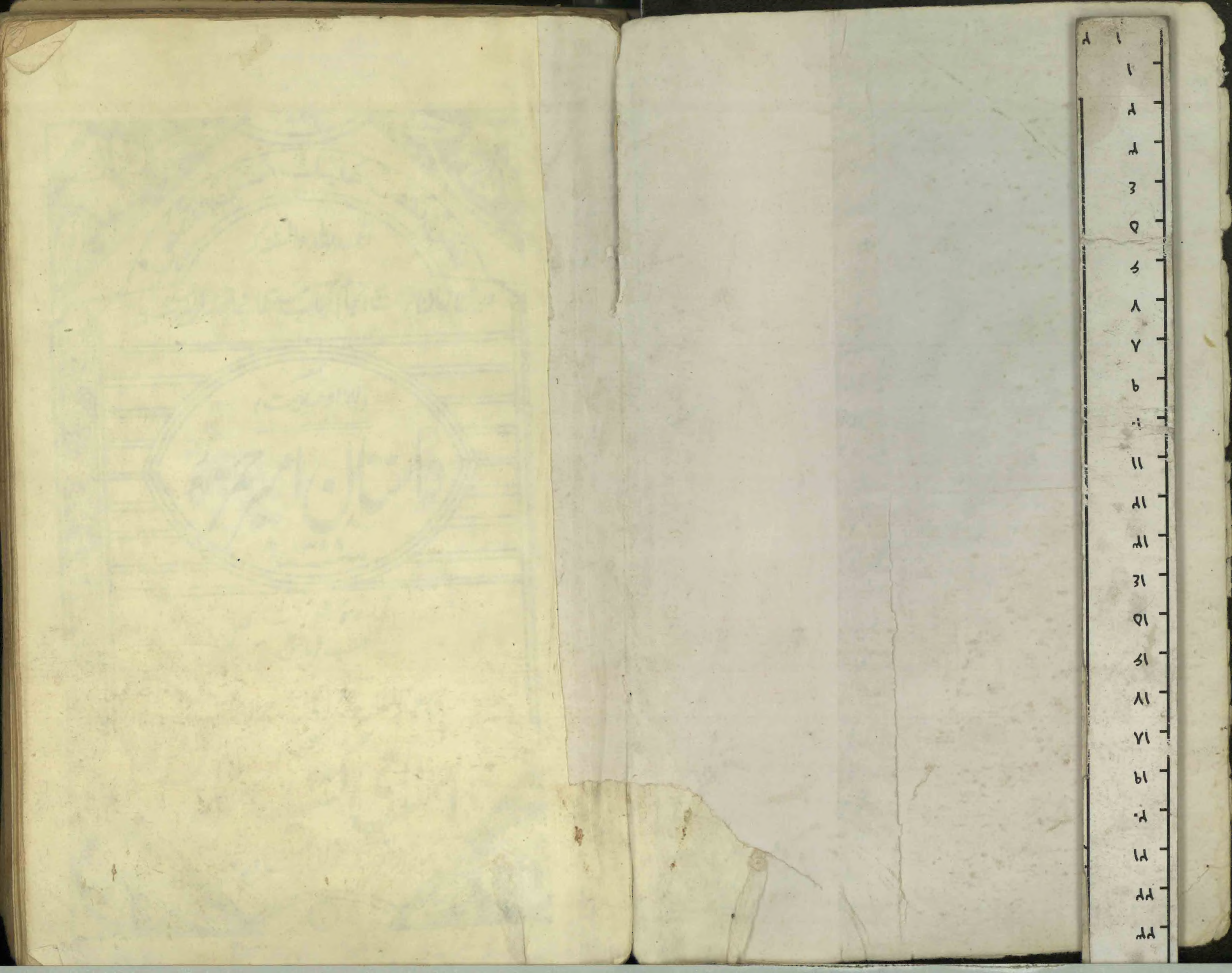
داستان

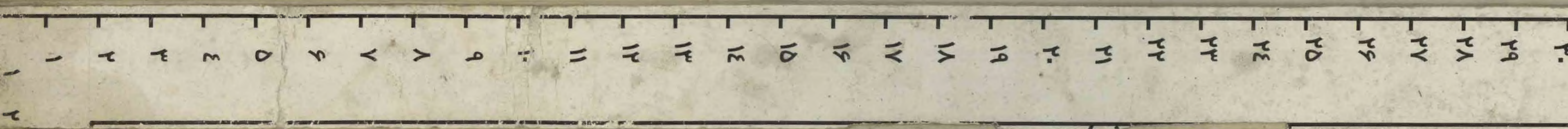
داستان

جای هر مباد

۱۳۸۸ قمری

کتابخانه





نقص نقص عليك احسن القصص
الحمد لله والمنته
درین زمان فرحت انجام کتاب تطایر قصه عجیبه

(ایزاد حکایت)
داستان امیر حمزه
سنة ۱۳۸۸

دگر به دوش و تارهای
حسب فرمایش ۷۴۰۸۴۷

حاجی عبد المتان محمد اجمیل تاجران کتب
مادکان
اسلامی کتب خانه

بازار قصه خوانی پشاور شهر

تاریخ گیتکشا

یعنی داستان امیر حمزه صاحب قران

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین والعاقلین المتقین الصلوة علی رسولہ محمد جمیع الطایفین اما بعد
بر کل دستہ بنیان گلشن حبش و کشور کشایان اقلیم دانش که در معرکه سخنوری لاف صاحب قرانی زده اند
پوشیده مباد که داستان امیر حمزه صاحب قران قصه است معرکه و مشهور در عرب و عجم و روایات
مختلف اما صحیح روایت آن است که از عباس رسیده است که او برادر بزرگ حمزه بود و همیشه همه جا
همراهش بود و حمزه صاحب قران و عباس و ابو طالب در آن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
و سلم بودند حضرت رسالت هر گاه که دلتنگ می شدند این قصه از عباس می پرسیدند و قلم

محمد که بود باعث کاف و نون	چه دلتنگ گشتی زوینای دون	به عباس گفتی که ای نیک خو
که فصلی از اخبار ابراهیم گو	چنین گفت عباس این سرگذشت	که بر حمزه دور فلک چون گذشت
کنون بشنوی مومن پاک دین	حکایاتی از حمزه بی مسترین	گهی شیرازی را یکندی دو گوش
ز گزشتن همی فیصل کردی خردش	ز دیو سفیدش نبودی بهراس	هر سال از دیو بود بهر ناسپاس
چرا گرد بر پشته نوشیروان	ز روم و عراق و زمانه دران	چرا گرد بر جان شد از دین یا
ز تختش بر مکان ساخت خاک زین	چیزه قتلان رومی و با استقلال	بسی گشت بر لب از پر دالان
بر یونان لرین قانون دیو بند	بخاکش مگندان لیل از جند	ز نادر و قیصر و قنوقر حسین
خواجهش بر روی پایران زمین	بایران زمین شد کسی نیک نام	که گشت از مل و جان هر دو غلام
چو حمزه نبود و تبار شد کسی	که مردی و بهشت بداد و البسی	مرایق قصه زینسان شنیدن روایت

که در سر اخبار ایزد کو است که در کارهایش عجایب بسی است که این قصه خود عبرت هر کسی است

این داستان از روز حمزه مشتمل است بر چهار جلد یعنی است بر هفتاد و داستان جلد
اول نوشیروان تا داستان اول قصه قباد شهریار القش وزیر و خواجه بخت جمال

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده اند که در قرون ماضیه در زمین ایران بشهر مدائن پادشاهی بود
که او قباد شهریار می گفتند پادشاهی بود عادل و باذل و رعیت پرور و جیت چنان داد که بود کرد
داد خویش به دم گزگ را بسته بر پای میش و آن پادشاه را چهل وزیر بهشت صد حکیم و دو و بست
پهلوان کمری نشین و یک سوار و سی هزار اسبند زمین کمر بند خدمت می کردند اما وزیر اعظم او را القش
نام بود مردی نیک خردمند کانی و منجم و صاحب مال و مقرب تر از وزیر و قباد شهریار دیگر می بود
و هم در آن شهر مدائن خواجه بود او را بخت جمال گفتند او از فرزندان دینال پسر پسر دراما جایاس حکیم بود بسیار
متدین چنانچه هیچ کس متدین تر از او نبود و پی روزی ابراهیم علیه السلام بود و آن پادشاه و وزیر و جمله
صنم و خدم آتش پرست بودند قصه فی مابین بخت جمال و القش وزیر خلاص و محبت بسیار بود و هر
روز تا القش وزیر روی بخت جمال نمی دید پیش پادشاه نمی رفت روزی القش وزیر در خانه بخت
جمال آمد و نظر در طالع بخت جمال کرد قدری سر قباد بخت جمال گفت ای دوست موجب سر
قباد بخت جمال چیست گفت در مل چنان بیرون می آید که چهل روز بر تویم جانست چون زمان پیشین
بر حکم علم نجوم کالری کردند بخت جمال از پسر سیدی برادر چاره آن بگو تا چه کنم القش گفت چاره آن
این است که چهل روز از خانه بیرون نیایی و با کس گفت و شنید نمی بخت جمال سخن ویرا قبول کرد و
نیز القش گفت که تا چهل روز من نیز پیش تو نخواهم آمد همچنان که فرموده تاسی و نه روز گذشته روز چهارم
بود که القش وزیر بخت جمال آمد و گفت ای دوست دو جهانی دل خود را شاد دار و اندیشه
مکن همین یک روز مانده است این نیز خواهد گذشت بر نیز بیایا تا هر دو محب صادق جانب صحر
رویم و تناشای صحر و بوستان کیم پس هر دو برخاستند و روان شدند و تماشا می کردند و در تماشای
سیر و تماشا خواجه بخت جمال را حاجت انسانی تشویش داد و با القش گفت ای دوست تو
قدری قرار گیر قدامن بدان بارغ روم و از قصائی حاجت فارغ شده بنزد تو میایم خواجه بخت
جمال داخل بارغ شد دید بارغ کهنه و مسالخورده نشان آن بارغ را کسی نمی دانست که بنای آن

باغ اذکر بود و مالک آن باغ کیست خواجہ بخت جمال در آن باغ درآمد و در کجی نشسته چون از قضای حاجت فارغ شد برای استنجای نشسته از زمین برداشت سوراخی پیدا شد رفته دیگر جدا کرد از آن مقام در پی پدید آمد و دو مشت دیگر برداشت حجره دید و سرور وون حجره کرده گنجی بی قیاس یافت که از گنج قارون نشان میداد و مالی که از مال شداد عادت نشان میکرد و در دل گفت که این گنج بیت المال است مرا کار نیاید القش و زیر را خبر کنم تا این گنج و مال را بیرون آورم و به مستحقان برسانم خواجہ بخت جمال از باغ بیرون آمد و کیفیت را بر القش و زیر گفت القش بشنیدن خبر از فرخ آن چون گل شکفت و با خود اندیشید که اگر خواجہ بخت جمال را ندانم بگذارم البته این آتش را شکار خواهد شد القش دست خواجہ بخت جمال گرفت در باغ درآمد و گفت ای شیخ آن گنج را بمن بنمای که در کجا دیده ای خواجہ بخت جمال آن گنج را بوی نمود و زیر دید که گنجی بی نهایت است و در دل گفت که در تل گفته اند مرغ سر بریده یا نگ نزد بهترین باشد که این دوست یانی را بر این گنج قربان کنم تا باقی عمر مرا این گنج نسی است و بی تشویش این مال را صرف نمایم این گفت و گریبان خواجہ بخت جمال را گرفت و بر زمین زد و بر سینه خواهد نوشت کار و بر حلقش نهاد خواجہ بخت جمال گفت ای بی انصاف چه می کنی و زیر گفت مصلحت این است که ترا بکشم تا این سرفاش نشود خواجہ گفت به عظمت آن خدایکه مرا و ترا آفریده است من این را از کسی نگویم القش گفت گفتگوی سوزناک و من ترا البته خواهم کشت خواجہ بخت جمال دانست که این بی وفا خواهد کشت او را فرمود ای برادر مرا نیکی معلوم شد که تو مرا خواهی کشت دو نصیحت دارم اگر بشنوی و بکنی با تو بگویم القش گفت هر چه بفرمائی به عظمت لالت بزرگ خواهم که به دل جان خواجہ بخت جمال گفت زن من حمل دارد و چون مرا بکشی و فارغ شوی باید که این مال هزار تنگه نه بگیری و برای زن من که بچه خواهد بود بدی و بگویی که شوهر تو نوکر کاروان شده و در ملک خواندم رفته است و مهلت شش ماه خواسته چنان گفته که اگر پس برائی او ما بزرگوار تمام کنی و اگر دختر برائی تو دانی القش قبول کرد پس او را بقتل رسانید بیت عرش بطنا ب عرش زد و دست و خاکی بکتار خاک پیوست پس القش خوش خندان از آن باغ بیرون آمده بهزاد تنگه تر برداشت و در خانه بخت جمال آمد و وصیت او را بجای آورد و آنچه گفته بود بزرگ دی بگفت زن بخت جمال گفته او را راست دانست و شاد شد و مل ادوی گرفت القش را دعای فرادان کرد القش از بی بی خانه خود آمد و در آن باغ عمارت نو بنیاد نهاد و درخت باغی جدید بسیار نصب کرد بی علم شده عیش میسراند

داستان دوم تولد شدن خواجہ بزرگوار حکیم و بزرگ شدن و علم ادب آموختن و مطالعه کردن و جاماس نامہ دریافتن علم نجوم و آمدن در باغ القش و زیر و سیزی و کشتن یاغبیان گو سپت را و زیر کردن خواجہ ادر اطلبیدن القش خواجہ را و حکم کردن به کشتن خواجہ بزرگوار سلامت ماندن و خواجہ بزرگوار قباد شهر یار و فراموش کردن خواجہ بزرگوار طلبیدن بزرگوار خواستن خواجہ بزرگوار ختم القش و زیر کردن

چون مدت حمل زن بخت جمال بالغ رسید بطالع سعد وقت میون پسری بزاد حکم و وصیت پدر مادرش او را بزرگوار نام نهاد و در پرورش او مبالغه می نمود و لیکن منتظر آمدن شوم خود می بود بزرگوار روز بروز بزرگ می شد و سعادت در پیش او یافت تا پنج ساله شد مادرش او را پیش معلم که دوست خواجہ بخت جمال بود برد تا او را علم و ادب بیاموزد و آن معلم در آموختن علم بزرگوار را جهدی کلی می نمود و بزرگوار صاحب فهم بود و در اندک روز علم بسیار حاصل کرد و در بار یک پستی او استاد حیران بود خواجہ بخت جمال در علم چندان دست نداشت لکن یک کتابی که او را جاماس نامہ گفتندی از جاماس حکیم که خسر خواجہ بخت جمال بود بدست او رسیده بود بخت جمال آن کتاب را بهمان معلم بخشیده بود و آن معلم نیز از آن کتاب بهره نداشت و در خانه نهاده بود و در آن کتاب ذکر پادشاهان و گردن کشتان و حکیمان ماضی و مستقبل و حال همه درج بود روزی آن معلم پیش خواجہ بزرگوار کیفیت آن کتاب را گفت خواجہ بزرگوار التماس کرد که ای استاد اگر یک دو روز آن کتاب را بمن عطا فرمائید تا مطالعه کنم خوب است معلم آن کتاب را فی الحال برای خواجہ آورد و بزرگوار آن کتاب را گرفته در خانه آمده مطالعه نمود کل کیفیت حال پادشاهان را معلوم ساخت چنانکه کیفیت قباد شهر یار و القش و زیر و خواجہ بخت جمال رسیده دانست که پدر او را القش و زیر کشته اند پس آهسته برخاست پیش مادر آمد و گفت ای مادر پدر من چه شد مادرش گفت ای فرزند چون تو در شکم من بودی تو سفر کرده و نوکر کاروانی شد در ملک خواندم رفت تا حال نیامده نمی دانم مرده است یا زنده خواجہ بزرگوار پس پدیدای مادر القش و زیر کجا است

مادرش گفت القش همین جا است که دوست پدر تو بودم خواجه بزرگوار تمام حقیقت را پارسیده خاموش ماند و هیچ نگفت و هر روز در مطالعه جاماس نامه مشغول می بود و خدمت مادر بجای آورد و روزی مادرش گفت ای پسر مالی که پدر تو داده رفقه بود تمام شد اکنون از جهت خوردن چه باید کرد خواجه بزرگوار گفت ای مادر خاطر جمع دار خدا بقای کسی را که آفریده رزق او را می رساند چنانکه در کلام مجید مسطور است و ما من فاقه فی اللان الا علی الله و تعالی و جانی دیگر هم می فرماید و کاین من فاقه اللان کل الله و تعالی و ایانکم این بگفت و از خانه بیرون آمده در بازار رفت و دو کاه تها نظر میکرد و نظرش بدکان خبازی افتاد پیش خباز رفت و گفت ای خباز یک من نان بده خباز گفت بیهوده خباز گفت بهای آنرا ادا کن تا نان بدهم خباز گفت از من بهای طلی خباز را این سخن دشوار آمده گفت لایگان بوندیم خواجه بزرگوار گفت تو دزدی اکنون دزدی ترا بگویم خباز گفت خواجه بزرگوار فرموده است تا با دربار پادشاه یاد شده گندم هر روز میدزدی اکنون اگر این سخن را به پادشاه برسانم حال تو چه باشد خباز بترسید که الهی بی و خایف خباز برخواست و در پای خواجه بزرگوار افتاد گفت تو هم دزدی که من نان از من بستان و لیکر این سخن مخفی دار خواجه بزرگوار قبول کرد و هر روز یک من نان از وی میگرفت پس در دکان کبابی رفت از وزیر یک من کباب طلبید و نیز بهما فروغ بها طلبید خواجه بزرگوار از من نان مال فی طلی کبابی گفت تو کدام کسی که ترا اینگان بدیم خواجه بزرگوار گفت تو که با کله بان پادشاه یاد شده هر روز گوشتی دزدی اگر این حکایت را به پادشاه برسانم احوال تو چون شود کبابی گفت ای برتا از برای خدای تو هر روز از من یک من کباب بستان و این سر بکسی نکشاد پس هر روز خواجه بزرگوار یک من نان بپزد و یک من کباب بپزد و به خانه می آورد و قدری مادرش فی خورد و باقی را به فقیران می میداد و برین منظر و کار خود را می گذرانید روزی مادرش گفت ای فرزند مرا بهوس سبزی بسیار است برو از باغ القش وزیر بیا تا بخوریم خواجه بزرگوار بفرموده مادر برخواست و بسوی باغ القش وزیر روانه شد چون بر در باغ رسید دید که در را بسته اند حلقه برسدان و در را باغبان بیرون آمد جوانی دید که بر در ایستاده و گلهای چین از حالت جمال او پرموده باغبان گفت ای پسر من ای جوان مرغوب چه حاجت داری خواجه بزرگوار گفت حاجت قدری سبزی تر دارم یک دینار از من بستان و قدری سبزی بکن بده باغبان گفت از پیجو قوی وجه نتوان گرفت تو را بر من بیا و یک گوشت بنشین تا من سبزی ترا تازه بکنم بدیم خواجه بزرگوار نگاه در باغ کرد و دید القش وزیر بالای کوشک نشسته عیش می کند خواجه گفت ای باغبان این مرد که بر کوشک نشسته کیست باغبان گفت مگر تو نمی شناسی این

القش وزیر قبا و شهر یار است و این باغ خانه اوست اما چون القش وزیر را نظر بر خواجه بزرگوار افتاد بر شکل و شمایل او نگاه کرد و لیکن هیچ نگفت پس باغبان خواجه بزرگوار را در یک گوشه نشاند و یزد و خود پچیدن سبزی مشغول بود و جایگاه خواجه نشسته بود و نظر کرد و دید که یک گوسفند بسته است خواجه بزرگوار آهسته برخواست و گوسفند را با کرد القش از بالای دید چون باغبان دید گوسفند را گله از راه شده دانست که خورده شده است باز او را بر جای بست خواجه بزرگوار باز او را با کرد باغبان گوسفند را باز در گله از دید یک گوسفند چنان زد که بر جای مرده شد خواجه بزرگوار گفت ای جوان و چرا سبزی القش حلال را حرام گردانیدی این سخن در گوش وزیر رسید تعجب ماند بانگ بر باغبان زد که ای باغبان این کودک را بالای کوشک بسیار باغبان یکم وزیر بزرگوار را با گوسفند بالا برد و وزیر از خواجه بزرگوار پرسید که ای طفلک تو کیستی دید که چه کس بود نام پدرت چیست بزرگوار گفت نام من بزرگوار است و نام پدر من خواجه بخت جمال بود القش گفت بیدر تو چه شد خواجه گفت من در شکم مادر بودم پدر کاروانی شده در ملک غار زنده شده هیچ معلوم نیست که چه شد القش گفت در حق گوسفند چه سخن گفتی خواجه بزرگوار فرمود چون باغبان گوسفند را بنگاشت من گفتم چرا سبزی القش حلال را حرام گردانیدی القش گفت ای فرزند این گوسفند یک است و دو دیگر از کجا حرام شدند خواجه گفت در شکم این گوسفند دو بچه بود یکی سیاه و چهار پای سفید دوم ابلق یک چشم که از زخم باغبان هر سه حرام شدند القش گفت تا شکم این گوسفند بشکافتند چون بشکافتند همچنان بود که خواجه بزرگوار فرموده بود وزیر حیران ماند و در دل اندیشید که یک میدانند در شکم گوسفند چیست آیا نمیدانند که پدر او را که کشته القش وزیر بسلاح دار خود فرمود که این بچه را در گوشه باغ ببر و کیش و جگر او را کباب کرده بیا تا بخورم سلا حصار ملک زاده حلیش بود و عاشق دختر القش وزیر شده بود خدمت وزیر را می کرد به جهت آنکه بان دختر بر سر سلا حصار یکم وزیر دست خواجه بزرگوار گرفت و در گوشه باغ برده خواست او را بکشد خواجه گفت ای الحق اگر تو مرا بکشی برادر خود چگونه خواهی رسید ملک زاده گفت مراد من چیست خواجه بزرگوار فرمود مراد تو این است که عاشق دختر وزیر شده خدمت وزیر کنی چون خواجه کیفیت عشق او را بگفت حبشی حیران ماند و گفت ای خداوند مرا چگونه برادر خواهی رسانید خواجه بزرگوار گفت اگر تو مرا نکشی از امر تو تا روز چهلیم مشوقی ترا در کنار تو برسانم حبشی گفت وزیر که از من جگر ترا طلبیده است او را چه جواب گویم خواجه گفت در بازار برو و یک عورت

گو سپندی جهت فروختن آورده است به تعجیل آن گو سپندی را خریده بسیار حبشی گفت جگر آدمی مزاد دیگر دارد و جگر گو سپند من دیگر خواجه فرمود راست فرمودی اما آن گو سپند پیشتر آدمی پرورده شده است حبشی گفت چگونه بیشتر آدمی پرورده شده خواجه بزرگوار فرمود کیفیت برای این نوزاد بود که یک عمر تنی بود و دختر زائیده بود و گو سپندی نیز داشت آن گو سپند بچه نیز زاده بود دختر آن محبت پرورده مادر آن گو سپند هم بمردان محبت را مهر و شفقت چنانچه بچه گو سپند را پیشتر خود پرورده درین و الا آن بچه را در بازار برای فروختن آورده است مگر جگر آدمی او یکی است با پرورده بسیار حبشی گفت تو همین جا قرار گیر من در بازار روم آن مرد در بازار رفت دید که آن صورت در بازار بچه گو سپندی را می فروشد حبشی گو سپند را خریده فروخته کرده جگر او را کیاب ساخت آورده و خواجه بزرگوار در خانه پنهان داشت القش وزیر کیاب را بخوشی تمام بخورد و چنین دانست که کار خود را تمام کرده چون سی و نه روز ازین مقدمه گذشت شب چهل بود که پادشاه قباد و شهریار خوابی دیدند از حال آن خواب بیدار شدند و خواب را فراموش کردند چون صبح شد پادشاه در بازار نام داد و در تخت نشست و زرا و حکما و ندیمان حاضر آمدند پادشاه فرمود که امشب خواب دیده ام و فراموش شده است می باید که شما تعبیر خواب مرا بگوئید که امشب چه خواب دیده ام و زرا و ندما گفتند ای شاه اگر خواب را بگوئی تعبیر خواب البته گفته شود و الا ما یان نمی توانیم گفت که پادشاه چه خواب دیده است قباد و شهریار روی سویی القش وزیر کرد و گفت ای القش وزیر تو بر جمله و زرا مقرب تر هستی موجب پیشتر داری در علم نجوم دست تمام داری می باید که از فرست خود از قاعه نجوم خواب مرا بگوئی و اگر کلوی قسم به عظمت لات بزرگ ترا بگویم و یا زنده بردارم القش مانده در دل یقین کرد که اگر آن کودک زنده بودی البته این خواب بگفتی و این را از خفیه کشیدی من چه بگویم که او را بیفایده کشتن فرمودم باز در دل خود گفت بروم و از حبشی خبری بگیرم پس از پادشاه رخصت طلبید و گفت ای خداوند عالم تا یک پای در من مهلت بده شهریار فرمود که مهلت تمام روز دادیم القش وزیر در خانه آمد و حبشی را طلبید و گفت ای حبشی من ترا آن روز که فرمودم آن کودک را پیش وادار چه کردی حبشی گفت بچم و زیاده را بکشتم و جگر او را کیاب ساختم نزد وزیر آوردم القش گفت مرا بتما که او را کجا کشتی تا کشته اتهای او را به بیتم حبشی در مانده عرض کرد و وزیر را مان بکشد تا تمام کیفیت را عرض نمایم القش گفت ترا امان است بگو حبشی کیفیت ذبح گو سپند

و یکشتن خواجه بزرگوار را یک یک بیان نمود و وزیر فرمود بر دآن کودک را بسیار که با وی کار داریم رحمت خدا بر تو باد که او را زنده داشتی ترا انعام خواهیم داد حبشی نزد خواجه بزرگوار آمد و طلبید القش وزیر را بخواجه بگفت خواجه فرمود و دوم را ببر که امروز مقصود تو بتونی رسم پس حبشی بزرگوار را همراه خود نزد وزیر آورد چون خواجه را دید به تعظیم تمام برخاست و سرش را بوسید و گفت ای فرزند من ترا بدامادی قبول کردم راست بفرماید که پادشاه چه خواب دیده است بزرگوار گفت ای وزیر بی نظیر اگر ببیند خراب را دیدار کنم احتمالی می رود که تعبیر خواب در تمام قافا از گفته تو در چشم چیزی نمی آید هر چند وزیر الحاح کرد بزرگوار خواب پادشاه را بوزیر گفت القش گفت پس میروم و ترا همه انجای طلبی نمایم بزرگوار فرمود برو وزیر فی الحال برخاست و بخدمت پادشاه آمد قباد و شهریار چون وزیر را خوشحالی دید فرمود چه کردی آیا خواب مرا دانستی القش عرض کرد مرا یک ملازم است که در علم نجوم دست تمام دارد و او تعبیر خواب شما را خواهد گفت پادشاه طلبیدن او را فرمود القش گفت ای پادشاه او از طلبیدن من نخواهد آمد زیرا که او از من رنجیده است اگر شاه کسی را از خود بفرستد خواهد آمد شاه فرمود که اسپ خاصه را یازین زیرین مطلق بجواب بر بیدار او را سوار کرده بیا و چند نفر از اعظم اسپدازین کرده بنزد خواجه بزرگوار بیاورند و فرمان پادشاه را بر او رسانند خواجه گفت اسپ دیوانست و من آدمی زاده بالای دیو چگونه سوار شوم گشتگان پادشاه مراجعت نموده و آنچه بزرگوار فرموده بود پیش شاه عرض کردند شاه حیران ماند و گفت قیل سواری مرا عماری بسته برید گشتگان پادشاه چون قیل را آوردند خواجه بزرگوار گفت اعضای من همه درست است و قیل هر طوم انداخته مرا بگیر و در زمین انداز چه توانم کرد از عقل و در است هرگز بر قیل سوار نخواهم شد باز ایشان بنزد پادشاه آمدند و عرض نمودند قباد و شهریار فرمود که تحت روان سواری من را بپذیرید شاید که برین سوار شود چون تحت روان را بردند بزرگوار گفت من بسیار نیستم هر که بپایر باشد بر تحت روان سوار شود باز ایشان بنزد شاه آمدند و قیل را عرض کردند شاه متحیر ماند و گفت باز بروید و از دیر رسید که بر چه سوار خواهی شد تا همان فرستاده شود ایشان آمده گفتند که فرمان پادشاه این است که بر چه سوار خواهی شد خواجه گفت اگر القش وزیر را زین و دگام کرده بیاورید سوار شده در خدمت پادشاه بیاورم گشتگان پادشاه آمده عرض نمودند ازین سخن پادشاه تعجب نموده گفت شاید از القش وزیر عظمی رسیده است و گرنه کسی بر آن سوار شده است چون ضرورت است که خواب خود را تعبیر کنم چاره نیست خلاصه بگویم پادشاه القش را زین و دگام کرده پیش خواجه بزرگوار آوردند خواجه چون القش را دید و در از جای

برخواست و بر جست و بر پشت او سوار شده چند چایک بر او زد تا بدر خانه شاه رسید و در دروازه
 فرود تیار سواره حضور بادشاه رفت و شاه بر تخت نشسته دید از نقش فرود آمد شاه چون
 بزرگوار را دید از تخت خود فرود آمد و او را در کنار گرفت و بر کرسی وزارت نشاند بادشاه رسید
 ای چایک تو کیسی و نام پدرت چیست بزرگوار گفت نام من بزرگوار است و نام پدرم بخت جمال
 بود و قباد شهریار بخت جمال را خوب می دانست بادشاه فرمود ای جوان شب گذشته من خوابی
 دیده ام و آن خواب مرا فراموش است اکنون تو بفرما که من چه خواب دیده ام و خواب بزرگوار گفت
 چنان خواب دیده گویا پیش بادشاه یک صحنک حلوا گذاشته اند بادشاه یک لقمه ازان
 برداشته خواست در دهان گذارد که ناگاه سگ سیاه پیدا شده لقمه حلوه از دهان شاه برگرفت
 و بادشاه از حول آن خواب بیدار گشت خواب را فراموشی ساخت قباد شهریار خنده زده
 گفت ای وزیران و ندیمان و حکیمان و همه اهل کان دولت شما بدانید که خواب من همین بود که بزرگوار گفت
 اکنون مرا یاد آمد بعد بادشاه فرمود ای بزرگوار این خواب را بایده گفت بزرگوار فرمود که من خواب را آن گاه
 گویم که شاه داد مرا ازان نقش بستاند قباد شهریار فرمود بفرما که بر تو چه ظلم ازان بدبخت رسیده است
 بزرگوار گفت نقش پدر مرا کشته است پس تمام کیفیت پدر را از یافتن و گنج در بیان و بقتل رسانیدن
 و دفن نمودن او را بپردازان حجه بنمود شاه فرمود که نقش را بردار کنی در محال او را برادر کردند و خانه های
 او را بتامی مال و منال حاکم بزرگوار کردند و نقش دو دختر داشت یکی را خود عقد کرد و یکی را بگریه
 همان حبشی که خوابه یادی و عده کرده بود داد بعد بادشاه بفرمود خواب را پرسید و بفرمود تغییر آن
 بخلوت عرض توان کرد بادشاه همان زمان برخواست و بخلوت رفت و بفرمود خواب را طلبید و گفت
 بگو اکنون بیان آن خواب را بزرگوار فرمود که چند روز است که شاه زن نوفاسته است و
 هنوز تصرف نگرفته است او را و آن زن عاشق یک حبشی شده و آن را در صندوق کرده
 از خانه پدر خود آورده درون محل میدارد و سگ سیاه همان است که حیران ماندنی محال درون
 محل رفت و تفحص نمود چنان بود که بزرگوار فرموده بود پس زن را با حبشی سگسار کردند و خلعت
 و زاری که مرصع و مکلل بخواهر بزرگوار پوشانید و بر سر جمیده و زار و زیر گردانید و یک خطبه
 خواند و توانستی ماند و بی گفته بزرگوار هیچ کاری نکرد بدین منوال هر روز روزگار بسر میسازند
 و بخوشی و خوری می گذرانیدند یک روز قباد شهریار بر عادت قدیم در بارگاه بر تخت نشسته
 شراب می خورد و پیاله بر دست شاه بود که یک خوابه سر از درون محل دویده آمد و گفت ای

شاه مبارک باد که بهمان سعد در خانه شاه فرزند زینب متولد شد در آنوقت پیاله شراب شاه
 بردست داشت جانب بزرگوار زد و گفت ای وزیر بی نظیر چه میفرمائی در حق این بچه خواجه
 فرمود برین شادی پیاله بنوش قباد شهریار پیاله بنوشید و فرمود ای خواجه نام این فرزند چه
 باشد خواجه گفت چون گفتم بنوش پس نام این فرزند نو شیروان باشد و این نو شیروان بادشاهی
 عادل و فاضل شود و هفت اقلیم را در صیقل خود آورد و چهار دولت تاجدار او را خدمت
 کنند و هفت صد وزیر و ده صد ندیم و هفت صد حکیم پیش تخت او بر کرسی زینب نشینند
 و سی صد لک سوار سپاه او باشد و هزار و هفت صد پهلوان پیش او در کرسی و صدی نشینند
 و هشتاد هزار بنده زینب مکرمند پیش او دست مستان استاده باشند و هفت صد قیل
 در بارگاه او می بنهند بزرگوار چندان اوصاف بادشاه نو شیروان را کرد که قباد شهریار
 از فرح چون گل بلبل گفت و در خزانه و از گود چندان زر بخشید که در میان کسی فقیر نماند و
 نقش وزیر را پسری بختیار نام بود و آن بختیار دمان روزه را در دوزخ رفته بود و زن او حامله بود
 و آن زن هم همان روزه پسری بزاد و آن پسری را نیز خدمت بادشاه آوردند شاه فرمود ای خواجه
 در حق این حرام زاده چه می فرمائی خواجه گفت ای شاه این مخدوم زاده یک آفتی خواهد شد
 که نام ازین در روی زمین نشر کرد و وزیر و دانا شود ولی مکار باشد اگر بیکر و قاجله ملک را زبرد
 زبرد گردد قباد شهریار گفت نام این چه خواهد شد بزرگوار فرمود نام این بختیار
 باشد بعد قباد شهریار او را بدای سپرد و همان روز در خانه خواجه بزرگوار دختر نقش وزیر
 پسری تولد شد پس بزرگوار نام او را سیاوش کرد پس هر روز نو شیروان و سیاوش به بختیار
 بازی میکردند چنانکه من آنها به قتل و پنجساله رسید یک روز نو شیروان پیش تخت قباد شهریار
 ایستاده بود و دفتر بادشاهی از جبین او می تاقت قباد شهریار گفت ای وزیر بی نظیر
 چندین اوصاف پسری من را کردی چون این بادشاه شود این را کسی دشمن باشد یا نه خواجه
 فرمود ای شاه و در مثل خود گفته اند که نوش می خیش و گل بی خار باشد بادشاه گفت
 آن دشمن که باشد از کجا خیزد این زمان کجا است بزرگوار گفت آن دشمن از ملک عرب
 از ملکه مبارکه خیزد این زمان در صلب پدر بود و مشکم مادر در آمده است شاه گفت
 ای خواجه بهتر آنست که شما قدم رنج فرموده دمان ولایت بروید و آن دشمن را از مشکم مادر
 بکشید و اگر تولد شده باشد زود بر طرف گردانید بزرگوار گفت فرمان بر عارم پس بزرگوار

سعدی آن فرزند را نقش امیر حمزه بود نیز در دوزخ رفته بود

بسیاری مال و گنج بے شمار اسباب وافر و تجمل تمام جانب مکہ مبارکه روانه گردانیده

داستان سیوم رفتن خواجہ بزرجمهر در مکہ و تولد شدن امیر حمزه

بروایت چنین آورده اند که در مکہ مبارکه که رئیس یوز از فرزندان ابراهیم پیغمبر علیہ السلام اورا
عبدالمطلب می گفتند مردی پاک و متدین و عزیز نواز و همان دوست اولیایان و پسر یوز
برین اسامی عباس و ابوطالب حمزه و عبداللہ و یاسم و عمارت و عبدالمصور و عبدالرحمن و عبدالقادر
و المقدر و ابی لہب و خواجہ عبدالمطلب متولی خانہ کعبہ بودند و فی حقیقت خانہ کعبہ را می کرد و ہر گاہ کفار
فصد خانہ کعبہ می خواستند کنند عبدالمطلب خانہ کعبہ آمد بنالید و بدر گاہ حق تعالی عرض می کرد ای
مرا فرزند رشید عطا کن کہ کفار را از دیر تیج آورد و اسلام را از سر نو تازه گردانند بدین نیت خانہ کعبہ
را دوازده سال جاروب داد و تا بعد از دوازده سال خدا یقینی زن اورا حاملہ گردانید چون
عبدالمطلب دانست کہ در خانہ امید واری شد و دانی میکرد شکایت حق تعالی را بجای آورد
و منتظر آمدن فرزند می بود کہ آوازہ در تمام ملک عرب برخاست کہ خواجہ بزرجمهر از جانب
بادشاہ قباد شہر یابہ یقین شدہ کہ در مکہ آمدہ تا شکم های حاملہ را پادہ کند و بچکان را بر طرف
گرداند این خوف در مل جنت اہل عرب برخاست تا آنکہ خواجہ بزرجمهر قریب مکہ مبارکہ رسید عبدالمطلب
در ایشان دیگر استقبال کرد و چون خواجہ بزرجمهر عبدالمطلب را دید از اسب فرود آمد خواجہ عبد
المطلب نیز فرود آمدہ ملاقات با یکدیگر کردند و خواجہ بزرجمهر را کہ بہتہ در گوش عبدالمطلب گفت
در دل پیچہ ہراس می کشید کہ من ہیچکس را نخواہم رنجانید بلکہ رحمت و لطف فرادان خواہم کرد چون
خواجہ عبدالمطلب این بشارت را از خواجہ بزرجمهر شنید خوشحال گشت پس اخل مکہ شد در در
خواجہ بزرجمهر را در مقام بہشت نام و آورند و بزرجمهر رئیسان مکہ و ولایتی و ولایتی بی اندازہ
کرد و انعام می فرمود چون مدت حمل زن حضرت عبدالمطلب تمام شد بطالع بعد وقت
میمون فرزند زینبہ تولد شد عبدالمطلب پس از ندانہ کنارہ گرفتہ بخدمت خواجہ بزرجمهر آورد
خواجہ برخاست و بہ تعظیم تمام اورا در کنارہ خود گرفت و در روی او نگاہ میکرد میان دو ابروی
او خال سبزی دید از آنکہ دانہ و گفت این نشان خاندان ابراهیم پیغمبر صلوٰۃ اللہ علیہ و السلام
علیہست و خواجہ آن طفل را امیر حمزه نام نهاد و فرمود کہ این طفل صاحب قرآن بہت کشور خواہد

شد و از جملہ شایان روی زمین خراج بستاند و حلقہ بناگی در گوش ایشان بکند و بعضی شایان
را از تحت پنختہ تا بوقت رسانند و فراسخ دین پیغمبر آخرا زمان حضرت محمد رسول اللہ صلی اللہ
علیہ و آلہ وسلم باشد و تا سرحد دنیا را از طلسمات صاف کند چندان او صاف امیر حمزه را
کرد کہ اہل عرب حیران بمانند بعد از آن چہل شتر زر و طلا خواجہ عبدالمطلب را داد و فرمود کہ
این تمام مال دہ پرورش این فرزند خرج کنی و من این را بفرزند می قبول کردم کہ در آخر ما ہم
کار خواہد آمد و تا باقی عمر با ما اتحاد و اخلاص خواہد داشت بجا امیر حمزه را بارہ سپردند و در
ہمان وقت مردی بچہ را گرفتہ پیداشد و دور بالستاد خواجہ بزرجمهر رسید کہ ای یاران این
مرد کہ ایستادہ است کیت و در بغل چہ دارد عبدالمطلب گفت او پیک بہشت نام او
امیر ذریت خواجہ بزرجمهر او را پیش خود طلبید و گفت ای برادر در بغل چہ داری امیر سر بر
زمین نهاد و گفت ای بزرگوار امشب در خانہ فقیر نیز فرزند می تولد شدہ است خواجہ
بزرجمهر فرزند او را نیز گرفت و در روی او نظر کرد آن بچہ نیز در روی بزرجمهر تبسم کرد اہل عرب
گفتند ای خواجہ این بچہ خود را چندین تعظیم چرامی کنی خواجہ گفت این طفلی بسیار کال آمدہ خواہد
و چراغ لشکر حمزہ خواہد بود پیک حضرت مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم شود و چراغ لشکر
حضرت رسول اللہ نیز خواہد شد و خراج ریش از بادشاہان بستاند و تا جداران را از تحت
پہنختہ تا بوقت رساند و محب دین محمد مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم کرد و پس یک شتر
نیز بردارد برای امیر زمی داد امیر خوشان و شادان شتر زد و خانہ آورد و گفت کہ من تمام
عمر خود تنگہ ندیدہ بودم این فرزند مبارک قدم است از دولت این طفل شتر پر از زر یافتہ پس اورا
عنقریبی بواجبی میگرد پس امیر حمزه و عمر امیر را بدیدہ سپرد و مکہ شیردہ تا یک سالہ رسید و نظر مردم دو سالہ
می نمود چون بدہ سالگی رسید طرفہ دلاوری شد کہ چشم روزگار چنین دلادری ندیدہ بود و برادران
از وی خوش و خرم می بودند و روزگار بفرانت می گذرانیدند و یک جانی ماندند و اللہ اعلم بالصواب

داستان چہارم رفتن خواجہ بزرجمهر از مکہ مبارکہ در مدینہ قوت شدن
بادشاہ قباد شہر یاب و بر تخت نشستن نویشروان نہاد و دست بظلم
آمدن خواجہ بزرجمهر در مدینہ عدل بنیاد کردن بزرگ شدن امیر حمزه و عمر امیر

چون بزرگوار در مبارکه مدت دراز کشیده و درین اندیشه می بود که در مداین چون روم اگر بادشاه قبا و شهر یار
 نوازش اهل عرب را شنیده باشد و پس در جواب گویم بعدین خیال بود که قاصدی از مداین رسیده و
 بنشیند سیاه و خوش پسر بزرگوار و در خواجه مهر نامه باز کرده دیدار محفوفش برین منوال بود که اول بتام
 خدائی عزوجل و مدح خاندان حضرت ابراهیم علیه السلام بعد آن تا ملای فرزند جدا مانده طالب یار
 ولی نعمتی بزرگوار و والد غرنا ملا را با شرم و وقار نواخته درگاه پروردگار شایسته درگاه غفار عظیم خواجه
 بزرگوار حکیم بیادند و آنگاه باشد که قبا و شهر یار تاریخ قلان از دنیا سفر کرده و نو شیروان بر تخت پدر
 بنشست و بختک سگ سردار حرامزاده تا بکار بی شرم بد کردار بد فعل یوقا مانده پروردگار بر
 سر جبهه و ذرا بزرگ شده است و دست بر ظلم و تعدی نهاده قبا و شهر یار در آن وقت که از
 دنیا سفر میکند نو شیروان را وصیت نمود که خواجه بزرگوار حکیم جهت کشتن دشمنان خود در ملک عرب رفته
 است چون او بیاید و در ایامی من دانی و خدمت نیکنی کنی و حرمت او نگاهداری نو شیروان آنرا
 قبول کرده و لیکن بختک دست بتعدی نهاده و خراج ملکیت یکی بدو گردانیده ملک رو بخزانی
 آورد و اکنون آن پدر چنان کند که مجروح و مصلح لا و مداین پیش گیرند و در قریه میاید پس خواجه بزرگوار
 دیگر عبدالمطلب و دیگر اهل مکه را و در آن کرد و به دست مداین رانده شد بعد از مدتی چون قریب شهر مداین
 رسید خبر آمدن خود را به بادشاه نو شیروان بن قبا و شهر یار داد و بادشاه گفت ای بختک استقبال
 خواجه بزرگوار بروم بختک گفت او چه کسی است که شاه بهفت کشور را در استقبال کند بادشاه فرمود
 ای بد بخت او مردی بزرگ و اهل تقییم است از جهت ادب او پدید من نصیحت بسیار کرده پس
 تقییم و استقبال او بر من فرض است پس بختک بن بختک را سگ خوشنود را فرستاد و بادشاه جهت
 استقبال خواجه بزرگوار سوار شده چون نظر خواجه بر بادشاه افتاد از اسب پیاده شد شاه نیز از اسب
 فرود آمد و هر دو از پای یک دیگر افتادند و از جهت قبا و شهر یار چشم پر آب کردند بعد ملاقات سوار
 شدند نو شیروان پرسید ای خواجه در کاریکه شش قدم رنج فرموده رفتی بودید با تمام رسید بزرگوار گفت
 پنج دشمنان شما را از جهان بر انداختم و پنج رقی در دیار عرب حاکم گذاشتم بادشاه در همین حکایت
 بودند که دومرغ در میان آسمان شور و غوغا کرده می رفتند که خلافت از قطار ایشان حیران بودند
 بختیار حرامزاده مردار در گوش شاه گفت کای شاه خواجه بزرگوار بایان مرغان میاید آمدن مقصد
 می باید فرمود بادشاه از خواجه بزرگوار پرسید که ای وزیر رز و مندهای آصف بختک را آگاه کن که
 این دومرغا چه می گویند بزرگوار گفت ای شاه این کیفیت را می رسید و ازین خوف بگذرید که در

ایمانت ما و شما خواهد شد شاه فرمود البته نگذارم تا این حکایت را بن گوئی خواجه گفت اگر
 بگویش هوش بشنوی گفته شود شاه گفت به عظمت لات بزرگ به سمع دل خدایم شنید
 خواجه بزرگوار گفت یک مرغ بر ما فرستاد که من دختر تو را برای پسر خود خدایت کردی می خواهم
 بکنم مرغ دیگر در جواب میگوید که شهرهای دخترم چهارده خراب است آن در جواب می گوید تا
 آنکه این بادشاه نو شیروان در حیات است و بختک بن بختک را در اوست چهارده چهار
 شد اگر بفرمائی چهارده دهم بلکه صد و چهارده بدیم جیت اگر ملک ایست این روزگار
 من ده ویران و بهمت صد هزار چون بادشاه این کلمات را گوش کرد بر خود چون مانع میسر و گفت
 ای خواجه بزرگوار دانستم که این ویرانی و خرابی ملک از این حرامزاده مردار بختک است و درین وقت
 شما چنانچه دانید و توانید جهان داری بکنید که مرا طعنه و سبزش نشود پس از اینجا در شهر آمدند خواجه
 بزرگوار بهر طرف که فرما نهاد که خراج گذشته شما معاف است ازین کس طلب نخواهد شد بفرار
 خاطر متوطن باشند ازین حکم کلی ولایت آباد شد و زنجیر عدالت در ده و دوازده شهر آویخت که چون
 بر منظر میگردید زنجیر بختیار یا در شاه خنجر آمده یا اورا طلبیده انصاف می کرد پس از آن شاهرا
 نو شیروان عادل خطاب شد من بعد در حیات او هیچ ظلمی از وی واقع نشد چنانچه حضرت
 رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم فرمود و از وی فرخ کرده که انا ولدت فی من الملك العادل از آن
 بعد ولایت آبادان شد و بهفت آعلیم در صفا نو شیروان آمد و بارگاهرا ستون از اطلس برای
 نصبی سترا میخهای ازین و در دوازده فرسنگ مسند می انداخت میگوید که چون نو شیروان
 در بار عام دلازه می نشست و طعام قرار میداد تا یک فرسنگ کاسه و صحنک با قمر مضه های زر
 بخت می نهادند و سپاه می خوردند و سی لک سوار رکابی داشت و هشتاد هزار بنده زرین
 قبا و زرین که دست بسته پیش تخت می ایستادند و بهفت بادشاه همیشه در حضور خدمت
 می کردند و نام ولایت خواجه بزرگوار نیز در جهان منتشر شد خلاصه عدالت او بجای رسید که
 در میان صحن سزای بادشاه یک سیوه زنی می ماند که خنجر شکسته داشت که در سایه او می ماند و او را
 یک ماده گاوی بود چون شاه در مسند نشست آن عورت گاوی را با میکرد و آن گاوی در
 میان مسند سزای می انداخت و بولی می کرد و بوی بد از وی بمشام شاه می رسید و بادشاه بیگفته
 مانع سزای می فرمود که ای عجزه من قصری برای تو درست می کنم و چندان درم و دینار بتوی
 دهم که ترا کافی باشد این چاره بمن بده آن عورت قبول نمی کرد چون بادشاه عادل بود صبری

کرد آن عودت را نمی رنجید این چنین مدتی داشت آمدیم بر سر قصه امیر حمزه و عمر امیه چون امیر حمزه رضی الله عنه و عمر امیه زمری هفت ساله شدند و هر دو یک جانی بودند و یکجائی می نمودند و یکجا بازی می کردند روزی در میان شهر می گشتند و در محلی رسیدند که چند پهلوان کشتی می گرفتند یک جوانی میان ایشان بود که همه را بر زمین می زد و چون امیر حمزه و عمر امیه آنجا رسیدند ساعتی تماشا می دیدند که آن جوان آغاز کرد تیغ پهلوانی در جهان یا شد که دست نخیر من را بگیرد امیر حمزه گفت ای عمر تیغ میدانی که این بر تاجه فضولی می کند و چه می گوید عمر امیه گفت چنین می فرماید که همچو من پهلوانی در جهان نیست امیر حمزه فرمود چه باید کرد عمر امیه گفت کشتی با او باید گرفت و در زمین زد و امیر حمزه بروید پائی آنرا گرفت و از زمین برداشت بر دوش سر گذاید و بر زمین زد که یکجا استخوانی در تن و دست نماند غوغا در شهر افتاد که طفل هفت ساله امیر حمزه عبدالمطلب درین هنگام پهلوانی را بکشت چون عبدالمطلب شنید فرمود که حمزه را بسیار بد چون بیاوردند پید گفت ای فرزند چرا این جوان را کشتی امیر حمزه گفت عمر امیه من گفت با او کشتی گیر و او را بر زمین بزن من پائی او را بگرفتم و بر زمین زدم چون تقدیر او موافق با تدبیر بود عمر عبدالمطلب عمر امیه را بجنون طلبید و گفت ای عیار بلا چرا پسر مرا راه نمائی بد کردی عمر امیه گفت ای خواجه ادلاف بیهوده میز خوب کردم که چنین راه نمائی کردم خواجه عبدالمطلب فرمود ای و در کچه و تپال پسر می من را بگذار عمر امیه گفت اینک میردم تو قتی از پسر تو ندارم این گفت و از پیش روان شد امیر حمزه آغاز گریستن کرد عمر امیه را آوردند اولیای مقتول را خون بهاداده خوشنود گردانیدند امیر حمزه و عمر امیه را بکشد بسیار کردند که تا بار دیگر ازین کارها کنند چون چند روز گذشت امیر حمزه و عمر امیه کفایت سوئی بت خانه آمدند عمر گفت یا حمزه میدانی که اینجا چیست امیر حمزه گفت نمی دانم عمر امیه گفت این بت خانه ایست که درین بیتان زمین نهاده اند و این بیتان را جمله اهل مکّه بخدائی می پرستند پس پهلوان با عمر امیه بهم درون بت خانه آمدند چون راهبان حمزه را پدید آمدند سر بر زمین نهاده عمر امیه نگاه کرد که پشتاد بت زمین نهاده اند امیر حمزه به عمر امیه فرمود ای دوست چه باید کرد عمر امیه گفت هر چه من بگویم آن کن پهلوان گفت بگو عمر امیه گفت جمله را بهایا تا بر زمین بزن امیر حمزه درون در آمد و بر راهبانی را که گرفت بر زمین میزد چنانکه میزد چون همه راهبان را زد و در درخت فرستاد پس عمر امیه بدو دید بت بزرگ که از رخا لیس بود مکمل بجزا بر صاع کرده بودند گفته در بعضی کده و آتش در بت خانه داده چون آتش در بت خانه گرفت غوغا و شور در شهر افتاد و خلایق بدو بدیدند عبدالمطلب

را خبر کردند که پسر تو آتش در بت خانه زد عبدالمطلب منی الله عنه بر خاست نزد حمزه آمد و گفت ای فرزند چه کردی پهلوان گفت هر چه عمر امیه زمری گفت آن کردم خواجه عبدالمطلب روی بجهان عمر امیه آورده گفت ای عیار من ترا چندین بار منع کردم که پسر مرا بد راه کن تو حرف مرا نشنیدی عمر امیه گفت ای خواجه پسر ای این بود که شما می کردید بتان که مصنوعه شما بودند صالح کرده می پرستید بدست کرد و خود را بخدائی می گرفتند محض بجزای شما بودند این است که ما کردیم جمله بتان را با آتش سوختیم و بت بزرگ را که با لحاج پیش آمد و تائب شد و امان خواست من او را مسلمان کرده همراه خود گرفتم اینک در بعضی من است برای خراج امیر حمزه و خرج خود نگاهداشته ام چون عبدالمطلب این را شنید حیران ماند و هیچ دم نزد او از آنجا باز نگشت چون روز دیگر شد بر عادت قدیم هر دو عب جاتی بیرون آمدند دیدند که میان میدان خلایق بسیار جمع شده اند ازین کی پرسیدند این چه انبوهی است گفتند امروز پهلوانان کشتی خواهند گرفت عمر امیه گفت میان پهلوانان زور آور ترکیت گفتند طاهر نام پهلوانی است او زور دارد و خود را در جهان پهلوان می گوید پس هر دو در آن هنگام آمدند و خاوش نشستند چند آنکه طاهر بسیار پهلوانان را بر زمین زد و بعدد نفره زد که کجا است رستم دستان دسام زمین و زال و کیو و و کورن بچن امیر حمزه روی بجهان عمر امیه آوردند گفت ای دوست این مرد چه میگوید عمر امیه گفت چنان می گوید که در روزی زمین همچو من مردی دیگر نیست امیر حمزه چون این سخن شنید بر خاست و در پهلوانی طاهر آمد و ایستاد و پائی و پیش آورد و گفت ای فضول بیایای من را بگیر طاهر گفت ای بچه سنگی که من بر میدارم از تو گران تر خواهد بود اول تو پائی من بگیر امیر حمزه گفت ای نادان من اول یا تو زور نکن چرا که تو لاف بیهوده زدی اول روز تو پس طاهر پائی امیر حمزه را بگرفت و در زور شد چندان زور کرد که از ده انگشت او ده قطره خون چکید پس دست از پائی امیر حمزه برداشت چون نوبت به پهلوان جهان خسرو کیهان رسید دست دراز کرد و پائی او را بگرفت و او را از زمین برداشت و بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد که مهرش از دماغ او بر آمد طاهر هر دو غوغا در میان خلایق افتاد اهل عرب جمع شدند و گفتند که گناه حمزه نیست اگر کسی فضولی کند در جنگ بپزد باک نباشد پس عبدالمطلب اولیای مقتول را چیزی داده خوشنود گردانید و الله اعلم

داستان پنجم نشاندن امیر حمزه و عمر امیه را پیش معلم و آموختن علم و حرکت عمر امیه
یا معلم و یا آموختن امیر حمزه و عمر امیه را و پیداشدن تنک اسحاق علیه السلام

لاویان اعتبار چنین را داشت کرده اند که عبدالمطلب حمزه پهلوان را در خانه آورد و نصیحت کرد و گفت
ای فرزند در شهر بازی کنی اگر ترا هوس تماشا خیزد بیرون شهر بازی برو بازی کنی امیر حمزه قبول کرد
پس روز دیگر پهلوان عرب عمرامیه از شهر بیرون آمدند و در باغ رفتند تماشا میکردند در زیر درخت
خرمای رسیدند که باز در شده بود عمرامیه از مری جست زده بالای درخت خرمای رفت و یک خوشه
از لبش گشت خورد آمد و خورد و گفت امیر حمزه فرمودای دوست قدری بس ده تا من هم بخورم عمر
امیه گفت تو نیز بالای درخت رو و خوشه بشکن و بخور امیر حمزه گفت من جست زدن نمی دانم عمر
امیه گفت پس من چه کنم اگر رفتی توانی بخور امیر حمزه دست در تنه درخت خرمای زد و از تنه برکنده
شروع بخورد و چون باغبان این حالت را بدید خاک در سر انداخته بخدمت عبدالمطلب
آمد و گفت فریادای خواجهم خواجهم گفت از دست کدام کس فریادی کنی گفت از دست پسر تو
که درخت خرمای سی ساله که سال سال بار میگرفت از برای یک خوشه تمام درخت را از تنه کنیدی
پس کل حکایت را گفت خواجهم عبدالمطلب با پهلوان مشورت کرد که ای فرزندان در حق حمزه چه کنم که ادبی
ادبی می شود عباس رضی الله عنه گفت بهتر این است که پروردگار بکتب بفرستد تا علم و ادب بیاموزند
پس مرد طالیکه او را کثیر مسلم می گفتند آوردند امیر حمزه و عمرامیه را با و سپردند و سفارش بلیغ نمودند که ایشان را
علم و ادب بیاموزند که واجبات خود را بداند معلم اول امیر حمزه را درس داد و یکبار همه را خواند حمزه را
درس خود را یاد کرد چون نوبت به عمر رسید معلم گفت بگو الف عمر گفت بگو الف معلم گفت من بتوی
گویم عمر گفت من بتوی گویم معلم بر آشفست گفت جان فرزند هر چه من بگویم تو هم بگو تا چیزی یادگیری
بگو الف چیزی ندانم و ب یکی بزیر دانه و دوتا بس دانه و دوتا بس دانه و دوتا بس دانه و دوتا بس دانه و دوتا
چرا گویم این دارد و آن ندارد هر کس به چیزی خواهد داشت به هر که ندارد خداش بدید اگر داند و بدید
دیگر به بدید که ندارد و ما را با یک کار چه کار است او نذر غضب شده چوب را بالا بر نه که به علم بزند عمر جستن
کرده کفش او نذر را برداشت از مکتب خانه بیرون آمد بدکان حلوانی رسید به حلوانی گفت این کفش
را از من بگیر و یک من حلوه بده از شخص حلوانی حلوانی گرفته در مکتب خانه آمد و قدری به حمزه داد حمزه پرسید
این حلوانی از کجا آمدی عمر گفت از خانه آوردم حمزه دانست که راست می گوید چون وقت مخصی شد
او نذر برخواست که برود عمر پیش او خواند و بخت او نذر کفش طلبید هر قدر تجسس کرد نذر کفش او نذر پیدا
نشد حمزه دید که عمر غائب شد یقین کرد که آن حلوانی کفش بوده غلام خود را فرستاد بدکان حلوانی از آنجا
کفش طلبید با نذر داد چون حمزه بخانه آمد تمام کیفیت را پیش پدر و برادران گفت همه از کارهای

عمرامیه حیران ماندند و دیگر هر چند امیر عرب عمرامیه را برای بردن مکتب طلبید او تیار می رسید برین منظور
اندک روز علم بسیار حاصل کرد روزی عمرامیه نزد امیر حمزه آمد و گفت ای پهلوان فرزند شریف و نجیبانی
که خواجهم بر من حکیم در حق تو چه سخنانی عجب گفته بود و تو همین میخواهی ملاشی امیر حمزه فرمود مرا هیچ معلوم
نیست اگر تو میدانستی بگو عمرامیه گفت چنان گفته بود که این بچه ها بگیر خواهد شد و تمام دلاست را مسخر
کند فراتش وین بپیش آخر الزمان شود و شما بان را از تحت تخت بخت تابوت رساند و تو هیچ بهر آن آگاه
نمی شوی امیر حمزه فرمود چه باید کرد عمرامیه گفت تو روزنه ها در پیش کن و تیر اندازی را بیاموز پس برود دیگر
امیر و عمر هر دو در خانه که نذر آمدند استاد کمان که چون امیر حمزه را بدید به تعظیم برخاست بنزد خود بنشاند
و گفت ای پهلوان چرا قدم رنج فرمودید امیر گفت کمائی می خواهم استاد کمان که یک کمان بی نظیر بکشد
امیر داد پهلوان آن را کشید و گفت سخت قویان بیا کمان که آنچه کمان در خانه داشت همه را آن آورد
و امیر تمام از آن مالیش نمود و هیچ کافر الایق خود نیافت استاد چون این حال بدید انت که این مرد
شجاعی است گفت ای پهلوان در خانه من یک کمان است که بمن میراث رسیده است اگر گویی
آن را بیارم و آن کمان اسحق پیغمبر است امیر گفت بیا آنرا کمان گران بیا و در دست امیر داد
و نشاند همه در آن ساعت به هدف نشاند پهلوان تیر در کمان پیوسته دست ساختم کرده تیر را بر نشاند
چنان زد که از نشاند گذشت و بر دیوار رسید و از دیوار گذشت و به صحرای قنات حاضران حیران ماندند
پس چند روز امیر ملازمت استاد کرد تا تیر اندازی را بهر شد در روزی امیر در دامنه جبل بوقیسیس
می گشت که مردی از بالای کوه فرود آمد نزد امیر رسید امیر گفت ای مرد تو کیستی گفت من استاد تو
ام امیر گفت من ترا گاهی ندیده ام از کجا استاد من شده گفت بگم خداوند هزاره عالم امیر
شاه شده دست استاد را بوسیله امیر استاد امیر را تمام هنر پهلوانی و آنچه لازم شد کشتی جنگ بود
در ساعت بیاموخت غائب شد در قصص چنان آمده است که امیر حمزه ش گزید جبرائیل بود و لیکن
مؤلف گوید جبرائیل جز پیغمبر کسی دیگر فرو نیامده امان آن مرد از رجال نجیب بود که حمزه را تمام هنر پهلوانی
و غائب شد روزی امیر و عمر گفت ای عمر برای من اسبی پیدا کن تا سوار شوم عمر گفت در طویلید پدر شما
اسبی است که کسی را بر پشت خود سوار می داند عمر دست امیر را گرفت و در طویلید و آمد امیر بفرمود تا اسب
را ازین کنده اسب را ازین کوه اند چون امیر پای در رکاب نهاد هنوز پای دوم در رکاب نکرده بود که پشت
اسب بشکست و در خاک افتاد امیر از اسب جدا شد و افسوس خورد و چون در کوه دیگر نگذشت امیر
گفت ای برادر برای من اسبی پیدا کن عمر گفت مرا خصمت کن تا جای رفته پیدا کنم امیر عمر را رخصت

کرد عمر امیر راه در پیش گرفت و بی وقت دید که کاروانی فرود آمده است خود را طبعی لباس در ویشانه ساخت در آن کاروان در آمد نظر کرد دید که سوداگری نشسته طعام می خورد و یک اسپ بی نظیر نزد او بسته است عمر امیر چون اسپ را دید در دل گفت این اسپ لایق سوادی امیر حمزه است پس پیشتر آمد و گفت خوش باش سوداگر گفت بیا ای درویش طعام بخور غرضت لاکن پیوسته نظرت بسوی اسپ بود سوداگر گفت ای درویش در اسپ چه می بینی عمر چم بآب کرده آه کشید و گفت ای خواجه من سوداگر کجی ام در خانه پدر من اسپان بسیار بودند من یا لای آن اسپان سواری می کردم اکنون پدر من در گذشت ام و زیدین روز در مانده ام سوداگر دلش بحال عمر سوخت گفت ای درویش خاطر جعدار که من بجای پدر تو هستم عمر گفت ای خواجه مرا نگاه دارید که در خدمت شما باشم و نیز از اسپان شما با خبر باشم سوداگر گفت خوب است پس عمر خدمت اسپان را میکرد و تا روزی فرصت یافته بر آن اسپ سوار شد بدو رفت و اسپ را پیش امیر آورد و میگفت از کجا آمده می عمر گفت خریدم آورده ام چیزی نقد داده ام و چیزی بعد از چند روز و عده کرده ام پس امیر فرمود که زین را بر اسپ بگذارتان من سوار شوم امیر یک پای در رکاب کرده بود و پای دیگر بر زمین بود که کمر اسپ از میان لبکت در خاک افتاده مردان ساعت سوداگر رسید چون اسپ خود را فرود دید خاک بر سر انداخت و در گریه شد امیر گفت ای خواجه این اسپ از تو بود سوداگر گفت آری از من بود درویشی بد زوی آورده است امیر از این سخن متفکر شد گفت ای خواجه در را نشان سوداگر گفت آری من می شناسم امیر گفت درین جمع بسوی سوداگر هر چند نگاه کرد درویش را در نظر نیاورد زیرا که عمر در آن وقت در لباس درویش بود و الحال لباس دیگر بر داشت امیر گفت ای خواجه چند روز شده است که اسپ تو رفته است سوداگر گفت ده روز شده است امیر گفت ای خواجه بهای اسپ تو چه باشد سوداگر گفت بیست هزار دینار خریدم ام زیرا که پادشاه هفت اقلیم طلبیده است امیر گفت اکنون نمی بهای از من بستان سوداگر خوشنود شد و دعای بر جان او میگفت و رفت چون روز دیگر شد امیر باز به عمر گفت ای یار جانی اسپ لایق سواری می پس لکن عمر امیر باز بیرون شهر آمد چند کمره راه رفت ناگاه دید که یک یار از دور پیداشد عمر قصد آن یار کو باغی دید که در درو عمر جست زده زود بالای دیوار رفت دید که درون باغ کوشکی بی نظیر آن کوشک حوضی پر از آب که بوی آن چون گلاب غنچه بود درون کوشک تختی از بلور نصب کرده بودند لیکن در کوشک هیچ آدمی نیست عمر امیر از دیوار فرود آمده درون کوشک رفت و بر آن تخت نشست بجز نشستی بر تخت غرض در افتادن کوی سزار در هر روز دیو میفرستد ناگاه اسپ غرضش کتان پیدا شد چون عمر انحال را دید

زود از تخت فرود آمد و بگریخت جست زده بر آن دیوار برآمد راه مکه پیش گرفت تا نزد امیر رسید و تمام کیفیت را باز نمود پهلوان نزد پدر آمد و آنچه از عمر شنیده بود بپدر گفت و در خدمت طلبید که اگر او را شود بروم و آن اسپ را بدست آورم خواجه عبدالمطلب گفت ای فرزندان اسپ از آن اسلخی چه خبر است و آن تخت و باغ از آن سلیمان است چند مرتبه نوشیدان و بادشاهان دیگر قصد گرفت آن اسپ را کرده اند کسی را دست ندادند و را چگونه بدست خواهی آورد امیر گفت اگر فرمان شود من آنجا رفته بینم تا خدا بتعالی چه پدید آرد چون عبدالمطلب دید که حمزه برای گرفتن اسپ جبهه دارد او را خدمت داد پس امیر و عمر امیر هر دو روان شدند تا بدان یار رسیدند عمر جست زده بالای دیوار برآمد امیر نیز بالا رفت عمر گفت یا امیر برو و بر تخت بنشین که آن اسپ پیدا خواهد شد امیر گفت تو هم بیا عمر گفت بول چنان دلم جای کرده که گاهی از دیوار فرود می توانم آمد امیر تبسم کرد و از دیوار فرود آمده درون باغ رفت و بر آن تخت نشست بجز نشستن اسپ پیدا شد او قصد امیر کرد و پهلوان بر جست و بر دو گوش او را گرفت و در پشت او سوار شد بجز سوار شدن خنک اسلخی پیغمبر خود را شناخت و در رام و از تنبری بماند امیر چون دید که اسپ بسته شد از پشت اسپ فرود آمد اسپ برابر امیر بایستاد چون عمر امیر بخواست را بدید از دیوار فرود آمد امیر گفت ای عمر دیوار را بشکن و اسپ را بیرون آور عمر گفت یا امیر مکان پیغمبر آن است چگونه بشکنم پس در باغ گوش می کردند دیدند که یک حجره است در بسته و بر در آن بر تخت سنگی نشسته که فلان تاریخ حمزه بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدالمناط درین مقام خواهد رسید خنک اسلخی پیغمبر از آن او باشد و درین حجره چهل و نه هزار کاله سلاح و دین اسپ است آیا گنجی که در آن حجره است تمام را بستاند و دیوار باغ را بشکند و بیرون رود چون نوشته را دیدند شکر خدای عز و جل میگفتند و قفل حجره را بشکستند و درون رفتند و زین و جام آن اسپ را برداشته بر پشت خنک انداختند و سلاح خانه را بکشت انداد و هفت پاره خنک حلقه داود علیه السلام و موزه صالح پیغمبر علیه السلام و دو شمیر که از اصمصام و مقام گفتندی تمام را برداشتن پس در حجره نگاه کردند گنج بی نهایت بود امیر و عمر گفت این گنج را چگونه در مکه بریم گفت تو قدری همین جای باش تا من چاره او پیدا کنم پس عمر از باغ بیرون آمد چند فرسنگی رفت دید که کمره اسپان و شتران می چرد نزد گلر بنان رفت دید که نشسته اند که برایشان سلام کرد ایشان سلام باز دادند پس نزد ایشان نشست و قدری مویز طایفی از قوبره آورده خوردن گرفت مکه بانان گفتند ای بچه قدری مویز بمایان بده عمر

امیر مویزی که برادر وی به پیش پرورده بود قدری بالایشان داد و بجز خود و دو نفر دیگر بماند به پیش
شدند و تمام اسبان و خشتان را پیش کرده و باغ آورد و تمام گنج و مال را بار کرده بجانب مک
روانه شدند و در شهر غوغا و شوق افتاد که حمزه با اسب اسلخی و دل بسیار آید و برادران استقبال
کردند امیر عرب چون پدر را دید از اسب فرود آمد بر پائی پدر افتاد و همگی شاد شدند پس فرمود
آن مال را حصه کنند یک حصه بفقرا و یک حصه دوم در خانه پدر فرستاد حصه سوم بپسوداگری
که اسب او مرده بود بخشید سوفاگر مال را گرفت و دو غای خیر بجان امیر کرد و رخصت شد از آن
امیر حمزه و عمر امیر و هر روز در شکار می بودند و عیش می کردند و الله اعلم بالصواب

داستان ششم گرفتن امیر حمزه و مقبل حلی را

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند که در آن ایام ریشیان که معظمه خراج مملکت را
به ملک یمن میدادند و شاه یمن تمام خراج را در پای تخت نوشید و آن قباد شهر یاری رسانید چون
وقت آن شد که خراج مکر در یمن بر ندر ریشیان که جمع شدند و گفتند که همراه خراج را بفرستیم
جمعه اتفاق کردند که عباس ابو طالب را بطرف یمن روانه کنند این خبر بگوشی عمر امیر رسید آهسته نزد
امیر رفت و گفت که خبر تازه این است که برادران تو خراج مکر را در یمن می برند امیر گفت پس حیات
ما برای چه باشد که خراج ولایت ما را دیگری بستاند یا تا دقت نگذاریم و عبدالمطلب هم را
من کرده بود که کسی نام بدون خراج مکر را پیش حمزه نگوید پس امیر حمزه نزد پدر سیاه و گفت با برادران
من بکمی را روانه گفت برای تجارت در یمن میر و ندایم گفت من نیز همراه ایشان خواهم رفت
عبدالمطلب گفت تو هنوز خوردی گرم و سرد سفر نیاز موده ترا باید دیگر خراجم فرستاد امیر عرب
آن زمان هیچ نگفت چون برادران همه روانه شدند امیر به عمر گفت بیانا ما نیز روم پس
پهلوانان سلاح پوشیده بر خشک اسلخی پیغمبر علیه السلام سوار شده و پیش افتاد راه یمن گرفته
روان شدند منزل و مراحل می بردند قضا را در راه یمن مردی بود از شاهزادگان حلب
یا چهارم هزار سوار راه میزد و او را مقبل حلی می گفت چون مقبل شنید که قافله از مکه معظمه
می آید سر راه ایشان را گرفت و ایستاد چندانکه قافله رسید در میان جنگ شد یک
پاس روز جنگ بود مقبل بر قافله زور آورد و اسباب کلی بدست آورد تاگاه در میان راه

عباس و ابو طالب را با امیر حمزه و عمر امیر ملاقات شد ایشان تمام کیفیت را من و عمر امیر
حمزه و عمر امیر بگفتند امیر حمزه گفت باز گردید و آن دروان را بمن نشان دهید که کجا مادی و مسکن
دارند پس تمام اهل عرب که مخیره بودند باز گشتند تا بان جاد سیدند که جای مقبل بود و دید که یک
سوار غرق از پولاد و یک پیاده بر الجب پیدا شدند به لشکر خود گفت آنها یک مخیره بودند باز آمدند و یک
سوار و یک پیاده همراه خود آوردند تا با جنگ کنند مقبل بالشکر در میدان بایستاد و گفت هر که آرد که آرد
مرگ است بیایید امیر حمزه خواست در میدان رود عمر امیر گفت یا امیر قدری تو آرام بگیر و تماشا می کن
کن این بگفت و در میدان درآمد مقبل مردی را در میدان بدید که قبای مخد سرخ و کلاه مخد بر سر
نهاد و دوم در باهی بر قبه کلا بسته و گمان چون یمن در کف آویخته و انبانی حمال کرده و چند تیری
پدر یگان در کمر زده و سپر کاغذی بر دوش افکنده نیزه بی نوک در دست گرفته چون مقبل و نظر
او چنین بدیدند از خنده مدحش شدند مقبل گفت یک سوار در میدان آورد و این پیاده را زنده
پیش من آورد یک سوار از لشکر مقبل در میدان آمد و برابر عمر امیر ایستاد عمر گفت ای دزد حمله یار
حلی بختید و گفت حمله مرا چگونه روخواهی کرد اول تو حمله بیا و عمر امیر گفت من پیش دستی نمیدانم و
استاد من مرا اینا موخته است اگر مردی حمله بیا سوار دست بر گمان بر نه و تیر پشت پوشت
عمر امیر سپر کاغذی پیش آورد تمام لشکر ازین حرکت عمر امیر از خنده مدحش شدند حلی گفت ای
مسخره تیر من از پیل می گذرد و تو ازین سپر کاغذی چگونه روخواهی کرد عمر امیر گفت ای دزد اگر مردی
بدین سپر بزن حلی تیر را بر عمر امیر زد با کوه عمر امیر از زمین جست زد چهل گز بالا رفت و نوک نیزه عربی
را چنان بر سینه آن سوار زد که از پشتش بیرون آمد مقبل چون دید که آن سوار بدو زخ و اهل شد
دست بردست زد و گفت دریا دید این پیاده چه بازی کند که در عمر خود ندیده بودم سوار دیگر فرستاد
آن نیز تیر بجانب عمر امیر انداخت عمر امیر باز جست زد و ده سوار رفت و تیر او خطا کرد پس عمر امیر بپیک
کشید و نوک در دهان انداخت و بر چشم آن سوار چنان زد که یک چشم او کور شد آن مرد چشم خود را
بگرفت عمر امیر جست زد و از ک نیزه را چنان بر سینه او زد که او نیز بهلوی بارش خسید مقبل از کار
عمر امیر هم حیران و ششدر فکر مانده سوار دیگری را فرستاد و از این بدین باخت راوی روایت می کند که
هفت سوار حلی را پی در پی عمر امیر بدین باخت پس حمزه خود در میدان آمد و عمر امیر گفت ای یار تو کار
خود کرده اکنون تو باز کرد که تیرت من است بدیت و در خون گذشت و تیرت راست
هر که را بخور و تیرت اوست و عمر امیر از میدان باز گشت پهلوان خشک اسلخی علیه السلام را در

میدان را اندر و بر تیرج جولان نمود و با ملک بر مقبل جللی زد گفت ای دزد مگر خبر نداشتی که من از
عقب این قافله می آیم مقبل جللی گفت ای سوار تو کیستی و نام خود را بگوئی تا بنی نام و بی نشان
کشته نشوی امیر حمزه گفت ای دزد منم حمزه بن عبد المطلب پسر رئیس مکه معظمه مقبل جللی گفت
اگر هزار جانداری یک سلامت بنری بپهلوان گفت ای دزد تو فضولی و لاف زنی بکن از بسا آنچه داری
بدیت بیا آنچه داری ز مردی نشان و کمائی کیانی و گرز گران و مقبل جللی دست به گمان
عاج برد و تیر خدنگ یا زده شتی عقاب پرور شست پیوست و تیر را بر امیر حمزه رها کرد و پهلوان
جهان علم رسول آخر الزمان صلی الله علیه و آله و سلم تیر را بدو انگشت گرفته بطرف او انداخت
مقبل چون این بمن را از امیر بدید آفرین بر امیر گفت و سوگند بخورد و از آن وقتی که من تیر اندازی
آموختم ام یحیی آفریده تیر من را زده کرده است پس دست به تیغ خون آشام برد و داس را در کاب
کرد و بر سر امیر حمزه چهار انگشت تیغ بر فرق امیر حمزه کار کرد و پهلوان سر بگردانید که تیغ از دست
مقبل جللی شکست و قبضه در دست او بماند قبضه را بر امیر حمزه حواله کرد آن نیز در خاک افتاد و امیر
بدیده آن را از زمین برداشت و در انبان انداخت مقبل گفت ای پیاده قبضه تیغ را بمن ده که در آن
چندان جواهر خرج شده است که بهای چون تو یک لک پیاده باشد و امیر گفت ای نادان
من قبضه را دانی نیست اگر مردی از من بستان مقبل جللی دست بر گمان برد و گفت ای پیاده
این تیر دیگران نیست که زده کرده چنان بتو بزنم که زمین فرو روی عمر امیر پسر کاغذ را پیش روی
آورد و تیر مقبل بر سر عمر کار کرد و عمر امیر حبت زد و نزدیک مقبل جللی رسید و لگدی در گره
او چنان زد که مقبل تیر هوش شد چون خواست که باز حمله بر عمر نماید امیر گفت ای مقبل اگر عاقلی با
عمر امیر جنگ کن مقبل دریافت که عمر بلا است او را گذاشت و روی بجانب امیر کرد و نیزه خود را
در دست گرفت و بدو در سر گرانید و بر سینه امیر حمزه حمله کرد و پهلوان نیزه او را گرفت و با ملک براد
بزد کهای مقبل اگر نیزه زدن نمی دانی از من آموز پس نشان نیزه را جدا کرد و موجب را بگردانید و در
کر مقبل چنان زد که از حد زدن بر خاک افتاد و عمر امیر بر حبت و بر سینه او نشست خواست
تا او را به خنجر زند که امیر حمزه منع کرد پس پهلوان گفت ای مقبل بگو که خدا تعالی یکی است و دین ابراهیم
بر حق است مقبل گفت خدا قادر است که بر من چوبی بپلی چون تو پیش را قادر گرانیده است
پس مقبل با یاران در دین ابراهیم داخل شد و حلقه بندی را در گوش کرد مقبل را امیر حمزه که گرفت
مقبل امیر را در بارگاه خود آورد و در پیش او و در چنانکه طعام خورد و در شربت نوش کرد و

مطربان خوش آواز چنگ و دف و بریا را بنواختند و از امیر در بارگاه مقبل همان بود روز
چهارم از مقبل رخصت شد امیر به برادران گفت که این خراج را بمن ببردید که من برگشته بملک خود
خواهم رقت عباس و ابو طالب بسوی من روانه شدند اما امیر بمقبل گفته بود که بعد از چند
روز با لشکر خود درین بیاد من از پیش روم پس عباس و ابو طالب چون درین رسیدند و خراج
را در میدان بلاشتند و خود را در شهر داخل شدند تا شاه بمن را ببینند که او را منظر شاه می گفتند
چون منظر شاه شنید که رئیسان مکه معظمه خراج ملک خود را آورده اند ای شاه را در بارگاه طلبیده و
نود شاهی بسیار فرمود امیر حمزه و عمر امیر نیز از عقب رسیدند و خراج را در میدان دیدند که قاصده
است امیر حمزه به عمر امیر گفت بهتر آنست که من بالای این مال نشسته باشم تا هر کسی که برای
گرفتن مال آید جواب فرمایم و در دریا نشستند و تصرف نمودند تا گاه منظر شاه فرمود
که خراج را بیا رید کسان شاه فرمودن آمدند چون در میدان رسیدند دیدند که بر سر مال دو نفر عرب
نشسته اند گفتند که ای عربان بر خیزید تا این مال را پیش بادشاه بریم عمر امیر گفت کهای و مرا این
مال ملک است که می تواند بود و مصلان گفتند بزنید این مسخره را را عمر امیر چون دید که مردم برای
زدن او روان شدند شیشه نفق را بکشد و چند نفر سوختند و دیگران بگریختند و بود و کمان
و دیدند که پیش شاه آمدند و احوال باز نمودند شاه گفت ای رئیسان همراه خود را بیاورید شاید آورده
عباس گفت که ما آدمیان ایم و دیوانه چگونه همراه خود آوریم و در وی گفتند که شاید امیر حمزه و
عمر امیر خواهند بود بعد شاه حکم کرد که بروید هر کس باشد گرفته پیش من آید و در پایه تخت او بپهلوانی بود که
او را بهرام گفت ای برخاست و شاه را خدمت کرد و گفت با قبایل شاه میروم و هر دو را بسته
می آیم پس بهرام با پانصد سوار بیرون آمد چون عمر امیر فوج سوار را دید با هم گفت بیا تا بگریم
پهلوان تبسم کرد چون بهرام نزدیک رسید سواران خود را فرمود توقف کنید خود گریز با قصد منی
بکشید و قصد امیر کرد امیر نشسته بود و هیچ نمی گفت و از آن جای بجنبید بهرام گریز با قصد منی بر
امیر انداخت پهلوان دست او را در هوا گرفت و همچنان بداخت بهرام هر چند زور کرد

را را کردن نتوانست پس امیر یک مشت در گردن او چنان زد که در خاک غلطید و چشم را بسته خود را
چون مرده بساخت عمر امیر سواران دیگر شیشه نفت را بکشاده و آتش در حاد بهر بگریختند بهرام
همانجا افتاد و سواران نزد شاه آمدند و کیفیت را باز نمودند شاه بخود چون مادر پیچید و گفت
کسی باشد که این مهم را از پیش من بر دارد و پسر باد شاه بر پای بر خاست که او را نعمان بن منظر
می گفتند سر بر زمین نهاد و گفت هزار سوار همراه من نامزد شود تا من آن دیوان را بسته بیارم
منظر شاه هزار سوار همراه پسر خود نامزد کرد و در میدان فرستاد نعمان بن منظر نیز بیامد و دور امیر
امیر را نیز گرفت و خود تیغ کشید و بر امیر حمله آورد و پهلوان جهای دست او را نیز در هوا بگرفت
و گمان بر گردنش چنان زد که او نیز در پهلوی بهر غلطید و چشم خود را بست و مرده ساخت و
عمر امیر شیشه نفت زد و گفت که سواران بگریختند و نعمان آنجا بماند و بشاه منظر خبر
رسانید و چون شاه کیفیت پسر را معلوم کرد فرمود که طبل جنگ بزند و تمام لشکر من را بپرو
کشید چون امیر عالم پهلوان عرب پیش از او در نظر کرد که منظر شاه با لشکر چهار پیر و آن آمده امیر عرب بر
خاک اسحق پیغمبر علیه السلام سوار شد و در میدان در آمده بایستاد منظر شاه فرمود تا فوجها را صف
آرایی کنند و تا مداران و بهادران در سلاح سوار بعد منظر شاه فرمود کسی هست که روی در
میدان آید یک سوار بمن روی در میدان آورد و مقابل امیر بایستاد و امیر گفت بدیت
بیا تا آنچه داری از مردی نشان دهی که من کیانی و گزند گران و از گفتن امیر آن مرد تیغ بکشد و بر
امیر حمله کرد امیر بیکم خدا تعالی قائم بر جا ایستاده و دست او را در هوا بگرفت و مثنی در گردن
او بزد که در زمین افتاد و جان بداد سوار دیگر را منظر شاه فرمود که قور و کارزار بکن مردی بهادر
نماید و را ند و گزند پالند منی را بر امیر عرب بپیداخت امیر دست او را نیز در هوا بگرفت
و دست چپ در کمر او انداخت و از اسب بر داشته بر سر گردانیده چنان بر زمین زد که
استخوانهای او ذره ذره شده با خاک برابر گردید که جلد خلائق آفرین کردند چون منظر شاه
این واقعه را دید حکم کرد که همه بیکبار حمله کنند بفرمان شاه تمام فکام ریز کرده حمله کردند و امیر را بکمر

دست بر مصاصم و مقام کرد و عمر امیر از دست شیشه نفت میزد و در میان لشکر در آمدند
چندان خاک زد و دور بر خاست که کسی بنظر نمی آید امیر هر کرا بر کتف میزد تا پهلوی رساند بدیت
بهر جا که شیشه کار کرد و یکی را زد و کرد و دورا چار کرد و هر کرا و دیگر میزد و مانند خیال می برید و عمر امیر
شیشه نفت را را می کرد و می بودی مردان و نهران و لیلان و طرق گند گلان و سر پا چون کوی
گزان و خون میچو میوی روان گردید منظر شاه چون امیر را بکمر زد و دید جریان شد و پانی بگریز
نهاد و در حصار در آمد و دروازه را محکم بست و خندق را بر آب کرد و امیر نیز برگشته با فتح و لغت
در پهلوی مایا آمد منظر شاه عباس و ابو طالب را طلبید و گفت راست گویند که ایشان
کیستند گفتند که ای شاه سوار برادر ما است و آن دیگر پسر امیر است عقب ما با آمده اند
و آمدن ایشان ما را خبر نیست شاه گفت اول چراغ گفتند عباس گفت چون شما دیدو گفته
بودید دانستم و نیز پدرم عبدالمطلب مرد ما را منع کرده که حمزه را بدون خراج خبر نکنند چون منظر
شاه دانست که این امیر حمزه است زود با استقبال بیرون آمد و عباس پیشتر رفته گفت
که یا حمزه باد شاه همین منظر شاه بخدمت قوی آید باید که تعظیم او بجا بیاری امیر حمزه گفت
او اگر اقرار کند که خدا تعالی یکی است و دین ابراهیم علیه السلام بر حق است آنچه او بگوید بپذیرم
چشم قبول کنم و الا در دور حصار نشسته ام هر که بیرون می آید او را از تیغ و اصل جهنم کنم و حصار
لاهم خراب خواهم کرد عباس با منظر شاه کیفیت را گفت و گفت هر چه حمزه می گوید بپذیرم
می کند منظر شاه اقرار کرد که خدا تعالی واحد لا شریک است دین حضرت ابراهیم خلیل الله
بر حق است و امیر حمزه بنده خدا است چون امیر را این رسانیدند بسیار شاد شدند و گفت
منظر شاه را بگویند که بیاید و قتی که منظر شاه را دید بکنا رگرفت و هم در آن وقت مقبل جلی
با سپاه خود بیامد بعد از آن منظر شاه امیر حمزه را در حصار برد و بر تخت خود بنشاند و شرط
هماننداری بجا آورد تا چهل روز در خود و نوشیدن می بودند بگوید عمر امیر برای تماشای
شهر رفت دید که خلائق جوق در جوق در شهری بودند و عمر امیر از آنها پرسید که این مردم

بکجا میرودند و برای چهره می دوند گفتند که دختر پادشاه است که او را همومان گویند و او دعوی دارد که هر مردی که پشت او را بر زمین آورد او را بشوهری قبول کند چند سال است که شاهان و شاهزادگان بهداری او می آیند و با او زور آزمائی می کنند کسی او را بر زمین نمی توانند و چون به زور با و بر نمی آیند که ناچار سرنی دهند و در سال دور و ز مقرر کرده اند امروز جنگ و شمشیر است از هر قلیم و از هر طرف شاهان و شاهزادگان جمع شده اند تا از پرده غیب چه ظهور آید عمرامیه باز گشت و لکن کیفیت را با میر گفت امیر نیز سوار شده در میدان در آمد دید که در میدان بر سر یک نیزه بدنی نصب کرده اند و بالای او حلقه انگشتری داشته اند نقیبان باتلگی زنده هر که تیر از حلقه انگشتری بگذارد و کوی از پیش همای طایفی برود و بزور و ال کمر او را گرفته و او را از صدر زمین بر کند همای زن او باشد جمله حلالی منتظر بودند که همای جلوه کنان چون طاقی بیامد آه از دل عاشقان برآمد و فریاد از مشتاقان بر آسمان رسید پس ندا دادند که ای شاهان و ای شاهزادگان و ای گروندگان هر که آرزوی مرگ است درین میدان در آید جوانی اسپ در میدان را ند و جولان نمود و بر رسم فرس خاک بر چرخ گردون بیفتا ند پس دست بر گمان برد و تیر در شست پیوست و بینداخت تیر آن جوان از حلقه انگشتری بگذشت انداختند پس کوی در میدان انداخت هر دو چو گاهها را بردست آوردند و در کوی بازی شدند آن جوان از همای آن بازی را هم برد پس دست در دوال کمر زدند و میان خود زور کردند چون خواست که همای را بر دارد گران رعنا قدی برق از روی دور کرد و بگر آنگه فطر جوان بر روی او افتاد و سیصد و شصت رگ او سست شد همای در آن حالت زور کرد که جوان را از صدر زمین برداشت بالای سر برد و بر زمین زد خواست تا بچسبد نیزه بر سینه اش چنان زد که از پشت او بیرون آمد فوس از حلقه طایفی بر آمد امیر حمزه تمام حرکت های او را معلوم کرد گفت ای عمرامیه دیدی که این نادعا بگرام حرکت جوانی را بی جان ساخت اکنون این گناه بر ما باشد که به حضور من

این چنین ظلمی رود پس باز چادشاهان بانگ زدند شاهزاده بود از ملک حبش که او را طوق خرامان می گفتند از اشتیاق همای سرگردان شده آمده بود اسپ را در میدان سر داد و از حلقه انگشتری بگذراند پس دست بر چوگان بردند طوق خرامان کوی از همای برد و دست بر دوال کمر زدند و دیگر زدند و در زور شدند طوق خرامان بجز دیدن آن روی نریاست گشت همای او را برداشت بر زمین زد خواست که نیزه در سینه او برزند و بیجان گرداند امیر حمزه نعره زد و خشک را رکاب کرده نزد همای رسید از بهیبت نعره حمزه همای دخلق متحیر ماندند پس دست چپ را دراز کرد و بدو انگشت دوال کمرها را گرفت و از اسپ برداشت و سوی هوا پرتاب کرد که در فطر خلق چون کجغشک می نمود منظر شاه پیش آمد و گفت ای حمزه صدقه خود این بد بخت را بگیر تا هلاک نشود که بنده باین و خسترت تمام دارد چون بقوت فرود آمد پهلوان جهان همای را گرفت و آهسته بر زمین رها کرد جمله بینندگان بر آفتاب اهل عرب آفرین کردند و طوق خرامان در پای حمزه افتاد و مسلمان شد حلقه بندگی در گوش کرد تا باقی عمر در رکاب امیر حمزه بود و انشا الله اعلم بالقواب

داستان ستم آمدن امیر حمزه از زمین رکه معظمه و کشتن ششام بن علقمه
خبر بی بدست آوردن امیر حمزه تاج و تخت و شیر و ان بن قباد شهریار را

راوی چنین روایت کند که چون حمزه از کارهای طایفی فارغ شد در بارگاه شاه بنید و دست بر جام شادمانی برد و شرب و روز بخوشی و خرمی گذرانید اما همای طایفی مشتاق پهلوان شده بود پیغام می کرد که ای جها بگیر مرا به کینزی قبول کن امیر حمزه گفت من هرگز چون تو رعنا را در نکاح نیارم هر چند که همای طایفی و خلایق امیر حمزه را اسیر کردند سودی نه بخشد امیر حمزه گفت طوق خرامان پادشاه زاده حبش است و در عشق تو

خود را فدا ساخته شوهر تو همان طوق خرامان است تو هم قبول کن همای طایفی قبول کرد
 امیر حمزه همای را در اسلام آورد عمر امیر را گفت که نکاح طوق خرامان را با همای بخواند عمر امیر
 بجزو اجتماع این مطلب نکاح خواند امیر حمزه چند روز در غلبش بود یک شبی در خواب دید
 که مکه معظمه را لشکری محاصره کرده است از هزل آن بیدار شد و آن خواب را به عمر امیر
 گفت عمر گفت من میروم و از که خبر می آیم پس عمر امیر از زمین روان شد چون بادی رفت تا
 آنکه در مکه مبارکه رسید و دید که لشکر عظیمی مکه را محاصره کرده است از یکی پرسید که این کدام
 لشکر است سردار لشکر چه نام دارد و کی گفت که این لشکر را بنی از زمین خیر آمده است
 و سردار لشکر هشام بن علفه خیریت در پیش پدر خود نهاده است که فوشر و ان بن قباد را
 زنده گرفتار کرده بیارم اول در مداین رفت و فوشر و ان در شکارگاه بود شهر را خلوت دیده
 ناگاه بشهر یورش برد و اسباب اساس فوشر و ان غارت کرده و همین مطلب را فتح
 خود دانست مگر آخر کار از خوف لشکر فوشر و ان از انجا گریخته فی الحال درین مقام رسیده
 است فی گوید که این مقام را حزاب باید ساخت چرا که چندین شایان مقصد این مقام
 کرده اند فتح نیافتند من این زود فتح می کنم بدین خیال محاصره کرده است عمر امیر پرسید
 که هشام چه قله بلند بالا است چه قدر لشکر دارد گفت هشام هفتاد گز قد دارد و
 هشام سوار بر آه براه خود دارد و گز سیصد منی را در جنگ بدست می گیرد چون عمر امیر
 تمام کیفیت را معلوم کرد بانگ بر قدم زد و راه بین پیش گرفت امیر حمزه از زمین یک
 منزلی راه پیش آمده بود که در راه یا عمر امیر دو چار شد و تمام کیفیت را پرسید عمر احوال
 من و من هر چه شنیده بود به امیر گفت امیر حمزه بشکر خود گفت شما از عقب بیایید من
 به تنجیل می روم و مکه را از دست این حرام زاده خلاص می کنم پس سلاح خود را پوشید و بر
 خنک سوار شد و عمر امیر را پیش کرد و هر دو چون برق روان شدند صبح صادق دیده
 بود که بر لشکر هشام رسیدند و دیدند که مکه را محاصره کرده اند پس دست راست بر گوش چپ

نهاده دست چپ بر گوش راست نهاد و سر بر زمین فرود آورد و چنان نعره زد که شانه زده
 خرسنگ زمین در زمان کوه و صحرا در لرزه آمد هشام بشکر خود گفت که این چه آوازی بود که گویا آسمان
 بر زمین افتاد و کوه بر کوه خرد و همه تیره بودند که امیر حمزه فرمود نا حمزه بن عبدالمطلب کسی که درون
 قلع مکه مبارکه بودند نعره زد حمزه شنیدند شادی کردند اما عبدالمطلب خایف بود که امیر حمزه چه
 است و تنها است او را بخدا احوال کردم چون هشام این چنین نعره شنید از در قلع روی
 بسوی حمزه که ازین سبب اهل قلع از تشویش خلاصی یافتند و حمزه لشکر کفاروی بجانب
 حمزه کردند و حاجه عبدالمطلب با تمام جمعیت سوار شده از همان در عقب سپهر خود راه پیش
 گرفتند چون امیر حمزه دید که هشام خبری در میدان در آمد خنک را کاب کرد و گفت ای کافر
 بیارتا چه داری از مردی نشان ده هشام دست بر گز زد حمزه سپهر بر سر آورد و هشام گز را بر سر پیلان
 چنان زد که آواز آنرا هر دو سپاه شنیدند مردان عالم گفتند اگر این مرد سوار کند با خدا زین گز
 در خطر است لیکن امیر حمزه را ازین گز هیچ دیان نرسید چون هشام امیر حمزه را ایستاده دید
 گفت ای عرب خیره سر هنوز زنده امیر گفت آنکه نمیرد خداست آنکه تغییر پذیرد خداست ماکه
 زنده ایم لغرمان او پس هشام گفت ای کافر ترا دو حمله دیگر دادم آن نیز بیای پس گز دوم بر امیر
 زد امیر حمزه آنرا نیز زد و کرد و لیکن خنک سقمتی در صدار آمد پس در حمله سوم هشام بان روزی که
 اقسام ازل در قسمت داده بود گز را بر سر امیر چنان زد که سیصد و شصت رگ امیر حمزه خیز طار
 شد و چهل و چهار استخوان در جنبش درآمدند لیکن امیر حمزه خود را مرده داشت و درین حالت
 امیر حمزه تیغ خون آشام از نیام بر کشید و در خانه زین ایستاد و چنان بر سر او زد که سپهر دو پر کلاه شد
 بر خود رسید از خود و سر از ستر تا بخلق و از خلق تا بسینه و از بسینه تا به کمر رسید هشام دو حمله شده
 در زمین افتاد پس حمزه خنک را کاب کرده در میان لشکر او خود را انداخت هر کس را بر سر می زد همچون
 کوی می غلطانید و هر کس را از تارک میزد تا دو ساق فرود می آورد و هر کس را بر حایل می زد دست فرود می
 آورد و عمر امیر شنیده گفت میزد و دوسر سوار را بیک غلوله خاکسری میزد و لشکر هشام چند ساعت جنگ

کردند آخر لشکرتند به میدان وقت سپاه امیر حمزه از عقب در رسیدند امیر حمزه به لشکر خود فرمود
که بزیاید این کفار را بروایت چنین آمده است که چنانکه سر از کفار بریدند که در هر کنگره خانه ملکبار که
دو سر آویختند و غنیمت چندان بدست آمد که جمله سپاه عرب توانگر گشتند و چتر و بارگاه و تخت
کرسیها و اسبابیکه بهشام از نویشروان گرفته بودند همه بدست امیر حمزه مغفور و منظور بازگشته
در مکه آمد و عبدالمطلب با تمام خلائقی از شهر بیرون آمدند امیر حمزه در پای پدر افتاد عبدالمطلب فرزند
را در کناری گرفت و دعای فرادان بجان حمزه پهلوان کرد و شکر حضرت صمدیت را بجای آورد
پس امیر حمزه فرمود تا بارگاه نویشروان را نصب کردند و تخت لیاق بیاورستند و کرسی بای زمین پیش
تخت زدند امیر حمزه گفت نشستن بر تخت شایسته من نیست عبدالمطلب فرمود چنین است
که فرزند عزیز میگویند زیرا که ای فرزند تو اولاد ابراهیم خلیل الله ترا بر تخت کاfran نشستن عار باشد
لاکن عبدالمطلب ثبوت از بادشاه هفت اقلیم نیز میگوید و عمرامیه گفت یا امیر حمزه باش و بر تخت
بنشین امیر حمزه تبسم کرد و گفت بادشاهان و پادشاهان خداوند عز و جل است ما همه بنده ایم محتاج
پس امیر بر کرسی جهان پهلوان بنشست و تخت بادشاه را فرمود تا خلافت کرده نگاه بدارند
پهلوان تمام عرب بر کرسی نشستند طعام آوردند و خورند بعد از آن ساقیان سیم ساق
مروقت بائی زمین در گردش آوردند مطربان خوش آواز از نای و دف و چنگ بر لبها بنواختند
شعرهای حجاب از چشم مردان برگرفتند و چشم ساقی باده احرار گرفتند بر کسیکه در عابرجان
امیر حمزه میگوید و عمرامیه کاد بائی بخیرین می کرد که تمام حصار مجلس آفرین می گفتند پس هر روز هر
شب برین منظر میسر می رسیدند و بخوشی و خند می میگذاشتند و الله اعلم بالصواب

داستان هشتم خبر یافتن عمر معدیکرب از کارهای حمزه آمدن در مکه مبارک جنگ
کردن با امیر حمزه و گرفتن امیر حمزه و او را با چهل و چهار برادران دیگر و مسلمان کردن
بروایت چنین آمده است که چون امیر حمزه بهشام بن ملقمه را بخت از خبر در تمام گیتی نشر شد

که در زمین عربستان بشهر مکه میسر برخواست است که از دست او چنین کارها آمده هر پادشاهی و گردن
کشی که این خبر را شنید حیران ماند آورده اند که در ملک عربستان پهلوانی بود عمر معدیکرب نام که نمی اند
ولایت عرب مدتها بود و چهل و چهار برادر داشت هر یکی شجاع زمان و چهار هزار سوار داشت
چون او شنید که حمزه بهشام علقمه را بخت و جمله اسباب نویشروان را بدست آورد و حیدر و برتر رسید
که شاید رفتی طمع در ملک من نماید علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد پس بایرادران مشورت کرد
که ای برادران این کار را سهل بنماید پنداشت و این آتش را خود نباید شعله مالایه خود بجگر می زد
فرز و نوار و کز این رئیس بچه بگذر شد ز سینه نهال عمرش پلازخ وین باید کند و الا تو هم که تمام ملک
عرب را تصرف نماید و خداوند که عاقبت این جوان بجا کشد همه برادران گفتند که راست است این است
که شاه می فرماید اول فرمائی بجانب او باید فرستاد اگر طاعت کند خوب و اگر فرمان بکتابان تعلیل
باید کرد تا اثر او را از جهان کم شود پس عمر معدیکرب فرمود تا نامه بجانب حمزه بنویسند پس در سیز نامه برین
مضمون نوشت اول بنام کرامت و منات و عزیزی و زنده آتش که هر روز آب معبود خداوند هستند
و نگار گیش قبا و آئین فریدون و چرخ کونده و آفتاب ماه بعلراق این نامه بلیعادیان پور شد و بای
عمر معدیکرب بر توای عرب کشید و پشیمین پوش بر یک بیابان پرورده شده و بغیر شتر به حد
بلوغ رسیده رئیس بچه که معظمه حمزه بن عبدالمطلب بلان و آگاه باش که من آن عمر معدیکرب ام
دار و هشت گز من شتر در پیش منی خید و از سهم تیر می آسمانی سپر آفتاب پیش منی دارد و تیمه ملک
عرب میداند که چندین کرات گسستم اشک بلیان پیش من که بر شکر تو خیر طاق عادل است از من
شکست نموده و خوف بنشین من در بارگاه شاه هفت کشور چنان است که خوف ملک در همه
لوسقندلان یا مال طاسباب و تاج و تخت نویشروان مکه بهشام نویشروان گرفته با همه چیزها احرام حضرت
اگیر و تراچه بجای باشد که بیرون مادر ملک عرب تو سر کشتی کنی مگر نام من نشنیده که عمر معدیکرب ام اگر
ندی جهود المراء و کلاجهان پهلوان خود کنم و اگر ازین شرط عدول نمائی از مقام خود با سپاه بیایم
تراجعت ترا علف تیغ گواهم و ترا زنده بر دار کنم حصار مکه را حصار کنم چون نامه مرتب شد بقاصد
هر کدام سپردند و به تعلیل تمام تر رفان کردند قاصد شب روز راه میسراند و مترل می برید بعد از مدتی
در بارگاه چهارم رسید امیر حمزه را خبر کردند که از جانب کرب قاصدی نامه آورده امیر حمزه به عمرامیه
فرمود که قاصد را ورون بارگاه بیار بفرمان عمر محمد مصطفی اصلی الله علیه آله و اصحابه و سلم قاصد را ورون
بارگاه بیا و درند قاصد چون امیر عرب را دید سر بر زمین نهاد و نامه بدست عمرامیه داد و عمرامیه بکن نامه

نزد امیر حمزه آمد امیر حمزه آن نامه را تمام بخواند و به یاران نمود رئیسان مکه بلبله آمدند و گفتند یا امیر
تو بچه و عمر معدیکرب را ندیده و نمیدانی بنیاد که قدم او درین ولایت برسد اگر آمد چنانچه نوشته است
بهمچنان کند امیر حمزه نگاه بجانب عمرامیه کرد و بخندید و سوگند خورد که برب کعبه را با عمر معدیکرب
میدان جنگ ملاقات شوئی سلاح او را زنده به بندم و چهل و چهار برادر او را در یک روز بکرم
و اگر این چنین نه کنم از پشت عبدالمطلب بنیاشم عمرامیه سر بر زمین نهاد و گفت چنین است
که توئی گوئی پس عباس را فرمود که جواب نامه عمر معدیکرب را در قلم آرد عباس بنو شش آغاز
کرد اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام بعد از آن این نامه را شاه مردان مرویید
تاج بخش سلطان جهان حلقه فلک گوشش بر کنان عمر رسول آخر الزمان حمزه بن عبدالمطلب
بن یاسم بن عبدالمناط بر قوای معدیکرب بدان و آگاه باش که در سنوات سابقه قرون خفته
کفار قصد مکه می کردند پدر من رئیس این شهر معظم است همیشه در تشویش می بود پس هر روز
درون خانه کعبه میرفتی و صحن کعبه را بریش مبارک خود میرفتی و از خدای تبارک و تعالی می
خواستی که الهی مرا فرزند زنی کن که کفار را براندازد و اهل مکه را بتواضع بعد از سالهای سال
دعای ایشان مستجاب شد از خدای تعالی و در جهان پدید آید و در وقت ولادت من
نواخته در گاه عظیم خواجه بزرگوار که حکیم و فیضان بن قهاست حاضر بود و در حق من چنان
ربان یار نمود که این فرزند جهان پهلوان گردد که صاحب قرآن بهشت کشور خود و شاهان کفار و سرکشان تمام
دیاد از تحت تحت به تحت تابوت ساند و بعضی را دین اسلام در آرد و حلقه بندگی در گوش ایشان نماید
و فرایش دین پیغمبر آخر الزمان که نام پاک او محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم است و تمام عمر را از
کفر صاف گرداند و تا سرحد دنیا و دوزان جمله کارها و دونه کارها درست من بر آید چنانچه قومیلانی
مقبل حلی شاهزاده حلب که در راه کن رهبری میکرد او را بیک ضرب تیر از صدر زین در خاک
غلطانیدم چون اهل سعادت بود در دین اسلام در آوردم و حلقه بندگی در گوش او نهادم بعد از آن
درین رفتم و منظر شاه که حاکم مین بود بجنب پیش آمد او را نیز گرفته مسلمان کردم بعد ششام علقه خیری
اسباب و تخت و بارگاه و شیر و ان قبا گرفته بیک آمده و شهر مکه را محاصره کرده بود من رسیدم و او را
علق شمع گردانیدم و آنچه اسباب تحت و تاج و فیروز و ان بود از وی رفتم و غنیمت چندان
از وی گرفتم که در شهر مکه مبارک هیچ کس فقیر نماند همه را قسمت کرده دادم و درین زمان تو مقصودی کنی
و مرا می ترسانی ان شاء الله تعالی ترا با چهل و چهار برادر در یک روز بکرم اگر چنین نه کنم از پشت

عبدالمطلب بنیاشم اکنون بجز و رسیدن نامه من اگر خبر خود می خواهی بدرگاه جان بخش ما حاضر شو
کفن در گوین و اقرار نما که خدای تعالی یکی است و من ابراهیم خلیل الله بر حق است اگر سعادت ابدی
خواهی بدرگاه من زود بکه در ساعت توجه نمائی و شرط ما که در قرآن نوشته است قبول فرمائی تا ترا جهان
پهلوان گردانم و بیشتر لشکری مشرف گردانم و بر کسی جهان پهلوانی بنشاند و اگر ازین شرط عدول
نمائی عزیمت کنم و خاک ملک ترا بیا دهم چون نامه مرتب شد همان قاصد سپرد و در دانه کرد
چون قاصد به عمر معدیکرب رسید نامه حمزه را بدست عمر معدیکرب داد چون عمر نامه را بخواند همچو مادر
خود پیچید چون میل مست بغزیدی و روی بجانب برادران آورد و گفت اکنون بکار ساز
جنگ مشغولی شوید پس بطالع سعد عمر معدی از شهر بیرون آمد و راه مکه پیش گرفت چون نزدیک
مکه رسید آوازه در مکه مبارک افتاد که معدیکرب رسیده تا آنکه در چهار طرف مکه فرود آمد امیر حمزه
فرمود که بارگاه را برابر کوه بوقبیس زشت سپاه عرب در صحرا فرود آمدند بعد عمر معدیکرب با برادران
گفت که فرودمان روئاست که حمزه را زنده و سلامت بدست آرم بیت قیامت که پوشیده
طائی ما است نه بود روزی آن روز فرمائی ما است چنان گویند که عمر معدیکرب را برادر کهتری
بود ارجل نام چون کلمات را از معاویان شنید برخاست و گفت ای برادر اگر فرمان دهی بنزد
امیر حمزه دوم و او را بر تو دعوت کنم اگر بیاید قهوالم را و گرنه گوش او را گرفته همچو غلامان بنزد تو آم
عمر معدیکرب گفت از رویا شش مردانه برو ارجل از پیش عمر معدیکرب روان شد براسپ کوه بیکری
سوار شده بسخت امیر حمزه برانند چون در بارگاه امیر حمزه رسید نفره دو و گفت بروید حمزه عرب
کشیکه خدا را خبر کنید مقبل حلی پیش در بارگاه عرب نشسته بود بشناخت و آمدن ارجل را خبر داد
امیر حمزه فرمود بطلبید او را تا نماند روی آید عمرامیه بیرون آمد و ارجل را پیش کرده در بارگاه برو چون
ارجل پهلوان درون بارگاه برآمد همچو شیر بغزید و گفت ای حمزه ترا چه قدرت باشد که در نزد
من بر کسی نشینی امیر حمزه گفت اگر مردی مرا از کسی بر خیزان ارجل بر خیزد و گز پانصد منی را بر
داشت و بجانب امیر حمزه بدویده گردانید امیر حمزه انداخت پهلوان جهان بر کسی نشسته و دست
دراز کرد و بند دست ارجل را با گردنیم در هوا بگرفت ارجل هر قدر زور کرد دست خود را نتوانست
رها کند پس امیر حمزه سر دست او چنان به پیچید که دست ارجل باز شد و گز در زمین افتاد
پس امیر حمزه مشت دندگ گردان او چنان زد که ارجل در زمین غلطید و یک ساعت به پوش
ماند چون بشیاد شد برخاست و آهسته روان شد و گز را پانجا فراموش کرد و بیرون آمده

براسپ سوار شد و سوی بارگاه خود برانند و تمام اهل عرب آفرین بر جهان پهلوان کردند چون ارجل
 نزد عمر معدی کرب رسید و کیفیت را باز نمود عمر معدی فرمود تا طبل جنگ بوزن ازین جانب امیر
 حمزه نیز فرمود که گوشه های حریفی بنوازند و سپاه سوار شوند پس هر دو لشکر برابر یکدیگر ایستادند و
 منتظر بودند که کدام مرد آهننگ میدان کند و کدام مرد نام خود را عیان کند که پهلوان جهان علم رسول
 آخر از زبان صلی الله علیه و آله و سلم شنید که اسحق علیه السلام را در میدان را ند و نفره زد که از یک مرد
 تا هزار مرد در دو دوازده هزار تمام لشکر هر که از روی مرگ است در میدان مقابل من آید و تماشای
 قدرت خدای تعالی بکند ارجل پیش عمر معدی کرب سر بر زمین نهاد و گفت آن روز من تنها در بارگاه
 حمزه رفته بودم که آنچنان بازی خندهم چیزی سخن بر من کرده بود که بی خبر شدم امر و اگر فراموشی قوت
 رسد در گلویش کرده بیاورم عمر معدی کرب گفت برو پس ارجل براسپ نشست و در میدان آمد و
 مقابل امیر حمزه بایستاد و گفت ای عرب بسیار تا چه داری امیر حمزه گفت من پیش دستی نمی کنم
 اول حمله فرماست ارجل گدازد و بر روی زمین بر کشید و سپاه بر امیر حمزه گرفت و خوارت گزید بر امیر
 دند جهان پهلوان دست دراز کرد و بند دست او را گزیدیم در هوا گرفت و مشت در گردنش چنان
 زد که از صندلین در خاک غلطید عمر امیر ادا با ذوق بسته در لشکر خود برو پس برادر دوم عمر معدی
 که او را اسود گفتندی روی در میان آورد و تیغ از نیام استقام بر کشید و بر امیر حمزه حمله کرد جهانگیر
 او را نیز بجزب مشت با نداشت عمر امیر را در گرفته بسته برو پس ذوالحجاری روی در میدان آورد و گزید
 بر پهلوان انداخت امیر حمزه بیک دست حمله آورد و دست دیگر را دراز کرده و حال کرد و در گرفت
 و پای اندک کاب بر کشید و اسب او را چنان لفظ از ده گز دور رفت و ذوالحجاری را داشت و بر
 زمین زد عمر امیر او را نیز بسته برو بعد سعد عیانی اسب را در میدان لاند و نیزه و شمشیر بستی را
 که سر گرفتند و بر سینه امیر حمزه زد و پهلوان نیزه او را گرفت سعد گفت ای عرب ترسیدی که نیزه مرا
 گرفتی امیر حمزه فرمود اگر مردی نیزه از من بستان هر چند سعد زد که نتوانست پس امیر حمزه خدای
 تعالی را بزیان راند و نیزه از دست سعد گرفته و سنان نیزه را در کرد و بگردانید و در گردن سعد چنان
 زد که از اسب در خاک غلطید عمر امیر او را نیز بسته برو بعد سعد و قاص در میدان آمد امیر حمزه او را
 نیز زد و بر زمین زد و بر پشت بعد امیر حمزه در میدان آمد او را نیز بسته را روی روایت کند قاصت او
 حکایت کتاب کند که در میان روز حمزه هر چهل و چهارم برادر عمر معدی را بایست بعد عمر معدی کرب خود
 در میدان آمد و گزید شمشیر صد می را از فرزند بر کشید و نفره زد که ای حمزه عرب اگر مرا جان

داری یکی از من سلامت نبری چون امیر حمزه عمر معدی را در میدان دیدنی الحال از اسب فرو آمد و
 سلاح از تن دور کرد و بر آنکه سوگند نموده بود و نیزه عمر معدی کرب در میدان ملاقات شود و ادبانی
 سلاح فرزند و گیر چون امیر سلاح از تن دور کرد و باز براسپ نشست عمر معدی کرب گزید بر امیر حمزه
 انداخت پهلوان با سپرد کرد و هم در وقت باز کشتن پای از رکاب بر کشید و بر شاه خشک عمر
 معدی چنان لک زد که اسب با سوار هم در زمین غلطید و امیر حمزه بر حجت و بر سینه عمر معدی نشست لشکر
 عمر معدی خواست که نکام زیر کشد عمر معدی کرب با شاره مانعت کرد امیر حمزه عمر معدی را بسته تسلیم عمر امیر
 کرد و خود بر خشک اسحق علیه السلام نشست فرمود تا طبل باز گشت زدند و سپاه فرو آمدند و
 جهانگیر در بارگاه آمد و بر کسی جهان پهلوانی نشست و فرمود تا عمر معدی را با برادران پیش آند
 بفرمان پهلوان جهان همه را بحضور امیر آوردند امیر حمزه فرمود ای عمر معدی کرب من ترا چگونه گرفتم عمر
 معدی گفت چنان چه مردان روزگار مردان را بگیرند امیر حمزه گفت مردان عالم گفته اند مرد با ش
 یاور خدمت مرد با ش بگو خدا تعالی یکی است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است و راه یست پرستی باطل
 است عمر معدی با جمیع برادران ایمان آوردند و با چهارده هزار سوار سلمای خدایا امیر حمزه از کسی رهاست
 و بدست خویش بنده عمر معدی کرب دور کرد و او را در کنار گرفت و بنواخت و جامه مرغ بدست خود داد
 پسر شایند و برادران او نیز بخدمت درآمدند و درین اسلام مشرف شدند امیر حمزه عمر معدی کرب
 را در لشکر خود کرد و بر کسی نیزه نشستن حکم داد پس تمام و برادران در سپاه امیر حمزه فرو آمدند
 بعد امیر حمزه فرمود که طبل شادمانی بزنید عمر امیر برخواست و حلقه زدین در گوش عمر معدی کرب
 برادران او انداخت امیر حمزه فرمود کلامی درو چینی کنی عمر امیر گفت شکر خدمت آقای خود بجای
 آورم عمر معدی کرب گفت با امیر قبول کردیم بعد از آن طعامها در آورند و خوردند بعد از آن مطمان
 خوش آواز صوت خود را بر فلک رسانیدند گردان عرب سر مست شدند و در عابرجان امیر حمزه می
 گفتند روز و شب عمر معدی کرب با برادران در خوشی و خورنی و شادمانی می گذرانید و الله اعلم

داستان نهم خبر یافتن نویشروان عادل از ظهور امیر حمزه روانه
 کردن پسر مرزخران را با مشتاد هزار نفر به جهت گرفتار کردن امیر حمزه

و شکست خوردن هرگز از امیر حمزه و از مکه جدا شدن و غیره

چون امیر حمزه یلغادیان پور شد ادیان را حلقه در گوش کرد و این خبر در عالم پراکنده شد چنانچه بنو نیشروان نیز خبر رسید که در مکه بحج عربی برخاسته است و مقبل جلی نازده گرفته است مظهر شاه نازده غلام خود گردانیده است و به شام علقه را به ضرب شمشیر در پر کاله کرده تمام اسباب او را در تحت تصرف خود آورده است و عمر معذکرب را با چهل و چهار برادر یک روز به بیست و طبع خود ساخت و پادشاه بهقت کشور نیشروان بن قباد و شهریار فرمود که این چنین کسی باید در پای تخت ما باشد و خبر نزد حکیم سرزمین نهاد و گفت ای شاه امیر حمزه در اطاعت و بندگی حضرت پادشاه است بختک گفت ای شاه خواهر بزرگم حکیم خلعت می گوید اگر امیر حمزه مطیع درگاه شد تا این زبان بشاه می رسد خواهر بزرگم گفت ای بدبخت و غافل و ای لعنتی حیل ساز بی حکم پادشاه چگونه آید شاه فرمود ای خواهر چه باید کرد بزرگم گفت اگر حکم باشد یک نام می نویسم با تو می رسد تا مگر پیشک حمزه خواهد آمد بختک گفت ای شاه حمزه هرگز بر فوطه خواهر خود آمد و خواهر فرمود پس چه باید کرد بختک گفت تا موری یا لشکر گران تعیین باید کرد اول حمزه را یا بختک دعوت کند اگر میاید فهو المارد و اگر نرسد در گلویش ناله خسته یاز شاه گفت کمانی فرستی بختک حرام زاده گفت گشتم اشک ندین کیش برای هم برام خاقان رفته برادر زاده او هرگز خزان را باید فرستاد تا این کار انجام رساند شاه فرمود بطلب هرگز خزان پس بختک هرگز را طلبید بنو نیشروان هرگز را رخصت کرد و خلعت داد و فرمان بجا نب امیر حمزه نوشت اول بنام لات و منات و خلاد و صدوق آئین فریدون کیش قباد و حمزه عرب بداند و آگاه باشد که چنان بخوش اعلی حضرت رسیده است که تو در مکه سر برداشته و بعضی سرکش از بدست آورده و بعضی را کشته عجب است که بدرگاه معلی روی نیاورده مخصوص هرگز خزان را فرستادم می باید که برسدن فرمان روی بدرگاه ما آوردی تا در باب تو لطف مرحمت فرادان کرده شود و اگر سرکشی کنی هرگز خزان را فرموده ام که در بسته بدرگاه جهان پناه مرا بیاورده چون فرمان مرتب شد به هرگز خزان سپردند و رخصت کردند هرگز خزان از ملایکین کویج کرد و راه مکه پیش گرفت بعد از وطنی منازل و مرا حل چون در حوالی مکه رسید عبدالمطلب را خبر شد که شاه بهقت کشور لشکر امیر حمزه نام و کرده است نزد حمزه آمد و کیفیت آمدن لشکر را بهر نزدش ایستاده خود گفت حمزه فرمود ای ولی نعمت منی خاطر جبارید بگذرید بیاید من و انتم و آن لشکر پس عبدالمطلب در خانه آمد و پنهان از امیر حمزه

علوفه و شرب و نقل برای هرگز خزان فرستاد و وعده خواهی کرد که امیر حمزه بنده بارگاه شاه است هرگز خزان از این کلمات خوشدل شده و روز دیگر از ملایکین کویج کرده تا بحوالی مکه رسید عمر امیر حمزه یافت آهسته از بارگاه بیرون آمد و در سر راه با ایستاد و تا لشکر هرگز خزان پیدا شد از بیکی پرسید که این قافلۀ از کجا است شنونده گفت ای مسخره دیوانه شده لشکر پادشاه بهقت کشور را قافلۀ می گوئی عمر امیر حمزه پرسید که سر لشکر کیست گفتند شاهزاده هرگز خزان برادر زاده گشتم اشک ندین کیش سر لشکر بنو نیشروان بن قباد است عمر امیر حمزه گفت پادشاه را هیچ کس دیگر نبود که این خبر را سر لشکر می داده است لشکر به پیش زد و گفتند که بیا این مسخره بی ادب را عمر امیر حمزه گفت بکشید بر سر ایشان بزد و دوسه سوار خاکستر کشند و دیگران بگریختند و در سپاه افتاد هرگز خزان پرسید که این چه خور است گفتند مسخره آمده است و مردم را آتش می زند هرگز خزان غمان اسپ را بکشید و عمر امیر حمزه پیشتر شده نزد هرگز خزان رفت هرگز خزان سر و سکه عمر امیر حمزه را بدید بخندید و گفت که این مسخره است یا دیو که آتش می زند عمر امیر حمزه در حال شنیده زدن یک سنگ و در دهن هرگز خزان زد که دو دندان او در زمین افتاد و از آنجا روانه شد نزد امیر حمزه آمده ایستاد و پهلوان گفت ای عمر کجا بودی و چه خبر داری عمر امیر حمزه گفت من هیچ خبر ندارم پس از آن عبدالمطلب رئیسان مکه با ستقبال هرگز خزان رفتند هرگز خزان تمام کیفیت عمر امیر حمزه را به عبدالمطلب گفت منکر شد که او آدمی نبوده چند دیو درین صحرائی باشد و خلایق را می رنجاند هرگز خزان یقین کرد پس با تمام سپاه در مکه و نازده درون بارگاه امیر حمزه رفت چون حمزه را دید سرزمین تنهاده پهلوان برخاست و هرگز خزان را در کنار گرفت و به خلعت شاهانه مشرف گردانیده مغذت بسیار کرد و هرگز خزان هر بار بجا نب عمر امیر حمزه نگاه می کرد و از شرم چیزی نمی گفت پس امیر حمزه پرسید ای شاهزاده شما چه امر قدم رنجبه فرموده اید بهرگز خزان فرمان شاه را بدست امیر حمزه داد و پهلوان فرمان بخواند و رسید بر سر نهاد و گفت ای هرگز اگر شاه مرا می خواست یک نامه از خواهر بزرگم به من می فرستاد من سر را قدم ساخته می آمدم اما چون لشکر بر من نامزد کرده من هرگز نخواهم رفت تا تنهشته خواهر بزرگم بر من نرسد و مردم شما درین کوت بروید و تنهشته خواهر بزرگم را برای من روانه سازید تا من بیایم چند روز امیر حمزه هرگز خزان را با جمله سپاه همان داشت چنانچه هرگز خزان مجلس بنو نیشروان را فراموش نکرد و مطیع امیر حمزه گفت بیعت احسان همه خلق را نوازده آزادگان را غلام سازد و بعد از چند روز هرگز خزان برای رفتن بمیدان از امیر حمزه رخصت طلبید و پهلوان رخصت داد و عمر امیر حمزه پیش شد

د گفت یا پهلوان من شاهزاده دار نجایده ام اگر فرمان باری چیزی بدیدیش او بر من داد و او خوشه گردانم امیر حمزه فرمود
 تعجب کن مرا میباید از بارگاه بیرون آمد و یک طبق پر جو گرفت و بالای آن سرش را تکیه نهاد و پیش هرگز خوان آورده
 بلاشت امیر حمزه دانست چیزی که پیشتر آفریده است پس مرا میباید در پای امیر حمزه خوان افتاد و هرگز خوان مرا میباید
 در کن گرفت چون سرش از طبق بر داشت تمام بارگاه در خنده درآمدند هرگز خوان خرمند شد امیر حمزه فرمود
 فرمود این چه آفریدی مرا میباید گفت برای خواب از جو گفت بهتر است هرگز خوان خرمند شد پس امیر حمزه هرگز خوان را
 که هرگز خوان از بارگاه بیرون آمد مرا میباید از وی پیشتر بیرون آمد و مرا میباید کرب لای همراه برداشته جلوه راه هرگز خوان
 را به دست و سر راه بایستاد و هرگز خوان را بشکر و دان مقام رسید مرا میباید با مرا میباید بدید جان از تن او پدید
 گفت ای عیار خیره سر این زمان چه می خوابی مرا میباید گفت اکنون جان تو می خورم هرگز خوان گفت ای
 عیار بلا هر چه فرمائی آن کنم و نهال ما را بگذر مرا میباید گفت هیچ چیز نخواهم کرد جان ترا زیرا که تو بگریستن چه میگری
 جهان تو را تنبیه نمایم که مرا بدیدم که نام این طرف را نیادی و نه دیگری بدی این سوگند هرگز گفت به عظمت
 بزرگ و آتش کده فرود من هرگز باز درین جانب قدم نه بزم بلکه دیگران را منم که درین حد و نیاید
 مرا میباید گفت تو با تمام شکر پیاده شوی اسپان و اسباب خود را تماماً بمن بده تا ترا جان بخشی کنم و اگر
 من تنها بشکر ترا پس بستم خاصه که مرا میباید کرب نیز همراه من آمده برده هرگز باز درستان خود شورت
 کرد که اگر جان خود را از ایشان سلامت میریم بهتر باشد همه لشکران گفتند که مصلحت همین است که شما
 می فرمایید این آدم نیست دیوانه است یا غولی بیابانی پس هرگز خوان اول خود پیاده شد بعد تمام لشکر
 پیاده شدند و اسپان و اسباب را تمام حواله مرا میباید کردند یک اسپ به هرگز خوان داد و یک یک
 هزارگان دولت داد و اسپان و اسباب را کرد کرده پیش امیر حمزه آورد و پهلوان فرمود ای عیار این
 چه کردی گفت مصلحت کنی همین بود که من کردم زیرا که پادشاه او را برای بستی جهانگیر فرستاده بود من تنها
 تمام لشکر او را بر سر نه در سو کردم که بهیبت من در بارگاه نوشتر و ان زیاده شود که امیر حمزه یک فلانی دارد که
 ارکان دولت شاه را چنان رسوا می سازد امیر حمزه ساکت ماند چون هرگز خوان در میان رسید این خبر
 بشاه هفت کشور رسانیدند که لشکر پادشاه بحال بی توانی پای پیاده آید شاه از غصه چون مار
 به پیید و گفت ای بخشک بختیار حرامزاده مرا این رسوائی از تو شد که لشکر را بهیبت در سارگونی
 اگر چنانچه خواجه بزرگوار گفتند چنان می کردیم این رسوائی گاهی نمی شد خواجه بزرگوار چون دید که شاه
 متغیر است از کسی وزارت برخاست و سر نه زمین نهاد و گفت ای خرد و عادل آوردن امیر حمزه کار
 من است که بی لشکر او را در بارگاه پادشاه بهیبت کشود بیارم و اکنون همین کنم از پشت خواجه بخت جمال

باشم فرمود ای خواجه بزرگوار چه می گوید کسی که بر فتن لشکر نیامده و سر لشکر را فسیوت و رسوا کرده و گفته تو
 چگونه خوابد که خواجه بزرگوار گفت این رسوائی از حمزه هرگز نشده و نخواهد شد این کار را مرا میباید کرده است
 هرگز خوان گفت همچنین است که خواجه بزرگوار می فرماید شاه گفت مرا میباید چگونه کسی است هرگز خوان گفت
 اگر نه از حمزه می بود باکی نبود کاشکی این مرا میباید مسخره نبود نوشتر و ان گفت ای خواجه حالا حمزه چگونه
 خوابد که خواجه گفت اگر فرمان و حکم پادشاه با شد او را پای پیاده بی لشکر در پای تخت بیارم اگر
 حکم شود مع لشکر طلم شاه فرمود که بشکر باید طلبید و بی لشکر چه کار آید و پیشتر آنچه مصلحت شما باشد
 بکنید پس خواجه بزرگوار حکیم زمین بود رسید و از بارگاه شاه بازگشت و در خانه آمد و الله اعلم بالصواب

داستان دهم فرستادن خواجه بزرگوار حکیم لیسر خود سیاوش را نزد امیر حمزه و مداین و کشتن امیر در راه بربریان را و پیوستن بنوشتر و عادل در مداین و رحمت کردن نوشتر و ان عادل امیر حمزه را

چون خواجه بزرگوار در خانه آمد لیسر خود را طلبید که او را سیاوش نام بود گفت ای فرزندی خواهم که نزد
 امیر حمزه بروی داودا بدرگاه پادشاه بیاری سیاوش گفت فرمان بردارم اما برای امیر حمزه چیزی
 تحفه بگیرم خوب است خواجه بزرگوار فرمود خوب گفتی دست خالی رفتن نشاید پس خواجه بزرگوار در فکر
 شد تا امیر را چه تحفه فرستد بعد تامل بسیار گفت که امیر حمزه چتر بر سر من دارد بهتر این باشد که یک
 علم از دما پس بگیرای او فرستم پس خواجه علمی درست کرد که در ان علم چهار صد و هشتاد و دو در هر هفت
 آئینه چین بر او نصب کرده بود که در او هر جزس آویخته بودند و شخصت که در ان علم بود چون
 آن علم را جتبا بندی سه فرسنگ آواز آن شنیده می شد خواجه بزرگوار آن چنان علم برای امیر
 حمزه درست کرده فرزند عزیز خود سیاوش سپرد و نامه نیز برای حمزه بنوشته برین مضمون
 که ای فرزندی عزیزم بوز دیده بلکه عزیز تر از جان سلاله پاک علم پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله
 و سلم نواخته درگاه جبار و شایسته بارگاه عقار حمزه بن عبدالمطالب بن هاشم بن عبد
 المطلب تحیت فراوان از بزرگوار حکیم بعد از آنکه که بجز رسیدن سیاوش آن فرزند از که

عبارت که کوچ کند و راه مداین را پیش گیرد و علم که فرستاده شده است آنرا قبول فرمایند و زود متوجه شوند و در ملازمت پادشاه هفت کشور برسد زیرا که خدمت کردن به پادشاه مرتبه آن فرزند آن روز بروز اعلیٰ گردد که درین مطلب سرچشمه بسیار است که بعد از مدتی بظهور خواهد پیوست می یابید که در آمدن تا خیر نه نمایند و چون وقت ملاقات با شاه شود باید تخت شاه هفت کشور را که آن فرزند از هشام بن علفتمه خبری گرفته است آنرا بر سر گذارد و بحضور آید بسیار خوش بوقت خوب ساعت پدر را در داغ کرده و راه مکه مبارک را پیش گرفت و بشتاب میراند تا به حوالی مکه رسید امیر حمزه را خبر کردند که پسر خواهر بزرگ همه حکیم می آید امیر حمزه برای استقبال بیرون شهر آمد و در درون شهر برادر پسر خواهر نام و علم را با امیر حمزه سپرد و پهلوان نام را به پسر سپرد بر سر و چشم نهاد و بهمدان روز به عمر معدی کرب فرمود تا ساسانی راه کنند و فرمود این علم را که خواهر بزرگ برای کرب فرستاده علم را که خواهر شد عمر معدی کرب گفت یا امیر علم را من خواهم شد پس حمزه علم را به عمر معدی کرب سپرد و چند روز پهلوان با سبب و خوش خوش گذراند بعد بطاع سعد وقت میمون از مکه بیرون آمدند منزل مرا حل می برینند تا آنکه سپاه بر سر دوراه رسید از یک راه دو دانه روز در مداین می رسیدند و بر راه دیگر چهار روز در مداین می رسیدند و راهی که چهار روز بود در میان راه خوف از پهلوان بود که از سبب آن در میان راه شهر خواب شده و در آن اقتاده بود کسی نمی توانست آنان راه عبور کنند چون مقدمه لشکر عرب یعنی عمر معدی کرب بر سر آن دوراه رسید عنان اسب کشید و گفت امیر حمزه کدام راه را اختیار می کنی پس ارجل با فرج خود را کشید برادر را ایستاده دید بر سیدی برادر چو ایستاده و یلغار دایان کیفیت راه را بید گفت ارجل نیز با ایستاده بعد اسب را سوار و نیز توقف کرد بعد برادران عمر معدی کرب یک عمر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را می بیند رسید از معدی کرب پرسید ای حکم بزرگ چرا ایستاده عمر معدی کرب گفت ای درو از سبب دوراه ایستاده ام تا امیر حمزه کدام راه را اختیار کند عمر امیر گفت خوب کردی که ناگاه آواز علم آید و با سبک برآمد و در سایه آن آفتاب اهل عرب پهلوان جهان پیدا شد و لشکر خود را ایستاده و دید احوال یافت پرسید گفتندی پهلوان جهان این دوراه است یکی نزدیک دوم دوراه را در راه نزدیک خوفناک است و پهلوان است امیر حمزه فرمود به پهلوانی باید رفت پس در راه چهار روز را نبرد و رفتند که شهری نمودار شد که در آن اسب سکونت داشت و تمام شهر و دیوان اقتاده بود امیر حمزه فرمود تا سپاه فرود آید و خود با عمر امیر جهان روان شدند و در شهر در آن شهر پهلوانی نظیر فرزند و لیکن از سبب آن پهلوان اقتاده چون پهلوان آن شهر رسیدند امیر حمزه فرمود ای عمر امیر از یک طرف فرود آئی و جانب دیگر من و سایر اگر توان بر رایی

مرا خبر کنی و اگر با ملاقات شوند من کار را بر شما تمام خواهم کرد ان شاء تعالی پس هر دو در تفرص شدند باز هر دو یک جای در راه آمدند و در جایی تیاقتند امیر حمزه به عمر امیر فرمود ای دوست چه باید کرد که بر پیدا شود عمر امیر گفت ای پهلوان اگر بر جای خفته باشی از نفره تو پیدا خواهد شد امیر حمزه گفت خوب گفتی از آن نفره من هر جا که باشی خواهد آمد پس عمر امیر بالای درختی سوار شد امیر حمزه از خشک پیاده و دست راست بر گوش چپ نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاد و در میان دو زانو نهاد و نفره حیدری برز و در ایروایت کند و کتاب حکایت کند از آن نفره امیر حمزه مشافزه فرستاد شنیده شدی چون آنچنان نفره از پهلوان برآمد بر در غاری خفته بود از پهلوان پیدار شد و بر جست و به سمت نفره روان شد امیر حمزه دید که بر عزیزی آمد چون نزدیک رسید خشک ساختی طاقت دیدن پهلوان و دجای که امیر حمزه او را ایستاده کرده بود از آن جا که رخنه در شکر آمد و سپاه تمام بر جوشیدند و گفتند ای امیر حمزه از پهلوانی رسیده باشد بسیار خوش مانع می شد که امیر حمزه زنده است سلامت است ای طاقت غرضش بر رانیا در ده گریخته آمده است و شما خاطر جمع آید چون بر نزدیک رسید بر جست و حمله بر امیر حمزه آورد و خواست تا بر وی پیچد خود را بر حمزه زدند حمزه زخم او را گرفت و چنان برگردانید که نتوانست بشکست و در غلطید و جان بداد اما قدری زخم از پهلوانی او در شانه امیر حمزه رسیده بود و عمر امیر فرمود ای دوست دوست این شیر را بکش بفرمان امیر حمزه یک حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پوست آن شیر را کشید و درون او خاشاک پود کرد و بدوخت پس هر دو آن پوست را برداشته در شکر آمدند و گردان عرب با استقبال پیش آمدند و در پای امیر حمزه اقتادند امیر حمزه همه را در کنار گرفت و به بسیار خوش ملاقات کرد و گفت ای برادر اگر می گویی این پوست را دوست ما نزد شاه نو شیروان به فرستم بسیار خوش گفت و او با شد پس امیر حمزه مقبل جللی لافرمود با سپاه خود آن پوست را نزد شاه ببر مقبل جللی برخاست و روان شد چون نزدیک مداین رسید شور و غوغا در شهر افتاد که پهلوان لا امیر حمزه بکشت این خبر به پادشاه رسید متعجب بماند شاه گفت ای خواهر بزرگ همه چندین کشت لشکر ما بران جا فرود آختند هیچ کس نتوانست او را بکشد و حمزه او را چگونه کشت خواهر بزرگ گفت ای شاه عادل امیر حمزه در جهان مرد شجاعی است درین گفتگو بودند که مقبل جللی با پوست شیر در رسید شاه را خبر کردند شاه گفت او داخل بیاید مقبل درون بارگاه درآمد و سر بر زمین نهاد شاه عادل از دیدن پوست دو بار جانی امیر حمزه کرد و چندان تعریف و توهینت امیر حمزه را فرمود که جمله شاهان و سلاطین را که بر کسی پیش تخت شاه نشسته بودند

حسد بودند چون از وصف امیر حمزه فارغ شدند بجنب مقبل حلی می کردند و گفت تو پهلوان بچه
می شوی مقبل گفت که من یکینه غلام امیر حمزه ام خواجه بزرگم گفت ای شاه این مقبل حلی است
که در راه بمن لایق میگرد اول امیر حمزه این غلام را میطلب خود ساخت ای شاه این مقبل مرد تیر انداز و غیبت
که مثل او در جهای تیر اندازی نیست از جنگ نامش برآمده بود و پیش تخت نشسته بود گفت ای خواجه بزرگ
بچه می گویی آن حمزه که صاحب وی است تیر انداختن نمی تواند چگونه این غلام برابر مردان تیر انداز تخت
بدین حد چاه صفت غلام را می کند خواجه بزرگم فرمود ای بی خبر این غلام نیست شاه پسر او حلی است
اگر او خود را غلام می گوید رنگ حلی می کند از گفتن غلام شخص نمی شود تو فتولی می کنی چون مقبل این
کلمات از از جنگ شنید گفت ای فتولی در بارگاه شاه عادل فتولی نباید کرد اگر چه غلام امیر حمزه
ام مگر از دیگران در مرتبه کم نیستم اگر دعوی تیر اندازی داری بر خیز تا یک تیری به حضور شاه عادل بیاوریم
شاه عادل منصف من و تو باشد شاه فرمود مقبل راست می گوید از جنگ فرمود اول که می اندازد
مقبل گفت اول تو باند از از جنگ گفت سر سپر فولاد و دارید که تیر بران سپر زخم چنان کردند از جنگ
تیر انداخت از دو سپر فولاد و یک مشت و در سیم بماند بعد از آن مقبل حلی گفت تا بهفت سپر فولاد بیاور
و بالای آن انگشتری نیز نصب کند پس مقبل دست بر کمان عاج برد و تیر خنک عقاب پر را در
چله کمان پوست بدیت دست چپ را ستون کرد و خنم کرد راست را غنچه از خنم چرخ حلی خواست
در حلقه انگشتر چنان تیر زد که از بهفت سپر فولاد بیرون آمد تیر در دیوار نشست نو شیر و ان بغایت
خوشدل شد و جامه که خود پوشیده بود بمقبل حلی پوشانید و آفرین بسیار کرد تمام بارگاه از
تیر اندازی مقبل حیران ماند پس شاه عادل مقبل حلی را فرمود که به تحصیل برود امیر حمزه را بدرگاه ما
بیا که اشتیاق غالب است مقبل حلی از مداین بیرون آمد و در لشکر امیر حمزه رسید تمام کیفیت را
به پهلوان گفت امیر حمزه نیز مقبل را خلعت داد و بنواخت روز دیگر امیر حمزه کوچ کرد و قریب مداین
رسید و خبر نو شیر و ان کردند که حمزه عربی دیک آمده شاه از مداین بیرون آمد برای استقبال امیر حمزه
در رسیدن مداین بایستاد و لشکر حمزه عرب پیداست اول فوج عمر معد یکرب نمودار شد چون شاه
نو شیر و ان را نظر بر معد یکرب افتاد از خواجه بزرگم پرسید که امیر حمزه این است خواجه گفت این حمزه
نیست این عمر معد یکرب است که سر لشکر امیر حمزه عرب است چون عمر معد را نظر بر شاه افتاد
عنان یکشید بایستاد و باز بلند گفت السلام علیک ای نو شیر و ان شاه فرمود ای خواجه این
شکم بزرگ چه کس است که بدیدن من از اسب فرود نیامد خواجه بزرگم گفت ای مرد دیوانه

است پس از جل رسید چون شاه را بایستاده دید از اسب فرود آمد پیاده شد و سر بر زمین نهاد
و در بار جان شاه گفت و روی بر معد یکرب آورد و گفت ای برادر از اسب چه فرود نمی آئی
که شاه بهفت اقلیم ایستاده است عمر معدی گفت این کدام کس باشد و در نظر کمی آمد که از
دیدن او پیاده شوم بعد اسودد سید را و نیز پیاده شده بایستاد و بعد از ذوالحمادر رسید
بعد از اسودد سیدانی بیاید بعد آن بر سر می و نام معدی که آمدی از اسب پیاده می شدند و شاه را سلام
می کردند مگر عمر معدی سوار بود چون تمام پهلوانان بیامدند عقب ایشان آواز دور باش عیالان
عمر امیر پیداست شاه از خواجه بزرگم پرسید که این بانگ از پیش کیست خواجه گفت این شاه
عیالان جهان و چراغ لشکر امیر حمزه عمر امیر حمزه را نماند این بانگ از پیش وی بر می آید بعد از آن
وقت عمر امیر پیداست عقب او دوازده هزار سینه زرین کمر اسپان تازی بروست جنب کرده
می آمدند شاه فرمود ای خواجه ایشان چرا پیاده می آیند خواجه بزرگم گفت چون او خود پیاده
است ضرورت است که بنده کاشش نیز پیاده باشند چون نظر عمر امیر بر باد شاه افتاد معلق زد و سر بر زمین
آورد و عمر معد یکرب را بر اسب نشست و بدین فرقه زد که ای شکم بزرگ گیتی ادب زد و پیاده شود و گرنه بزخم
سنگ فرودت خزانم آورد و عمر معد یکرب به ضرورت پیاده شده خدمت کرد و شاه بخندید ای خواجه
بزرگم چو نت که اول معد یکرب را تعظیم نداد این زمان چرا پیاده شد و خدمت کرد و خواجه بزرگم
گفت بزرگم بر پا پادشاه است ای شاه از خوف شکم عمر امیر پیاده شده است نو شیر و ان تبسم کرد
همدین گفتگو بودند که آواز علم آید بایک برآمد شاه فرمود ای نو شیر و ان چه آواز است خواجه بزرگم
گفت آواز علم حمزه است که چون بنده زاده سیاوش را بحکم فرمان جهت آوردن امیر حمزه فرستادم
و بنده همین تحفه را برای پهلوان درست کرده فرستاده بودم شاه و وزیر و گفتگو بودند که علم نمودار
شد و در زیر علم شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلطان جهان حلقه می گشتی سر کشان علم
رسول آخر الزمان صلی الله علیه و آله و سلم امیر حمزه بن عبد المطلب عقب افرازده برادران بدین
اسامی عباس و ابوطالب و حارث و عبد الله و عبد الرحمن و عبد القادر و عبد المقتدر و ابی لهب چون
نظر امیر حمزه بر چهره پادشاه افتاد از خنک اسبی پیاده شد و تحت نو شیر و ان که از هشام علقمه
خرید گرفته بود طلبید و بر سر خود گرفته روان شد شاه فرمود ای خواجه بزرگم امیر حمزه چه می کند خواجه گفت
تخت شاه که هشام گرفته بود جهت ادب بر سر گرفته می آید چون نو شیر و ان چنین ادب را دید از
اسب پیاده شد حجاب را فرمود تا تحت را از سر امیر حمزه دور کنند پس شاه و امیر حمزه یکجا شدند

امیر حمزه در پای شاه افتاد و نویشان پهلوان را در کنار گرفت و بسیار بخواست و خاست پیش
 شاه آوردند شاه بدست خود امیر حمزه را با جامه پهلوانان عرب خلعت پوششید بعد از آن سوار
 شدند و سوی مدین روان گشتند شاه هر باد چنانک اسحق علیه السلام را می دید و تعریف
 می فرمود می گفت که ای خواجه بزرگوار این چنین اسب در روی زمین نباشد خواجه بزرگوار گفت
 همچنین است که شاه می فرماید قارون و یوئیند شاهزاده بود کوتوال مدین نزد او ایسی بود در میان
 انبیا که آنرا طلبد بود او می داد چون قارون و صفت خنک اسحق علیه السلام را از نویشان روان
 شنید گفت ای شاه اسب حمزه بهتر از اسب من است اگر فرمان یابد با اسب حمزه بدو نام
 شاه رخ بجانب امیر حمزه آمد و فرمود ای حمزه با قارون تو گویند اسب خود را خواهی دوایند پهلوان
 خدمت کرد و گفت اگر قارون دیو بند گردد بند که اسب من پیش او داسپ را بگرد بیدی باشد
 باین شرط من می دوام قارون قبول کرد پس هر دو اسبان را بدو انداختند خنک اسحق از اسب
 قارون پیشتر رفت عمر امیر برید یک مشت بر پشت قارون چنان زد که از اسب در خاک افتاد عمر
 امیر اسب را از نوامیر حمزه آورد حمزه آنرا بنویشان پیشکش کرد و گفت ای شاه چون اوصاف
 اسب بنده را کرده بودید من بسیار خرم شده بودم همان زمان خنک را پیش میکردم اما اسب
 لایق سعادی من دیگر نبود اکنون این اسب را پیش می کنم و نیز شنیده ام که شاه باین اسب میل
 دارد پیشکش کردیم خدا تعالی شرمندگی مرا دور کند و نویشان همان زمان از اسب خود فرود آمد و
 بر آن اسب سوار شد و خوشحالی گشت جمله شاهان در میان خود بر عهد شنیدند پس شاه با حمزه
 پیش هر دو آمد و در بارگاه رفت و بر تخت نشست و خواجه بزرگوار فرمود ای خواجه حمزه را یکی نشستن
 فرمایم خواجه بزرگوار گفت هر جا که مرحمت شود نویشان فرمود بر کسی قباد گستم باید نشاند پس
 خواجه دست حمزه را گرفت و بر کسی گشود و بانگ آتش برآمد برآمدند اول سفر بای
 ندرفت فراز کردند و بران طبعها طلا و نقره و کاسه زرین و نقره گذاشتند طعام خوردند و نشستند
 و دانه های طعام خوردند عمر امیر یک صحنک نذر بدید و در توره نهاد چون شهنه خوان نظر کرد
 یک صحنک نذر بدید و گویی شد عمر امیر دست بر صحنک دویم برد شهنه خوان فریاد کرد و کای عیار چسرا
 صحنک میدزدی چون با شاه این آواز شنید حکم فرمود که تمام اسباب من صحنک با سبها
 انعام فرمایان است بایشان بخشیدیم و خواهم که از پیش ایشان کسی بگیرد و بجز و شنیدند این آواز
 عمر امیر و عیاران دیگر در بودند مرتبه دوم هم همان مقدار اسباب برای طعام فراز کردند و این گشت

اگر خدای تعالی با دوشاه داده است نویشان را داده است پس شاه بهفت کشید با پهلوان
 و الفت پیدا شد که چهار کان دولت صد بودند و لیکن دم نمی توانستند و و الله اعلم بالصواب

داستان یاد دهم آوردن گستم اشک زین بهرام خاقان را پیش فرستادن پسر بزرگ و قباد را و گفتگوی او با امیر حمزه آمدن گستم و زور آزمایی کردن با امیر حمزه و شکستن امیر حمزه در پهلوی او

چون چند روز از آمدن امیر حمزه گذشت خبر به باد شاه رسید که قباد گستم آمده گستم اشک زین
 کیش بهرام خاقان را زنده گرفته و در عقب می آید چون شاه آمدن قباد را شنید جمله ارکان را با استقبال
 او فرستاد امیر حمزه گفت ای شاه اگر فرمان باشد من هم باستقبال قباد دوم شاه فرمود و
 با شنید پهلوان از بارگاه بیرون آمد و بر سر راه قباد با استاد جمله امیر نویشان نزد قباد و رفته تا جبهان
 بر زمین زدند و فریاد بر آوردند که فریاد از دست غرب کشیده خوار میشوند پوشش بر یک بیایان
 بر دوشه شده و بشیر شتر بیلوغ رسیده سوسمار خورده کار او بدینجا رسیده که در ملک خیم سردی
 کنار قباد گفت کدام عرب گفتند امیر حمزه ریشی بچه که که مقبل جلی را بنده خود ساخت منتظر
 شاه باد شاه یمن را مسلمان پیش کرده و هشام علقمه را کشت و عمر معذکیر را با چهل و چهار
 برادر در یک روز بسته و بر بیان لایز کشته و کرسی ترا مقام ساخته چون قباد گستم این کلمات
 را شنید گفت از دست کیسه اینچنین کلاه بر آید کم کسی نباشد پس قباد سبزی مداین روان شد
 از دور فوج امیر حمزه را نظر کرد و گفت ای بختک شاه ایستاده است بختک گفت این باد شاه
 نیست همان عرب خبره نیست قباد گستم گفت پس این زمان نا نا شاید که دران راه برویم شاید
 با او گفتگو شود پس قباد از راه دیگر در شهربان آمد و شاه را پالمی کرد و بر کسی خود نشست چون
 امیر حمزه دانست که قباد گستم احترام کرده رفت امیر حمزه نیز در بارگاه شاه آمد و تعظیم کرد چون
 بر کسی خود قباد دانسته دید ایستاده شاه خواجه بزرگوار فرمود ای خواجه حمزه را کجا نشانیم خواجه
 بزرگوار گفت هر جا که مرحمت شود نویشان گفت کرسی سام بن زریان که گستم می نشست باد

دادیم بیاید بنشینید حمزه خدمت کرد و بر کرسی جهان پهلوانی بنشست پس طعام در آوردند
و خوردند برداشتند ساقیان سیم ساق بود قهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز
نای و دوت جنگ و بریط بنواختند شعره می مجاب از چشم مردان برگرفت و چشم ساق
باده اگر گرفت هر کسی از جای سخنی آغاز کرد قباد گستم سرست شده بجانب امیر حمزه خیره
خیره دید حمزه فرمود ای پهلوان ترا چه شده که بدیده بی شغفتی می نگری قباد گفت ترا چه بجا که
بر کرسی پدر من بنشینی امیر حمزه فرمود ای بی خبر کرسی مال بادشاه است هر که فرمان دهد او
بنشیند قباد گفت حالا بدی خبری یا من بر خیز انم امیر حمزه بخندید و گفت اگر توانی ملز بر خیزان
قباد فی الحال مشی بر شاه امیر حمزه نزد پهلوان نیز مشی بزرگ گردان او چنان زد که از کرسی در زمین
افتاد قباد برخاست و شمشیر بر کشید و بر امیر حمزه انداخت حمزه قبضه را از هوا برگرفت و چنان
زد که کوبید از دست قباد بر زمین بیفتاد پس امیر حمزه دست و رو ساق پای قباد آورد و عاویلا
از زمین برداشت و بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد قباد در زمین غلطید تا موازنه یک پاس بهوش
بود بعد آهسته برخاست و بر کرسی خود بنشست شاه فرمود احسنت ای حمزه خوش نتر
دادی این حرام زاده را که بجنور مافی اوبی کرد حمزه خدمت کرد از سخن نو شیروان قباد گستم و
بختک بختیار و جمله مشایان به نو شیروان بر حرم نشیدند چون چند روز دیگر بگذشت خبر آمد که گستم
بهرام خاقان را گرفته آورد جمله ارکان جای استقبال رفتند امیر حمزه نیز با استقبال گستم رفت
و جای که راه گذر گستم بود رفته یا ایستاد چون بختک درای و اما و غفور و خاقان و در جنگ
کرکس قتلان شاه در آمدن او بدست زد گستم رسیدند اختلاف است حمزه فریاد کردند و
تمام کیفیت را باز نمودند گستم به قباد گفت ای ناخلف رو با شد که بوجد تو حمزه عرب
کرسی من بنشیند قباد آنچه شده بود و میان بنو گستم رسید و از آنجا روان شد چون پیشتر
آمد دید که حمزه ایستاده است فی الحال از اسب فرود آمد امیر حمزه چون فرید که او از اسب فرود آمد
و برای ملاقات می آید پس حمزه نیز از اسب فرود آمد گستم به قباد و حمزه را در بغل گرفت بغوت
گمرا میر را قشار داد و پرسید کرای امیر خوش هستی و در ولی چنان پنداشت که امیر حمزه را زور و اهلک
خواهد شد لکن امیر حمزه دانست که گستم در طبع آزمائی است امیر حمزه نیز هر دو دست بر کمر
گستم انداخت و یک شمشیر زور صاحب قرانی به کمرش زد که او طاقت نیاورد و مهره لطاس
انداخت امیر حمزه خنده کرد گستم شرمند شد و گفت ای شهریار بلند اقتدار تر مرا قاش

لکن و این نشان در میان ما و شما باشد پس هر دو دست یک دیگر گرفتند و بارگاد شاه در آمدند
چون گستم از پادوسی شاه فارغ شده امیر حمزه را دست گرفته بر کرسی سام فریمان بنشاند و خود نیز فرود
حمزه نشست چون نو شیروان تعظیم گستم را بر حمزه دید پرسید کای خواجیه چونست که گستم با حمزه ملافت
کرده است خواجیه گستم فرمود بعد طعام آورده خوردند برداشتند سیاه شراب گردان شد چون چند دور
بگشت گستم مست شد و بجانب امیر حمزه روی آورد و گفت ای عرب کشکینه خوار نشیند پیش
بریک بیابان پرده شده و بیشتر شتر بعد بلوغ رسیده ترا چه قدرت است که بر کرسی من بنشینی
یا سچ میدانی که برین کرسی چه کسان نشسته است امیر حمزه فرمود منی دانم که کدام کافران نشسته اند
گستم گفت که بهیچ سام فریمان و دسان سام که جد و پدر جد ما بودند لاجرا ایشان میراث رسیده
امیر حمزه فرمود این کرسی لایق بزرگان تو و ما مالایق تو نیست زیرا که نام روی نام روی و چون من از تو زور
دارم این کرسی لایق من است گستم گفت برنی خبری تا سزای تو بدیم امیر حمزه فرمود زیاده شده
ازین کرسی بر خیزم و این کرسی از پادشاه است و مرا بخشیده است گستم گفت پادشاه بر کرسی
من چه حق دارد مرا اینکه کرسی در میراث از آباد اجداد رسیده است شاه داول فرمود ای گنده و درین کرسی
کرسی جهان پهلوانی است چون این زمان حمزه از تو زور دارد تراست و ترا شمه از زور خود نموده که تو گزیدی
او را بدست خود بر کرسی نشاندی این زمان لاف پیورده از چیست خاموش باشی و شرم دار
اگر بزورنی توانی از دیستان پس گستم بقباد پسر کلان خود گفت و بر خیز و در سر ازین ابن عرب جلا
کن قباد بخیل مستی شمشیر کشید و از کرسی خود برخاست و تیغ بر امیر حمزه انداخت امیر حمزه بر کرسی
نشسته دست او را از هوا برگرفت و از دویم دست مشت زد که گردان او چنان زد که در زمین
افتاد و دراز غلطید پس گستم به پسر دویم که او را اشک گستم گفتندی گفت که ای پسر خوشتر دای عرب
لا سزایده اشک برخاست حمزه او را نیز بضر مشت زدند غلطانید پس گستم اشادت
به پسر دویم که او را قارن گستم نام بود کرد و گفت بر خیز از دوستای انصاف لیسان قارن نیز جمله
بر امیر حمزه آورد و در این بضر یک مشت در خاک غلطانید پس گستم بر پسر چهارم که او را در شیر نام بود
گفت ای ارد شیر بر خیز این عرب لا بکش ارد شیر نیز بر امیر حمزه حمله آورد و در این ساق پائی گرفته
بر زمین زد گستم را طاقت نمانده خود مشت زد که گردان حمزه فرمود آورد که چشم حمزه تاریک شد
بعد از زمانی خدا را یاد کند و از کرسی برخاست و ساق پائی گستم را گرفته برداشت و بر سر گردانید
و بر زمین انداخت که جمله خلایق آفرین بلامیر حمزه کردند موازنه یک پاس گستم بهوش بود چون بهوش آمد

برخواست نشست قطر در بارگاه که دید که حیدر شایان و شاهزادگان و امرا و پهلوانان و گردان عرب دست بر تیغ برده اند گسستم پرسید که ای شایان و ای شاهزادگان شما دست بر تیغ چرا بردید ایشان گفتند از جهت فرمانبرداری شاه هر که از فرایاد بکنیم پس روی بجانب هفت پهلوان صندلی نشین کرد که شما برای چه تیغها کشیده اید ایشان نیز چنین جواب دادند پس روبرو هشتاد هزار رنده بادگاه کرد که شما برای چه دست بر شمشیر برده اید گفتند از جهت تو که بی فرمانی با دوشاه می کنی اگر بادشاه فرمان دهد و ما را از نهاد بر تو ازیم و گردان عرب را خودی داشت که ایشان تشنه خون او هستند پس ناچار خاموش ماند تمامی امرا و شاهزادگان از بارگاه بادگاه شدند و در بارگاه خود آمدند امیر حمزه نیز در بارگاه خود آمد و شب و روز آورد. والله اعلم بالصواب

داستان یازدهم جنگ که در امیر حمزه بهرام خاقان بستن او را به حضور نو شیروان عادل و کشتن پسران گسستم و او را عذر کردن گسستم با امیر حمزه

چون روز شد و خاور بر تخت زمر دین قلک جلوس فرمود نو شیروان بر تخت چشیدی نشست و بادعام وادکل اعیان وادکان دولت آمدند و بر کرسیهای خود نشستند گسستم فرمود واد پهلوانان نشست طعام آوردند و خوردند بر داشتند پیاله شربت گردان شدند چون چند دور پیاله بگشت عمرامید از کرسی خود برخاست و پیش نو شیروان عادل سر بر زمین نهاد و گفت شایا شنیده ام که بهرام خاقان را گسستم بسته بدگاه جهان پناه آورده و پهلوانی بهرام خاقان در جهان مشهور است از تو دارم که او را به بنیم شاه فرمود تا بهرام خاقان را آورند چون حاضران پال گوپالی بهرام خاقان را بدیدند حیران ماندند عمرامید گفت ای پهلوان ترا گسستم چگونه بست بهرام گفت اول با من جنگ کرد و یک ضرب گرز از من چشید و از روز از میدان بازگشت در روز دوم با من به صلح پیش آمد و من گسستم را در خانه همان کردم و شرط همانا داری بجای آوردم و روز سیوم مرا گسستم در خانه خود طلبید و در طعام و شراب داری بهوشی بمن داد و مرا بسته رفان شد و قتی که بهوشیار گردند چهل فرسنگ راه آورده بودند برین طریق مرا بسته آورده است عمرامید گفت ای گسستم تو خود را پهلوان نامور می گویی و مردان را بمکرمی پندی لعنت بر تو باد اینچه مردانی است

شرم نه داری که در مجلس مردان نشینی گسستم گفت او خلالت می گوید من او را بر دانی اناسپ و در دووم و بر زمین زدم امیر حمزه گفت ای بهرام عجیبی شرم هستی گسستم به حضور تو در مجلسی مردان می گوید که من او را بر دانی و دلاوری بسته ام تو چرا دروغ می گویی بهرام چون این سخن را از حمزه شنید گفت ای شخص خوش منظر تو کیستی و ترا چه نام است ادا اهل این بارگاه می نمائی امیر حمزه فرمود من حمزه بن عبدالمطلب هستم و این زبان بندگان شاه پیوسته ام بهرام گفت اگر حرف مرا باور نداری ببنده از من دور کن و گسستم را بگو که با هر چهار پسران خود با من در آید اگر من هر پنج را پیش تو نه بینم پس کسی مثل من خلالت نکند گسستم حمزه از کرسی خود برخاست التماس بشاه نو شیروان کرد که ایشان اگر حکم باشد ببنده از بهرام دور کنم تا شاه این تماشا را به بیند شاه فرمود باز این بالا را که تواند بستاند امیر حمزه گفت بستی او عهده من است بحضور شاه ان شاء الله تعالی او را به بندم بهرام گفت ای امیر بعد از زود آمدن من خود را البته بتو سپارم امیر حمزه فرمود تا ببنده از بهرام دور کنند گسستم منع می کرد فاما سووند داشت عمرامید یکبار خواست و ببنده از بهرام دور کرد و بجز آنکه دست و پایی بهرام کشاده شد بدوید و شمشیر از نیکی گرفت و برگسستم حمله کرد گسستم با پسران در پیش تخت نو شیروان پناه بردند بهرام خاقان در میان بارگاه افتاد که گسستمی را زد جان از قالب او بی برید شور و بارگاه شاه افتاد شاه به حمزه فرمود ای فرزندی که می گویی امیر حمزه بهرام خاقان را هر چند منع می کرد بهرام نمی شنید و از زود و کشتن نمی ایستاد و گفت ای حمزه تو هیچ نگو من این کفار را یا نو شیروان هلاک کنم و ترا بر تخت نشانم و من پیش تو نوکری کنم امیر حمزه که تبسم کرد و هر چه بهرام را مانع می شد هیچ سووند داشت چون حمزه دید که کار بهرام از حد گذشت حمزه فرمود که ای بهرام تو گفته ما را قبول نمی کنی اکنون از مردی دور است که تو را در بارگاه به بینم سلاح بپوش و بر اسب سوار شو از شهر بیرون آئی تا ترا در میدان به بینم بهرام گفت ای خیال خام است که قوی گویی چون من بر اسب سوار شوم و سلاح بدست گیرم مرا که تواند بستاند اکنون ترا بگویم بگذار تا همه کفار را بکشم و پیش تو بیایم حمزه به بادشاه نو شیروان گفت اسب و سلاح به بهرام عطا شود و بادشاه فرمود که اسب و سلاح آورده به بهرام بدید بهرام سلاح به نو شیروان سپرد و بر اسب سوار شد امیر حمزه نیز بر اسب خنک سخن سوار شده بهرام را گفت در میدان بیا که ترا بسته به بادشاه تسلیم کنم و امیر حمزه بشاه نیز التماس نمود که شاه در میدان بیاید و تماشا بکند پس شاه با تمام سپاه سوار شدند و در میدان آمدند و فوجها را بیاراستند

بهرام در میدان درآمد اسب را چنان نوده نغره زد که ای حمزه من بتو گفتم که این گسبم بدخت را با
 نوشیروان بگذارد گسبم و تو مانع شدی اکنون اگر مری در میدان مقابل من بیا حمزه خنک اسب را کاب
 کرده در میدان درآمد و مقابل بهرام حاقان بایستاد و گفت بیا تا چه داری از مری نشان
 بهرام گفت ای حمزه تو مرا از بت خلاص کردی اول حمله بر تو چگونگی اندازم اول تو حمله بیا را میفرم
 گفت ای بهرام این رسم ما نیست که اول حمله بیا ریم اول حمله تراست بهرام دست بر گزینست
 صد می برد و بر اسب را بر گزید و این گزنی چنان بر امیر حمزه زد که آواز آنرا پر و سپاه شنیدند
 مردان عالم گفتند اگر حمزه سبکند است ازین گزنی در خطر است و لیکن امیر حمزه آن گزین را در
 کرد و گفت ترا دو حمله دیگر دادم بهرام گزید و دویم را بر امیر حمزه زد و از ضرب گزین بهرام اسب امیر حمزه
 دوازده بر زمین شد بهرام گزید سیوم را بر امیر حمزه زد و پهلوان بهرام از سختی زد گزینست به حمزه
 رسید گزینشام خیر سیصد و پنجاه می بود برداشت خنک اسبی را بر گردانید و گزین را بر سپر
 بهرام چنان زد که پشت اسب خم شده بهرام در خاک افتاد امیر حمزه فرمود بهرام را اسب
 دیگر بدیند و او ند گزید و دویم را بر بهرام چنان زد که از هر سوی او عرق بچکید و لیکن خود را در دانه
 داشت گزیند و گزین میان ایشان چندان زد و بدل شد که آفتاب در میان فلک رسید پس
 دست برد و ال کمریک و دیگر انداختند و در زور شدند امیر حمزه فرمود ای عمر امیه من نغره نیز نم
 عمر امیه کلاه در سو انداخت لشکر امیر حمزه و آنستند که پهلوان نغره خواهد زد در حال پنبه در گوشه های
 خود اسپان خود می کردند چون نوشیروان این حالت را دید از خوابه بزرگ پر سیدای و زین بی نظیر
 چرا لشکر عرب پنبه در گوشه می کنند خوابه گفت از هم نغره حمزه است شازده فرسنگ زمین
 و زمان کوه و صحرا در جنبش آمدند سی اسپان سواران را بر زمین زشت و بی مردان را تیغ از نیام
 خواهد افتاد و زنده کشته ها خواهد شکست نوشیروان گفت ای خوابه بزرگ هر اگر من هم پنبه در گوشه
 بگذارم بهتر است چرا که نغره حمزه در گوشه هم خواهد رسید خوابه فرمود گزنی لقب کنیده شما
 بر تخت بنشینید اگر بهوش شوید بر تخت بغلطید نوشیروان بر تخت نشست امیر حمزه نغره
 الله اکبر از جگر بر کشید بهرام را برداشت و بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او
 نشست و هر دو دست بهرام را به بست تسلیم مقبل حلبی کرد و نوشیروان ساعتی بهوش بود
 چون بهوش آمد گفت ای خوابه بزرگ هر تو راست می گفتی چون حمزه نغره زد من پنداشتم که آسمان
 را بر زمین زد و یا کوه را بر کوه زد و یا اسرافیل صو در مید پس حمزه بیامد و بر پای شاه افتاد

شاه جامه که خود پوشیده بود به امیر حمزه پوشانید و از آنجا دیارگاه آمد و بر تخت نشست و امیر حمزه
 بر کسی کسی که می کشید جهان پهلوانی نشست بهرام را بر دوار داشته بودند پس آن گسبم تو بهرام
 آمدند و گفتند ای بهرام چونست که خود را به بند عرب دادی و از بزرگی مانگ کردی بهرام گفت
 ای حرام زادگان امیر حمزه مرا بر دانی بسته است و پدر شما بنام مری مرا بسته بود پس آن گسبم
 با خود اندیشیدند که حمزه این را بر گزین خواهد کشت مسلمان خواهد کرد پس بلای دیگر بر ما نازل خواهد
 شد بهتر این است که این را از جهان دور کنیم و بکشیم چون امیر حمزه پرسید که چرا کشتید
 بگویم حمزه را بدی گفتی دشنام می داد ما طاقت نیاوردیم او را کشتیم پس هر چهار پسر آن گسبم
 دشمنی کشیدند و شکم بهرام را بریدند و در بارگاه افتاد که پسران گسبم بهرام را کشتند
 این خبر نوشیروان امیر حمزه رسید حمزه فرمود ای عمر امیه پسران گسبم را بسته نزد من بیا تا من برای ایشان
 بدیم عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و دنبال او گسبم نیز بیرون آمد و بر پای عمر امیه افتاد و گفت ای عمر امیه
 این بچگان بدکاری کردند که بهرام را کشتند امیر حمزه این بار را خواهد کشت از برای خدا مدد کن تا ترا یک
 لک تنگه در بدیم عمر امیه دانست که حالا بهرام زنده نمی شود و من چرا یک تنگه برای یکا از دست
 بدیم فی الحال تنگه در بسته و پسران گسبم را گفت که شما را از پهلوان خلاص خواهیم کرد بیاید پس ایشان را
 گرفته پیش امیر حمزه آورد حمزه فرمود ای حرام زادگان بهرام را چرا کشتید ایشان گفتند که امیر را بدی گفت
 ما طاقت شنیدن خشم نیاوردیم بنا بر آن کشتیم او را امیر حمزه فرمود ای بد بختان مرا بدی گفت شما
 را چه کار بود که کشتید گسبم بر پای امیر حمزه افتاد و کای جهان پهلوان به نقد حق خود برخاست و سوی شاه
 نوشیروان و خوابه بزرگ هر اشارت کرد که مدد کنید ایشان مدد کردند عمر امیه نیز گفت که ای پهلوان
 بهرام کافری حرام خور بود اگر کشتند خوب کردند و این زمان از کشتن ایشان و زنده نمی شود امیر
 حمزه فرمود ای دزد و دغا که از گسبم رشوت گرفتی عمر امیه گفت اینک لک تنگه در هنوز در بغل
 من اند پس امیر حمزه ایشان را بخشید و از آن روز گسبم ملازم رکاب امیر حمزه می بود و یک
 ساعت آنرا جدا نمی شد و امیر حمزه او را دوست پنداشت اما گسبم از در نفاق بود و فرست
 می جست که امیر را هلاک کند تا روزی در بارگاه امیر رفت و گفت گوی شکار در میان آورد و گفت
 عجب است که در جهان تیر شوق شکاری نمی بینم امیر حمزه فرمود چرا بوس شکار نیست اگر جای
 شکار باشد برویم گسبم گفت در سرنگی ازین جا شکار بسیار است که نهایت ندارد و کما که
 امیر حمزه فرود را اختیار کند برویم و شکار برویم فرمود و با شد گسبم در خانه آمد و چهار پسر خود را

و غلبه صانع و پیغمبر علیه السلام را دریای کرد و گردن بر دست و سر بر شانه
 ناپس دوش نهاد و بر اسب جنگ اسطی علیه السلام سوار شد و این دعا می نمود بخواند که قلنا
 علی رب اسمائی و سلمنا علی باب القضا فی توکل بر تو کردم ای خدای همه بیچارگان دریای در
 رکاب نهاد و در میدان درآمده جلان نمود خاک خاک بر چرخ گردون پیشانند علقمه خبری چون امیر
 حمزه را دید گفت ای سوار من حمزه را طلبیده بودم تو گیتی که پای خود را در آندی به یلوان فرمودند حمزه
 بن عبدالمطلب علقمه گفت آن حمزه قوی که شام به قتل گزی را بکشته حمزه فرمود ای آن حمزه
 منم که به شام به قتل گزی را بکشته ام و علقمه مشتاد گزی را خواهم کشت ان شاء الله تعالی علقمه
 این سخن بر جرعه شید و گند را از قوس بر کشید و در آن آن گزی صید و پناه من بود پس با برادر امیر حمزه
 بجویند امیر حمزه سپهر را بر سر گرفت علقمه گزی را چنان فرود آورد که آفران را بر دو سپاه ششینه علقمه
 غیبری گفت پست کدام حمزه عرب را یک گز امیر حمزه فرمود ای کافر به پوره فضولی بگذار من
 زنده ام بهرمان چی لایوت علقمه گفت اکنون تو است پست یا دما چه داری امیر حمزه فرمود که تو را
 دو حمله دیگر دادم پس علقمه دو گز دیگر گره گرم بر امیر حمزه فرود آورد مردان عالم گفتند که اگر این مرد سید
 سکن در است ازین گز در خط است و یکن بجنبید و دست و بازوی علم سینه آخر الزمان پس
 نوبت امیر حمزه رسید گز شام را از قوس دین بر کشید علقمه سپهر بر سر آورد و حمزه گز را بر سر دی چنان
 زد که از ضرب گز و گزانی سوار پست پیل علقمه بشکست علقمه در خاک افتاد و تیغ بر کشید و
 خواست تا اسب امیر حمزه را پی کند امیر حمزه پیاده شد پس علقمه را پیل دیگر آوردند علقمه سوار
 شد امیر حمزه نیز سوار شد پس علقمه شمشیر بر کشید و بر امیر حمزه حمله کرد امیر حمزه سپهر بر گرفت و چنان به
 گرفتار آمد که تیغ او بشکست و در زمین افتاد و قبضه تیغ دوست علقمه ماند علقمه را قبضه را برداشتی
 امیر حمزه حمله کرد امیر حمزه تا زیاده زد و در قبضه در خاک افتاد و عمر امیر حمزه دید و قبضه را برداشت و در
 زمین انداخت علقمه گفت ای دزد و دین قبضه چندان جواهر خیز شده که بهای او خراج
 یک ولایت باشد تو دریگان کجای بری عمر امیر حمزه گفت ای کافر من حکم دارم هر چه در میدان
 بشکند ملک من باشد علقمه گفت میدی یا یک تیر حال تو کنم عمر امیر حمزه گفت دیدانه شد
 اگر بدست آید ندیم اگر مردی بستان علقمه گمان بروست گرفت و تیر در شست پیرست
 عمر امیر حمزه را نیش آورد علقمه بجنبید و گفت ای خواهی که تیر من را از این سپهر کافه زد کنی
 عمر امیر حمزه یک طرف بجهت تیر او خطا شد و سنگ فلاخن در بنا گوش چنان زد که علقمه چون

دار پیچید و تیر دیگر را انداخت بار دیگر دست از تیر خطا شد و لیکن رنگ عمر امیر خطا شد پس علقمه
 تیغ دیگر از نیام کشیده بر امیر حمزه حمله کرد امیر حمزه سپهر بر گرفت و آن طیش نیز شکسته شد قبضه در دست
 وی ماند علقمه این قبضه را در نیام انداخت عمر امیر حمزه گفت ای کافر حق مرا می وی یا بضر بسنگ
 رسانم علقمه گفت هر گز نمی دهم عمر امیر حمزه در دست انگشتان او چندان زد که ناچار قبضه را برتاب
 کرد عمر امیر حمزه در زمین انداخت پس دست بر نیزه برد و در یک دیگر زد تا نیزه پانته خلال شد
 پس بر دو پیاده شدند امیر حمزه به عمر امیر حمزه دای دوست نفره خوابیم نزد عمر امیر حمزه در هوا انداخت
 لشکر امیر حمزه دانست که امیر حمزه نفره خواهد زد دوست و رفاق موزه کرد و جنبه در گوشه های خود و اسبان
 خود حاکم کردند امیر حمزه چنان نفره زد که مردان عالم آفرین کردند پس بر زمین زد و بر سینه وی نشست
 و فرمود که ای علقمه تو که خدای است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است علقمه گفت ای حمزه مسلمان
 شدی نیست پس امیر حمزه او را حواله عمر معید کرد که بضر گز این را اطلاق گردان بیاوردان دو
 گز چنان بر سر زد که همان بدو پس امیر حمزه مصاصم و مقام بودت گرفت و در میان لشکر
 علقمه افتاد و بر کلا بر سر می زد و بچه کوفی می برانید و هر کلا بر تارک می زد تا ساق فرود می آورد و
 بر کلا و کرمی زد و بچه خیار و نمیه می کزد ای هوای مردان نفره بای و لیکن طاق طاق نمود و گران شهنه
 مرکبان بر بای مردان چون کوی قلعان و تنها مردان بر خاک ریزان خونهای مبادان چون
 سیلاب روان شد لشکر علقمه نیز بیهوش شدند امیر حمزه لشکر خود را فرمود که تا چهار نفر سنگ
 راه و بنال کنند چون گستم این حالت را بدید از اسب فرود آمد و بر پای امیر حمزه فرود
 که این گناه تو را نیز عفو کردیم پس لشکر امیر حمزه نیز باز گشت آنچه اسباب غنیمت بود بدست
 آوردند چندان غنیمت از حلقه دست داد که حساب آنرا خدا تعالی و اندلس منظر و منصور را بدست
 و در بارگاه شاه آمدند و پیش مشغول شدند و شاه بر حمزه هر روز رحمت زیاده می فرستاد

داستان چهاردهم عاشق شدن امیر حمزه در دختر نوشیروان که او را هرنگار
 نام بود و آمدن در محل او و عهد قول کردن آمدن قایل و یوبند اطراف
 قصر و رفتن امیر حمزه بر بالای حصار و فرود آمدن بریدن دین یوبند کن در

چون امیر حمزه ارگشتی علقه فارغ شد و چند روز برین گذشت روزی نو شیروان با خواهر بنده چهر
 در سو کای وزیر بانه چرخ و بالگاه با حمزه شراب می خوریم بجزم بسیار می شود می خواهم در خلوت گاه
 و گاه با حمزه شراب بخوریم خواهر بنده چهر گفت بر کافران از باد شاه است همان کس در خلوت
 حاضر خواهد شد باد شاه فرمود که کی می روی تو و کی حمزه و کی مرا می روی بچنگ پس هر پنج نفر در
 گلشن حرم رفتند و در پیش نشستند ساقیان سیم ساق مود قهای زیری در گوش آوردند کثیر کاغذ می
 آورد و نای و چنگ بر لب می بستند مشعره فی حجاب از چشم می روان برگرفت و چشم
 ساقی باده احمز گرفت تا شب در آمد بعد از آن روز شده کن روز گیم گذشت شب در آمد
 باز شب از نیم گذشت چون روز سیوم شد بوقت بامداد امیر حمزه برای قضای حاجت
 برخاست و در یک راه یکشاد و در باغ در آمد و دید باغی بهشت آئین درختان سر و سیری و گرم سیری
 سر و صوبر سر و شمشاد سر و فلک کشید مغان خوش الحان بن کمر ملک منان مشغول و گلهای رنگا
 رنگ و جویهای آب روان از سنگ مرمر ساخته اند ایوانی دید که فرش ملوکانه انداخته و تختی
 گذاشته اند چون امیر از قضای حاجت فارغ شد و هنوز گرفت و روان ایوان بر آمد و دو گانه
 یگانه را ادا کرد بعد نشست و تماشا می بارغ می کرد آن ایوان در خل شاهزادی مهر نگار بود که
 دختر شاه بهشت کشور نو شیروان بن قباد است و مهر نگار آن زمان که امیر حمزه در میان آمده
 بود و وصف مردانگی امیر حمزه را شنیده بود غایبانه عاشق گشته بود و منتظر ملاقات می بود از
 قضای الهی در آن روز خواهر ساری که حرم خاص مهر نگار بود برای برودن آب در باغ آمد دید که
 امیر حمزه در ایوان نشسته است و چنان روشنائی از روی او می تابید که تمام باغ منور گشته خواهر
 سر از دیدن او حیران ماند و آب نه گریه می اجودت مود شاهزاده رفت و گفت ای
 حمزه ترا و دانی باری از حسا از سیاحوانی خوش لقا بر کناره حوض در ایوان نشسته که آن نور و بی او
 تمام باغ منور گشته بنگار از روشنائی حال سیاه که بر رخسار دارد گلهای همه برآمده شده این چنین
 جوانی من گاهی ندیده ام بلکه شنیده ام حریفی که او دارد نمی خاتم بکدام زبان شرح کنم و چنانی که
 در روی نهاده اند از اینج ساقی بیان نتوان کرد عاقل باشد ما را بشیران ملک که هم از استماع این
 کلام مهر نگار از فرح چون گل بشکفت از شنیدن این خبر خوشحال گشته فی الحال برخاست
 و در هر یک قصر آمد و بیک راه باز کرده و دید چنانچه آن آتش افروز گشته بود و چندین لطافت دارد
 و دستگی با مشک و لایبر پر داده بدست داشت بر امیر حمزه انداخت امیر حمزه از دیدن

دست کی متعجب ماند چون بالا نظر کرد دید که ماه شب چهارده بر آمده بر خاست بیدار و در اشاره
 بر سید که تو گیتی که از دیدن سید به شفت رگ من سست گشته و از مشاهده روی تو عقل و حیر
 من تمام رفته مهر نگار با شادان گفت که من دختر شاه نو شیروان بن قبادم و عاشق روی تو و آشفته
 روی تو گشته ام این بگفت و در یک راه باز به بست تیر عشق که جگر دوزخ جان است در درون سینه
 امیر حمزه رسید بر چند فریاد و ناله کرد و گریه و زاری بنمود هیچ سوخت داشت و بیک راه باز گشت و امیر حمزه
 مجلس باز آمده نشست و بیک رنگ و روی امیر حمزه تمام از عجزانی گشته بود بعد از زلفی باز
 برخاست و امیر پر سید که ای حمزه همین زمان رفته بودی باز بجای روی امیر حمزه فرمودای دوست
 مرا سهیل از دست می دهد پس باز در باغ در آمد و زیر در یک رسید فریاد و زاری و بیقراری می کرد و در
 آن حال این بیت می خواند بیت چو صیدم کرده ای ترک چالاک به به بند خورشید را بفرست
 چو بنودی و بر بودی از من دل به چو دانی چانه این کار مشکل به ترا اگر رخ من معلوم گردد و دست گریه
 باشد نرم گردد هر چند فریاد و ناله کرد و بیک راه گشت و ناله بعد از زلفی امیر حمزه باز در مجلس آمده
 نشست چون صبر قرار در امیر حمزه نمانده بود باز برخاست و در تخت و در یک راه عمل آمد گریه و زاری
 می کرد این ابیات می خواند بیت این منم یارب بند و عاشقی را ز این چنین به پس مبادا در
 جهان چون من گرفتار این چنین به نه ز بخت روی یاری نه زیاده امید لطف به آه پس من چون
 کنم بخت آنچنان یار این چنین به نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود که نظر انداختی
 مارا تو یک یار این چنین به بیت فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم به نگر لباس خیالی
 که هست پاره کنم به یار یک از من شد جدا فریاد کردم یا خدا به هر لحظه خواهم این دعا الله می بیند
 امیر حمزه گریه و زاری این بیتها را می خواند هر چند فریاد و زاری کرد و مهر نگار در یک راه باز در مجلس آمده
 نشست و چند سیاه شراب بخورد بعد زلفی باز برخاست و در باغ رفت بنای فریاد و ناله را نهاد
 عمر امیر در دل خیال کرد سیاهان شد امیر حمزه چهل شبانه روز شراب می خورد هر گز اسهال نمی شد
 چیت که بخوردن یک دو روز شراب اسهال می شود و رنگ امیر حمزه که از عجزانی بود و عجزانی
 گشته این گفت و برخاست فی الحال در باغ در آمد دید که امیر حمزه در ناله و فریاد است و زلفی
 می کرد عمر امیر انگشت حیرت بلند آن گریه و گفت ای پهلوان جهان ای چه کار است که می کنی و
 مناسب تو چنین نیست که چنین شور و غوغا بنیاد کرده چون امیر حمزه عمر امیر را دید گفت ای
 دوست من در بلا می عشق گرفتار شده اگر لطف یار میری برسی و گریه من از دست میوم پس تمام

کیفیت آمدن خواهر سرآمد برودن خبر برای مهر نگار باز کردن در بجه و دیدن مهر نگار را و انداختن دست کل یک یک را به عمر امیر باز نمود عمر امیر گفت یا امیر خود را و آن سکین را فضا حیت رسوا مکن اگر بری آسمان باشد از فلک فرود آورم و اگر جبر است باشد از جنت حاضر گردانم آدمی بیچاره کیست آمدن ایشان مشکل چیست چند روز تحمل کن تا من او را حاضر کنم و بیوطلاقت و بیم اگر تحمل کنی بیای تحمل کن تحمل کن عمر امیر را در مجلس آورد و بهشتا ندید کسی نمی دانست که امیر حمزه بیلای عشق گرفتار شده است که خواهر بزرگم دریافت که کار امیر حمزه از حد گذشت و اگر این را از پدر و مادر و پیوندان مشکل خواهد شد پیش پادشاه عرض نمود که امیر حمزه از جهت اسهال حالی پریشان دارد و در مجلس شریف خواهد رسید شاه فرمود ای فرزند حمزه چون ترا تشویش اسهال است بر خیز دور بادگاه خود برو امیر حمزه گفت چون شاه بدولت سر امیر و دیند نیز در بادگاه خواهیم رفت این سخن شاه عادل برخواست و درون حرم رفت و امیر حمزه هم در بادگاه خواهد آمد اما امیر حمزه را از دلو و عشق قرار نبود منتظر بود که کی شب در آید و در شاق دوست برود عاقبت چون شب درآمد و یک پاس از شب گذشت و هر کس در مقام حقه قرار گرفت امیر حمزه برخاست و کمند را برگرفت و بیرون آمد مقبل جلی را بیدار کرد و فرمود که ای مقبل همراه من بی آبی مقبل گفت ای امیر کی میروی امیر حمزه فرمود بیا معلوم خواهی کرد مقبل همراه پهلوان روان شد پس زیر قلعه ملین آمدند کمند در کنگره انداختند امیر حمزه مقبل را فرمود که زیر قلعه بیاش من بالائی روم و تو کمند را گرفته و برین جایستاده باش و بهوشیار باش امیر حمزه بالا برآمد و از بالا فرود آمده و در زیر قلعه شاهزاده مهر نگار رسید بالای محل برآمد و دید که در بادگاه ریش سفید نشسته و در بان چون امیر حمزه را بیدید گفت ای جوان کیستی کنی میبانی آبی امیر حمزه فرمود که منم حمزه بن عبدالمطلب چون در بان نام امیر حمزه شنید برخاست و سلام کرد و گفت ای شاه درین وقت چه شده که قدم در بجه فرمودید امیر حمزه گفت برو مهر نگار را خبر کن که حمزه برود ایستاده است و در بان همان خواهر سرآمد که این آتش را افروخته بود و جگرهای طرفین را سوخته بود خبر کرد که امیر حمزه آمده است خواهر سرآمد پیش مهر نگار رفت و خبر کرد که مهر نگار فرمود تو حمزه را نیگویی شناسی زیرا که در باغ دیده بودی برو تحقیق کرده بیا خواهر سرآمد دیده آمد دید که حمزه شمشیر بدست گرفته ایستاده است بدوید و گفت ای حمزه بسیار تحقیق حمزه است پس شاهزاده فرمود که عرض کن که ای شاه زمان اندکی توقف کن که شمع روشن شود و محل ساخته شود باز خواهر سرآمد میام به پهلوان رسانید امیر حمزه اندکی توقف نمود شاهزاده مهر نگار خود را ساخته محل را نیز آراسته و شمعها را بر افروخته

و جامهای قیمتی پوشید و بر تخت عاج که مکمل به جواهر بود نشست و همان خواهر سرآمد سرآمد بود امیر حمزه را بسیار خواهر سرآمد برودن آمد و عرض کرد که ای شاه پهلوانان شاهزاده مهر نگار عرض می نمایند که این خانه خانه شما است قدم در بجه فرموده بیاید تا مرا آبروی حاصل شود امیر حمزه مشتاق و دیدار بود فی الحال درون آمد چون نظرش بر شاهزاده امیر حمزه افتاد و نیز باشتیاق تمام بدوید و پیش آمد و بایک دیگر ملاقات کردند هر دو بر تخت نشستند امیر حمزه چون در قصر نظر کرد و دید که در بهشت در آمد و این که بر روی تخت نهاده بودند همه از پشت در و نقره بگوهر عقیق مکمل کرده امیر حمزه و مهر نگار چون بران تخت نشستند و در یک میله بر روی خود نهاده مهر نگار یک طبقه بر در بهشت فرستاد و گفت این در را بگیر و این سر را مخفی و در و به هیچ کس نگو و بدان که اگر فرشته فروز تو را دید بدست و خبر آمدن امیر حمزه را در سینه چون امیر حمزه و مهر نگار به حکایت مشغول شدند مهر نگار فرمود ای پهلوان ازان وقت که من وصف مروانی تو را شنیده ام عاشق فاشانه گشته بودم علی الخصوص که دیروز ترا در کنار حوض برانوان نشسته دیدم مبتلا گشتم و در دل عهد کردم که بجز تو در جهان شری و یگره کنم امیر حمزه فرمود که ای شاهزاده برب کعبه ازان باز که روی ترا در بجه دیدم و تو باز نکشادی و تقای مشک ساقی خود را باز نمودی صبر و عقل از من رفته بود و مگر در وقت که باز جمال و کارائی ترا دیدم بخود آدم چنانچه قولت فرمودی که بزم من خوبری و در غمی من نیز با خود عهد کردم تا آنکه ترا در نکاح بیارم و در گردن تو زنجیری نگذارم اما تو همان وقت بسیار بی رحمی نمودی چندانکه گریه و زاری کردم اندک تسلی نداوی مهر نگار گفت ای پهلوان یقین تصور فرمائی ازان باز که من ترا در باغ دیدم دستم بر تو انداختم و تو روی خود را نمودی چنان مدح و ستایش گشتم که خبر از خود نداشتم چون شب شد بهوش آمدم و همین خیال جویم که چگونه دیدار جهان پهلوان را به چشمم که تو آمدی شکرا حق تعالی ای آفریدم که باز روی تو دیدم بیعت دیدار یاد غائب دانی چه فوق و ارفع ابری که در میانان بر تشنگان بیاورد غرض در میان خود عهد عشاق کردند بعد مهر نگار انگشتری خود را که بهایش خراج یک ولایت بود بر سنبل نشان به امیر داد و امیر حمزه نیز انگشتری نقره و دوست داشت به شاهزاده مهر نگار داد و سه کرت عهد و قول استوار کرد و بعد از آن وقت خبر رسید که قاتل و فرزند با چهار صد کس آمده محل را گرفته ایستاده اند امیر حمزه از مهر نگار رخصت طلبید و مهر نگار را و او را کرد و شمشیر بدست گرفته بیرون آمد قاتل چون امیر حمزه را دید از ترس بپای شکفت امیر حمزه بالای حصار آمد و کشت را بگرفت تا فرود آید قاتل بر تخت

حرام ناده دعا باز سزای جیلده ساز از عقب امیر حمزه و راند امیر حمزه در عین فرود آمدن بود که قارن
 کند را از کنگره بر آید امیر حمزه در آن حال بنگ بر مقبل جلی برود که بهر شیار باغ کشد را بریده
 اند مقبل دوست بالا کرد امیر حمزه بالای دست افتاد بعد از دست او بر زمین آمد در زیر قاع
 سنگی بود اندکی سرش مجروح شد پس از آنجا روان شدند و در بارگاه خود آمدند و همان زمان عمر
 معدی کرب را طلبید گفت ازین جا کوچ کن پس تمام سپاه از آنجا کوچ کردند شبانه در
 چهل فرسنگی رسیدند و در آنجا فرود آمدند و مقام کردند چون صبح شد و میخواستند بر تخت جمشید
 بنشست قارن کو قوال پیش بادشاه رفت و تاج خود را بر زمین زد و فریاد برآورد که ای شاه
 از دست عرب کشیده خود پیشینده پیش بر یک بیابان پرورده شده و بهر شتر به بلور رسیده کانا بدینجا
 کشیده که نم شب بدزدی و بدخلی در محل شاهزاده مهرنگار بریاید چون شاه وادگان دولت این خبر را
 شنیدند بر جوشیدند و میخواستند از غصه چون مار چپید گفت به آئینه چون روستای را در مجلس راه
 دی دست بکینه روی دراز کند بخت گفت ای شاه هنوز کارهای ناشایسته و راکی دید و باو شاه
 گفت چه کنم بخت بختیار سگ نابکار حرام زاده مردی خرم و بد که عار و مانده روزگار کار بدست
 خدا گرفتار مانده پروردگار گفت شاه تمام لشکر سواری فریاد و شب خون بر روی زند و تمام جمیعت
 او را الفت تیغ کردند او چه قدرت دارد که نم شب در خانه بادشاه بدزدی و راند شاه فرمود ای بخت
 من هرگز و نبالی حمزه زدم زیرا که اگر او را از ما شکستی رسد در تمام عالم خود افتد که بادشاه بیعت
 اقلیم چون خود با تمام جمیعت سوخت و او را هرگزیت داد اگر مار از دوی شکست رسد در تمام عالم آوازه
 افتد که شاه بیعت کشور از دیکس بجبه که هرگزیت یافت پس هر دو طریق امانت من شود بعد
 بختک حرام زاده گفت پس هر دو شاهزادگان را همراه من آن عرب را گو شمائی بدیم پس میخواستند
 فرمود شاهزادگان را بر اما اگر شکست خود و سیانی من ترا گو شمائی می دهم پس بختک با شاهزادگان
 یعنی هر حمزه زاده سیرد و هزار سوار از میان یقار کرده روان شدند و عادت حمزه چنان بود که اگر در
 راه خوف بودی عمر معدی کرب یک فرسنگ پیشتر آمدی و اگر از عقب خوف بودی یک فرسنگ
 عقب فرود آمدی درین جای که فرسنگ عقب فرود آمده بود که عمر معدی سپاه نو شیروان
 شبا خون زود امیر حمزه و لا و ران خود را فرستاده جنگ در گرفت تا دو پاس جنگ بود آخر پاس
 کفار هر دست آمدند و شکستند امیر حمزه فرمود که دنیالی کینه تا چهار فرسنگ دنیالی کردند
 که عمر معدی است شاهزاده هر زمان نو شیروان رسید و کانش را در رگ گردن انداخته او را

از اسب بر زمین لغلطانید و هر دو دست او را بسته روان کردید عمر امیر حمزه برادر دویم که او را
 اردو شیرین نو شیروان گفتندی رسید و یک مشت در گردن او زد و او را بر زمین انداخت و بسته
 روان کردید بلع او را بختی تمام هر روز را بسته می آورد تا پیش پهلوان رسید امیر حمزه چون هر روز را
 بسته دید عمر معدی کرب گفت ای برادر بریا نزدیک تر که کار نیکت پسند کرده عمر معدی نزدیک
 رسید کانش اینک خلعت بیابا امیر حمزه مشت در رگ گردن او چنان زد که بلع او را بخت غلطید
 بعد امیر حمزه فرمود ای شکم بزرگ بکرات قهر از دست این شاهزاده خلعت و انعام یافته و از دست
 این نان و نمک خورده این لایقین خوانی می آری چون عمر امیر حمزه کیفیت عمر معدی را دیدند از دست
 شاهزاده دور کرد و بر اسب سوار ساخت و بیاد و در امیر حمزه چون شاهزاده را سوار دید گفت
 ای دزد فایم واقع عمر معدی را شنیده که شاهزاده را بدین سازه آوردی و کینه سزای خودی باقی
 پس امیر حمزه هر دو شاهزاده را بر تخت نشاند و خود بر کرسی جهان پهلوانی بنشست و گفت
 ای شاهزادگان چنانچه اینجا بادشاه بودید اینجا نیز بادشاه باشید من خدمت گاری بجا
 آمم اما چون لشکر شاه شکست خورده در میان رسیدند بادشاه شنید از غصه چون مار چپید
 و چیت را دیانه بختک حرام زاده زد و گفت ای حرام زاده بدی شجاعت مرا میبردی اکنون پیران
 کن در بند امیر حمزه افتاده اند چه وایم بالیشان چه خواهد کرد در بند خواهد داشت خواجهر بر چهار
 از کرسی وزارت در غایت و سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه عا دل اگر شاهزادگان را یک
 سویی از سر کم شود و یا یک مساعدت در بند افتد شاه مرا یکشده شاه حمزه آنچنان مرد نیست که
 شاهزادگان را حضرت رساند شاه این آندوه دل فارغ دارد بر کعبه که امیر حمزه شاهزادگان را از
 بادشاه خوبتر و بهتر نگاه خواهد داشت و خدمت نیک بجا آورد شاه بهتر می نماند که امیر حمزه از
 سر منگی که درگاه روی تافته و گرنه هرگز از خدمت جدا نمی شد شاه فرمود قادی چنین است که خواجهر
 بر چهارم فریاد بادشاه را خواجهر بر چهارم تسکین داشت و امیر حمزه شاهزادگان را سوار روز
 همان داشت و خدمت کما حقه بجا آورد بعد از سه روز امیر حمزه فرمود برای شاهزادگان بادشاه
 سعادتمند فکر خواهد شد ایشا را باید نهان کنیم و عمر امیر حمزه گفت هر چه امیر مصلحت داند همان کند
 بسیار خوب است و ایشان را لایقانه سازد و الله اعلم بالصواب -

داستان پانزدهم فرشتان امیر حمزه شاهزادگان را در میان همراه کردن عمر معدی را

از شراب خوردن منع کردن و فرستادن مداین شراب خوردن عمر معد و بخون زدن
بخشک عمر معد با چهار امرا و شکستن عمر معد ایشان را و عذر کردن شیروان

چون امیر حمزه مشروط خدمت شاه از گار بجای آورد عمر معد را طلبید و گفت تو پانصد سوار بردار و همراه
شاه از دکان برو و ایشان را در مداین رسانیده بیا اما جای شراب نخورد پس عمر معد را پانصد سوار همراه شاه
را و دکان روان شده شاه از دکان بخون زدن تمام امیر حمزه رخصت گرفته روان شدند و در مداین رسیدند
در سینه چون با شاه شیند که عمر معد یکرب شاه از دکان را می آید استقبال کرده و از شهر مداین بیرون
آمد و با فرزندان طاقات کرد ایشان شاه را پای بوسی کردند عمر معد نیز پائی شاه افتاد شاه عمر
معد را با بغایت خلعت خاص پوشانید و در بارگاه آمد شاه بر تخت نشست عمر معد را
فرمود که بر کسی امیر حمزه بنشیند معادیان کسی امیر حمزه بوسه داد و بوی خوشیست پس طعام ده
خور و در بر داشتند پادشاهی گمان شد امیر حمزه چون عمر معد را منع از شراب خوردن کرده بود خورد
شاه فرمودای عمر معدی شراب می خوردی عمر معدی گفت پهلوان جهان مرا منع کرده است شاه
فرمود چون در مجلس با آمدی شراب بخور و ادب نگاه دار عمر معدی شراب بخورد ادب نگاه می داشت
تا آنکه مست شد چون خوابه بزرگ عمر معدی را دید که مست شده بشاه عرض نمود که عمر معدی را عرض
فرمایند باد شاه گفت بسیار خوب پس شاه عمر معدی را خلعت پوشانید و سلمه لک که در
انعام فرموده و در آن عمر معدی یکرب بخون زدن را می رسانید چون دوسه قدم رفته بود که بازمراجعت
نموده بشاه عرض کرد که استغفار دارم که حکم فرمایند که چند چنگ شراب به بنده عنایت شود
تو شیروان بهشت چنگ شراب با و داد عمر معدی لعنه شد و در سر فرستگ مداین فرود آمده در
آنجا قرار گرفت و به شراب خوردن مشغول شد و شب آنجا مانده این خبر بخشک بختیار رسید که
عمر معدی دوسه فرسنگی مداین به شراب خوردن مشغول است آن بد بخت چهار فرمان ساسانی
از زبان شاه به چهار امیر فرستاد یکی برای دویم ببار و سیوم به قفقوز چهارم باد چنگ که شما را حکم
می شود که همراه بخشک نصف شب بروید و به عمر معدی بخون زدن برانید و او را بکشید چون حکم بهار
با بهار رسانید ایشان بتا بر فرمان نصف شب بخشک را برداشتند بر عمر معدی که به شراب خوردن

مشغول بود شباهون زودند تا عمر معدی بهوشیاد شد و سلاح پوشید برادران اوز خنی شدند
وسی کسی از صحنه بهاد شهادت یافتند عمر معدی چون چنان دید دست برگزید و بهر کرانی زود
با اسب بهم بست که تا صبح جنگ کرد چون روز روشن شد کافران دیدند که دوسه هزار سوار
کشته شدند بعضی از خنی شدند و بگریه نهادند عمر معدی ایشان را و دنبال کرده و از کشته و پشته
بساخت اما چون روز شد فرستاد و آن باعام داده بنشست فرمود که امروز بخشک نظر نمی نماید
کجا است بتدگان شاه عرض کردند که بخشک با چهار هزار سوار بر عمر معدی شباهون زدن رفته
شاه فرموده او را که گفته بپایان گفتند که شاید آن حرام زاده از خود شاید آن ساخته با مردود باشد
همان زمان شاه اسب طلبید و سوار شده در یک ساعت در آنجا رسید دید که عمر معدی ایشان را شکست
داده است و بخشک و چهار امرا می درگیر گریخته می آیند باد شاه بیانگ بلند گفت که لغت بر حیات
توای بخشک بختیار سنگ مر در حرام زاده بد کرد این چه دلاوری بود که با چهار هزار سوار برای شب
خون رفتی و از صد سوار شکست خوردی اردن ازین زنگی برای تو بهتر است بخشک کشتن مسلمانان
حضور تو شیروان بیرون آمد و در خانه خود پنهان شد اما چون عمر معدی بخنور شاه آمد از اسب فرود
آمده سر بر زمین نهاد شاه فرمودای عمر معدی به عظمت لات بزرگ مسات کوچک مرا خبر نیست
که آن بد بخت کی بر سر تو آمده بجانب خواجه بزرگ اشارت کرد که شما هستی دل عمر معدی را طلبید
خواجه گفت ای عمر معدی باد شاه راست می فرماید یکرب که بخشک حرام زاده مردار خون خوار
از خود فرمان پر داده به چهار امرا رسانید که ایشان بر سر تو آمده عمر معدی گفت ای خواجه بادش
ظاهر است که باد شاه را نخواهد داشت بیشک آن حرام زاده از خود قضا می کرده اما ای خواجه
مرا امیر حمزه از شراب خوردن منع کرده و چون باد شاه مرا شراب بنشیند از من این خطا شد
چون شمر گشتم چند خیک طلبیدم و در سر فرستگ مداین مشغول خوردن گشتم برای خدا و بخت ابرو
خواجه بخت جمال یک نامه خود برای امیر حمزه بده که عمر معدی شراب نمی خورد شاه او را بر خود خوانید
و گریه مرا اذیت خواهد کرد خواجه بزرگ به چهار سوار و ات و قلم طلبید و نامه برای امیر حمزه نوشت
که آن فرزند عزیز از جان بداند و آگاه باشد که عمر معدی شراب نمی خورد باد شاه او را بر خود
خوانید و بخشک حرام زاده را غایب سازد پادشاهی جیلد سازد بگرد قاهر عمر معدی شراب نمی خورد و آن فرزند
عمر معدی را بهج ملاست نکنند و عفو فرمایند که العفو عند المقدرة گفته اند و آن فرزند چند روز بهمان
جا بماند که چند روز او را طلبیدند خاطر خود چندان اندوخت تا نامه مرتب شد به عمر معدی سپرد او را

و دایم کرد عمر معدی روان شد و روز دهم نزد امیر حمزه رسید پس از ملاقات امیر حمزه فرمود ایشان
 بزرگ دایم کردی عمر معدی نامه خواهر برادر بجهت پهلوان داد چون امیر نامه را بخواند سکوت
 نمود بعد عمر معدی تمام کیفیت را عرض داشت اما حمزه را از دوا و عشق مهر نگار قرار بخوبی خواست که
 پیاده برود اما از شرمندگی روی رفتی را نداشت منتظر بود که با دوشاه او را بطلبید به عمر امیر
 فرمود که ای دوست اکنون چه باید کرد که قرار دایم از من رفته است عمر امیر گفت ای پهلوان مثل
 است که گفته اند مشتی که بعد از جنگ بیاورد آید بر کمر خود بایزند هر چند که من ترا گفتم که صبر کن تو
 صبر نکردی بدزدی در محل رفتی و مرا هم خبر نکردی و کار را حراب ساختی و بخود تهمت بردزدی از
 مکتب بدعتی بستی و رفتی اما تو عاشقی عاشق را با صبر چه کار اکنون هم صبر کن ان شاء الله تعالی
 من مصیوق ترا بعد از چند روز در کنار تو خواهم رسانید اما امیر حمزه صبر کرد ولی تمام شب از
 فراق بی نالیدی گفت شعله شب از فراق در فغان روزی از غمت و اندامم به
 دارم عجب روز و شبی این خواب این دارم به تمام شب گریه و ناری میسر کرد و الله اعلم

داستان شانزدهم آمدن شکایت شهسپال شاه ضابط ملک سندیپ
 از دست پسران سعادان شاه و قتل کردن نویشروان گشته هم و ای طبلین
 امیر حمزه و قبول کردن دین خنجر از امیر حمزه و قتل کردن امیر حمزه را جنگ
 لند پسر و رفتن امیر جنگ کردن وی بدست دین پسر و رفتن او

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین گویند که روزی نویشروان عادل بر تخت شاهی نشسته بود
 ناگاه آواز داد و بیدارم برآمد شاه جنگ فرمود که برود و شخص کن که فریاد کننده کیست اگر مظلومی
 باشد بنزد من بیاید یا آنکه مرا بنزد او ببرد و او را بدین جنگ از بارگاه بیرون آید و دیده
 ایستاده نامه طویل بدست دارد جنگ پرسید تو کیستی و از کجایی آنی و چه مطلب داری
 قاصد گفت من از سندیپ نیایم و شهسپال شاه ضابط دوازده هزار جزیره مرا نزد شاه

هفت کشور فرستاده و نامه داده که بشاه رسایند و جواب گرفته بزم جنگ او را نزد شاه آورد
 چون قاصد شاه را دید سر بر زمین نهاد و نامه شهسپال شاه را پیش تخت نهاد شاه اشارت بخواجه بجهت
 کرد که بخوان خواجهم نامه را بدست گرفته شروع به خواندن کرد و نامه را این مضمون بود اول بنام لائت منات
 و آخر و آفتاب ماهتاب آتشکده فروزد آب میوه و هندو و زنگبار و این فریاد و ناله بعد این نامه
 از بنده بندگان شهسپال شاه ضابط دوازده هزار جزیره سراندریب در پایتخت شاه هفت کشور
 نویشروان این قباد بلند و آگاه یار شد که قبل از من بر او در جنگ من پادشاه بود که او را سعدان شاه می
 گفتند پادشاهی بود عادل و مافیل و با فضل و فاضل آن پادشاه هوس شکار چندان داشت که
 بعضی اوقات در روز سه روز در شکار میبرد و روزی در شکار رفته هوس و بنال شکار کرده از
 لشکر خود جدا شده سه شیان روز در صحرائی گشت هیچ جای آبادانی نیافت گردش گشتان آمد
 تا در آبادانی رسید بسیار تشنه بود دید که یک عورت در از قندی سب و چیه آب پر کرده می رود چون
 آن عورت را دید گفت ای عورت من سر و ناست که تشنه ام و راه رانده ام این آب را
 بمن ده تا بجزم فی الحال آن عورت آن هر سه سب و چیه فرو داد و تمام آب را بر زمین ریخت سعدان
 شاه حیران ماند و گفت ای بد بخت من سر و ناست که تشنه ام و تشنه ام تو چیه آب را ریختی
 آن عورت گفت اگر عرض تو آب خورد و من است پس همراه من بر سر چاه بیا تا تا آب بخورم و من
 شاه همراه او بر سر چاه رفت آن عورت مشغول آب کشیدن شد سعدان شاه در غضب مشغول
 و ردول گفت این که بعد از آب خوردن سزای آب ریختن این عورت را بدست من آن عورت یک
 سب و چیه پر کرده سعدان شاه را داد سعدان شاه شروع خوردن آب کرد چون قندی بخورد آن عورت
 دست سعدان را بر گرفت و گفت ای مزه تو کیستی و از کجایی آن سعدان شاه فرمود ای بد بخت
 اول مرا بگذر تا آب بجزم آنگاه حکایت پسر آن عورت دست از سعدان برداشت سعدان
 شاه با آب خوردن مشغول چون یک دوم آب بخورد و بعد از آن زن دست او را گرفت و گفت
 نام خود را بگو که با تو حکایتی دارم باز سعدان شاه گفت ای عورت بگذار من سیراب شوم آن گاه
 حکایت پسر عورت دست از سعدان برداشت تا آنکه سعدان شاه سیراب شد بعد سعدان موی
 سرن را بر گرفت و بیشتر از بنام بر کشید خواست که عورت را بکشد عورت گفت ای مرد مرا چرا
 کشی من هیچ گناهی نکرده ام سعدان شاه فرمود ازین زیاده چه گناه خواهد بود که من سر و ناست
 ام و راه رانده رسیدم ام و از تو آب طلبیدم تو آب را ریختی و چون سر چاه آمدم و آب پر کرده دای

باز دستم را می گزتی اکنون من ترا می کشم عورت چون این کلمات را شنید خنجرید و گفت ای مرد
تاوان نام خود را بگو تا ترا حیا با صواب بگویم سعدان شاه گفت نام من سعدان شاه است و
من پادشاه دوازده هزار جزیره سرانند پسر عورت گفت اگر چه پادشاهی گر چست این
عقل نداری اگر ترا عقل کامل بودی این سهیل حکایت را می فهمیدی ای تاوان چون تو نشسته
سه روز و هجده راه رانده آمده بودی و آب نزد من موجود میدی اگر ترا همان زبان آب می دادم
و قوی خوروی در آن زمان هلاک می شدی زیرا که چون نشسته از راه رسیده باشی اگر همان زبان آب
بخوردی بعد از آن جهت آب را در نیمه تا زمانه بایستی و قرار گیری و دست ترا که مکرری گرفته از آن
جهت بود که اگر تو یک دم آب می خوردی هلاک می شدی چون سعدان شاه این کلمات را از عورت
شنید خشمگین شد و موی سر او را با کمر بعد رسید ای عورت تو کیستی و از کجائی آئی عورت گفت
من دختر کاویانم و در این دهی با شرم پدر من حاکم این ده است شاه گفت مرا بنزد پدر خود ببر تا ترا از
وی بخوابم و در نکاح خود آرم و ملکه خود گردانم عورت شاه را بنزد پدر برد و کاویان در زیر درختی نشسته
بود و دید که دختر سواری را همراهی آرد پس رسید کلامی دختر این سوار کیست و همراهی آری دختر گفت
پادشاه دوازده هزار جزیره سرانند پسر است و حاکم این ولایت کاویان چون نام پادشاه را شنید
برخواست و پیش آمده تعظیم کرد سعدان شاه گفت ای کاویان این دختر خود را بزنی بمن می دهی
کاویان گفت بیکیزی و اودم سعدان شاه آن عورت را در پس پشت خود سوار کرده در خانه آورد
و ملکه حرم خود گردانید بعد از مدتی آن عورت را حمل پیدا شد هنوز آن عورت حامله بود که سعدان
شاه فوت شد و پادشاهی دوازده هزار جزیره بمن رسید بعد از انقلام مدت حمل آن عورت سپری
شد و بچه زاده آن پسری دو گز قد داشت بعد از چند روز آن عورت نیز ببرد من او را اندر
نام کردم و هفتاد و نهم جهت شیر دادن او تعیین کردم روزی که سعدان پسر تولد شد در خانه بنده نیز
پسری تولد شد من او را چوپان نام کردم و هر دو را پرورش می نمودم و چون پنج ساله شدند یک روز
وایه سعدان پسر بلند پهلوی یافت و اگر چه بر سر گردانید و بر زمین زود وایه ببرد و ایهای و دیگر
بگریختند و خبر بمن دادند فرمود تا سعدان پسر را گرفته پیش من بیاوردند چرا که این بچه پس پنج ساله آدمی
بزرگی را بکشت چون بزرگ شود چه خواهد کرد پس بفرمان من او را برافراشته در میان میدان
آوردند و پیش منی بود او را آوردند و برابر سعدان پسر ایستاده کردند و پهل خرم و گردان او انداخته
در زور شد که او را بر دار و هر چند پیل زور کرده سعدان پسر از زور او نه جنبید پس سعدان پسر زور کرد و پیش را

بطرف خود کشید چنانکه از زور او خرطوم فیل از بیخ کنده شد فیل مست بر زمین افتاد پس بدوید
و در فیل خانه رفت و یک ستون فیل بند را از زمین برکنند و در میان فیلان افتاد و هر کدام را می زد
در زمین می غلطید تا چهل فیل را بکشت چون کشت شد ستون را بیشتر نهاده بنشینست فیل
بانان فریاد کنان نزد من آمدند و گفتند که ای شاه سعدان تمام فیلان را کشت گفت کسی هست
که سعدان پسر را گرفته بیاورد و زیری که فیل از من خدمت سعدان شاه کرده بود و این زبان پیش
من منصب وزارت را داشت گفت آوردن سعدان پسر کار من است اگر حکم شود بروم و او را
بیارم من گفتم برو و زیر برخواست و یک خوان از شیرینی پر کرده پیش سعدان پسر برد و شیرینی را پیش
سعدان پسر گذاشت چون سعدان پسر شیرینی را دید بخند و زیر دست او گرفت و گفت ای شاه من وزیر
پدر توام و پرورده نمک شما ایم اگر مانده ای چیزی عرض کنم گفت بگو وزیر عرض کرد که تو شاهزاده
ترا با پهلوانی چه کار هست که می کنی تمام فیلان را کشتی بیا همراه من تا ترا بر تخت پدری بنشانم
سعدان پسر همراه وزیر روان شد من بر تخت نشسته بودم که سعدان پسر آمد و گفت ای وزیر تو و غا
بازی و مرا بیکر آوردی وزیر گفت ای شاه بنده من وزیر خاص شما هستم با تو چگونه مکر کنم
سعدان پسر گفت با این کیست که بر تخت پدر من نشسته وزیر گفت ای شاهزاده این عمومی است
که شهبالی نام دارد سعدان پسر گفت پادشاهی از پدر به پسر می رسد یا به برادر وزیر گفت به
پسر می رسد سعدان پسر فرمود پس اینچه کس باشد که بود و چون من بر تخت نشیند وزیر گفت تو
طفل بودی کار پادشاهی از خود دان پیش من برو و علم تو پادشاهی میگوید این زمان چون تو بزرگ
و لایق شدی بر تخت بنشین سعدان پسر گفت پس این متغلب با بگو که تحت پدر مرا بگذار و بمن
و پدر من بنشینم وزیر اشارت بمن کرد مصلحت این است که از تخت فرود آئی من از تخت
فرود آمدم سعدان پسر بر تخت نشست بعد از زمانی وزیر را گفت که طعام بیا و تا بخورم وزیر در
طعام داروئی بی هوشتی انداخته آورد و پیش سعدان پسر گذاشت سعدان پسر گفت من چه دارم که درین
طعام چه انداخته آورده شهبالی و چوپان و تو هر سه بیایید و همراه من بخورید تا من خورم پس
بعضورت هر سه همراه او بخورند بعد از خوردن طعام وزیر برخواست تا خدمت کند بقیه و در
زمین غلطید چوپان بدوید تا وزیر را بر دار و او نیز بالای او افتاد و بهوش شد بعد من نیز
قهقهه زدم و در زمین غلطیدم سعدان پسر جست تمام را بکشد او نیز بالای من افتاد و بعد از زمانی
حکیمان هر سه بالا پوشتی را کردند سعدان پسر افتاد و خود من حکم کردم تا سعدان پسر را از سر تا پای باز بخر

پس پند و اندرز را حواله شاهزادگان بشکالم کردم که یکی را از رنگ و دیگری را کورنگ نام بود ایشان
 لند و در لکهنوقی بودند و در زندان انداختند و هر روز خوراک بیاو میدادند تا سست شدند
 و پنجبال در زندان ماند طوق در گوی او تمام شده و حلقه های زنجیر در استخوانش نشسته نزدیک
 هلاک شدند رسیده بود هر قدر بخور و الحاح میکرد و قدری بند او را کشاده گفتند از خوف کسی نزدیک او
 نمی رفت چند روز دیگر گذشت و کورنگ و کورنگ را خواهری بود که او را بشوید و نداده بودند خواب را ایشان
 در شب خواب دید که گویا درهای آسمان باز شده و یک کتی فرود آمد و بران تخت فرشته نشسته و
 بر سیدای فرشته تو کیستی گفت من و اسماعیل پیغمبر علیه السلام آمده ام تا ترا جفت کند بهرین معنی
 شاه گردانم تا تباری تعالی از وی پسری عادی و دلاور روزی خواهد کرد چون از خواب بیدار شوی
 بر زندان آید و دلش به از بند خلاص سازد و این دعا فقه را پیش او عرض دارد و دختر از خواب بیدار
 شد و جامه خواب را مطلقا نداشت همان زمان برخاست و چند و آنچه حلوا بر گرفت و در زندان
 بردنکایان را فرمود که در زندان را باز کنند تا بنیایان را حلوا و سم که در حق برادران خوابی پریشان
 دیده ام گفتند و این زندان تنها لند و سوار است هیچ بندی دیگر نیست و دختر گفت بهتر از لند و سوار
 کدام بندی خواهد بود و دران را یکشاید تا او را حلوا بدیم نکایان در زندان را باز کردند و دختر و غفل
 زندان شدند و سوار را بقرار دید و در حال سوزن کشیده دستهای لند و سوار را بکشاد و بندهای دیگر
 را لند و سوار بدست خود کشاد پس دختر کیفیت خواب را به لند و سوار گفت و حلوا با او خوراند و عهد
 کرد که برادران را از زنجاری و بازگشت لند و سوار تمام آهن را بلیا بسته و در زیر سر گذاشت و در خواب
 شد و لند و سوار خواب آه بلند شد چون او از خواب بیدار شد نکایان شیشه زدند گفتند چه شد که
 بر شب لند و سوار فریاد و ناله می کرد و امشب چیست که با تر اغت خمیده خبر گیری نماید که استراحت
 او بچه سبب است یکی از آن نکایان دران زندان شد و دید که دست و پای لند و سوار گشاده
 شده و در خواب رفته نکایان به تعجیل بدو میدادند و شاهزادگان را خبر میدادند و بدین بدو
 برادران بدو میدادند و بر سر لند و سوار آمدند یا خود گفتند تا وقتی که این بلا بر سر لند و سوار است ما هر دو
 او را توانیم بخت از گفتگوی ایشان لند و سوار بیدار شد و هر دو برادران را در بخت گرفت
 فرمودای برادران اگر برای خاطر خاله شما نبودی هر دو را هلاک می کردم ایشان گفتند که خواب را
 ترا چه می شناسد لند و سوار تمام کیفیت را بایشان بفرمود شاهزادگان شاد شدند و لند و سوار را از
 چاه میردن آوردند و جامه شاهانه پوشانیدند پس لند و سوار ایشان را فرمود یک گدازه هفت و پنجاه می

از هفت جوش درست کنند و رنگ و کورنگ آهنگران ولایت را جمع کردند و در مدت
 هفت روز گدازه هفت صد و پنجاه می مرتب شد پس صیقل گران صیقل کردند و لند و سوار را
 خبر کردند که ای شاه گدازه مرتب شده است لند و سوار گفت بیاید ایشان گفتند او را که می تواند
 برادر پس لند و سوار خود از جا برخاست و در جای که گدازه بود بیاورد و گدازه را بر گرفت و سوار به هوا
 انداخت و باز گرفت پس پیل مشکویی را طلبید و بر او سوار شد و گفت راه کوه سرانند
 کدام است او رنگ گفت ای شاه چند روز صبر کن تا لشکر ساخته شود و کار خیر خواهد بود
 بانصرام رسانم پس بعضی وقت لند و سوار چند روز صبر کرد و بنیاد کار گیران نهادند و شهر لکهنوقی آیین
 بستند پس بطالع سعد کار خیر را بانصرام رسانیدند لند و سوار در خلوت وقت و هفت شبانه روز
 در عیش باز کردند پس سپاه بیا را بستند و از لکهنوقی کوچ کردند منزل و مراحل می بریدند بعد از
 چند روز در سرحد دیار رسانیدند و در چهار باب نشستند و با دیوانها بمواششتند و بشتاب
 میرانند بعد از چند روز در کوه سرانند رسیدند خبر بن رسید که لند و سوار پیداشده لند و سوار
 بن از جزیره سرانند پیا افتاد پس من جلیو برخواست و سر بر زمین گذاشت و گفت ای پدر
 من و لند و سوار یک سن سال هستیم همراه من لشکر تمام شد و او را جواب می دهم من و دو لک
 سوار همراه جلیو روانم کردم از شهر بیرون آمدند و فوجهای بسیار بستند و منتظر آمدن لند و سوار بودند
 که گدازه برخواست و بیشتر شاه سرانند پیداشد جلیو چون یکصد و دوازده نفر لند و سوار را دید از
 هیبت آن برترسید و از آمدن خود پشیمان شد چون نظر لند و سوار بر سپاه سرانند پیا افتاد گدازه
 هفت صد و پنجاه می را بر کشید و نعره زنی پیل را بر گردانید میان لشکر جلیو افتاد و لشکر طاقت
 نداشت و برگشت و در حصار درآمدند لند و سوار هرگاه حمل می کرد سپه چهار سوار را در یک گدازه کشت
 پس جلیو را لشکر در شهر درآمدند و دروازه بالا بستند و خندق بار آید کردند لند و سوار چون
 بکناره خندق آمد از پیل پیاده شدند و دروازه بالا بستند و خندق بار آید کردند لند و سوار چون
 خندق انداخت بعد خود بخت زد و از خندق دران طرف افتاده گدازه برداشت و زیر
 حصار اندک گدازه را دور سر گراند و چنان برج حصار سرانند زد که تمام برج بر زمین افتاد و لند و سوار
 در شهر درآمد و دم را می کشت پس من پیش او رفتم و گفتم الا مان لند و سوار گفت بکدام شرط
 امان می طلبي گفتم که من فرمانبردار شاه هفت اقلیم و بیشتر لوآن بن قبادم هر که را باد شاهی می دهد
 او میدید تو در جزیره که از اینجا فرسنگ است فرود آتی من کیفیت تو را بنویش و ان می نویسم

اگر او ترا بادشاهی بدید مگر بگیر اگر مراد بدین بستانم کند هر گشت عجب سخن به پوده می گوی مرد
 دیگر شده فی اما عقل نداری این تخت اولی مال پدر من بود تو بزور یا قلب قابض شده بودی
 و مرا بست و پنجسال در چاه لکهنوی در زندان داشتی چون حیات من باقی بود زنده ماندم
 این زمان بتو رحم می کنم و الا ترا همین زمان ذره ذره میکردم اما مردی کنم و تو نیز روان را در
 تخت پدر من چه اختیار است من تخت پدر را بر زور باز گرفته ام تو در آن جزیره کرد و حکایت نامه
 بنویس روان بنویس اگر شاه عادل نویسد روان اینجا بیاید گوشتش از کله او بر کنم او چه کسی باشد
 که مراد باشد ای دزد و دیر و دزد شود و گرنه ترا کشتن بدینم که انتباه دیگران شود پس بضرورت
 من از شهر بیرون آمدم و در جزیره سی فرسنگی بقیه می باشم و حکایت نامه بدرگاه پادشاه فرستادم
 اکنون معلوم شد که آن حضرت پادشاه باشد اگر چاره بماند احتیاج این پادشاه را گردید و پادشاه را در گز
 یقین بداند که پادشاه چنان سرگشته دارد که در چند روز ملک ایران و توران را خواهد گرفت چون
 تو نیز روان تمام عرض داشت شهبال شاه را گوش کرد و اجاب فرستاد و در خلوت رفت و
 بختک را پیش خود طلبید فرمود ای وزیر چه چاره فی سازی بختک بختیار سنگ خوشتر حرام
 زاده مردی و قار بدقت بد کردار زاده درگاه پرور کار بلعت خدا گرفتار گفت ای شاه
 اول گستم را بر بند پور نام و فرمانی بعد از آن امیر حمزه را طلب بگو که من دختر را بتو می دهم
 بشرط آنکه سر کند پور را بیاری امیر حمزه بی شبهه خواهد رفت اگر گستم سر کند پور را کشتن بجا آورد
 بعد از آن برو و باند پور جنگ کند میان هر دو بیشک یکی کشته خواهد شد هر یک که زنده
 ماند گستم او را بجای خواهد کشت تو نیز روان فرمود چون گستم یقین کنم حمزه هرگز نزد بختک گفت
 ای شاه به حمزه نخواهم گفت که گستم روان کردیم من گستم را این خواهم آموخت که چون پادشاه
 حمزه را طلب فرماید گستم از بارگاه بر خیزد و بگوید چون حمزه درین بارگاه بیاید من هرگز نمی آیم
 زیرا که من بهرام خاقان را بسته آوردم و پور را از بهرام زور زایدت خود بدو داده ام و پور را بر بند پور
 نامزدی کنی پور گاه مرا فرستادید و پور را که هر جا که مرا خوش آید خواهم رفت این جا نخواهم
 ماند پادشاه بغیر باید که برو هر جا که ترا خوش آید امیر حمزه را درین هم یقین می کنم و این کار صعب
 است از تو بر نمی آید گستم ازین سخن بر خیزد و سرانند پس روان شد این مصلحت را بر خود
 قرار داد و گستم را این را نیز بیا موختند پس روز دیگر شاه بر تخت نشست و حمزه و زاده
 حاضر شدند تو نیز روان فرمود ای وزیر بی نظیر خواجی بر زهر حکیم مرا هم صبحی از بند پور پیش آمده

که فرستم خواجی گفت ای شاه بجز امیر حمزه هیچ کس از عهده بر نمی آید شاه فرمود ای وزیر شایسته
 اگر امیر حمزه سر کند پور را بیارد و دختر خود مهر نگار را بزی او می دهم و بشارت دامادی او را مشرف می گردانم
 خواجی بر زهر گفت که ای شاه عهد خود استوار دار و امیر حمزه را من خواهم طلبید پس با پنجه در زمین
 و ملت ایشان بود شاه سوگند خورد خواجی گفت ای شاه یک فرمان بجانب حمزه بفرم
 بر این مضمون بنویس شاه فرمود بنویس خواجی بر زهر قلم بدست گرفت و نامه بنویشتن آغاز
 کرد اول بنام ملایک و منات و خداوند صدوق و نگار این فریدون بعد از آن فرزند عزیز شایسته
 و نواخته درگاه شهبال شاه امیر حمزه بن عبدالمطلب بداند و آگاه باشد که مهم صبحی از بند پور پیش
 آمده و نامه شهبال شاه هم او بر سبیل حکایت بنیشت چنانچه بحضور آنفرزند خوانده خواهد شد
 فی باید که بدین فرمان در همان ساعت متوجه بدرگاه محلی شوی و بحضور حیدر ارکان دولت
 قرار شده که چون امیر حمزه سر کند پور را بیارد بشارت دامادی مشرف گردانم و بحضور آنفرزند نیز
 اقرار خواهد شد باید آن عزیز خاطر خود را جمع داشته متوجه درگاه شود بعد بر زهر کتابی از جانب
 خود بشت اگر ای فرزند عزیز بلکه عزیز تر از جان سلاطین پاک عظام و نتیجه پیغمبر کرام استعصیل
 علیه السلام از جانب بر زهر حکیم به حمزه عرب بداند و آگاه باشد که مهم با شاه و دانه پور جزیره
 سرانند پیش آمده و شهبال شاه هم او بدرگاه جهان پناه بر سبیل شکایت عرضه بنویشته
 چنانچه به سمع شریف آن فرزند نیز خواهد رسید بدان سبب شاه آن فرزند را طلبیده و بحضور کل
 ارکان دولت بزبان مبارک فرموده که اگر حمزه سر کند پور را بیارد من دختر خود مهر نگار را بزی او
 بدهم و تاج مفاخرت بر سر او بکنم آن فرزند بدین فرمان و نامه من روی باین حدود آورد و هر دو ناله
 را حواله قاصد کردم قاصد همان زمان متوجه بجانب امیر حمزه شد بعد درین میان گستم یقین
 مدوی بستن برخواست و گفت ای شاه اگر حمزه درین بارگاه بیاید من در بارگاه نمی نمایم
 مگر از بند پور کمتر هستم هر چه که شاه فرمود با خبر رسانیدم مگر بهرام خاقان از بند پور کم بود و او را
 بسته بدرگاه محلی آوردم اگر شما مرا درین مهم نمی فرستید من خود در این مهم امیر حمزه را یقین می کنم
 گستم از بارگاه بیرون آمد و باده لک سواران ملایک کوچ کرد و راه سرانند پور را پیش گرفت
 چون قاصد فرمان شاه و نامه خواجی بر زهر حکیم رسید امیر حمزه نامه نامه را بوسه
 بخواند و بر سر و دیده نهاده فی الحال از اینجا کوچ کرد و به سمت ملایک روان شد چون در سه فرسنگی
 ملایک رسید شاه را خبر کردند که امیر حمزه رسید شاه استقبال کرد امیر حمزه چون شاه را دید

از اسب فرو و آمد شاه نیز از اسب فرو و آمد امیر حمزه در پای شاه افتاد شاه امیر حمزه را در کنار
گرفت و بسیار نوازشش فرو و امیر حمزه را بدست خود خلعت پوشانید پس در شهر در آمدند شاه
بر تخت کجی و ای اجلاس فرمود امیر حمزه بر کرسی سام در میان نشست شاه فرمود ای فرزند
از جهت تو گستم را از بارگاه خود دور گردم امیر حمزه گفت نمی بایستی زیرا که خالصان بادشاه
بود پس طعام در آرد و خورد خوردند بر داشتند ساقیان سیم ساقی مرد قهار زین در کرد پیش آورد
مطر بان خوش آواز نای و دوت و چنگ و بر لبه بنواختند شعر می حباب از چشم مردم برگرفت
چشم ساقی باده اهر گرفت بهر کسی از جای سخن آغاز کرد شاه اشارت بسوی حرام زاده مردار
بخشک بختیاد کرد که نامه شهبال شاه را بیا بخشک نامه را پیش آورد شاه اشارت بسوی خواج
برزهر کرد که بخواند خواج برزهر تمام نامه را بخواند بعد شاه بجانب بخشک نظر کرد فرمود ای بخشک
را هم صبی از لند پویش آمده دین هم گذرستم بخشک گفت ای شاه قبل ازین هر چه می گفتم پیش آمدی
گستم را تعیین می کردم دین وقت او ازین درگاه مایوس شده رفت حالا شجاع و مرد میدان
و حلقه گان گوش سرکشان امیر حمزه بن عبدالمطلب جهان پهلوان است پس ضرورت ایشان
را می باید فرستاد بجز پهلوان جهان دیگر کیست میگویم که این هم را بر آورد حمزه گفت بخت
الهی و یکن دولت حضرت بادشاهی این هم را بر می آورم و لند سپهر را بسته بدرگاه و پایتخت
حضرت شهنشاه می آورم و اگر چنین نه کنم از پشت عبدالمطلب نباشم بعد شاه بسیار
بند فرمود که ای شایان و ای شاهزادگان و ای وزیران و ندیمان و حکیمان و ای عمرامیه و ای
گردان عرب شما تمام بشنوید اگر امیر حمزه سر لند سپهر را بیاورد من و دختر خود هر نگار را بر زنی باد
می دهم و بشرت و امان می دهم و اگر نام خواج برزهر برخواست و امیر حمزه را برگرفت و در
پای شاه انداخت طبل شادی زدند عمرامیه در دقت شد و گفت ای امیر حمزه دامادی پادشاه
بهشت کشور شوی تو را مبارکباد بعد امیر حمزه همان زمان عمر معبد کرب را فرمود که تدارک لشکر
بر بید امیر حمزه از شاه رخصت طلبید خواج برزهر گفت خلعت و تاج و دامادی
برای امیر حمزه عنایت شود پادشاه همان زمان خلعت و تاج و زربافت و صبح بدر و جوایز طلبید
دایم حمزه را به پادشاه امیر حمزه خوشحال و شادان شاه را و اوان کرده از بارگاه بیرون آمده از
عقب خواج برزهر نیز بیرون آمده دست امیر را برگرفت و در خانه خود برد و گفت ای فرزند
در هم مشکل میردی امروز در خانه من نهان شو تا بکایت مشغول باشیم حمزه همراه خواج برزهر

و در خلوت خانه نشستند طعام در آوردند خوردند بر داشتند چون از طعام فارغ شدند
خواج برزهر امیر حمزه را در خلوت برد و گفت امروز من و تو در خلوت شراب می خورم و مقبل
جلی نیز همراه پهلوان در خلوت بیاید و دیگران را فرمود که شما در به گاه با فرزند عزیزم عمرامیه
زمری شراب بخورید و سیاقش نیز با شما باشد بعد شراب آوردند برزهر واری بهوشی در شراب
کرده با امیر حمزه خوردند چون امیر بهوش شد بازوی امیر را بشکافته و شاه مهره در بازوی امیر حمزه
گذاشت و چنان دوستی که کوی از جای نشکافته است و به مقبل جلی نمود و گفت ای مقبل
این ستر را مخفی نگه دار کسی در سر اندیش شاه مهره بطلبیه حاجی افتد از بازوی امیر حمزه بیرون آید
در به مقبل مقبل کرد بعد خواج برزهر حمزه را بهوش آورد و امان داد و کرد پهلوان از مداین کوچ کرده
منزل و مراحل می برید و بهتر منزلی که می رسیدند تمام منزلی و راه را حزاب می یافتند زیرا که
گستم بد بخت تمام راه را حزاب ویران کرده بود تا با امیر حمزه مشقت بسیار برسد و امیر حمزه
را از ان خبر نبود چون امیر حمزه در کنار دریا رسید تمام گذر دریا با حزاب یافت و هیچ کس را در آن
جانب ندید عمرامیه از بارگاه بیرون آمده چند فرسنگ در بیابان رفت گردش کنان تا گاه یک
حوضی بدید در کنار کن حوضی حیره دید و داخل حیره پیری را نشسته دید پیر سیدای پیر تو کیستی گفت
من ملاحم عمرامیه گفت این بیابان حزاب را چرا اختیار کردی پیر گفت گستم استک زین کیشی
در این جا آمده از ماکشیه بازوی برگرفت و ما را فرمود که اینجا بگریز و ازین مقام دور شوید زیرا که در
عقب من لشکر ظالمی می آید شما را ازین خواب بگردان و اسطه گریخته راه بیابان را گرفته ایم عمرامیه
گفت گستم دروغ گفته بلکه از مگ خورده او دشمن تمام عالم است و غایب از بد کرداری خرم که
شما را ترسانیده خلاصه شما را چندان ندم بدیم که گستم را فراموش کنید کسی دیگر هم درین بیابان داده
بطلب تا ترا نزد امان و بهشت کشور نو شیردان بن قبا و پیرم پیر بانگ بر ملاحان زد صد ملاح از
بیابان پیدا شدند عمرامیه ایشان را پیش امیر حمزه آورد و تمام لیفت گستم را با فرمود امیر حمزه فرمود
و شیردان را برای کاری فرستاده اکنون ای ملاحان ما را چگونه از دریا گذر خواهید داد ملاحان گفتند
ای امیر هیچ باک ندار تا از آب سانی از دریا عبور می کنیم پس امیر تمام ملاحان را بیکان بیکان بدر
در داد ملاحان آمدند و کشتهها را در آب انداختند چون احسان امیر حمزه را دیده بودند گفتند ای احسان
پهلوان چهل روز شد که گستم و غایب ازین جا زفته با شما را از راهی خواهیم برد که پیش از گستم در
سر اندیش بر رسید پس بطالع سعاد امیر حمزه را برگشتی نشانند و گردان عرب نیز بران کشتی نشستند

و لشکر امیر حمزه در کشتیههای دیگر نشستند و ملاحان با دبانها بر کشیدند بستی ملاح در کشتی امیر حمزه نشستند و باقی در کشتیههای لشکر همراه شدند و از آنجا روان شدند ملاحان که در بسیار یافته بودند و عا بر جان امیر حمزه می کردند و خوش و شاد گشتند بعد چند روز جزیره رسیدند عمر معدی که بگفت ای پهلوان بسلامان بگو که لشکر را فرود آورند تا درین جزیره برویم و تماشا کنیم ملاحان گفتند یا امیر در اینجا دوال پائی باشد که مردم را می رنجاند در اینجا فرود نیاید عمر معدی گفت یا پهلوان این هرگز نشود که در اینجا فرود نیایم زیرا که در میان بسیار میوه دارند که از یک درخت چندین میوه فرو آید حیث است که از این میوه با خوریم این گفت و فرود آمد امیر حمزه و عمر امیر دیاران دیگر نیز فرود آمدند و روان شدند در باغ رفتند تماشا می کردند و میوه می خوردند که ناگاه پهلوان زیر درختی رسید دید که پیری نشسته بر سیدای مرد تو کیستی و اینجا چه می کنی پیر گفت من همراه تجار بر جهاز سوار بودم چون درین جزیره رسیدم مرا مرضی عارض شد تجار مرا اینجا گذاشته رفتند اکنون از رحمت بیماری خلاص شدم اما از کسنگی پاک می شوم ای مرد تو هر بانی کرده قدری از میوه این درخت مرا بده که من طاقت ندارم که میوه بچینم امیر حمزه نزدیک شد تا میوه با و بدید بر جبهت و بر گردن امیر حمزه سوار شد و پائهای خود را چنان در گردن پهلوان به چسبید که هر چند پهلوان زور کرد نتواند دوال پائی را دور کند نتوانست دوال در گردن امیر حمزه بچسبید امیر حمزه نزد دیاران آمد که این بلا از گردن او دور سازند چون پیشتر آمد دید که همه دیاران درین بلا گرفتار شده اند متعجب بماند هر جا که دوال پائی خواستندی بر نند بطریق اسپان آنها را می دانیدند امیر حمزه و گردان عرب عاجز شدند عمر امیر حمزه گفت ای پهلوان این بلا که مرا پیش آمد همه از سبب این شکم بزرگ پیش آمده ام امیر حمزه فرمود ای دوست این همه حکم خداست و اراده او این بود که عمر معدی فقیر چه کند عمر امیر گفت این انتقام را من از عمر معدی خواهم گرفت پس عمر امیر دوال پائی خود را گفت کدای پیر را در تو که بر اسب فریب سوار است او را بگو که اسب خود را بر ابراست من بدوان دوال پائی عمر امیر را نزد دوال پائی عمر معدی برد و آنچه از عمر امیر شنیده بود با و گفت پس هر دو را بدو پائید عمر امیر چون با و می دید عمر معدی در عقبه ماند و دوال پائی عمر معدی را طمانچه میزد و می گفت ای فریب بر ابر اسب لاغر نمی توانی دید امیر حمزه دران حال تبسم کرد عمر امیر را فرمود ای و زود اینجا جای بازی و مسخره کیست عمر امیر گفت ای پهلوان چه کنم از کار او که در عمر معدی یک روز بد پیش آمده عمر امیر گشت گفتن در مقامی رسید که انگور زیاده و آب ریخته آفتاب بر او خورده می جوشید

عمر امیر بدو دوال پائی خود گفت بنشین تا قدری ازین آب بخندم و مرا قوت حاصل شود و دیدن بسیار توانم دوال پائی گفت این آب خوردنی نیست و گاهی کسی نخورده عمر امیر گفت ز چه افشوس که اگر سه قطره تو ازین آب بخندی پائیهائی تو چون پائیهائی من می شود دوال پائی گفت اول تو بخور بعد از آن بمن بده عمر امیر نشست و از آن آب بخورد و بعد دوال پائی خوراند چون دوال پائی آب را بخورد و بهوش شده پائی او سست شده عمر امیر دوال پائی خود را آهسته از گردن خود بکشید و در زمین انداخت بعد از یک امیر حمزه رفت پهلوان فرمود اول یاران را خلاص کن بعد نزدیک بسایس عمر امیر دوال پائی از گردن پائی جمله یاران گرفته بر زمین زد بعد از امیر حمزه آمد پهلوان دوال پائی را از گردن خود بر زمین زد عمر امیر گفت ای جها گیکه تا این زمان چرا در کشتی پهلوان گفت بسیار وقت خواستم بکشم او را نتوانستم بدیت تا در نزد و عده هر کار هست و سوت ندای یاری هر کار که هست و چون از کشتی دوال پائی فارغ شدند در کشتیهها نشستند و سوسو سرانید پهلوان از جهت لشکر درانده بود ملاحان گفتند ای پهلوان تو خاطر جبار که لشکر تو سلامت خواهد رسید بعد چند روز در کوه سرانید رسیدند ملاحان گفتند ای جها گیکه در این کوه قدم گاه آدم صلی الله علیه و آله است فرود آیند و زیارت کنید پهلوان با جمله یاران فرود آمدند و بالای کوه می گشتند و تماشا می کردند ناگاه دیدند که یک حجره است پر از جواهرانه و جواهران گفتند که این جواهر برای چه نگذاشته اند مجاوران گفتند این جواهر برای سلیمان پیغمبر است عمر امیر گفت چرا این جواهر با خرج نمی شود مجاوران گفتند که هر یک جواهر از اینجا بردارد همان زمان در حجره بسته شود برای امتحان عمر امیر یک جواهر برداشت و حجره بسته شد باز چون همان جا انداختند در کشته شد عمر امیر گفت یا امیر شما بروید تا من ازین جواهر بزرگترم فرود نیایم مجاوران گفتند شب اینجا بخران و گردان می آیند اگر کسی را شب می یابند بکشی سازند امیر حمزه فرمود ای عمر امیر نادانی نکن عمر امیر گفت شما بروید بر ب کعبه تا من میراث از سلیمان علیه السلام بستانم باز نمی گردم امیر حمزه باز گشت عمر امیر با نجا بماند تا شب شد و خواب دید در آسمان کشته شده و چهار تخت فرود آمد و بر هر تختی خفته نشسته عمر امیر نزدیک تخت اول رفت و پرسیدای فرشته تو کیستی آن شخص گفت منم آدم صلی الله علیه و آله امیر دست انداخت و دامن او را گرفت و گفت یا با ما امیر ایش برده آدم گفت در خان درخت زمینی آویخته او را بستان بهریتی که در دست اندازی از همان

جنس خردی پیدا شود عمر امیر نزدیک تخت دویم رفت و پرسید ای فرشته تو کیستی آن شخص گفت
منم ابراهیم علیه السلام عمر امیر گفت ای بابا من در دین تو قدم میزنم مرا چیزی بده ابراهیم علیه السلام
فرمود ای فرزند ما ترا این بهتر دادیم که راه چهل روز در یک روز بروی و برابر تو هیچ کس ندارد و تو هرگز
در مانده دخته در راه نخواهی شد پس عمر امیر نزدیک تخت سومی رفت و گفت ای فرشته
تو کیستی آن پیر گفت منم اسماعیل علیه السلام عمر امیر گفت ای پسر پیر حق امیر حمزه فرزند شماست
و من یک خاندان شما هستم مرا چیزی بده اسماعیل فرمود بمیدین کوه تو بر راه است که از پوست
گوسفند ساخته شده است که خدا تعالی مرا از بهشت هدیه فرستاده بود آن تو بر راه را بتو بخشیدم
بهر صورتیکه خواهی از برکت تو بره تو بران صورتی شوی و ترا کسی شناسد و درسی صد و شصت
زبان سخن گوئی پس عمر امیر نزدیک تخت چهارم رفت و پرسید ای فرشته خصال تو کیستی او
گفت من سلیمان علیه السلام هستم عمر امیر گفت ای پسر خدا از جهت جواهر برای تو درین
مقام شب مانده ام و جان دادن خود را اختیار کرده ام سلیمان علیه السلام فرمود ای عمر امیر
تمام جواهر را بتو بخشیدم عمر امیر از خواب بیدار شد دید که بوی مشک می آید گفت این خواب
رحمانی است زیرا که شیطان بصورت پیغمبران نمی شود و فی الحال برخاست از بیل و تو بره را گرفته
بیا از موه چنان یافت که در خواب دیده بود چون روز شد امیر حمزه بیاد آن گفت بیاید
تا حال عمر امیر را در یابیم که زنده است یا مرده همان زمان بالای کوه آمدند عمر امیر خود را بطیاس پیر
مردی ساخته بود و امیر حمزه حیران ماند پرسید ای دوست این صفت از کجا پیدا کرده عمر امیر تمام
قصه خواب را گفت عمر معنی گفت ای مسخره اگر همچنین است یک ضیافتی بده تا طعام سیر
بخوریم عمر امیر گفت نمیشنید همه یا لان بنشیند عمر امیر از زنبیل چندان طعام بیرون آورد و یک نام
گردان عرب مجاوران فی خوردند و هنوز غذا باقی بود مجاوران گفتند چندین مدت است که زنبیل
را ما می بینیم گاهی چنین که امی از این ندیدیم امیر حمزه فرمود ای مجاوران بی درخت پیغمبر هیچ نمی شود
پس از اینجا فرود آمدند و در کشتی نشستند باد بانها برکشیدند و راه سرانید را پیش گرفتند
و از آنجا رود سیوم در کناره رسیدند و در آنجا یک پهلوانی بود که او را پهلوانی گفتند هیچ
هنر از سوار از جانب کند سوار حاکم بود باج می گرفت گماشتگان او چون کشتی را گمان کردند
که سوداگری آمده است آمدند پرسیدند که این کدام سوداگر است عمر امیر گفت ای کافران
سوداگر نیست این پهلوان دانا و شاه بهشت کشور فریادان بن قباد است برای گرفتن

لند سوار آمده است گماشتگان دویدند خبر پهلوان را شکل رسانیدند پهلوان شکل سوار شده بیرون آمد
و نزدیک پهلوان رسید چون فوجهای او را بدید یاران را فرمود که سوار شوید پس میدان بسیار استند
پهلوان شکل چون میدان را آراست دید فرمود تا یک سوار در میدان رود یک سوار سرانیدی در میدان
در آمد میدان طلبید عمر امیر را سجد کرد و در میدان در آمد سوار چون عمر امیر را دید خنده کرد و گفت
ای مسخره تو چرا آمده عمر امیر گفت ای بنی العین برای کشتن تو آمده ام تو نشسته باج گیری ترا با
جنگ چه کار پس سوار سرانیدی دست بر کمان برد تیر در شصت سیست عمر امیر سیر کاندی را
پیش آورد و تیر را کوه عمر امیر شصت روز و یک سوار رسیده خنجر در گردن او چنان زد که او نیز در
زمین غلطید خنجر در سینه او چنان زد که از پشتش بیرون سوار و نیز برید پس میان می دیگر فرستاد
او را نیز عمر امیر کشت و او را بیت کند که چهل و چهار سوار سرانیدی را عمر امیر کشت بعد پهلوان شکل
فرود در میدان در آمد امیر حمزه گفت ای دوست تو کار را با تمام رسانده باز گرد اکنون تو بت
من است پس حمزه خشک اسب را رکاب کرد و در میدان آمد پهلوان شکل چون پهلوان را دید
گفت ای مرد نام خود بگو تا بنام کشته نشوی امیر حمزه فرمود انا حمزه بن عبد المطلب پهلوان شکل
گفت برای گرفتن لند سوار تو آمده پهلوان گفت آری چون شکایت نامه شهبال شاه بر
نویس و آن بن قباد رسید شاه مرا نام زد کرد و گفت بفرستد سوار را بسته بدرگاه بیاد پهلوان شکل گفت
تو کوتاه قدی لند سوار یکصد و ده گز قد است تو او را چگونه خواهی بست امیر حمزه فرمود اگر
قد من کوتاه است خدای من بزرگ است پهلوان شکل گفت اگر تو مرا بستی گویا که لند سوار
را بسته باشی امیر حمزه گفت بیا تا چه داری پهلوان شکل گز بر کشید و اسب را بر آن بست عمر
امیر بزبان عربی گفت که در سرحد ولایت سرانید آمده ایم اگر باین مجلس مدارا کنی خوب
نباشد حمزه فرمود پس تا ادا ده حق چیست پهلوان شکل خواست تا گز در حمزه زند امیر حمزه
دست او را در سورا گرفت و دست دیگر دراز کرده دوال کمر پهلوان شکل را گرفت و پاهای خود را
رکاب بکشد و اسب او را چنان لکند که بیست قدم دور افتاد پس پهلوان شکل را برداشت
و در سرچند آن بگردانید که مردان عالم آفرین کردند پس امیر حمزه فرمود ای سرانیدی بگو که خدای
تعالی کی است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است و گز چنان تو را بر زمین دهم که در خاک
پست شوی پهلوان شکل اقرار کرد پس پهلوان او را آهسته فرود آورد و در کنار گرفت و خلعت
پیرش انداخت و حلقه بندی در گوش او انداختند بعد پهلوان شکل امیر حمزه را در بارگاه خود برد و

شرط امان داری بیا آورد و مدت چهل شبانه روز به پهلوان در بارگاه پورا شکل در عیش بود
 بعد چهل روز لشکر امیر حمزه که در عقب بود رسیدند حمزه بسیار شادمانی شد و سر و دانه را خواست
 مدت چهل روز دیگر شادی ایشان در عیش و نشاط درین وقت عیاری از یاران عمر
 امیر حمزه رسانید که گشته باشند امیر پهلوان را خبر کرد امیر حمزه گفت بیچ گوئی نگویید
 بیاید گشته چون بیاید و خبر آید حمزه و گرفتار شکل را شنید محیر ماند با پسران خود مشورت
 کرد اکنون اگر نزد امیر حمزه برویم و با وی صلح کنیم بهتر باشد پسران او گفتند باید رفت گشته
 تا در بارگاه امیر حمزه رسید امیر حمزه را خبر کردند که گشته آمده و بار می خواهد پهلوان از بارگاه بیرون
 آمده با گشته ملاقات کرد و پرسید شما چرا قدم رنج بر می دارید گشته گفت مراد شاه برای ما
 چرا بگریخته است امیر حمزه فرمود زنی ترحم پادشاه که بر منست که همچو قوی را برای امداد
 من بجا بفرستاده است بعد امیر حمزه گفت ای ملک گشته خوش آمدید خاطر جفا بر من
 دست او را گرفته و درون بارگاه برود و در پهلوی خود جا داد و خلعت کشا به گشته را بپوشانید گشته
 بسیار شرمند از الطاف پهلوان شد پس از اینجا کوچ کردند و در مقامی رسیدند که از اینجا سجد
 شهبال بود شهبال شاه چون شنید که امیر حمزه آمده است با تحفه و هدایا پیش آمد و امیر حمزه را در
 بارگاه خود برد و چهل شبانه روز در عیش و بازی گذراند بعد از چهل روز امیر حمزه را از اینجا کوچ کرد و به دست
 سرانند پسران شد چون در سرحد سرانند رسید فرمود تا نامه را بجانب لند پسر بنویسند
 عباس برادر امیر حمزه سفیر بنو شش کرد اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام
 بعد از آن نامه پیش شاه مروان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فلک گوشتش برکشان عم رسول
 آخر الزمان حمزه بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدالمناط بر تو که ای من پسر بن سعد بن
 بدان و آگاه باش که شکایت نامه از تو پیش شاه نویش روان بن قباد رسید شاه مرانام
 فرمود تا ترا بسته پیش تخت شاه هفت کشور پیرم اکنون من با سپاه قاهره در ملک تو
 آمده ام اگر بجز و مطاعه نامه باخراج هفت ساله سرانند پسر بدگاه جهان بخش ما حاضر آئی
 امر او در گزین چنان بگذرد که ام که ترا بسته در ملک مداین پیرم چون نامه مرتب شد گفت کسی
 باشد که این نامه را به لند پسر برساند عمر امیر سجد کرد و نامه را گرفت و در سرانند پسر روان
 شد چون بدگاه سرانند پسر رسید بجانب گفت برو به لند پسر گفت که یکی از درگاه جهان
 پهلوان امیر حمزه بن عبدالمطلب آمده حاجت دویده ملک سرانند پسر را خبر کرد که قاصدی

عجایب وضع از پیش امیر حمزه آمده است که از دیدن او جز خنده و دیگر چیزی نمی آید لند پسر فرمود
 چه صورت دارد گفت مروی است سیاه قام سیزده گز قد کشیده قامت و قبای بلند پوشیده
 و کلاه منبج گزی بر سر نهاده و دم رویا به بالای کلاه نصب کرده که همیشه آن دم سبب باد
 در حرکت است و گمان جوین بر کتف انداخته و چند تیر بی پیکان در گزده و سپر کاغذی پس
 دوش انداخته و نیزه بزرگ در دست گرفته آمده است لند پسر گفت زود او را حاضر کنید
 تا من هم زیارت روی او را کنم عمر امیر را درون بارگاه بردند عمر امیر چون داخل بارگاه شده معلق
 زد و بجز آنکه نظر کند پسر بر امیر افتاد و خنده کرد عمر امیر گفت ای شاه سرانند پسر بسیار خنده کار مرا
 نیست کند پسر گفت ای عیار بسیار تا چه آورده عمر امیر نامه پهلوان را بدست لند پسر داد و لند پسر
 نامه را باز کرد و خواند چون نامه را تمام بخواند درین مابین زرگران تاج او را مرتب کرده آوردند
 لند پسر گفت ای وزیر و شب خواب دیدم که ازین سو غنیمت رسیده و ازین ستوان مرام مرتب کرده
 اگر روند وزیر گفت ای شاه ازین معلوم می شود که فتح خواهد شد عمر امیر گفت ای شاه مایه از خوب
 ساخته اند مگر چند جواهر قلب در وی نشاندند اندید ستم بدیه یا نیکو بدینم و جواهر قلب را بشناسم
 لند پسر گفت ساختن جواهر را چگونه دانی این کار جوهری است عمر امیر گفت من جوهری بچه
 نویش روان بن قبادم از سبب دوستی به امیر حمزه همراه آمده ام لند پسر گفت در بارگاه لا حکم به
 بنزد نشود که تاج را گرفته بگریزد در بارگاه را محکم بستند و تاج را بدست عمر امیر داد و گفت ای
 جوهری بچه بسین و نیکو سیر کن که جواهر قلب کدام است عمر امیر تاج را گرفت و سیر می کرد و سه
 جواهر را می گفت که این جواهر قلب است لند پسر گفت ای جوهری بچه اکنون تاج را بمن
 ده عمر امیر گفت ای شاه چون تاج در دست تو بود مال تو بود چون لطف فرموده بدست
 من دادی و بخشیدی اکنون مناسب نیست که شاه پس گیر و زیرا که شاهان چیزی بدست کسی
 بدهند باز دست خود گیرند لند پسر گفت ای جوهری بچه من قزاقای سیر کردن داده ام نه که
 بتو بخشیدم تاج من بمن بده و گرنه بفرمایم که ترا بمی زمان بکشد چون عمر امیر این حکایت را
 شنید و دیای خود را بر زمین زد و جبین کوده بدرخت و بیک طرفه العین از نو امیر حمزه رسید
 لند پسر از غصه چون مار به پیچید در زمان سلاح پوشید و پیل مشکویی را طلبیده سوار شد و
 گرز هفت صد و پنجاه تنی را بدست گرفت و گفت ای وزیر من تنهایی روم هر جا که کن درو
 جوهری بچه را بدست آرم بضرر گذر دمار از نهاد او دردم و از بارگاه خود بیرون آمد و راه لشکر

امیر حمزه را پیش گرفت چون عمر امیر تاج و از نوامیر حمزه آورد تمام کیفیت را باز نمود امیر حمزه فرمود به
یاران حیران مانند و خندیدند امیر حمزه فرمود این تاج لایق سر عمر معدی است بر سر او بگذارید یارایان
چون تاج بگذارد بر سر نهاد پیش امیر حمزه سجده کرد و غایب جهان بگردد پس عمر امیر گفت ای پهلوان
تا آن زمان که خدای تعالی مرا آفریده است این چنین مبارزه ننشیده ام یکصد و دو روز قد دارد چنان
ادوات بگذارد که امیر حمزه در خون بخاشید و گفت ای دزدی توانی که یک نفر را در این بنیاد
عمر امیر گفت ای پهلوان بگذارد به پیشک در عقب من سوار شده آمده باشد تو هم سوار شو تا
ترا بنمایم امیر حمزه سلاح پوشید و بر خنک اسب حق علیه السلام بر نشست و راه سر اندیپ را
پیش گرفت و عمر امیر پیش روی حمزه میرفت چون بغافل یک نیم فرسنگ رفتند دیدند که
بزرگوار رسید بر پهلوان مشکو سی سوار شده و یکصد و ده گز بر کشیده می آید عمر امیر گفت ای پهلوان
ببین که بزرگوار رسید این بگفت و از پیش روی حمزه در عقب ساریت و چون نظر بزرگوار
امیر حمزه افتاد گفت ایمرز کوتاه قامت تو کیستی که در مرا عقب سر خودی گیری این دزد که
عظیم کرده بمن بده تا بضرب گز هفت صد و پنجاه منی و اما از نهان او بیرون آدم امیر حمزه فرمود
منم حمزه بن عبدالمطلب بزرگوار گفت برای بستن من تو آمده امیر حمزه گفت آری چون
شهباز شاه شکایت نامه از دست تو شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد فرستاد
شاه مرغان مزد ساخت که قرابسته بدگاه هفت اقلیم برم و شاه و عده چنان نمودند که اگر
بزرگوار برآید من دختر خود مهر نگارم تو میبهم بزرگوار گفت ای حمزه تو نگر نام و آوازه ما را در
شنیده که چنین لاف میزنی و بدین بی پردانی آمده امیر حمزه فرمود ای بزرگوار نام و
آوازه تو را شنیده بودم که نزد تو آمده ام تو بر قد و قامت خود چه تازی کنی مردان دلاور با
که بر زور قد و قامت خود مغرور یا شنیده بزرگوار گفت اگر تو امیر حمزه هستی محله بیا امیر حمزه فرمود
درسم ما نیست که پیشدستی کنیم اول محله ترا است بزرگوار بزرگوار داشت و گفت ای حمزه
بزرگوار امیر حمزه سپهر را بر سر برد و بزرگوار بزرگوار بزرگوار بزرگوار بزرگوار بزرگوار بزرگوار
گفت ایست کرد امیر حمزه عرب را یک گز امیر حمزه گفت بزرگوار غلات بگو بزرگوار
چون نظر کرد امیر حمزه را چون سیر ایستاده دید سوگند خورد که ای حمزه بمن گز را بر قلع سر اندیپ
زدم بنیاد و خراب شد لکن تو حریف قوی هستی که این گز را زد کردی امیر فرمود ای بزرگوار
من ترا در محله و بگو دارم بیا تا چه داری بزرگوار گفت یکی من زدم و یکی تو بزنی امیر حمزه فرمود که

درسم ما نیست تا آنکه سه محله خود محله بکنیم بزرگوار گفت فضولی بگذار بزرگوار من را بزرگوار
و گز و بزرگوار امیر حمزه نزد چنانکه اسب امیر حمزه در نالشی آمد و از هر سوئی او آب چکید پس محله
سیدم تو لیکه قسام ازل قیمتت او کرده بودی دوست آورد و از دست در گز آورد و بر سر امیر
چنان زد که گز بر کوه میزد سر سر امیر حمزه را این پنج زبان بر رسید پس امیر حمزه دست بزرگوار هشام
علقه خبری بزرگوار گفت ای حمزه این گز لایق تو نیست امیر حمزه فرمود که این گز مال من
نیست از یک پهلوان بزرگوار گرفته ام بزرگوار گفت چه بیشتر هم کسی را گشته امیر حمزه فرمود چندین
نفر را گشته ام و چندان را گرفته مسلمان ساخته ام که از حیطة حساب بیرون است باز فرمود
چون ده ساله بودم مقبل جلی که در راه بمن زد و میگری بضر چوب نیزه از صدر زین در خاک
غلطانیدم چون از اهل سعادت بود و درین اسلام در آمد و او را سلاح داد و خانه ساخته ام بعد
از آن درین رفتم منظر شاه بچنگ پیش آمد او را نیزه و اسلام مشرف گردانیدم و غلام خود ساختم
پس از آن مراجعت نموده زمر که مبارک رسیدم هشام علقه خبر یک هفتاد و گز قد داشت هشام
که مبارک که راه می صره کرده بود و بچنگ خداوند عالم او را بیک ضرب خمیصر دو پر که کوردم این گز هم
مال بهمانت و اسباب تحت نوشیروان بن قباد که از مداین آورده بود تمام از وی گرفته و بشکوه
بزرگوار سوار پیاده داشت همه را که علف تیغ گردانیدم بعد از آن عمر معدی بگری که اکنون سوار
شکرات و نیم از ملک عرب صبطا و بوز و ولایت خود عزم ملک مبارک نمود و او را هم با چهل
و چهار برادر که هر یک همراه او بودند بستم و او را بضر یک لک بی سلاح بر زمین انداختم
و با چهل و چهار برادر و چهارده هزار فوج مسلمان کردم و بر کسی ندیدن جای دارم و سر لشکر او
را خطاب دادم و تاج تو که عمر امیر آورده بود من بوی بخشیدم و دوزی نزدیک میدان با تو جنگ
خواهد کرد بعد از آن شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد و شجاعت مرا شنید مرا طلب فرمود
که این چنین کسی شایسته درگاه است اول هر روز خزان با هشتاد هزار سوار بر من تعیین کرد اگر حمزه
عرب بیاید خوار گردد و گرنه او را بسته بیاورد چون او در ملک مبارک رسید بمن عمر امیر که چراغ لشکر
ماست تنها او را سوا ساخت و هر روز خزان را با تمام لشکر پیاده در مداین فرستاد بعد
شاه هفت کشور خواجه بزرگوار که وزیر اعظم او بود طلبید و با او گفت که امیر حمزه سرشی می کند
و می آید خواجه بزرگوار حکیم گفت که اگر حکم باشد او را پیاده بیای تحت بطلم شاه فرمود که
بالشکر طلبید خواجه بزرگوار سپهر خود سیاحتش را با علم از داپیکری فرستاد و مرا طلب نمود من

با جمعه سپاه حشم خود قویع میلان مت شاه نموده روانه شدم در میان راه بیر بیان جانوری مهیب
 زور آور بود و چندین شهر از خوف او خواب شده بود و جانوری مشهور بود او را هم بغض
 ایند کشته و داخل تپل بندگان شاه شدم و این خبر در تمام عالم منتشر است در گوش تو هم رسیده
 باشد بعد از آن بهرام خاقان که پهلوانی معروف بود گستم اشک زری کیش که سرشگر نویشروان
 عادل است او را به مکر و غایت آورده بود و او را از بند خلاص کرده بجنور شاه عالم در میدان
 بزور بستم بعد از آن علقه خیریکه پدر هشام بود از جهت انتقام پس خورده میدان مدان رسید
 او را بجنور شاه بهفت کشته بستم چون اهل شقاوت بود مسلمان نشد او را نیز گستم بعد از آن چون
 شکایت نامه شهسپال شاه عم تو رسید که لشکر پهلوانی سرکش شده است شاه عالمی برای بستن
 تو مرا امر کرد که لشکر گفت ای حمزه عرب ایشان را که تو نام بنام گفتم پیش من بیا بنه
 یک پهلوانی در میان ایشان بود هشام که گز او در دست است بدین گز من این هم چیزی نیست
 حال این گز مرا بگیر اگر توانی کار فرما امیر حمزه فرمود میارند سپهر گز خود را بجانب امیر حمزه انداخت
 پهلوان گز را در یک دست گرفت و اسب را برانگیخت و بر سپهر لشکر خود از ضرب گز
 و گزانی سوار پشت انداخت لشکر خود در خاک افتاد تیغ برکشید تا اسب امیر حمزه را پای کند
 امیر حمزه از اسب فرود آمد اسب را پس پشت انداخت و هر دو پیاده شدند و بر یک دیگر گز
 می زدند تا آفتاب قطب فلک رسید لشکر پهلوانان و گفت آفرین بادای حمزه بر ما در
 که ترا رسیده و پدریکه ترا پرورده اکنون ای حمزه من و تو در بیابان جنگ می کنیم قشایار از
 درختان کسی نمی بیند اگر این جوهری بچه دزد که تاج مرا گرفته است امیر حمزه فرمود ای لشکر این
 جوهری بچه نیست و دزد و هم نیست این چراغ لشکر ما است تو چرا این را دزدی کنی گفت
 گفت این تاج مرا دزدیده و بنزد تو آورده دیگر دزد چه نوز می باشد امیر حمزه فرمود دزد را از من
 که اسبابی در حفظ داشته باشی دزدی کرده ببرد آن دزد است این را که بدست خود تاج داده
 و این از پیش تویم و انگی و زور پای خود آورده است این را دزد چگونه توان گفت اگر بگوی تاج
 ترا به عمر معدیکه که سر قمارشکر ما است بخشیده ام از طلب نمایم و بتوی و هم لشکر خود فرمود
 ای حمزه چون تو دیگری را دادی چه کار آید من هم بخشیدم و گناهی او را عفو کردم بعد از آن دزد
 ننگ اکنون ای حمزه چه می فرمائی امروز باز گردیم فرما جنگ کنیم اگر مرا بگیر می چون بندگان خدمت
 کنم و اگر من ترا بگیرم چون بندگان خدمت کن اما یک التماس بتو دارم اگر داری بگویم امیر حمزه

فرمود بگو لشکر گفت امشب همان من با لشکر دور با رگه من قدم و بجه فرمایند شکر
 خدمتگاری بجای آدم امیر حمزه قبول کرد پس امیر حمزه در خانه لشکر دور روان شد عمر امیه و لشکر دور
 در رکاب امیر رفت چون در شهر رسیدند همه خلایق لشکر دور را در رکاب امیر حمزه پیاده و پندند
 مانند که این مرد کیست که شاه پیش وی پیاده می آید لشکر دور تمام ارکان دولت و سپاه
 خود را آماده کرد که امیر حمزه همین است تعظیم کنید پس جمله خلایق سر بر زمین نهاده هر دو در بارگاه
 رفتند لشکر دور دست امیر حمزه را بگرفت و در تخت نشاند و خود نیز پهلوانی امیر حمزه نشست
 طعام و ناز و نهد و دیگران همه می خوردند امیر حمزه طعام نمی خورد و لشکر دور گفت ای پهلوان
 چون قدم و بجه فرمودید و نوازشی فرمودید طعام چرا نمی خورد امیر حمزه فرمود مرا با تو جنگ کردن
 است طعام تو را چگونه خورم تان و قتی که با تو کار یکسو نشود هرگز نمک ترا نخواهم خورد و لشکر دور
 گفت پس شراب بخور امیر حمزه گفت شراب خواهم خورد پس هر دو مشغول شراب خوردن
 شدند امیر حمزه را اگر حاجت منقل می شد عمر امیه از زنبیل بیرون آورده می داد و پس ساقیان
 سیم ساق مرد قهای زین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و نای و دوت
 و بر لب بنواختند بدین می حجاب از چشم مردان برگرفت و چشم ساقی باده اهر گرفت
 تا نصف شب شراب خوردند پس لشکر دور دست شده بغلیب امیر حمزه برخواست و لشکر
 خود آمد بدین روز دیگر کین جهان به غرور یافت از سر چشمه خورشید نوزده ترک روز
 آخر که با زین سپهر و هندوی شب را به تیغ افکند سر و در سر زون آفتاب صدای اطلان
 اطلان اذان دو در یائی لشکر بلند گردید و آن دو سپاه مکمل و مسلح گردیدند بعضی
 فیلمان کوه بینان بعضی دیگر بر مرکبان باد پیا سوار و نقیبان آن دو لشکر قدم در راه
 کارزار نهادند و در برابر یک دیگر صف جلال و قتال آراستند و آن دو لشکر چشم در
 معرکه کارزار داشتند که تا کدام مرد آهنگ میدان نماید و کدام ولاور نام خود را عیان کند
 که پیشیا سرانندی تاجدار و یار شهید لشکر دورین سعدان شاه عینل مشکوسی را در میدان
 لاند و گزند و هوا انداخت و نفره زد که اگر آفریدی مردن است در میدان من بیایا آن
 شب که امیر حمزه و عمر امیه از بارگاه لشکر دور بازگشته بودند گستم از عمر امیه پرسیده بود که
 لشکر دور را چگونه پهلوان یافتی عمر امیه گفت که لشکر دور مرد و در قاضی است و گز او میان
 خالی است آواز دهل از دور شنیدن خوشتر است گستم به تحقیق دانسته بود و دور دل

یقین کرده بود که اول کسی که در میدان لندهور و دمن باشم تا این فتح بنام من باشد
بجز و آنکه لندهور در میدان آمد گشتم از اسب پیاده شده پیش امیر آمد و سر بر زمین نهاد
و گفت یا پهلوان اگر فرمان باشد من در میدان دوم و این دوازدهم ویران من در کوهی
انداخته به تحت الاقدام جهان پهلوان بیارم امیر حمزه فرمود بجزا سپردم اما ملاحظه بالنسبه
جنگ کن و خود را نگاهداری گفت که ای پهلوان چه می فرمائی اگر مرا از دگر میدانی و مرا نام
پنداشتی امیر حمزه فرمود از سبب اتحادی گویم تو مرد پهلوانی از لندهور کم نیستی گشتم بر اسب
شده در میدان در آمد لندهور پرسید تو کیستی نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی گفت منم گشتم
اشک زین کیش است او امیر حمزه لندهور گفت شگرتی تو مردی خوفناک و دلاور است اما
ترا نمیدانم چگونه هستی لندهور گز بلا بر دوش گشتم سر بر سپر آور و نظر در کرد و در دل گفت عمر امیر
یاری داده است اگر این گز بر سر من رسد سرم در صندوق سینم ام رو داین گز را بر خود گرفتن
خطری عظیم است لندهور خواست که گز را بر سرش زند گشتم سر و پائی از رکاب بر کشید و بر
جست زد در زمین افتاد و گز بر زمین رسید اسب سقط شد اسب و دیگر برای گشتم آوردند
گفتند این اسب خطا خورد و گشتم را بر اسب دیگر سوار کردند لندهور گز دیگر را بلا بر دوش گشتم
تا زیاده بر اسب نهد و بگریخت خود را در فوج انداخت عمر امیر از عقب او می دوید و می گفت لعنت
بر حیات تو و پدر تو باد ای لعنتی شرم نداری که در میان هر دو لشکر میگریزی تا کی زنده خواهی ماند
این زندگی مردن بهتر است از سخنان عمر امیر تمام لشکر می خندیدند لندهور گفت ای مسخره
چه است از امیر حمزه را شرم منده و رسوائی کنی ترا شرم نمی آید عمر امیر گفت ای دراز قد بندی چرا
خلافتی گوئی لندهور گفت چون او در میدان آمد من پرسیدم تو کیستی گفت من استاد
امیر حمزه عرب ام عمر امیر گفت او سگ بی خود و بریش خودی خندید و دشمن امیر حمزه است
لندهور گفت اگر من میدانم که او دشمن امیر حمزه است در اثنای گریختن گز را بر تپ
میگردم تا او می شد عمر امیر گفت کی خواستی بزنی تا او پا اسب بپاک می شدی لندهور گفت
چون حیات او باقی بود از گز من خلاص یافت بدیت اگر تیغ عالم بچند جای زهر درگی تا
تو ابد خدای ز پس لندهور مبارز در گز خواست یلغار دین پور شد و دین عمر معدی کرب پیش
پهلوان جهان خسرو که بهان عمر رسول آخر الزمان سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد من
در میدان دوم پهلوان فرمود ای شکم بزرگ میدانی که لندهور چه کس است عمر معدی گفت

ای پهلوان میدانی که من چه کس امیر حمزه فرمود و بجزا سپردم عادی سوار شده روی در میدان
آورد و لندهور چون سر و دگر عمر معدی را بدید گفت تو کیستی و چه نام داری عمر معدی گفت منم یلغار دین
پور شد و دین عمر معدی کرب پیش امیر حمزه عرب لندهور گفت حمزه بغایت نادان است
که بچو توئی را سرش کفر نموده است شکم بزرگ تو داری بی باید که آتش پزی منائی تا نان هر خوری تریا
جنگ چه کار عمر معدی گفت ای دراز بیسار و نیر کاه بان دغا باز لاف می دهی مزن اگر من
لایق پزی ام تو لایق کاه باینکه گاو بیجانی اگر زور داری حمله بیا را از این سخن گز را با بر دوش معدی
زد که او را از ابرو دو لشکر شیند مردان عالم گفتند که اگر این مرد سبک کند است ازین گز خطر
است ولیکن عمر معدی خود را مردانه داشت لندهور چون او را سلامت دید گفت ای شکم بزرگ
مرد مردانه هستی که گز من را زد کردی همین گز را بر برج سرانند پس روم برج را فرود ریخته یوم اکنون
قوتت بیات چه داری ز مردی نشان که کمان کیانی و گز گران یلغار دینان دست
بر گز برد لندهور سر بر سپر آورد و عمر معدی کرد گاه او را خالی دیده و بعد از آن گز را چنان زد که لندهور
پایان مادر خود پیچید و گفت ای شکم بزرگ تو مردی میان ایشان گز در گز چندان زد
بدل شد تا آفتاب بر بین السماء رسید پس دست بر تنی با بردند چندان بر یک دیگر
زدند که شمشیرها در دست شان ماتداده گردید پس دست بر نیزه با چون خلال فراتشان
شد پس گشت میان یک دیگر انداختند این اسب را بر گردانید و افسیل را بر گردانید کنند هر دو
پاده شد بعد دست بر گز زنجیر یک دیگر بردند چندان زدند که اسب این و پیل
او هر دو زانو بر زمین زدند یلغار دینان در خوشی دید و لندهور هنوز خسته نشده بود یلغار دینان
دست بر مشت برد چندان مشت بر رخساره لندهور زد که خون آلوده شد لندهور
دست از عمر معدی برداشت و گفت ای شکم بزرگ وقت غروب است شب برای
آسایش است باید فرود آمد میدان حاضر شوی عمر معدی گفت اول من پشت برنگردانم
اگر بپایم اول تو برو بعد من میروم لندهور گفت من بر تو رحم نمی کنم و تو فضولی می کنی باز دست
بر دوال عمر معدی در یلغار دینان باز دوا به مشت گرفت امیر حمزه در خنده بود و می گفت عمر معدی
جنگ مشت را اینگونه داند و گز چشتم ز حتی بدو می رسید لندهور چون دید که عمر معدی اگر غیر دوا نمی گز
و گفت ای شکم بزرگ مرا فرود جنگ کردن دست اما تو فرود آمد میدان می آتی یا نه عمر معدی
در دل گفت که تا من زنده ام در میدان تو نیام لندهور بر فیل سوار شده جانب سپاه روان

شد عمر معدی نیز باز گشت و نزد امیر حمزه آمد پهلوان یلغار دین را در کنار گرفت و طبل باز گشت
 بنواخت لشکر با فرود آمدند و در نشستند چون روز دیگر شد و از هر دو لشکر آواز طبل جنگ
 برآمد و هر دو آواز شد و در انتظار بودند که کدام دلاور آهنگ میدان کند و کدام مرد نام خود
 را عیان کند که بیشتر سرانیدی یعنی بلند بود بن سلطان شاه در میدان در آمده گفت ای عمر معدی
 اگر مردی در میدان بیایم عمر معدی گفت دیوانه شده هنوز اندام من بحال نیامده و درو میکند
 او جل برادر کهنه عمر معدی از اسپ فرود آمد و پیشی امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان
 باشد در میدان دوم امیر حمزه فرمود ای ارجل کیفیت میدان کند پور را از برادر خود پرسید
 ارجل گفت من از برادر چهره پرسم من از وی گزیدم و ترسیم عمر معدی گفت ای حمزه این فضولی و بکنند که برود
 تا من برای خود را بستاند پهلوان فرمود برو و بچند ای پیغمبر ارجل جولان کنان در میدان آمده در مقابل
 حریت یالتا و بلند پور گفت تو عمر نیستی نام بگو تا بی نام گشته نشوی ارجل گفت مرا ارجل نام بی
 گویند برادر کهنه عمر معدی بستم بلند پور گفت برادر است پهلوانی درست است ترا نمی خاتم چگونه
 بیایا تا چهره داری ارجل گفت رسم من در رسم امیر من نیست که پیش دستی کنیم تا مشت نخورم مشت در نم
 بلند پور گفت پور شد از دگر را بالا برد ارجل خدا را یاد کند و سپر بر سر آورد و گزند پور بر سر ارجل چنان
 رسید که سی صد و شصت رگ او خیز داشت و از هر موئی او خرق بچکید ارجل بهر از دشواری رد
 کرد بعد ارجل برگزید با قصد منی دست برود بر بلند پور زد و بلند پور خنديد و گفت ازین گز مرا چه
 باگ است پس گز در گز میان ایشان چندان شد که شب و آملد اما ارجل که جنگ
 عمر معدی را دیده بود که مشت میزد ارجل هم مشت با زیر اثر و رگ کرد بلند پور جنگ مشت را
 نمی دانت مشت زد و نیزه گردانید و کادر بخت بدید شب آهنگ بر چرخ
 گردون بکشت و همه محصره چرخ در هم شکست چون شب آمد گفت ای مرد پهلوانی
 مثل برادر زورم داری اکنون شب افتاد باز گرد ارجل گفت من اگر بمیرم اول پشت شکر خاتم
 بلند پور بخنديد و از میان یاد گشت ارجل نیز در لشکر خود آمد و در پای پهلوان افتاد امیر حمزه
 ارجل را در کنار گرفت و خلعت را فرود از او بپوشید و گردانید پس طبل باز گشت از هر دو سپاه
 فرود آمدند و روز دیگر چون روز روشن شد که کوشهائی حریفی بنواختند و هر دو سپاه در میدان
 آمدند تا جادار و با بلند پور بن سلطان شاه پیل در میدان آمد و مبارزه طلبید و دلاور را در
 عمر معدی یکرب از اسپ فرود آمد و امیر حمزه را خدمت کرد و در خدمت رفتی طلبید امیر حمزه فرمود

برو بخدا سپردم و دلاور در میدان آمد بلند پور چون دلاور را دید پرسید تو کیستی و دلاور گفت
 منم برادر کهنه عمر معدی ام تمام من دلاور را است بلند پور گفت پور شد از دگر بر سرش زخم زد
 بهر از سختی و دگر از دلاور را نیز تا شب جنگ کرد و باز پور و باز گشتند و به آلام گاه آمدند شب
 بر روز بدل گردید چون روز روشن شد باز بلند پور در میدان آمد و مبارزه خواست اسود برادر معدی
 در میدان در آمد آن روز اسود هم جنگ کرد و آخر باز گشتند چون روز دیگر شد بیشتر پای سرانیدی
 در میدان در آمد ازین جانب سعدیانی از پهلوان رخصت طلبید و در میدان در آمد و بالند پور
 جنگ کرد و بدایت چنین آمده که عمر برادران عمر معدی بالند پور جنگ کردند پور از همه کس
 راج بود چون روز دیگر طلبه های جنگ زدند بلند پور در میدان در آمد و لغزه زد کلامی امیر حمزه
 این زیر پایان را چنانی فرستی اگر مردی خود در میدان من بیایم امیر حمزه فرمود سلاح من را بیارند مقبل
 حلی سلاح پیش آورد و امیر حمزه اول پیر این اسماعیل علیه السلام را پوشید و برای نرمی هفت
 پاوه حریر چینی پوشید بعد زره تنگ حلقه داد و علیه السلام در بر کرد و خود پور علیه السلام بر سر
 نهاد و موزه صالح علیه السلام در پای پوشید و کمر بند اسحق علیه السلام و بازوی چپ بت
 و سپر که شاسپس دوش آورد و مصمام و مقام را در حائل افکند و بر خشک اسحق پیغمبر سوار
 شده در میدان در آمد و جولان نمود خاک بر چرخ گردون فشانند و مقابل بلند پور با ایستاد
 بلند پور چون امیر حمزه را بدید گز بر کشید و پیل را بر گردانید و گز را بر امیر حمزه انداخت پهلوان از پیر
 کرد پس نوبت با امیر حمزه رسید بلند پور گز خود را جانب امیر حمزه انداخت پهلوان گز را در
 آمدن گرفت و چنان به بلند پور زد که از ضرب گزند و گزانی سوار پشت پیل او بطریقیده سقط شد
 بلند پور تیغ بکشد تا بر خشک برزند حمزه آهسته از اسپ پیاده شد و اسپ را پس پشت
 انداخت بعد پیل دیگر آوردند بلند پور بران سوار شد و گز در گز میان ایشان چندان شد
 که آفتاب در قطب فلک رسید پس بلند پور گز را بر زمین زد و شمشیر کشید و بر سر امیر حمزه
 زد چهار انگشت تیغ بر سپر شست پهلوان سپر را بگروانید که شمشیر او پشت مشت تیغ
 در دست بلند پور ماند بلند پور مشت را بر امیر حمزه حمله کرد پهلوان با شاکت تا زیاده قبضه او را
 زد و قبضه در خاک افتاد عمر امیر بدید و آن قبضه را در زمین پیل انداخت بلند پور گفت ای درو
 قبضه من چندان جواهر خیز شده که بهایش یک لک و سیصد باشد و از بهائی او صد پنج
 تو دزد را بهایا باشد قبضه را بمن بده و گز تا جی را هم خواهد عمر امیر گفت ای نادان من

حکم دارم که هر چه در میدان بشکند در ملک من باشد لندهور گفت میدی یا برادر تیر از تو
 بستم عمرامیه گفت ای لندهور من قبضه نخاعم و اگر مردی از من بستان چنانچه تاج را از
 من گرفتی اینک تمام خواهی گرفت لندهور دست بر کمان تاج قبضه تیار گوشه برد و تیر خدنگ
 زدنگ عقاب پر یازده مشی را بخر کمان پیوست بدست دست چپ راستون کرد و دست
 چپ را از خیم چرخ چپای بخوابست و عمرامیه سپر کاغذی را پیش آورد و لندهور تیر را با کمر عمرامیه دو
 پای خود را بر زمین زد و جست کرد چون تیر نزدیک سر لندهور رسید سنگ تاشیده در بنا گوش او
 چنان زد که جهان در چشم لندهور تاریک شد و دل گدازانیدن چون این مسخره در هوا جست از
 این سبب تیر من خطا شد تیر دیگر بر زمین چون تیر دیگر انداخت باز عمرامیه بستن کرد و سنگ تاشیده
 بر لندهور زد و باز لندهور تیر انداخت باز هم عمرامیه زد که عمرامیه نیز خطا می شد لندهور
 متعجب شده تیغ بکشد و بر امیر حمزه انداخت نیز پهلوان باز سپر گردانید تیغ دویم هم بشکست
 قبضه در دست لندهور ماند قبضه را در نیام حوفا انداخت عمرامیه سنگ برداشت و گفت
 قبضه را بمن ده در گرنه بزخم سنگ بستم لندهور گفت هرگز ندادم عمرامیه چندان سنگ بدست
 و انگشتان لندهور زد که ناچار قبضه جانب عمرامیه برتاب کرد و گفت ای حمزه عجب بلای همراه
 داری پس دست بر نیزه و مشتی تیغ بند برده بردانید و بر سینه حمزه حواله کرد پهلوان نیزه را
 گرفت لندهور گفت ای عرب تر سید یک نیزه مرا گرفتی امیر حمزه فرمود که اگر پهلوانی نیزه را از
 من بستان لندهور هر چند زور کرد نیزه را نتوانست گرفت پهلوان سنان نیزه را دور کرد و چوب
 نیزه را بگردانید و برگرداند لندهور نیزه تکه تکه شد و لیکن لندهور از همد زین نه جتید پس دست
 برگرداند و بر دوش پهلوان را بر گردانید و کندید و در یک دیگر انداختند هر دو کندی پاره
 شد پس دوال کمر یک دیگر را بگرفتند و هر دو زور آوردند و قتی که امیر حمزه زور می کرد لندهور تیر را از تو
 در می آمد در همین کش کش شد لندهور گفت ای کی امیر حمزه شب در آمد جنگ می
 کنی یا با منی اگر می حمزه فرمود بی تا طعام بخوریم لندهور گفت بهتر باشد که سیهایی
 نصیب کردند و هر دو بخشند طعام خوردند و ادوی رعایت کنند که امیر حمزه و لندهور سفده
 روز در جنگ بودند بعد روز سفده هم امیر حمزه فرمود ای لندهور آنچه بهتر و زور آزمایی و نشان موی
 بود میان خود از مویم اکنون یک زور می مانده است لندهور گفت زور عربی چیست
 امیر حمزه فرمود زور عربی آنست که من ایستاده شوم و تو مرا بگیر و زور کن و تو ایستاده شوم

کمر ترا گیرم و زور کنم لندهور گفت اول زور مرا است امیر حمزه فرمود اول زور تو بکن لندهور گفت چون
 من طفل بودم زور میکردم درختان از بیخ برکندم و تو از درختان قوی تر خواهی بود پس امیر حمزه
 ایستاد و لندهور پای پهلوان گرفت و در زور شد چندان زور کرد که از ده انگشت اوده قطره خون چکید
 و از هر سو داغ بینی او هم خون جاری شد آخر از دست پای امیر حمزه برداشت چون نظر بر پای حمزه کرد دید
 که از پای امیر حمزه تا شستالنگ دندان رفته است لندهور گفت ای حمزه من می خواهم که ترا بر دارم و
 تو فرود دهن من میروی مگر تو جادو کردی امیر حمزه فرمود گفت بر ساحران باد جادو در دین ماحرام است
 و باطل شیش انیست که ما هر دو جوان تا وقتی که زور می کنیم زمین طاقت زور ما را نمی آید و فرم می شود امیر
 حمزه فرمود که بالا تو بایست من ترا بر میدارم لندهور ایستاده شد امیر حمزه فرمود اندکی نگویند شو
 مگر خود را بدست پده تا زور کنم لندهور کمر خود را بدست امیر حمزه داد چون امیر حمزه زنجیر کمر او را گرفت گفت
 ای لندهور من لغزه خواهم زد لندهور گفت من آنچه بخواهم تیرم که از لغزه تو برتر سم هر چند که خواهی فریاد کنی
 پهلوان اشارت بر عمرامیه کرد که من لغزه خواهم زد عمرامیه کلاه نه هوا انداخت لشکر همه دانست که
 امیر حمزه لغزه خواهد زد دست در ساق موزه بر نه تند پیروان آوردند و در گوشه های خود و اسپان
 خود گداشتند لشکر لندهور این نکته نمی دانستند عمرامیه یاران خود را اشارت کرد که سر را بگیرند چون
 امیر حمزه لغزه زد و اسپان سواران خود را بر زمین زدند و راه صحرا را پیش گرفتند عیاران عمرامیه اسپان را
 در شکرت آورد امیر حمزه نام خدای تعالی بر زبان راند لندهور را برداشت و بالای سر برد و چندان گردانید
 که تمام لشکر آفرین کردند پس بر زمین زد و بر سینه اش بنشست دست و پای او را محکم به لب
 تسلیم عمرامیه کرد و سپاه لندهور خواستند تا لگام بیز کنند لندهور اشارت کرد که بر جای خود باشید
 هیچ کس جنبید لشکر لندهور طبل بازگشت زدند و هر دو لشکر فرود آمدند امیر حمزه و در بارگاه خود آمد و فرمود
 لندهور را بند کرده تسلیم عمرامیه کرد بکنید لندهور گفت ای امیر حمزه من مسلمان می شوم مرا چنانچه
 می کنید امیر حمزه فرمود چون از دریا بگذریم ترا از بندها کرده مسلمان می سازم چند روز مصلحت
 همین است که در بند باشی پس طعام در آوردند بعد از آن ساقیان بیم ساق مرد قهاری نذیری
 در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بر لبه خواستند پس لندهور نیز طعام
 و شراب دادند امیر حمزه فرمود عای برادر دند خاخر جعد از هیچ اندیشه بخود مکن تا باشد تقای
 بعد از عید و دیار مسلمان می کنم بعد از آن امیر حمزه در عیش بنشست و شب روز در یاد
 مهر نگار می خورد و گستم نیز در خدمت امیر بود و خود را مستعد خیر خواست می داد و دانش علم با صواب

داستان هفتم زهر دادن گشته هم از دست زهر منشی کینهزکان خود
امیر حمزه را آوردن عمرامیه اقلیمون حکیم را و شاه مهره بازی امیر
حمزه بیرون آوردن و معالجه کردن امیر حمزه رضی الله عنه را.

راوی گوید چون امیر حمزه از جنگ لند بود فارغ شد شب روز و عیش بود روزی از گستم حرام
زاده بود قاپرسید که تکیه کنی که در علم موسیقی مهارت داشته باشد و از یک در خلوت موسی من
باش گستم گفت آری هست پس گستم زهره و مشتری کینز کان خوش آهنگ خود را بخدمت
امیر حمزه فرستاد ایشان را چند متقال با بل داد و گفت من می خواهم که شما در خلوت امیر حمزه بی
بدید کینز کان قبول کردند امیر حمزه شب روز سرد ایشان را می شنید بیا زهر نگار بفرستید و آن
مشغول بود و در روز برین متوال گذشت کینز ان می جستند یک روز در خلوت در مجلس امیر حمزه
مقبلی علی نشسته بود عمر امیه ساقی بود چون امیر حمزه استراحت فرمود سراجی را بدست کینز ان داد و
خود در بیرون بارگاه و مقبل علی نیز در مجلس است افتاد چون امیر حمزه بیدار شد از کینز ان شراب
طلبید کینزی که ساقی بود بر یک گستم داده بود و در شراب انداخت و پیاله را بدست امیر حمزه داد
بجز آنکه پهلوان پیاله را بدست گرفت دست پهلوان یزدید امیر حمزه فرمود و قتی که گزده شام
علقه خنجر را کار فرمودم آن وقت دستم نه زدنید چه بسبی که از گرفتن ساغر شراب دستم می لرزد
عجب است و این خیال بود که کینز عرض کرد ای امیر حمزه این پیاله را بیا دهر نگار بوش امیر حمزه
چون نام زهر نگار را شنید گفت آنچه زهر است بیا دهر نگار بی تو شتم فی الحال بیوشد بعد از
فرستادن چرنکه زهر با بل پیوه که گاه گاه شد کینز ان چون دانستند که امیر حمزه بهوش شد از عقب
میخ حیمه را برکنند و بیرون آمدند عیاران عمر امیه در طلب پیوه کینز ان را گرفته پیش عیار جهان
چراغ لشکر امیر حمزه عمر امیه آوردند و گفتند ای عیار جهان ایشان که خیمه می رفتند مانده عقب
خیمه اینها را گرفته آورده ایم عمر امیه از کینز ان پرسید که راست بگوئید که چرا اگر خیمه می رفتند ایشان
یا فعال خود مقرر شدند عمر امیه کینز ان را بهمانجا و اصل جهنم کرده و خود نزد امیر حمزه آمد و دید که

رنگ گلناری پهلوان همچو دوسیه گشته است و خمر از خود تلوار در یاق کوزه هر بلبل داده اند
 مقبل را بیدار کرد و گفت ای نادان چرا امیر حمزه را تنها گذاشتی مقبل چون امیر حمزه را بدین
 حالت دید جامه خود را بیدید عمرامیه گفت اکنون شود عوقا کردن مصلحت نیست برویان
 را خبر کن و شهپال شاه را بیا در چون شهپال شاه آمد گفت تا گستم خبر نشده است می باید
 که امیر حمزه جمله لشکریان را در شهر آید امیر حمزه را آهسته برداشتند و در شهر سرانندپ آوردند
 و در واز بالا بستند و خند قها پر آب کردند و بعد از آن تمام نگاه می داشتند و بعد گفت
 ای عمرامیه مرا باز گفتم تا جواب بدیم عمرامیه گفت ای ملک سرانندپ بغیر رضای
 امیر حمزه نتوانم باز کنم چند روز دیگر خبر کن تا پهلوانی بهوشیار شود خلاصه تمام گردان عرب درون
 شهر آمدند و قرار گرفتند چون روز روشن شد گشتم از بارگاه خود سوار که برای سلام امیر حمزه
 بروم چون در دانه رسید دید که هیچ کس نیست گشتم از آن مرده افتاده اند بد بخت شد
 و بر زبان راند که حمزه عرب مرده است و ازین سبب است که لشکر او حصار می شده اند
 اگر امیر حمزه زنده بود هرگز لشکریان حصار می نمی شدند حالا از دست من کجانی روئد پس بالشکر
 خود بوش بقعه برد جنگ میکرد و لشکر امیر حمزه نیز جواب ترکی بر می دادند عمرامیه به
 شهپال شاه گفت که در ملک شما حکیمی حاذق نیست که امیر را ندای کند شهپال گفت
 آدی هست اما این جاتا مقام او هفت شبانه روز راه است اگر کسی در سه روز او را بیارد
 امیر حمزه را خواب خواهد کرد عمرامیه گفت قاصدی تیر گام دار یک روز و دو روز و آن حکیم را بیارد
 شهپال شاه گفت آدی بهرام قاصدی تیر گام است و بکرات نزد اقلیمون رفته و او
 آورد است عمرامیه گفت پس او را بطلبید شهپال شاه او را طلبید و گفت ای بهرام
 زود برو و اقلیمون حکیم را بیار بهرام گفت هفت شبانه روز راه است لیکن من در میان
 سه شبانه روز میروم و او را می آید عمرامیه گفت که به تعجیل برو که ترا انعام خوب خواهم داد بهرام
 را ز راه نادان پیرون کرد و چون بهرام رفت عمرامیه نیز در و نیال او میرفت بهرام چون قدری
 راه بر رفت هوا گرم شد و در زیر درختی قرار گرفته که عمرامیه آنجا رسید بهرام نشسته دید خود را
 بلباس درویشان ساخته تیر بهرام آمد و قدری مویر از زنجیر پیرون آورد و شروع بخورون
 نمود بهرام گفت ای درویش چرمی خوری بمن هم ید عمرامیه مویری که بداردی بهوشی پرورده بود
 بر بهرام داد بهرام مویر خود را از جا بجنبید و بهوشی افتاد و عمرامیه چانه از تنش پیرون آورد و خود

پوشید و خود را بصورت او ساخت و بهرام را ببالای درختی به بست و در میان یک دو ساعت خود را در بارگاه اقلیمون حکیم رسانید گفت اقلیمون را خبر کنید که بهرام قاصدی شهبال آمده اقلیمون بهرام را درون بارگاه طلبید چون عمرامیه داخل شد اقلیمون را سلام کرد اقلیمون گفت بیای بهرام خوش هستی چه خبر است که بشتاب آمدی عمرامیه گفت این زمان که خوش هستم که حکیم را دیدم حکیم فرمود که بچه سبب آمده عمرامیه گفت امیر حمزه که اندام شاه هفت کشور است برای گرفتن لند پور آمده بود او را گرفت مگر دین ولایت او را کسی زهر بلبل در شراب خورانده است شهبال شاه جوت مداوای او را طلبیده قلم ریخته فرموده بیاید اقلیمون گفت ای بهرام تو چه میگوئی کسی که زهر بلبل می دهد بیک ساعت زنده نمی ماند حال سه شبانه روز گذشته تا این زمان چگونه زنده مانده باشد اگر استوار نمی داری ترا امتحان زهر بلبل بنمایم پس اقلیمون قدی زهر بلبل طلبید سائیده بر سنگ انداخت سنگ همان زمان تکه تکه شد بعد اقلیمون فرمود ای بهرام کار زهر بلبل چنین است من برای چه سفر کشیده بروم من نمی آیم عمرامیه گفت ای حکیم به تحقیق بدانی که امیر حمزه زنده است شما البته قد مدخیره فرمایید اقلیمون گفت ای بهرام مگر دیوانه شده بنظر خود دیدی که سنگ پاره شد آدمی بیچاره چه چیز است و من برای چه بروم گفت اگر شما نمی روید مرا نزد خود بگذارید اگر من بی تو بروم یا ران امیر حمزه مرا زنده نخواهند گذاشت پس بهتر است که در خدمت شما باشم اقلیمون گفت مرضی تو پس در شراب خوردن مشغول شدی عمرامیه نیز شراب داد چون عمرامیه پیال بخورد چنگ را بیرون آورده بنواخت و در سرود شد اقلیمون گفت ای بهرام تو این بالائی را نشنیدی از کجا آموختی عمرامیه گفت که از عمرامیه می آید حمزه عرب آموخته ام که او دین کار است است پس شب شد اقلیمون صراحتی را به عمرامیه سپرد چون عمرامیه دید که اقلیمون حکیم تنها است و در وی بیهوشتی را در قدر انداخت و پیاله بدست اقلیمون داد اقلیمون چون در پیاله نظر کرد در یافت فرمود گفت ای بهرام مرا دادی بیهوشتی میدی عمرامیه گفت ای حکیم مرا چه محال که ترا دادی بیهوشتی بدیم اما چون پیر شده در نظر تو چنین می آید اگر حکیم باور نمی کند بدید تا من بخورم اقلیمون پیاله بدست عمرامیه داد عمرامیه در قفس شد و یک توپره چرمیه داشت در میان رقص پیاله شراب را در آن توپره می ریخت اقلیمون میداد است که بهرام هم شراب میخورد پس عمرامیه پیاله دیگر بر کرده بدست اقلیمون داد

اقلیمون نیز آن پیاله هم بدست عمرامیه داشت عمرامیه آن را نیز در توپره انداخت پس عمرامیه پیاله سیوم را پر کرده بدست حکیم داد حکیم در دل قصد کرد که این داری بیهوشتی بود بهرام سه ساعت خورد بیهوشتی شد شاید که من پیر شده ام بوجه ضعف در نظر من رنگ شراب همچنان می آید فی الحال حکیم پیاله را بخورد و در وی بیهوشتی در وی اثر کرد دم در کشید عمرامیه دید که اقلیمون دم نمی زند و بیهوشتی نمی شود عمرامیه خنجر کشید و بر حکیم حمله کرد حکیم از خوف خنجر بران بیهوشتی شد و در غلطید عمرامیه اقلیمون را با جامه خواب بهم پیچید و همه ادویات را از خانه او بگرفت تا بجایکه چاروب خانه و برانیز بگرفت که میا و آن چارقه بگوید که اگر چاروب از خانه من کسی بی آورد و غلطی درستی شود عاقبت هر چیزی که در خانه او بود همه را بگرفت و یکجا محکم کرده به بست و راه سراندرپ را پیش گرفت در آشتی راه جای که بهرام را بسته بود میا را در آبکش او و جامه او را داد پس هر دو میان حصار آمدند و اقلیمون را بسیار کردند حکیم چون پوشیدار شد خود را در مقام سراندرپ دید و بجای نب بهرام نظر کرد و گفت ای بهرام این چه بی مروتی بود که تو بر من و داداشتی بهرام گفت ای حکیم از من این کار نه شده جانب عمرامیه اشارت کرد که این مرد تو را آورده که عمرامیه نام دارد و در من مایه است اقلیمون گفت عمرامیه کدام است مرا بنما عمرامیه خدمت کرد و پیش آمد و گفت اینک بنده در خدمت حاضر است و آنجا هم در ملازمت شما بودم چون حکیم سرود که عمرامیه را بدید گفت هر آینه این مرد تواند که این کار کند و گفت ای دزد مکار و غایب دای مسخره خیل ساز کجا است آن مرد که او را زهر داده اند و بی فائده برای او مرا میج وادی و از آنجا آوردی باری به یلیم که چگونه حالت دارد زنده است یا مرده عمرامیه اقلیمون را نزد امیر حمزه آورد و اول خود دید که امیر حمزه زنده است یا مرده پس عمرامیه رو با اقلیمون کرد و گفت ای پسر غدار وای حکیم بی وقار تو آنجا مرا تهدید نموده بودی که جان از قلب من پریدن بود و اینک چشم خود را بکشت و برین که پهلوان جهان و خنجر کیهان هنوز زنده است معلوم می شود که بعلم حکمت هنوز کم کاری شهبال شاه چندین اوصاف ترافی فائده بیان کرده بود اقلیمون به امیر حمزه نظر کرد دید که حمزه زنده است گفت ای عمر یقین بدان که این مرد را کسی بکشت نگذاشته است و اگر کسی که زهر بلبل بخورد چندین مدت زنده نمی ماند پس آئینه بر روی امیر حمزه گذاشتند دیدند که آئینه عبا حرارت جسمی را گرفته است اقلیمون گفت به تحقیق امیر حمزه

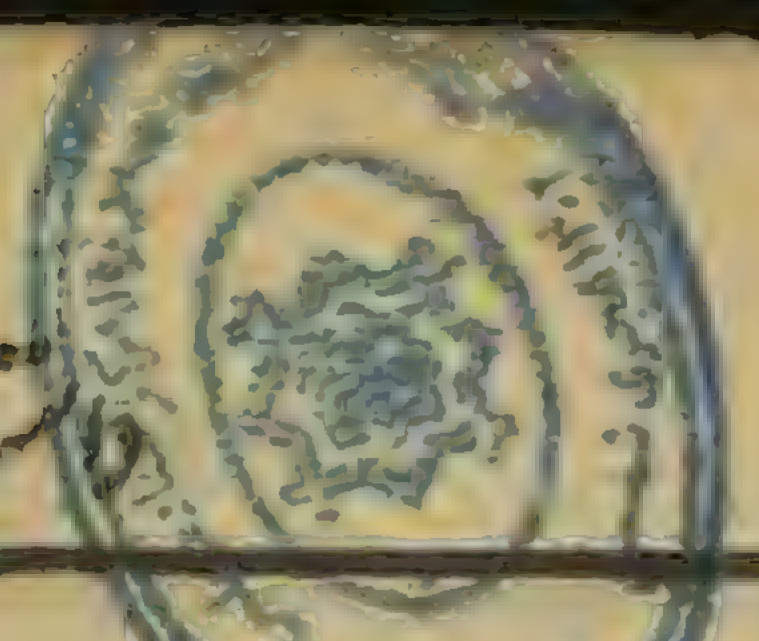
زنده است برای این دوائی پیش من تیار نیست گر اینکه کسی شاه مهره بیاد امیر حمزه از
 سبب شاه مهره زنده خواهد شد عمر امیر حمزه پهلوان را طلبید و گفت ای شاه شما از جای
 شاه مهره پید کنید پهلوان شاه گفت اگر جان من بکار امیر حمزه آید مضایقه ندارم مگر در
 ولایت هند جای شاه مهره نیست شما از لند بپرسید عمر امیر حمزه پهلوان را گفت و پرسید
 لند بپرسید گفت من شاه مهره را گاهی ندیده ام و شنیده ام عمر امیر حمزه پهلوان را گفت
 شاه مهره پیدانی شود اگر گوی در مدائن نزد شاه هفت کشته بروم و از آنجا بیارم قلمون
 گفت از مدائن کی می آید تا آن زمان کادی خراب می شد اگر زود دوائی بیار تقصیر من
 عمر امیر حمزه پهلوان آمد و گفت ای پهلوان شاه مهره این جا پیدانی شود می خواهم که در مدائن
 بروم و از آنجا بیارم شما بپرسید بعد از مدتی آمد و بروی نیز همین تقریر را کرد و مقبل
 گفت من شاه مهره را همین جا پیدانی کنم عمر امیر حمزه پهلوان را گفت پس از آنجا دیگر چه خواهم پیش تو
 مقبل گفت پیش من نیست او را روزیکه شاه هفت کشته و نو شیروان بن قباد از مدائن امیر
 را از خدمت کرده بود و خواهر بزرگ امیر حمزه را در آن شب همان کرده امیر حمزه را در خلوت برده
 آنها در شراب و اونی بهوشی با امیر حمزه داده بازوی راست پهلوان را شکافته شاه مهره
 در آن گذاشته بمن گفت چون در سر اندیپ کسی شاه مهره طلب کند از بازوی امیر حمزه
 بیرون آورده بده کسی را ازین حال اطلاع مده امروز چون تو نام شاه مهره آوردی مرا یاد
 آمد عمر امیر حمزه پهلوان گشته گفت که رحمت بر تو باد بیای آن مهره را بیا عمر امیر حمزه پهلوان
 حمزه آمدند از قضای الهی امیر حمزه بر بازوی راست خوابیده بود چون امیر حمزه را بگردانیدند
 اندام طرف راست را شکست مبدل گشته بود و در هر دم کافر موده پهلوان امیر حمزه را بشکافتند
 و شاه مهره را بیرون آوردند قلمون بر عقل و حکمت خواهر بزرگ امیر حمزه را گفت ای عمر امیر
 من نرفته بودم که این مرد را کسی به حکمت زنده داشته است این مرد گیت عمر امیر حمزه گفت پذیر
 بی نظیر شاه هفت کشته و نو شیروان بن قباد است و پهلوان را بفرزندی قبول کرده است و
 اخلاص بسیار با من دارد و حکمی است که بشکل او هیچ حکمی در عالم نیست قلمون گفت از
 حکمت گذشته که امت هم دارد و گرنه حکیم چه قدرت دارد که یک سال قبل علاج درد را بکند
 پس قلمون گفت که شیر عورتی که اول بار پسر آورده باشد پیدایش پهلوان شاه کسان خود را فرستاد و شیر عورت
 آوردند در آن شاه مهره را ساید امیر حمزه را دادند امیر حمزه را بقی کردند و مهر را برین می انداخت تا هفت

شبان روزی می کرد چنانکه گل اندامش که میبود شده بود باز بوضع قدیم مبدل شده بعد از آنست
 روزی امیر حمزه چشم بکشتاد و حاضران را پدید با شادان رسید که مرا چه شده اقلیمون از اول گفته بود که
 نام زهر را با امیر حمزه نگویند حکیم گفت که پهلوان را تب عارض شده بود پس امیر حمزه را روزی با شوربایی
 مرغ اندکی مبدل و زنده بعد چهل روز امیر حمزه حال آمد و بنشست عمر امیر حمزه را نگاه کیفیت زهر خوردانند
 را با امیر حمزه رسید که گسستم حرام زاده حال گجا است گفتند شهر را می خضره کرده جنگی کند فرمود که
 لند بپرسید امیر حمزه را آوردند امیر حمزه فرمود ای برادر من که خدا تعالی یکی است و دین ابراهیم بر حق
 است لند بپرسید گفت من همان روزی را لان گفتم که مرا مسلمان کرده و بگذاردید که گسستم را بترابدم ایشان
 بی رضای پهلوان نگذاشتند امیر حمزه فرمود این زمان مسلمان شده برو آن بد بخت را بترای
 بگوید لند بپرسید مسلمان شده بعد قاتل در دین اسلام مشرف شد پس امیر حمزه او را خلعت
 خاص پوشانیده جهان پهلوان گردانید و بر کسی زدن نشاندند بپرسید با کل گردان عرب از
 حصار بیرون آمدند و در لشکر گسستم اقا و یک ساعت جنگ کردند گسستم بنیت خود و
 تمام لشکر او کشته شدند و بعضی گرفتار گشتند گسستم با پسران پائی پیاده راه مدائن را پیش گرفته بعد مدتی
 در مدائن رسیدند شاه را خبر کردند که گسستم از سر اندیپ گریخته آمده است فرمود بیارید او را چون گسستم در
 بادگاه در آمد پائی بوسی شاه کرد تمام کیفیت سر اندیپ را از او پرسید گسستم آنچه دیده و برده گشته بود
 که حقه بدون کم و زیاد مشروفا در بیان نمود و گفت اول لند بپرسید حمزه زنده گرفت و در بند کرد و من
 امیر حمزه را از دست کینزان زهر خوردم از آن امیر حمزه ببرد بعد لند بپرسید با گردان عرب یکی شده با من جنگ
 کردند و لشکران من را تمام کشته شدند و من پائی پیاده این جا رسیدم پس نو شیروان در نام امیر حمزه
 بنشست و مهر نگار ازین جزو حشت از سر اندیپ و زاری کرد و در دل عهد کرد که دیگر شوهر نکند چون
 چندی از او رد گسستم زدن کیش بگذشت جاسوسان جز آورند که امیر حمزه زنده است پس آن بد بخت
 با چند هزار سوار عازم ترکستان شد چون که ترکستان باو شاهی بود که او را از زمین کاوس می گفتند
 و در پهلوانی و قور آوری مشهور خاص و عام بود چون باو خبر رسید که سالار لشکر نو شیروان آمده است
 از زمین او را استعیده کرد و بهر از تقطیع و تکه می او را در شهر آورد و خلعت داد و زمین پدید که شما بچه
 جهت قدم رنج فرمودید گسستم تمام قصه امیر حمزه را بگفت و زمین فرمود حالا حمزه کجا است گسستم گفت
 من او را در سر اندیپ گذاشته ام زمین گفت اگر حمزه در مدائن بیاید نو شسته نو شیروان رسیدن
 آنجا رفته او را بکشم شترانکه شاه و خضر خود را بمن بد گسستم گفت از طرف شاه من عهدی کنم اگر تو

حمزه عرب را بکشتی من دختر شاه عادل را بتوبه هم گفتم جاسوسان را برای خبر امیر حمزه با طراف فرستاد و خود در حصار بنامند و الله اعلم بالصواب والسلام علی خیر الانام

داستان امیر حمزه آمدن امیر حمزه مداین و گرفتن هندو و لاوریان را و بریدن پیش امیر حمزه و بند کردن امیر حمزه او را و بعد از آن ملاقا کردن امیر حمزه نو شیروان بن قباد شهریار ملک مداین

ماوی گویند چون امیر حمزه را صحت کلی حاصل شد شهر پهل شاه با بالند هجاشتی داده او را به بر نیافت هندو در سر اندیک گذاشت و جیسو را نیز بالند هجاشتی داشت و هر دو را همراه خود را برداشته او را نگ و کورنگ شاه از گان لکهنوتی را نیز همراه گرفته بطالع سعد و وقت میمون با تمام لشکر هندو و جیسو و او را نگ و کورنگ کوچ کرده و راه مداین را پیش گرفت بعد چند روز بکنار دیار رسیدند و در آنجا شکل که از جانب هندو راه دارد بود پیش آمده بر پای امیر حمزه افتاد و مشرط همان داری بجای آوردند بعد از آن امیر حمزه با تمام لشکر و کشتی نشسته بعد از مدتی به خشکی رسیدند و هر روز منزل و مرا حل طی نمودند و دیان اخبار چنین آورده اند که شاه نو شیروان بن قباد را خواهر زاده بود و اولاد مرزبان نام و شش پاره شهر نیستان بود مهر نگار را اول برای او نام زد کرده بودند چون آن گستم بد بخت شنید که حمزه را از هر دو اند فوری بختک را ملاقات کرده و خواهش دامادی شاه را نمود بختک گفت و غده عن بخاطر راه مده که ترا داماد و پادشاهی کنم و سوار شده خود را بسیار گاه رسیدند و پادشاه عرض نمود که ای خسرو عادل اول مهر نگار با اولاد مرزبان داده بودند اکنون امیر حمزه در میان نماند اگر شاه حکم فرماید او را طلبیده مهر نگار را حواله کرده شود شاه فرمود بطلبیده او را اما چون امیر حمزه بیاید چه خواهیم داد بختک حرام زاده گفت در آن وقت پادشاه بگوید که ما شنیدیم که گستم ترا از هر دو و خبر مرگ تو آورده اند چون مهر نگار را هم نام عادل به اولاد مرزبان کرده بودیم ازین سبب با او دادیم شاه گفت بسیار خوب بختک سوار شده خود را با اولاد مرزبان ساید و او را با عزان تمام در مداین در آورده و بتای عروسی را نهاد چون مهر نگار را



خبر را شنید گریه و داری بسیار کرد و در ماتم بنشست آخر بطالع بخش و فتنه بدی را حواله دیو کردند شاهزاده مهر نگار شش ماه از اولاد مهلت وصل خواست که در نزدیکی مداین فرود آید و درین شش ماه نزدیک او نیاید و بعد از شش ماه اگر امیر حمزه نایزد آن وقت اختیار با دست هر جا که خواهد بر داد و اولاد مرزبان قبول کرده و سه فرسنگ از مداین حومه گاه را ایستاده کرده سر پرده شاهی را برپا نمود منتظر وقت می بود که بعد از چند روز امیر حمزه نیز بر پنج فرسنگ مداین فرود آمد عمر امیر را فرمود ای دوست برو و خبر مهر نگار از مداین بسیار عمر امیر از آنجا روان شد چون بسفر سکنه مداین رسید دید که لشکر فرود آمده است ازین کی پرسید که این کدام لشکر است گفت که این لشکر اولاد مرزبان و داماد شاه هفت کشور است عمر امیر گفت که پادشاه اگر چند دختر دارد گفت همان یکی مهر نگار عمر امیر گفت او را به حمزه داده بودند گفت چون پادشاه شنید که امیر حمزه را از زهر ملامل گستم کشت و دختر را با اولاد مرزبان داد عمر امیر تمام کیفیت را معلوم کرده خود را بصورت قلندری ساخت و یک چشم خفا کرد و ده پس سر پرده مهر نگار آمد و دید که حوض آبی است در کنار حوض بایستاد و دید که خواجه سرانی مهر نگار آفتاب بدست گرفته برای بیرون آب می آید چون خواجه سران نزدیک عمر امیر رسید عمر امیر او را سلام کرده گفت ای نیک بخت صانع اندکی ایستاد شویا تو حکایتی دارم اگر بشنوی بگویم خواجه سرانی ایستاده شد بگو چه می گویی گفت می بینی که چشم من در می کشد و من یک سال می شود که هیچ نمی بینم هر چه ملاطی می کنم علل نمی شود اگر امر در یک طبیب صادق لا ملاقات کردم من گفت ای درویش اگر آفتاب طلای پید شود هفت بار بر چشم خود بمالی و بر زبان می گویی که ای چشم من قریب آفتاب طلای خوب می کنم باز دیده کنی چون هفت بار بر چشم بمالی بعد از آن یکبار آفتاب را گرفته طرف دست راست پیری و یکبار جانب دست چپ همان زمان چشم تو نیکو شود ای خواجه من آفتاب زرا از کجا آرم در دلی خیالی کردم که در پناه شاه از او اولاد بروم شاید جای آفتاب طلای به چشم چون در دست تو بگیرم الماس می کنم اگر برضای خدا و صدقه بر حقان آفتاب زرا بمن بدی تا بر چشم خود بگذارم باز بتوبه هم تو صواب حاصل شود و بخوان مردی تو چشم من نیک شود خواجه سران گفت بگیر این آفتاب زرا است اگر چشم ترا نیک شود زهی سعادت من این بگفت و آفتاب طلای بدست عمر امیر داد عمر امیر آفتاب را بگرفت و هفت مرتبه بر چشم خود فرود آورد و آنچه گفتی بود گفت بعد از طرف دست راست بدید و از نظر غایت گشت خواجه سران حیران مانده این خبر را بشا هزاره مهر نگار از فرست دریافت که این کار عمر امیر است

بجز او این کار کسی نمی تواند کرد پس هر نگار را از زمان خود فرستاد که در پادشاه برود و بگوید که بصورت
 قلندر برین قد و قامت به بینید و را پیش من بیاید عمر امیه خود را بپای من قلندر ساخته در پادشاه
 ایستاده بود که کسلان هر نگار خدمت طلب او رفته بودند و او گرفته آوردند و هر نگار را خبر کردند که یک
 قلندر را یافته ایم و برور ایستاده است شاهزاده هر نگار از جانب سر پرده نظر کرد و دید که عمر
 امیه است او را اندرون طلبید داخل شد چون نظرش بر شاهزاده هر نگار افتاد سلام کرد
 هر نگار جواب سلام گفت فرمودای قلندر بیا که یا تو کاری دارم عمر امیه نزدیک آمده پرسید که
 راست بگو که امیر حمزه زنده است یا نه عمر امیه گفت ای شاهزاده چیزی فرمایید امیر حمزه زنده است
 صحیح و سلامت و پنج فرسنگ از این جایا لشکر فرود آمده است و مرا به جهت خبر گیری تو
 فرستاده هر نگار گفت مرا یادی کند عمر امیه گفت شب روز در یاد تو باشد هر نگار گفت
 هشتم حرام زاده بد بخت خبر مرگ امیر حمزه را گفته بود که من حمزه را زهر داده ام و او مرده است
 از این سبب من ماتم امیر حمزه را نگار بداشته ام و تا این زمان در گریه و زاری می گذرانم و این حرام
 زاده بختک بختیار بد کردار زنده در گاه پروردگار شاه را آموخته که دختر را در خانه داشتن خطری عظیم
 است امیر حمزه در جهان مانند اکنون او را حمله اولاد مرزبان بکلی شاه مرا حمله این ناباک کرد
 مگر من از جهل و شش ماه را خواستم که بعد از شش ماه اگر امیر حمزه نیامد تو مرا ولایت خود ببرد
 و عده پنج و نیم ماه گذشتیم یا زنده روزمانده اکنون برای خدا راست بگو که امیر حمزه زنده است یا
 نه سوگند بر آب کعبه خوردم که امیر حمزه زنده و سلامت است و در یاد تو شب و روز و شب
 می کند هر نگار خوشحال شد و از فرح چون گل بشکفت رنگ از عطرانی او مبدل بار غنائی شد
 در همین حکایتی بودند که خبر با ولاد رسا نند که هر نگار بایک قلندر می در حرف و حکایت
 امیر حمزه مشغول است و می خواند که همراه قلندر برود و اولاد میختر شدن حال بر خاست
 جانب حیمه هر نگار روان شد خبر به هر نگار رسید که اولاد این خبر را شنیده زود قومی آید عمر
 امیه صورت تبدیلی کرده خود را بصورت تاجری کرد و پشاهزاده هر نگار در شش ماه بعد که به سلامت
 شش ماه از من قرض گرفته بودید و حال آنکه یک سال گذشته است هنوز مبلغ بدیدار پیش
 شما نمانده پیش شوهر خود گرفته بدیدار میسر در این گفتگو بودند که اولاد رسید و دید که قلندر
 مرد تاجر ریش سفیدی شسته و شسته می کند چون عمر امیه او را دید و دست و زان او گفت
 ای شاه پنجاه هزار تنگه از شاهزاده می خواهم اگر تو می بینی بده و گرنه من از پیش دی خواهم

گرفت و عده او با من چنین بود که هر وقت پیش شوهر و در میان ساعت قرضی مرا بدهد
 اولاد نظر بجانب هر نگار کرد و گفت سوداگر چه میگوید هر نگار گفت راست می گوید چون من
 در خانه پدر بودم پنجاه هزار تنگه قس و زربعت ازین گرفته بودم و عده همان بود که او گفت اگر
 می توانی یا بده و الا سبب او را پس خواهم داد اولاد گفت زهر را من می دهم همان زمان اولاد
 پنجاه هزار تنگه در طلبیده و تسلیم عمر امیه کرد و از آمدن خود بپشیمان شد عمر امیه را گرفته
 در بارگاه خود رسانید و بجانب پادگاه اولاد روان شد و دید که باز گیران بخدمت اولاد
 می رود عمر امیه چون ایشان را دید خود را بصورت باز گیری نیز ساخت و در میان ایشان
 در آمد باز گیران چون سر و سکه عمر امیه را بدیدند چنین دانستند که از هفت پشت این
 مرد بازیگر است و دل در گردن عمر امیه انداختند گفتند سر طایفه ما با تو باش بعد از آن نرزد
 اولاد رفتند و اولاد را خبر کردند که بازی گیران بچی رسیده اند اولاد آنها را طلبید عمر امیه جستند
 تا در کج حوله ابر تارک بازیگری می نهاده و پای بالایی کرده و به زور چرخ می خورده که اولاد حیران می
 ماند و بخشش فراوان با وی کرده تا شب قریب رسید گفت ای شاه این بازیگر که دیدید اگر به
 فرمائی آدمی از چوب درست کنم که یک صد دزد که در بازی او باشد و از آن آدم چوبی
 بازیها در آورم که گاهی چشم فلک ندیده باشد اولاد گفت زود باش عمر امیه از بارگاه بران
 آمد و به پسرین سعدان شاه را گفت زود سلاح بپوش و همراه من بیا لند هر نگار گفت امیر
 حمزه را خبر کنم عمر امیه گفت حاجت نیست همین زمان بر میگروم لند هر نگار عمر امیه روان
 شد چون نزد یک بارگاه اولاد مرزبان رسید عمر امیه کیفیت اولاد و خواستن دختر شاه
 هفت کشور را تمامه لند هر نگار گفت من همراه بازی گیران نزد وی رفته بودم بازیها
 نمودم و عده با او کرده ام که آدمی از چوب درست می کند و از وی بازیها بیرون آورم که گاهی
 ندیده باشی اکنون من ترا بجامه خاتم بپوش و از چوبی ترا درست کرده پیش وی می برم و می
 گویم کای آدمی شاه را سلام کن بایده به بهانه سلام او را از کمر گیری زیر داری این لاندان من
 ترا خود را آشکارا خواهم کرد لند هر نگار قبول کرد عمر امیه او را بپوشید و اولاد منتظر این بازیگر
 نشسته بود خبر کردند که بازی گیران طلسم پیدا شده است اولاد مرزبان او را اندرون طلبید
 عمر امیه با لند هر نگار داخل بارگاه شد اول چند بار جست زود بر سر لند هر نگار رفت و تا در کج خود را
 بر تارک لند هر نگار می گوید بعد از آن عمر زود آمد و گفت ای آدم چوبی شاه را سلام کن

لند بود به پناه سلام او باز مگر گرفت و برداشت خرمیه نقره نذ که مسموم خرمیه نذری و این لند بود
 من سعادان شاه بادشاه بهند است چون لشکر و لاد این آواز را شنیدند هر کسی از خوف جان بگریخت
 و نو شیروان را خبر کردند که او لاد مرزبان را مکر و لند بود گرفته بودند شاه پزاده مهر نگار فرصت یافت و
 فی الحال در شهر مداین در آمد و در محل خود رسید چون لند بود و لاد را پیش امیر حمزه آورد و پهلوان فرمود
 این کیست خرمیه گفت این داماد شاه بهشت کثیر است امیر حمزه فرمود چه میگوی پس خرمیه
 تمام کیفیت رفتن خود و رفتن پیش مهر نگار و گرفتن او لاد را بصورت بانگ مری یک باز
 نمود و پهلوان گفت که او لاد را به پناه می کشند و روز بعد امیر حمزه کوی کوه در شهر مداین آمد و نو شیروان
 را خبر کردند که امیر حمزه نزدیک رسید شاه استقبال کرد حمزه چون شاه را دید از اسب پیاده
 شد شاه نیز از مرکب فرود آمد و پهلوان بر پائی شاه افتاد شاه امیر حمزه را در کنار گرفت و بدست
 خود بجله گمان عرب خلعت پوشانید و گفت یا امیر من خبر مردن شما را از گستم حرام زاده شنیدم
 بسیار فوس خود و گستم را از ملک خود بیرون کردم امیر حمزه گفت آری بچنین است که
 شاه می فرماید پس شاه در بارگاه رفت و بر تخت کیانی نشست و امیر حمزه بر کرسی جهان پهلوان
 اجلاس فرمود و طعام آورد و در خود دند بر داشتند ساقیان سیم ساق مرد قهای نذین در گذشت آه و فود
 مطربان خوش آواز تازی و ف و چنگ و بر لب بنواختند بهیت می حجاب از چشم مردان برگرفتند
 چرخ ساقی باده اهر گرفت شاه چهل روز در پیش با امیر حمزه نشست مهر نگار نیز شادمانی می کرد و تمام
 ارکان دولت لایه بهمانی طلبید چندان مال صدقه داد که در مداین هیچ فقیر نماند و روز دیگر نو شیروان
 در بارگاه خود آمده با بختک مشورت کرد که چون امیر حمزه التماس کار خیر کند چه جواب دهم بختک
 حرام زاده گفت که شاه صریحا فرماید که من با تو عهد کرده بودم که چون لند بود را ببیدی و بهمان می کنی
 دختر را بزنی تو بدهم تو لند بود را زنده آوردی اکنون سر لند بود را بمن ده من مهر نگار را بده و خواهم داد
 امیر حمزه هرگز سر لند بود را نخواهد داد و تو هم دختر خود را بیا و بده نو شیروان گفت خوش می آید چون لند بود
 دیگر شد پهلوان در بارگاه شاه آمد و در پیش نشست چون چند پیاده در کار آوردند امیر حمزه بجانب
 خرمیه اشارت کرد که التماس کار خیر کند خرمیه جام مراد را بدست گرفت و بیک زانو یالستاد
 شاه فرمود ای خرمیه چه می گویی خرمیه گفت اگر می آید او عده و قاه آنچه عده فرموده اند امیر حمزه
 نظر است نو شیروان گفت آری تو میدانی و همه ارکان دولت هم میدانند که گوان عرب را
 نیز معلوم است که با او از بلند گفته بودم که امیر حمزه سر لند بود را بیا بید من مهر نگار بوی دهم این زمان

هم من بوعده خود بر قرارم اگر امیر حمزه سر لند بود را بید بد من امیر حمزه را بشرفت و دامادی مشرف می
 گردانم ازین سخن خرمیه خاموش شد و هیچ دم نزد لند بود چون این سخن را شنید از کرسی برخاست
 و سر را پیش شاه نهاد و گفت ای شاه یک سر چه باشد اگر هزار سر داشتیم بر قدم حمزه فدای
 کردم اینک سر را بگیرد و مهر نگار را به جهان پهلوان بدیم امیر حمزه سر افکنده بود و هیچ نمی گفت
 شاه حیران ماند که بهی جو از نو بپندی که برای کار صاحب خود سر خود را فدای سازد و رحمت بروی باد
 حرام زاده بختک بختیار غدار گفت ای شاه و اگر از خلی تعالی چه میخواهی که می دودا و دفع می
 شود و جلاد را طلبید و گفت که سری این سر اندی بی لایسر شاه نیز فی الحال جلاد را بشتن ملک بپند
 حکم داد جلاد تیغ بکشد و نزدیک خرمیه سر اندی بی آمد خودش که تیغ را بزند گوان عرب از غصه
 می جو کشیدند و بجانب امیر حمزه می دیدند تا چنی فرماید خاما امیر حمزه هیچ دم نمی آید تا آنکه جلاد برین شد
 که حکم شاه را جاری نماید امیر حمزه بر حسب و شست در رگ گردن جلاد چنان زد که مهره گردن جلاد
 بشکست بعد فرمود که این حرام زاده بختک را بگیرد و عمر امید بدوید و بختک را گرفت شور و غوغا
 در دربار شاه افتاد نو شیروان از تحت برخاست و در اندرون رفت امیر حمزه فرمود که بختک حرام
 زاده را شلق نموده بعد دهان کنید بعد امیر حمزه از بارگاه شاه برخاسته در بارگاه خود رفت نو شیروان
 در خلوت نشست و بختک را بجهت طلبید و فرمود ای وزیر مکار این زمان چه حیل می سازی
 که امیر حمزه ای کار خیر را فسخ کند بختک گفت این زمان حیل آنیخته ام که دران حیل امیر حمزه
 تلف می شود شاه فرمود که چه حیل آنیخته بختک گفت مهر نگار را جای پنهانی کنم و یک
 پیر زال صد ساله را می کشتم و می گویم که مهر نگار بود چون امیر حمزه عاشق است البته تلف خواهد
 شد نو شیروان گفت اگر این حیل آشکارا شود آن زمان حمزه را چه کایب دهم بختک گفت این
 را جواب دادن سهل است من می گویم که در میان من و شاه بحث شد شاه می گفت امیر حمزه
 عاشق صادق است و من می گفتم که عاشق صادق نیست از برای امتحان این حیل را کرده بودیم
 پس مهر نگار را در یک جای پنهان داشتند و یک پیر زال صد ساله را کشند و شور و نداختند
 که مهر نگار بوقت سحری کشته و عمر شاه و حیل ارکان دولت در ماتم کشند و بجهت تکفین می
 کردند امیر حمزه چون علی الصبح در بارگاه نو شیروان آمد از دور این آواز را شنید و سراسیمه
 زد و خود را از اسب پائین انداخت گریه و زاری بنیاد نهاد و جامه پاره پاره کرد و در ماتم نشست
 و تمام گریان عرب موافقت کرده گریه و زاری می نمودند مگر لند بود که گریه را نمی دانست نشست

تاشانی کرد چون عمرامیه بجانب هند سپهر نظر کرد و گفت ای درازی سال است که در این شهر
 میمانم و قهر و غم مرا میبرد و دیدن بانان من نکرده و هیچ گاه نداری نمیکنی هند سپهر گفت من گریه را نمی
 دانم از آن روزه که پیدا شده ام گاهی گریه می کنم اما گریه بی فایده است باید که گاه و خاشاک
 داشت و خوب هر چه داری در دست تو برسد بگیری و در سر خود بیندازی گریه تو بهرمان است
 پس هند سپهر گاه و خاشاک را جمع کرد و در سر خود ریخت و انداخت گریه نیکو نرود و در گداز و خاشاک
 جامه های آنرا خراب شد و بعضی بالازخم خشت رسید کسی سرشکست و کسی پایش بجزخ گشت
 تمام مجلس که در ماتم بود نداد خنده به پیش شدند حمزه بهر فرمودای دزد و مکاره در ماتم مهر نگار خنده می
 کنی این چه جای بازی و خنده است مگر شرم نداری عمرامیه گفت چون ماتم در دروغ و باطل است درین
 ماتم مسخری کردی اولی است و جای همین خنده است امیر حمزه گفت چگونه فهمیدی که دروغ است
 عمرامیه گفت هر چه هست ترا معلوم خواهد شد امیر دانست که مدین بدکار فطیعی هست و هرگز و بعد
 از آنکه از تکفین فارغ شد بنده پیر زانی را در تابوت انداختند و جنازه را در همان کوفته امیر حمزه نیز به پیر زانی
 تابوت روان شد و در خانه قباد شهر پادشاه آمدند و گوی کنند و مرده را دفن کردند بعد از آن هر کسی
 در مقام خدمت بادشاه در بارگاه خود آمد امیر حمزه نیز به بارگاه خود رفت بعد حمزه فرمودای عمر
 امیر چون دانستی که این ماتم دروغ است و مهر نگار حمزه عمرامیه گفت یا حمزه خاطر جمع دار و اندیشه در
 خاطر مدار که مهر نگار حمزه است بخشک حرام زاده این مکر را هست تلف کردن تو پیدا کردی پهلوان
 من از فرستاد دانستم که مرا که ماتم دروغ و باطل پنهان نمی ماند و درین ماتم هیچ کس از دوی قلب
 نمی گزشت من همان زمان معلوم کردم که دروغ است اگر گوی من بروم و آن تابوت را بیارم
 تو نیکو شناس که مرده کیست امیر حمزه فرمود به تقییل بر تابوت را بیار تا دلی من قرار گیرد عمرامیه از بارگاه
 بیرون آمد و راه خطر قباد شهر پادشاه پیش گرفت و در تاشانی راه دید که یک دایه مهر نگار که همیشه در
 خدمت او بود و شوخی و مسخرگی می کرد پیش رفتی گرفته در خطر میرو و عمرامیه می دید و حلق آن دایه را
 گرفت و نگاه داشت تا وقتیکه او بجز بعد جامه های را به پیر زانی و خود بصورت تبدیل کرد که مثل
 دایه شد و در دوی پیر زانی در آن پیش رفتی انداخت و در مقبره در آمد و بجای دایه داد و مجاوران و عبا
 کردند و حلوا خوردند و تمام بهوش شدند عمرامیه گویا از طوط پائیکاه بکا وید تابوت را بیرون آورد
 و بر دوش گرفته پیش امیر حمزه آمد چون حمزه تابوت را باز کرد دید که پیر زانی صد ساله در تابوت افتاده
 است بجز و دیدن امیر حمزه بخندید و بر عمرامیه آفرین کرد و خلعت بخشید و گفت این کار را از تو

ی

بخشک است امروز جان از من کجای میروی الحال سوار شده در بارگاه شاه آمد و گفت بگیر
 بخشک را و بکشید بخشک دویده بر پائی امیر حمزه افتاد و گفت ای پهلوان عرض داشت دارم
 اگر فرمائی بگویم پهلوان فرمود چه می گویی بخشک گفت میان من و شاه بحث بود شاه می فرمود امیر حمزه
 عاشق صادق است و من می گفتم که عاشق صادق نیست اما برای امتحان این تقیه را کرده بودم امیر
 حمزه فرمود ای بخشک بخیر تا این زمان ترا معلوم نبود که من عاشق صادق ام بخشک گفت این
 زمان به تحقیق دانستم که پهلوان عاشق صادق است اگر اقتضا دستور می دادی دارید از شاه پیر
 و جانب عمرامیه انتالت کرد که ترا یک لک تنگه زده بدم چنان مرا خلاص کن چون پهلوان از شاه
 پیر رسید شاه گفت راست می گوید میان من و او گردید این تنگه زده بودیم عمرامیه نیز گفت کجای
 حمزه چون شاه می فرماید همچنین خواهد بود امیر حمزه گفت ای حرام زاده دغا ناز اول کنیدی پس در پیش باز

داستان حمزه در دین نامزد کردن فخر و ان امیر حمزه را جانب بان روم و
 مهر زهر ادران بویید امیر را و مدد کردن اخبر خضر و بن کردن عزیز مصر

چون فخر و ان را این آرزو بر راست نیامد بخشک را به حضور طلبیده گفت ای وزیر مکار این دکان چه
 حیل سازی که از تنویش امیر حمزه دور شوم بخشک گفت این دکان تدبیری آنگیخته ام که امیر حمزه
 نیز از جان داشته باشد یکی را بسلامت تیار و شاه فرمود آنچه حیل است بخشک گفت
 چون فرما امیر حمزه در بارگاه حاضر آید من کاغذ حساب سه ولایت را به حضور خواهم گذرانید پادشاه
 از من پرسید که چیست من می گویم که کاغذ حساب سه ولایت است یکی یونان دویم روم سوم
 مصر مدت سه سال است که ازین سه ولایت مال و منال نمی رسد به شاه بفرماید که چرا بچه
 سبب قصور در مال من میشود من چیزی جواب خواهم داد که امیر حمزه کار خیر را فتح کرده و از آن
 ولایت روان خواهد شد من نامه بگردن گشان آن ولایت خواهم نوشت که به طوری توانستند
 حمزه را بکشند پس همان فرما تها برین مضمون نوشت و بقا همدان سپرد چون روز دیگر شد
 امیر حمزه در خدمت بادشاه آمد سر بر زمین نهاد و بر کرسی جهان پهلوان نشست طعام
 در آوردند خوردند و نبرد داشتند پس نامه های می در گردش آمد حریفان مرست شدند بخشک

بختیار حرام زاده مردی شرم و عکار و مانده روزگار اندر درگاه پروردگار بلیعت خدا گرفت از آن کسی برخاست و کاغذ سه ولایت را به حضور شاه گدازید و گفت ای شاه عادل سه سال است که خراج ازین سه ولایت در پایتخت شاه هفت کشور نمی رسد شاه گفت بچه سبیب نمی رسد بختک گفت تا گشتم بود ازین ولایت خراج سه سال بسال بقاعده می آمد اگر کسی نمی فرستاد او می رفت و از روز باز می آورد از آن وقتیکه ادخسته است سلاطین دور و دراز سرکش شده اند امیر حمزه گفت برب کعبه تا آن زمان که خراج هر سه ولایت را بدینگاه جهان پناه تیارم نام هر نگار را بر زبان تیارم همان زمان عمر معد کبریا فرمود تا تارک لشکر را به میند و بعد فرمود ای بختک یک راه نمائی همراه بکنید که راه آن ولایت ها می شود بداند و راه نمائی کند بختک گفت ای شاه قارن دیوبند را اگر حکم باشد در راه جهان پهلوان برو که او راههای آن ولایت ها را خوب می داند و بارها در آن ولایت رفته و آمده پس قارن دیوبند را آوردند و برپائی جهانگیر انداختند و گناه او را عفو بسیار کردند و همراه پهلوانان یقین کردند بختک بد بخت بی شرم سینه سمعت دو مشقالی زهر پهلایل بقارن داد و گفت ای قارن در میان ولایت یونان دورا است یکی نزدیک و دیگری دور آن راهی گفته و یک است سه منزل آب ندارد و در حمزه را بهر چیده که دانی و بهر مگری که توانی ازین راه بترتا حمزه و لشکر او را بی آبی تلف شود اگر از تو آب طلبد تو در آن آب زهر بیا میز دیده قارن دیوبند قبول کرد و زهر از آن مانده پروردگار گرفت و همراه امیر حمزه روان شد منزل دوم را حمله میزدند تا آنکه بر سر دورا رسیدند قارن گفت ای جهانگیر ازین جادورا است یکی نزدیک و دیگری دوری که نزدیک است یک منزل آب ندارد هر چه حکم شود بجای آورم امیر حمزه فرمود پهل است آب یک روز تمام لشکران بردارند و از همین راه نزدیک بروند پس تمام لشکر آب بیکدیگر دادند و از آن راهی که سه منزل در آن آب نبود روان شدند چون در منزل اول فرود آمدند آبی که برداشته بودند خریج کردند و بر دوش ویم از آن روان شدند تمام راه آب ندیدند فرود نیامدند امیر حمزه قارن را گفت چه سبیبی است که در این راه آب نیست قارن بد بخت حوضهای خشک را می نمود که ای پهلوان قبل ازین درین حوضها آب پر بود حالا نمی دایم که بچه جهت خشک شده من بر همان اعتقاد گفته بودم امیر حمزه در آن منزل فرود نیامده پیشتر رفت باین خیال که آب پیدا شود آن جا هم آب نبود لشکران از سبب تشنگی بهلاکت رسیدند و در آن عرب بجای خود ایستاده از راه رفتن

باز ماندند در سایه درختی فرود آمدند امیر حمزه عمر امیر را فرمود که ای دوست چند فرسنگ برو و قنص آب کن شاید جای آب پیدا شود عمر امیر بیرون آمده در نکاپوی آب خدا نام امیر حمزه از تشنگی قریب هلاکت شده بود به قارن فرمود قنص آبی داری قارن اول منکر شد چون امیر حمزه بسیار اصرار کرد برخاست و یک کوزه آب پر کرده دو مشقالی زهر پهلایل که بختک حرام زاده داد و بوز و باب انداخت بخدمت امیر حمزه آورد و گفت ای پهلوان نزد من بمین قدر آب هست و کوزه را بدست امیر حمزه داد امیر حمزه کوزه را بدست گرفت و شش بار بر زمین زد و درون آب توقف کند و در دل خیال کرد که دوزی که گینزان گشتم در سر اندیپ مرا زهر داده بودند آن وقت هم دست من لرزیده بود و امروز هم می لرزد و در همین خیال بود که عمر امیر به مشک پراک در کتف کرده نمودار شد و بانگ زد که ای پهلوان جهان آبی که قارن داده است بخورید که در آن زهر انداخته است امیر حمزه کوزه آب را بدست قارن داد و گفت کاین آب را تو خود بخور قارن کوزه آب را گرفته بر زمین زد که آب با خاک یکی شد و گفت که صد لعنت بر من که اینقدر خدمت امیر حمزه را بجای آورم و امیر بر من هیچ اعتمادی نداشته باشد درین مابین عمر امیر به مشک آب را از کتف در زمین نهاد و بقارن گفت ای لعین آشکارا امیر را زهر میدی و باز میگوی که امیر بر من اعتماد ندارد سخن دشمن را چگونه عقبا کند قارن گفت تو چگونه دانستی که من زهر در آب کرده ام عمر امیر گفت فی الحال می نمایم تا دروغ و راستی تو معلوم شود قارن گفت بنما عمر امیر آن آب را که او ریخته بود در یک کوهالی قدری مانده بود آن آب را بگرفت و یک معتقد قارن که مقابل ایستاده بود بخور تا سیر بخورد بیک از حلق او فرود رفت بدش از هم متلاشی شد و بر دوش امیر را دست به عمر معد کبریا کرد که ای پهلوان شکم بزرگ بکش این حرام زاده را عمر معدی تیغ از غلاف کشید قارن برپائی امیر حمزه افتاد و کای پهلوان صدقه سر خور این گناه را به بخشش امیر حمزه فرمود که بر خیز این خطا هم در گذشتم بعد از آن آبیکه عمر امیر آورده بود امیر حمزه خورد و همه گریان عرب نیز بخورند و لشکران هم سیراب شدند در کسی از لشکران امیر حمزه تلف نشد مگر همان متعلقان قارن که از تشنگی هلاک شدند قارن تنها ماند بعد پهلوانان از عمر امیر پرسید که ای دوست قنص آب را چگونه یافتی عمر امیر گفت ای پهلوان چون من از جهت آب در آن شدم و بهر سو قنص میکردم که هیچ جای آب پیدا نبود از تشنگی عاجز شده ایستادم قدرت جنبیدن هم نداشتم که ناگاه پسری پیدا شد و از من پرسید که چه می خواهی گفتم آب می خواهی که امیر حمزه بالمشک هلاک می شوند پس آن پسر عصا بر زمین زد و چشمه آبی پیدا شد من مشک را پر

آب کردم آن پسر فرمود که به تعجیل برو قارن بد بخت امیر حمزه لایب آید و در هر میدان امیر را منع
فرما که آب را بخورد و گفتیم ای پسر نام تو چیست گفت نام ابو العباس است و من بنده خدا و در
صحرا سکونت دارم چون امیر حمزه برسی سلام من با و برسان ای امیر حمزه من به تعجیل آمدم و چشمه آب
هم دنبال من می آید بعد این گفتگو بودند که چشمه آب رسید همه اسپان و غیره سیلاب شدند
و لشکریان برای منزل یک روز آب باز گرفتند امیر حمزه فرمود ای دوست میدانی که ابو العباس
کیست عمر امیه گفت من نمیدانم امیر حمزه گفت ابو العباس خضر علیه السلام است که مالا
مدد و اعانت کرد پس روز دیگر از آنجا کوچ کردند و در چهار فرسنگی از یونان فرود آمدند و در یونان پادشاهی
بود که او را عدیث یونانی می گفتند و آن عدیث را در برادر بونیکی استفسانوش نام داشت و
دیگری صدق نوش برادرش کوشش گزیدند و استند مبادان نامدار بودند و خصوصاً با در بزرگ
بسی نامور بود پیش تخت عدیث بر کسی درین می نشستند و چهل هزار سوار نامروایشان
بود چون امیر حمزه نزدیک یونان فرود آمد عباس را فرمود تا نامه بجانب عدیث یونانی نویسد
عباس نامه نوشت اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام بعد این نامه را پیش
شاه مردان مریدان تاج بخش سلاطین و جهل فکری گوش کردن کثان علم رسول آخر الزمان
حمزه بن عبدالمطلب بر تو که ای عدیث یونانی بدان آگاه باش که مدت سه سال است که
خراج ولایت تو در پایة تخت شاه بقیث کشته نوش و دران بن قباد شهر یار ز سیده و شاه
برای اگر قتل یا ج مرانم کرده اگر خراج سه سال را بدی و در بارگاه مایاتی فهو المزمه و اگر ازین شرایط
عدول نمائی فردا طبل جنگ بر ترم و با سپاه قاهره سوار شوم و حصار یونان را بجای یکسان
کنم و ترا زنده بر دار شوم چون نامه مرتب شد امیر حمزه گفت این نامه را که می بروی قارن از جای خود
برخواست و سر زمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد این نامه را من ببرم او را تقهیم کرده بخد مت
پهلوان جهان بیاد امیر حمزه فرمود تا نامه را بقارن دیو بند سپاردند عمر امیه نامه را بقارن داد و
گفت ای قارن بهوشیار باش و باز حرام زنی نه کنی و اگر نه من ترا بدست خنجر خواهم کشت
قارن روان شد امیر حمزه صد سوار از لشکر عمر مع یکبر همراه قارن روان کرد که با حرمت برو
پس قارن با صد سوار به شهر یونان رفت و در بارگاه عدیث یونانی در آمد عدیث چون قارن را
دید پیشاخت و از تخت فرود آمد قارن را در کنار گرفت قارن تاج بر زمین زد و گفت فریاد
از دست امیر حمزه عرب کشیکنه خوار و شمشیر پیش منی بر یک بیابان پرورده شده کار او با اینجا

رسیده که در تمام ملک عجم مشهور شود پس تمام کیفیت عاشق شدن برده ختر شاه تقیه
کردن او را در این سر زمین بکف عدیث گفت ای قارن اکنون امیر حمزه جای آمده است
که اگر هزار جان داشتی باشدی را سلامت برو قارن گفت ای عدیث من در میان
راه با و زهر لابل دارم چون تدبیر با تقدیر موافق نبود بخورد و بعد عدیث قارن را خلعت داد و
بر کسی زربین بختاند گفت ای قارن این سواران از قانند یا آنان عرب قدر گفت سواران
من از بی آبی در راه مردند و این سواران مال آن عرب اند و برای بختل همراه من کرده عدیث
گفت در حق ایشان چه سیاستی فرمائی قارن گفت بفرمائی ما بر یکا بکشد و همراه
ایشان را بر کنگره پائی برج یونان و تا ویزند عدیث گفت کشتن ایشان مصیبت نیست
گوشت و پینی ایشان را بیده را کرده باید قارن گفت همچنین می باید کرد ازین سخن استفسانوس
از عصفه بخرو شد گفت ای قارن بسیار بی شرم و نامردی کیسکه در حق تو جان بخشی و از
چنان خطای بزرگی بر تو عفو کند و از جهت عزت تو سواران خود را همراه تو فرستد و تو
این را بدین گونه بدگوی لعنت بر تو باد که اگر در حضور شاه بتودی تو ایمین زمان می کشم چون
استفسانوس این سخن را بگفت عدیث و قارن خاموش ماندند بعد استفسانوس سواران
را خلعت پوشانید و یک یک را بدره انعام فرمود ایشان و عابریان استفسانوس
کردند لعنت بر قارن و عدیث گفتند و در بارگاه امیر حمزه آمدند و تمام کیفیت بی مروتی قارن
و احسان استفسانوس را یک یک گفتند امیر حمزه در حق قارن و گشتم سوگند خذ که هرگاه
اینها در میدان من بیایند بمائی احسان سلاح بپوشم و به شمشیر خواتنها را بکشم زیرا که سلاح برای
مردان پوشند و ایشان از نامردان عالمند پس نامه دیگری عدیث نوشت و به عمر امیه و او عمر امیه
نامه را گرفته نزد عدیث رفت چون در بارگاه رسید عدیث را خبر کردند که عمر امیه آمده عدیث
او را داخل طلبید عمر امیه در بارگاه در آمد و با استفسانوس تواضع نمود عدیث گفت ای عیار
چونست که بمن تواضع نمودی و بر پهلوان من تواضع نمودی عمر امیه گفت تو نامردی و سلام من
بر مردان است عدیث گفت بگیر پلای عیار را از چهار طرف شمشیر بکشیدند و بر عمر امیه
حمله کردند عمر امیه خنجر بکشد و دو سه نفر را از پا انداخت و دید که دنبال او را گرفته اند شیشه گفت
را بکشد و چون چند نفر را بسوزانید باقی بگریختند عمر امیه باز درون بارگاه عدیث آمد و نامه
را بسوی عدیث پرتاب کرد عدیث نامه را بخواند و گفت بروای و فرما مارا با امیر حمزه جنگ

است امیر میر بازگشت و نوزدهم حمزه آمد و تمام کیفیت را باز نمود شب قرار گرفتند و بعیش به
گذرانیدند بدیست. روز دیگر این جهان پر غرور یافت از سر چشمه خود رشید نوره ترک روز آخر
که باندین سپهر بندوی شب به تیغ افکند سره آفتاب نوزانی عالم ظلمانی لا منور و نوزانی گردانید
عدیث فرمود تا طبل جنگ زدند و در میدان در آمدند و بالشکر خود بایستاد و ازین جانب
آفتاب اهل عرب امیر حمزه فرمان داد که کوسهای حربی را بنوازند سپاه قاهره سوار شدند و
صقرا بیابان استند و منتظر بودند تا کلام مرد آهنگ میدان کند و کلام دلدار عیان کند نام خود
لا از لشکر کفای پهلوانی نام و از جلال کنان در میدان در آمد و نقره زد و هر که ندانند پهلوان
متم استفسانوس و ازین جانب بیشتر سپاه سرانیدی لشکر سوارین سعدان شاه پیش امیر حمزه سر
زمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد من در میدان بروم و این یونانی را بسته بیاوم امیر حمزه
فرمود برو بخدا سپردم پس لشکر سوار بر قیل منکوشی سوار شد و در میدان در آمد و مقابل حریف
بایستاد و استفسانوس گفت ای مرد و از تو کیستی نام خود ایگوتانی نام گشته نشوی لشکر
گفت متم تاجدار دیار بند لشکر سوارین سعدان شاه چاکر کمین امیر حمزه بن عبدالمطلب استفسانوس
گفت پوشت دارد و دست گزشت هفت صد متی بر نه لشکر سپهر را پیش آورد و استفسانوس
گردد و بر سر لشکر جهان نوزاد آن لایه و سپاه شنیدند از هر موی لشکر قطره آب چکید
استفسانوس گفت اکنون نوبت است لشکر سوار گرد خود را بر کشید و قیل را بر انگشت و بر سپهر
استفسانوس چنان زد که شعله آتش از گرد و سپهر در جوارفت مردان عالم گفتند اگر این مرد
سد سکند است ازین گرد و خطر است و لیکن استفسانوس خود را مردانه داشت
و حمله لشکر سوار کرد و بخت بدید و گفت نام داوود لشکر سوار بسیار شنیده بودم اکنون
لشکر سواریم دیدم پس در میان سپهر و مبارزان ضرب گرد چندان شد که شب در آمدند ازین
فتح بودند آنرا ظفر پس آواز طبل بازگشت را هر دو مبارزان شنیدند بکارام گاه خود آمدند امیر
حمزه از لشکر سپهر رسید چون یافتی یونانی را لشکر سپهر گفت ای پهلوان در تمام عالم بعد امیر حمزه
مرا باین یونانی کار افتاده بود پس و در دیگر طبل جنگ زدند و لشکر در میدان حاضر آمدند استفسانوس
در میدان در آمد و مبارزان طلبیدند یونانیان پور شد اینان عمر معدیکرب از اسب فرو نه آمد و
امیر را خدمت کرد و در خدمت میدان خواست امیر حمزه فرمود بخدا یتقانی سپردم عمر معدیکرب
بر خشک عادی سوار شد و در میدان در آمد و جلال نمود استفسانوس چون عمر معدی را دید

چنان یافت که امیر حمزه همین است گفت ای پهلوان تو امیر حمزه هستی عمر معدی گفت ای
بی عقل گر گور شده من کمین غلام و دیرینه خدمت کار امیر حمزه ام مرا عمر معدیکرب بر سر لشکر حمزه
عرب می گویند استفسانوس فرمود و در روز نوزدهم در میدان در آمد و گفت که مقنونی
نتوانست برابر می کند و باین جسارت با من که توانی جنگ کنی عمر معدی گفت که مقنونی
مکن اگر نهی داری بیا استفسانوس دست برگردانید و عمر معدی سوی سپهر بر سر کشید استفسانوس
گردن را چنان بر سپهر معدی زد که سبحد و شصت رنگ عمر معدی خردار شد و خشک عادی
در نام در آمد پس عمر معدی دست برگردانید و چنان بر سپهر استفسانوس زد که آواز از هر دو
لشکر شنیدند استفسانوس هم حمله او را در کرد پس گرد و گرد میان ایشان چندان شد
که آفتاب در قطب فلک رسید استفسانوس گرد را بر زمین نهاد و دست بر تیغ برد و عمر
معدیکرب نیز دست بر تیغ برد و ضرب شمشیر هم میان ایشان چندان شد که شب آمد
مرد و پهلوان بازگشتن چون روز دیگر آواز طبل جنگ بلند شد میدان را بیابان استند
و منتظر بودند که کلام مرد آهنگ میدان کند و نیز استفسانوس در میدان در آمد و نقره زد
که ای حمزه این زوایان را چرانی فرستی اگر مردی خود در میدان بیا امیر حمزه فرمود تا سلاح
من بیاید مقبل حلی سلاح پیش آورد اول پیران اسمعیل بن عمر علیه السلام را پوشید و
بالای آن برای زنی اندام هفت پاره حریر چینی پوشید و بعد زره تنگ حلقه دلوو علیه السلام
در بر کرد و خود بود غیر علیه السلام بر سر نهاد و سوزده صلیح بن عمر علیه السلام در پای کمر بند
استخنی و کمر بست و سپهر گرسا شب را پس دوش آورد و همصام و قرقام را در حائل انداخت
و بر اسب خشک استخنی سوار شد و جلوه کنان در میدان در آمد استفسانوس گفت امیر حمزه
عرب قوی پهلوان فرمود و نا حمزه بن عبدالمطلب پس استفسانوس گفت بیا تا چه زاری
امیر حمزه فرمود هم من دیاران من نیست که اول حمله بیا ریم اول نوبت است بیا تا چه زاری
استفسانوس دست برگردانید و در جهان پهلوان سپهر بر سر کرد و گردن را بر سپهر امیر حمزه چنان زد
که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند امیر حمزه گردن را در کرد استفسانوس گفت ای پهلوان اکنون
نوبت است امیر حمزه گفت تراد و حمله دیگر دادم پس استفسانوس گرد دومی را بر سپهر
حمزه فرود آورد پس گرد سوم را زد که خشک در نام در آمد پس امیر حمزه دست برگردانید و شام علقه
خبر می برد استفسانوس گفت ای حمزه این گرد لایق تو نیست امیر حمزه گفت آری این

گرمال من نیست از یک پهلوانی گرفته ام اما بهوت با امیر حمزه گزیر بر یونانی چنان بود که از ضرب
گزد و گزانی سوار پشت اسب او بطریق استفسانوس در خاک افتاد و تیغ یکشده خواست تا بر پاهای
خنگ زند امیر حمزه را اسب فرو داد و اسب را پشت انداخت یونانی مرد تیغ زن بود تیغ
حواله امیر حمزه که پهلوان تیغ او را بر سر گرفت چهار انگشت شمشیر بر پشت امیر حمزه سپرد چنانکه گمان
که شمشیر پشت قفسه تیغ در دست او بنام او را بر روی امیر حمزه انداخت امیر حمزه با شارت
تا زیاده زد که قبضه در خاک افتاد و عمر امیر حمزه دید آن قبضه را از خاک برداشت و در زنبیل خود انداخت
استفسانوس گفت قبضه را بمن ده عمر امیر حمزه گفت من حکم دارم هر چه در میدان بشکند ملک من باشد
یونانی گفت میدی یا یک تیر برای تو ضلع کنم عمر امیر حمزه گفت اگر مردی از من بستاند پس استفسانوس
دست بر کمان برد و تیر در شست به دست عمر امیر حمزه پیر کاغذی را بر آورد یونانی گفت ای مسخره منی
خواهی که برین تیر من را از کتی عمر امیر حمزه گفت ای یونانی است قدم اگر مردی تیر بزنی یونانی تیر باز کرد و
بر عمر امیر حمزه انداخت عمر امیر حمزه دست و سنگ شلاخ را در گردن او چنان زد که یک ساعت استفسانوس
بیهوش ماند بعد تیر دیگر بر عمر امیر حمزه انداخت امیر حمزه گفت یا عمر امیر حمزه جنگ من که کسی با این مرد جنگ نمی
تواند که استفسانوس گفت راست فرمائی باز دست بر شمشیر برد امیر حمزه حواله کرد چنانکه گوشه سپهر امیر حمزه
ببرید و شمشیر قدری بر کتف امیر حمزه رسید امیر حمزه دست بر دهن او برد و گفت ای یونانی تو چه میزنی
استفسانوس گفت که من بچه که عماره هستم که از نقره تو را اندیشه آید پس عمر امیر حمزه کلاه خود را در میان انداخت
لشکر امیر حمزه از ساق موزه پنبه کشیدند و در گشاهای خود اسپان حمله کردند عیاران عمر امیر حمزه را لشکر
گرفتند چون امیر حمزه نقره زده اسپان ادا از اینجا سواران خود را بر زمین زدند و راه صحرایش گرفتند عیاران
عمر امیر حمزه تمام اسپان را در لشکر خنجر آوردند پس امیر حمزه بعد از نقره زن استفسانوس را برداشت
و بر سر او و چندان بگردانید که تمام لشکر یونانی دیدند بعد از این قدمه به تسلیم عمر امیر حمزه کرد و
صدق نوس بر او گرفت آن چون برادر بزرگ را بسته دید تیغ بر کشید و در میدان در آمد و تیغ را به امیر
حمزه حواله کرد امیر حمزه یک دست شمشیر او را در دگر دست دیگر را دراز کرد و دوال کمر او را گرفت و
پائی از کابیر کشید و اسب او را چنان لگد زد که از زیر او چهل گام دور افتاد و صدق نوس در دست
امیر حمزه ماند او را بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد عمر امیر حمزه او را نیز به تسلیم پس طبل باز گشت و دند
و لشکر فرو داد و امیر حمزه در بارگاه خود آمده بر کرسی جهان پهلوانی نشست و فرمود یونانیان را
پیش آرد عمر امیر حمزه در پیش امیر حمزه آورد امیر حمزه فرمود من شما را چگونه گرفتم گفتند چنانچه مردان

مردان را بگیرند امیر حمزه فرمود مردان عالم گفتند مردان را باز در خدمت مرد باش بگویند که خدایتعالی کیست
و چون ابراهیم علیه السلام بر حق است یونانیان هر روز سلمان شدند امیر حمزه ایشان را خلعت
پوشانید و استفسانوس را بر کرسی بلند سپرد و پیش از طعام در آوردند خوردند و بر داشتند ساقیان
سیم ساق مرد قهای زمین در گوشش آوردند و مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بریط به
نواختند و دیت می حجاب از چشم مردان برگرفت و چشم ساقی باده احر گرفت و امیر حمزه
از استفسانوس پرسید که او در شما این زمین چه خواهد کرد استفسانوس گفت یا امیر حمزه جنگ
از قوت ما میگذرد چون ما داخل میشدگان جهان پهلوان شدیم صلح خواهد کرد ما چون عیدیت
از میدان باز گشت قارن دیو بسند را پیش طلبید گفت ای قارن مرا قوت ازان دو پهلوان
بود ایشان با امیر حمزه طوطی شدند اکنون من چه کنم قارن گفت من حیل میدارم که امیر حمزه ازان
حیل بگفت شود عیدیت گفت بگو آنچه حیل است قارن گفت چون شب شود بفرمائی تا در
میدان بگفت چاه بکند و از بالای آنرا پشت انداخت نگاه طبل جنگ برزند و سوار شوند من
بر جای می ایستم و امیر حمزه را در میدان به طلبم امیر حمزه در میدان من بی سلاح خواهد آمد و در چاه
خواهد افتاد آن وقت تمام لشکر را بفرمائی تا هر یک قوبره خالی بردارند و در چاه بریزند چاه پر
خواهد شد عیدیت حکم کرد که در میان میدان بگفت چاه بکند و در سر چاه را خسی پوشش کرد و در
چون صبح و مید طبل زدند و در میدان بالستادند و از طبل در گوشش امیر حمزه رسید گفت مگر
جنگ خواهد شد پس امیر حمزه سوار شده در میدان بیامد و دید که قارن در میدان ایستاده
است چون قارن امیر حمزه را دید نقره زد و بی سلاح اسب را بر گردانید اسب از جا خود نمی
جنبید پهلوان تا زیاده بر اسب چنان قدم در استخوان نشست اسب جیت زد و از
یک چاه بگذشت یا امیر حمزه را کاب کرد از چاه دویم بگذشت و باز کاب کرد اسب جیت
زد از چاه سوئی بگذشت خواست تا از چاه سوئی بگذرد که عین جیت زد و دست اسب
بالای چاه آمد و دو پای او درون چاه ماند امیر حمزه از پشت اسب جدا شد و در چاه افتاد
و اسب بیرون آمده در لشکر خود رفت بجز افتادن در چاه امیر حمزه سپهر دست داشت
و لشکر عیدیت در چاه خاک می انداختند خاکها بالا سپری نشست و امیر حمزه را هیچ زیان نمی
رسد و گردان عرب این حالت را بدیدند بر قارن و عیدیت حمله کردند عیدیت و قارن گریخته
درون حصار درآمدند و دروازه را بستند و خند قهای آب کردند عمر امیر حمزه داخل شد و خاکها را

برون آورد اما میر حمزه نقب زنان میرفت و می گفت ای کرم عظیم خود که این نقب در زیر تخت
 عدیث سر بر دارد چون عمر امیه در قعر چاه رسید سر را برداشت و امیر حمزه را ندید حیران ماند که از میان
 چاه کجا رفت چون نیکو تفحص کرد راهی دید از پنهان لایمی رفت و دید امیر حمزه نقب زنان میرود
 عمر امیه بسته حوال دوز را بکشید و در تکیه شش امیر حمزه خلافت امیر حمزه رسید و در دل گذراند
 که این چه بلا است که بمن نیش میزند فی الحال امیر از کمر خود سنگ چقماق بکشید و آتش افروخت
 عمر امیه را دید بخندید و گفت ای دزد اینجا هم جای شوخی می کنی عمر امیه گفت تو چه می کنی امیر حمزه فرمود
 که نقب می زنم و از خدای تعالی می خواهم که این نقب در زیر تخت عدیث بر آید و با تخت
 او را بر زمین زنم عمر امیه گفت نقب زنن کار من است تو خاک را از پس دور کن تا من ازین
 کار قاصر شوم پس عمر امیه خنجر بکشید و گرفت و شروع به نقب زنن کرد و پهلوان خاکها را دوری
 کرد که سر خنجر عمر امیه زیر تخت عدیث بیرون آمد عمر امیه بسته بر جست و زیر تخت عدیث
 پنهان شد بعد امیر حمزه دید که عدیث بر تخت نشسته و قادن بر کرسی نشسته فال می
 زند و می گوید که ای عدیث دیدی که بر جان آن عرب چه انگختم و بچه نوزاد را بیجان ساختم
 در همین گفتگو بودی که نظر قادن بر امیر حمزه افتاد و فری برخاست و بر اسب سوار شد و راه دیدان
 گرفت امیر حمزه چون دید که قادن از بادگاه گرخت فی الحال لغره زد و تخت را با عدیث بر زمین
 زد عمر امیه عدیث را به لبست شور و غوغا در شهر افتاد گردان عرب در و از باران بکشستند امیر حمزه گفت
 ای یارانی تلفت باشید که قادن نگریزد و از شهر بیرون نرود و ازین میان خبر رسید که قادن از
 شهر بیرون رفت و بگرخت پهلوان برخاک سوار شد و دنبال قادن کرد عمر امیه نیز امیر حمزه
 اسب را همراهی دوانید و میرفت دید که یک کادویانی کاوانی چرا اند چون امیر حمزه را دید گرخت
 امیر حمزه به کادوبان فرمود ایستاده شو چرا می گریزی کادوبان گفت همین زمان یک سواره در اینجا آمد
 چند چایک بمن زد و تا نهایی که پیش من بود گرفت من در همین خیال هستم که آن سوار تا نهایی
 که داشتم از من گرفت شاید این سوار دیگر را بکشد از ترس جان خود مگر بختم امیر حمزه فرمود دنبال
 من بیا تا تا نهایی که از دورفته است ترا بدهم کادوبان دنبال امیر حمزه روان شد و قادن در
 مایهین چهارده فرسنگ آمده ام و در دل خیال کرد که امیر حمزه اگر دنبال من بیاید از چهار
 فرسنگ فریاد تر بخندد آمد فرسنگ آمده ام پس در کنار حوض فرود آمد و جامه از تن بیرون کرده
 داخل حوض شد و اندام خود را شست و شو می کرد که ناگاه امیر حمزه با عمر امیه و کادوبان بر حوض

رسیدند امیر حمزه فرمود ای کافر جان از من کجاری قاتل گفت بگذارد تا جامه و سلاح بپوشم امیر حمزه
گفت زود باش پس قاتل در دیو بند از آب بیرون آمد و جامه و سلاح پوشید و بر اسب سوار
شد تیغ بکشید و نفره زوای عرب اکنون جان از من کجاری که ترابی سلاح یافته ام اگر نیز از جان
داری کی لازم سلامت بخوابد بری این بگفت و جمله آورد و تیغ بر امیر حمزه انداخت امیر حمزه بید دست
او را در سپاه گرفت و چنان زود کرد که تیغ از دست قاتل جدا شده بر زمین افتاد امیر حمزه همان تیغ
را بدست دیگر گرفت و دستش را با کوفت قاتل سپرد سر آورد و امیر حمزه تیغ را چنان بر سپرد و زد که سپرد
بر کافه شده و در خود رسید و از خود در سر قاتل رسید و از سر تا حلق و از حلق تا پایی رسید و از پایی
تا به کمر گاه رسید و در زمین افتاد و عمر امیه بدوید سوار را بریده در فترت امیر حمزه به بستان امیر حمزه فرمود
تا جابهایی او را بکاویان و پسند عمر امیه جابهایی او را بکاویان داد و سلاح قاتل را نیز بکاویان بخشید
و همان اسب قاتل نیز بکاویان داد و بر اسب سوار شده تا نهالها هنوز نخورده بودند آن را نیز به
کاویان داد و همه و سوار در کمر قاتل بودند آن را نیز باو عطا کرد پس امیر حمزه از آنجا روان شد و دستانای
راه کاویان از عمر امیه پرسید که این کدام مرد است گفت این مرد امیر حمزه است کاویان بر پائی
امیر حمزه افتاد امیر حمزه گفت ای کاویان چوئی گوی کاویان گفت شنیده ام که جهان پهلوان
عاشق دختر پادشاه مفت کشور نوشیروان بن قباد است امیر حمزه فرمود آری عاشقم تو چه
مطلب داری کاویان گفت ای پهلوان من نیز دختر سلقه یکدی هستم و قلیکه که دلاان دهی
روم کسان او مرا می زنند و از در بیرون می کنند امیر حمزه گفت بسیاریم برویم کجا است آن
مقدم کاویان امیر حمزه را پیش آن مقدم و کسان او آمد و خلق آنجا کاویان را چون با امیر حمزه دیدند
متعجب ماندند مقدم از خانه بیرون آمد و بر پای امیر حمزه افتاد امیر حمزه گفت ای مقدم دختر خود را به
کاویان چوئی دهی مقدم گفت چون بهای نیکو فرمایش میفرماید او را بکنیزی دادم پس امیر حمزه
کاویان را با دختر مقدم سلمان و عقد کاویان را به بستان پس عمر امیه را فرستاد تا تمام سپاه
را درین دهه بیازد فرمان عمر رسول آخر از زمان عمر امیه تمام لشکریان لا دلاان دهه آوردند همه آنها در صحرا
فرود آمدند امیر حمزه را از تمام پهلوانان که کثیری جمع کرده بکاویان و او کاویان نیزه کی انا ماست پس
عدیث یونانی را به حضور طلبید عمر امیه او را بیاورد امیر حمزه فرمود ای عدیث بگو که خدا تعالی کی است
و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است عدیث گفت من هرگز مسلمان نخواهم شد هر چند امیر حمزه
او را تلقین کرد او بدتر شد پس امیر حمزه او را برادر زاده اداستفانوس کرد استفانوس فی الحال

شهرت برکشید و سر از تن او جدا کرد و روز دیگر امیر حمزه انداخته کوچ کرد و حصول سه سال آنجا را گرفته به
 جانب روم روان شد بعد از چند روز در سرحد روم رسید نزد یک روم فروخته آمدند امیر
 حمزه فرمود تا نامه بجانب قیصر روم بنویسند عباس آغاز نوشتن نامه کرد اول بنام خدای و مدح
 خاندان ابراهیم خلیل الله علیه السلام بعد از پیش امیر حمزه عرب بن عبدالمطلب برقرار کرد ای
 قیصر روم بدان و آگاه باش که سه سال شده که حصول از ولایت یونان در روم و مصر در پایه تخت
 شاه بخت کشور نیشروان بن قیصر رسیده شاه مرا نامه کرده که تا بصره بگریز حصول سه ساله را از
 شما گرفته در پایه تخت شاه رسام اول در ولایت یونان رسیده و گردن کتان آن دیار
 را بدست آوردم چون ای شاه اهل سعادت بودند هر دو برابر بفرستد دین اسلام مشرف شدند
 و عدیث مسلمان شدند و او را در دوزخ فرستادم اکنون در دیار تورا رسیده ام و تا آگاه می کنی اگر
 گذشت بر تو نیز بگذرد چون نامه مرتب شد عمر امیه را داد و عمر امیه در بارگاه قیصر آمد و گفت
 شاه روم را خبر کنید که یکی از بارگاه امیر حمزه آمده است خلام در بارگاه رفتند و از آن عمر امیه
 خبر دادند فرمان شد داخل شود عمر امیه داخل بارگاه شد و نامه را پیش تخت شاه روم نهاد
 و قیصر نامه را باز کرده خواند و نامه را پاره پاره کرد عمر امیه گفت ای کا قما چه چیل که نامه پهلوان جهان
 لا پاره کنی قیصر گفت بگریز این در و از عمر امیه خبر بکشید و چند کلمه بگفت و دست زده از بارگاه
 بیرون آمد و بخدمت امیر حمزه رسید احوالات را باز نمود و روز دیگر قیصر گفت تا بطل جنگ بزنند
 و با ده ناک سوار بیرون آمده در میدان بایستاد امیر حمزه نیز با سپاه قاهره در مقابل لشکر روم
 بایستاد و میدان را بیلاست و منتظر بود که کدام مردان جنگ میدان کنند و با کدام ولا در نام خود را
 عیان کنند استقلال رومی که خواهر زاده شاه روم بود در میدان و ماله و نفره بزمه هر که ندانند بدانند که
 منم استقلال رومی که مردان را با پیسلان و سپان پستی می کنم و اگر بپزدانم در میدان من بیایند
 هرگز رومی بزرگوارم اکنون ای عربیایان هر که از رومی مرگ است در میدان من بیاید از لشکر امیر
 عرب استفسار کنی از اسب فروخته اند پیش امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت ای پهلوان
 این رومی قصوی می کند و کلام پیرویده بر زبان می زند اگر فرمان باشد در میدان روم و این قصوی
 را گوشمالی بدیم امیر حمزه گفت برو بخدا سپردم استفسار کن یونانی در میدان در آید استقلال بیجوش
 استفسار کنی را دیدن شاخت و گفت ای یونانی بنیام ترا چه شد که تم خود را کشتی و علقه بندی

حمزه عرب را در گوش انداختی و نام آبا و اجداد خود را گم کردی استفسار کنی گفت ای رومی هم
 من مسلمان شدم و را کشتی و اینک طعنه می زنی که چرا طوق بستگی امیر عرب را بگردان انداختی
 ام از من شجاع تر پهلوانان و ماجدانان دیگر هستند چنانچه شیر شیهه سرانند پس سرانند سعاد
 شاه پادشاه دوازده هزار جزیره سرانند و بعد از آن هر معرکه که سر شکر امیر حمزه هست
 که تو مثل غلامهای ایشان هم نیستی چون ایشان حقوق بستگی او را در گردن دارند پس از این بزرگی
 چه رنگ و عار است بلکه خرمی است و تو خاطر بدار که خود این طوق نیز بگردن تو هم افتادنی است
 و این شربت اسلام را هم چشیدی است استقلال گفت ای یونانی اسم هر گان خود را گم کردی
 یونانی گفت ای پیرویده ترا باین گفت گو چه کار اگر حمله داری بسیار پس استقلال رومی دست بر گرد برد
 استفسار کنی سپهر سر او را در گردن بر سر چنان زد که بهر از سختی زد و کوبید و بخت با استفسار کنی رسید
 گرد بخت همدی ملاک قرص من کشید و بر سر استقلال چنان زد که سیصد و شصت رگ او خرد و شد
 او نیز زده کوب پس گرد در گردن میان ایشان چنان شد که آفتاب در قطب فلک رسید پس دست
 بر تیغها بردند و تیغها در دست شان مانند اوه گردید پس نیز بر یک دیگر چندان زدند که هیچی خالی نشد
 پس دست بر کشید و زدند و در هر یک دیگر انداختند سر و در کعبه پاره شدند این را فتح و نه آن را
 ظفر پس دست بر دوال کمر یک دیگر زدند و در کوبیدند که اسبهای آنها را نو بر زمین زد چون روزی
 آخر رسید طبل باز گشت زدند سر و سپاه فرو دامند و آن شب آتا صبح نیامیدند چون روز دیگر
 شد باز سر و سپاه در نا در و گاه حاضر شدند و میدان بیلاستند استقلال رومی در میدان آمد
 و نفره زد که ای عرب خیر اسرا اگر مردی خون در میدان من بیاید امیر حمزه چیل و چهار پر کلاه سلاح مردی
 در من خود آراست و بر اسب جنگ سوار شده جولان کنان در میدان در آمد استقلال گفت
 ای مرد کوتاه قد من امیر حمزه را طلبیده ام تو کیستی که در میدان من در آمده امیر حمزه فرمود تا حمزه
 بن عبدالمطلب استقلال گفت تو بدین قامت و بدین جگر چگونه عادیان را حلقه بندی در
 گوش کرده و شوهر جهان افکنده مگر تو جاده کردی امیر حمزه گفت بخت بر جاده گردان با و مرابانی
 تعالی برای کشتی کفرا فریده است و قوتی بخشید که بر اینها ظفر می یابم اکنون بیات چاره جاری
 استقلال دست بر گرد زد و امیر حمزه سپهر سر او را در گردن امیر حمزه در زبان عربی بیپهلوان گفت ای حمزه
 قیصر روم ده ناک سوار فالد خدا تعالی میدانند که اینچنین میدانان در فوج او چه قدر بار شد اگر
 هر روز با یک سوار جنگ کنی پس آنها باید تا این دیار فتح شود امیر حمزه فرمود ای دوست قدر

خدا تعالی برین چون اسقلان گزیده را در داور پهلوان با سپهر زد و بوقت بازگشتن دست
دوازده و دو دال کمر در بگرفت و پای از رکاب بر کشید و اسب او را چنان لگد زد که بیست گام
از رکاب پائی او دور رفت پس امیر حمزه نفره چیدری بر نوک شانه زده و سنگ زمین و زمان و کوه
و صحرا در جنبش و مانند اسب روان در میان سواران خود را بر زمین زدند و راه صحرا پیش گرفتند عیاران
عمر امیه بدیدند و تمام سپاه را گرفته در لشکر خود آوردند بعد از نعره زدن اسقلان روحی را
و پهلوان بهداشت و بالای سر برد و بگرفتند و بر زمین زدند عمر امیه او را به بست و در پای علم از پای
پیکر آورد اسقلان را بر اداری بود سیقلان تمام او چون برادر درین حالت دید همیشه بر کشید
و در میدان اسب را برانگیخت و تیغ بر امیر حمزه حواله کرد بیک دست دست او را با شمشیر
بر سر گرفت و بدست دیگر مشت زد که گویان او چنان زد که سیقلان روحی از اسب در
خاک افتاد و بهوش شد عمر امیه او را نیز بسته پیش برادر آورد و قیصر دوم چون آن حالت را دید
لشکر خود را شارت کرد که بر زمین این عرب را بفرمان او ده لک سوار یک بارگی حمله کردند پس
امیر حمزه دست بر مصاصم و مقام برد و در میان رویان افتاد و هر کرا بر سر نیز و بچه کوی فی غلیظه
و هر کرا در تالک میر و بچه خیل و نیمه کیه و هر کرا بر کشتی نه تاد و ساقی فرزدی آورد امیر سپاه خود
را در خفت جنگ نداده و خود را تنها در میان لشکر افتاده از کشته پشته تی سافت بقت در
یک ساعت سپاه دوم جنگ کردند آخر شکست خوردند چون امیر حمزه دید که رویان در گریز
شدند سپاه خود گفت که بر زمین این کافران را آهنگن ان اسبان را برانگیختن و در لشکر
دوم افتادند کافران را غلظت تیغ میکردند عمر معذیکر ب شاه دوم رسیده نعره زد و کند
انداخت و شاه دوم را گرفته پیش چنانگی آورد امیر حمزه چون قیصر روحی را بسته دید آفرینها
بر عمر معذیکر کرد و او را خلعت خاص سپوشا بینه و در کنار گرفت پس طبل بازگشت زدند
جمله از عرب بازگشتند امیر حمزه در بارگاه خود فرود آمد و بر کسی جهان پهلوانی بنشست فرمود
تا امیران دوم را بریانند عمر معذی جمله امیران را پیش پهلوان آورد امیر حمزه فرمود ای قیصر گد که
خدا ای تعالی ای است و دین ابراهیم بر حق است و اگر تویی حاجتی که بر عدیت گذشت بر تو
نیز بگذرد و قیصر روحی با خود و زاده گان خود اسقلان بصدقی دل اقرار کردند و مسلمان شدند
پس امیر حمزه ایشان را خلعت داد و عمر امیه حلقه بندی در گوش ایشان انداخت قیصر چون از
امیر نوازش سپاه دید دست و شد امیر حمزه یا جمله گویان عرب در بارگاه خود برود و شرط

هماننداری بجا آورد و خراج سه ساله را به امیر حمزه داد امیر حمزه خراج سه ساله را در وقت یونان
را به مصوب مقبل جلی نزد شاه عادل فرستاد و گفت ای مقبل بگو متعاقب محصول
مصر را خواهم فرستاد بفرمان چنانگی مقبل جلی خراج ولایت را بر داشت و سومی مداین روان
شد بعد از چند روز در مداین رسید چون شاه هفت کشتی را از آوردن خراج سه ساله
و فتح روم و یونان خبر دادند و مسلمان شدن قیصر با ده لک سوار نیز گفتند نوزدهم و مقبل
را بسیار شناخت و امیر حمزه در بارگاه قیصر روحی در عیش نشست ساقیان مرد قهای زین
در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بر لب بنواختند و بیت روحی
حجاب از چشم مردان برگرفت و چشم ساقی باده اهر گرفت و هر کسی از جای چیزی آغاز کرد
شاه دوم پیش چنان پهلوان بایستاد و گفت یا پهلوان یک التماس دارم اگر بطرمائی عرض
کنم امیر حمزه فرمود بگو قیصر گفت ای چنانگی آنچه خزانة ما بود در خراج سه ساله ادا شد حالایچ در
خزانة نیست که بر لشکریان خود بدهم ده لک سوار دارم همه مخطوطی خراج امیر حمزه گفت
پس چه می گویی قیصر گفت جدم و دزدانیک من طفل بودم ده چاه که بر زنده و زیر خود سپردند
که هرگاه من جوان شوم تسلیم من نمایند اکنون جدم و پدرم هر دو فوت شده اند و من حال
زده را از ادا شان طلب می کنم آنها یکی ازین مطلب آنکس گفتند هر چند آنها را چه میدی نمی
اقرار نمی کنند امیر حمزه فرمود ایشان را بطلب قیصر دوم و زاده را طلبید چون وزیر اعظم فوت شده
بود پسری از وی به عمری پانزده ساله بود آن هم هم ای و زاده ای دیگر در بارگاه آمد امیر حمزه چون آنها
دید پرسید ای ویر گنج شاه دوم را چه نامی و پیدایشان گفتند ای چنانگی ما را معلوم نیست
همه منکر شدند عمر امیه گفت ای شاه دوم اگر من این گنجها را بپایدا کنم مرا چه حاجتی داد قیصر
گفت یک چاه که حصه همه باشد تو میدی عمر امیه گفت ایشان را بسیار است گایزند
و بهر غذا بیک می دانست ایشان را عذاب داد و با آنها قبول کردند بعد عمر امیه آن وزیر زاده
را که پانزده ساله بود در گوشه برد و گفت ای وزیر زاده اینها همه پیر انداز مرغ نمی ترسد
نگر تو جوانی چرا جان خود را در معرض هلاکت می اندازی وزیر زاده گفت من چه دارم بسیار کوچک
بودم و قتی که پدرم فوت شد من هیچ معلوم نیست عمر امیه ده وارد میدان نصب کرد و هر دو
وزیر را در میدان آورد و گفت ای وزیران من شما را بر داری کشته چرا که شما یکی ازان گنجها بیکه جد
شاه در تصرف شما داده بود آنکس می کنید این بگفت و اول وزیر زاده را نزد یک داور برد

فرمود تا داند اینها همه چه جانی خود برده اند که تو تا شاد نام از این عالم میروی حالا من ترا در داری کنم چه می
گویی اگر لطف زندگی را می خواهی نشان کنی را بیده و گرنه ترا اول از همه بر داری کنم و زیز زاده گفت من
چاهها بیگانه در تصرف اینها بودی و اینم مگر چاهی که در تصرف پدر من بود نشان می دهی و هم عمر امیر حمزه را
شاه دوم آورد و گفت ای شاه این کودک بسیار نیکو حال است بعد عمر امیر حمزه را
گفت اکنون چاه های خود را می نمائید یا بزرگتر می کنید ای شاه در میان خود مشورت کردند که این مرد
به تحقیق ما را برادر خواهد کرد چون یکی ما را نشان داد باید ما هم نمانیم پس هرگز وزیر چاه های خود را بزرگتر
نکردند و امیر حمزه را نیز خلعت داد و مهر بر چاه را گذاشتند و در خانه شاه دوم آوردند پس بیست و یک
چاه را که با عمر امیر حمزه داده بود داد عمر امیر حمزه را از آنجا که حصه پدرش را و قیصر دوم خوش حال شد و دایر
جان امیر حمزه کرد بعد چند روز در دوم ماند و قیصر دوم را به آنجا گذاشت و خود بجانب مصر
کوچ کرد استقلال و سیقلان را همراه داشت در آنجا به سر آمد چون قریب مصر رسید عزیز مصر را نام از
آمدن امیر حمزه خبر کرد که حمزه عرب یونان و دوم را فتح کرده جانب مصری آید عزیز مصر جمله سواران
را جمع کرد و مشورت بنیشت اتفاق برین شد که پادشاه مصر امیر حمزه را استقبال کند و
طلاقات کند و بنفاق مسلمان شود امیر حمزه را درون شهر آورده در طعام و شراب داروی
بیهوشی بدر داد و او را مقید کننده همین اراده عزیز مصر سوار شد تحفه ها و هدیه ها گرفته از مصر بیرون
آمد و با امیر حمزه پیوست پهلوان عزیز را بعد عزت بنواخت و در است و او عزیز گفت
ای امیر حمزه چنانچه همان قیصر بودی اکنون نیز همان من باشی پهلوان استفا نوس و
صدق نوس را با جمله ششم بیرون گذاشت و خود با جمله گردان عرب در بارگاه عزیز مصرفت
عزیز طعام بدر داد و بیهوشی پرورده پیش آورد و امیر حمزه با جمله یاران طعام خورد و بعد در خراب
داروی بیهوشی کردند جمله یاران را و داروی بیهوشی کاه کرد شد عمر معدیکه گفت ای امیر حمزه
بینی که خوب باد گاه میگرد و نرسد بهر گفت بهر شدار که بالائی من افتاد این گفت و بیهوشی
شد عمر معدی چند روز بالائی نرسد بهر افتاد امیر حمزه چون این حالت را بدید گفت ای عمر
امیر حمزه را در بیدار داند بیکر این مصر را عزیز نماند پیش بگریخت عمر امیر حمزه را و او را بدست آورد
پایش بلغزید و بر زمین افتاد و بیهوشی شد پهلوان دوم در کشید و تماشا می کرد عزیز چون دانست
که حمزه گردان بیهوشی شد امیر حمزه نشسته و سوسش را مانده سبیش ندانست چیست از
حکیمان پرسید که چه کنم که امیر حمزه بیهوشی شود حکیمان گفتند تا امیر حمزه از جای بجنب بیهوشی نمی شود

عزیز فرمود تا چند پهلوان با سلاح مقابل امیر حمزه برزند چند کس مقابل شدند امیر حمزه چون برست
فی الحال بر زمین غلطید و بیهوشی شد عزیز فرمود تا امیر حمزه را بجه گردان عرب بند کرد و شبانه
جزیره حلب که از مصر سه فرسنگ دور بود فرستادند و آنجا در چاه مقید کردند عزیز آن جزیره را
بدختر خود فرستاد و او را ماد خود که سعد و قاص نام داشت داده بود و حکومت آن جزیره را ایشان
می کردند بعد از آن عزیز مصر را می نخواست و آن نامه نوشت که امیر حمزه را با جمله گردان عرب بدین طریق
بسته ام هر چه حکم فرماید تا بران عمل نمایم چون نامه عزیز مصر بنیشت و آن رسید فرمود ای بختک چه باید کرد
بختک بختی را حرام زاده مرا در پیشم بد کردار و مانده روزگار زانده و نگاه پروردگار بختک خدا گرفتار
گفت ای عزیز باید نوشت که سر تمام اعرابیان را بریده در پایت تخت بختک کشتور بفرستد شاه
دختر شد و در بختک خواجه بزرگهر کرد و گفت ای خواجه عزیز مصر حمزه را با جمله گردان عرب بکشد
بسته و بین نوشته است که اگر حکم شود بکشم و گرنه بسته زنده بمایه تخت فرستم و بختک میگوید
که حکم بکشتن باید فرموده خواجه بزرگهر گفت ای شاه بختک حرام زاده نام معقول می گوید که بکشتن رضا
بدرسد و این لایق نماند که امیر حمزه را خدا تعالی یکصد روز و پنج سال نیم روز کم عمر بخشیده است درین
ملات کیمت که او را بتواند بکشد بختک گفت ای امیر حمزه در کشتن حمزه چه باقی مانده است اگر پادشاه
از اینجا بنویسد که او را بکشد بهمان زمان او را خواهند کشت خواجه بزرگهر فرمود ای حرام زاده هنوز نوشته
پادشاه آنجا نرسیده باشد که خدا تعالی امیر حمزه را خلاص سازد و نوشوان فرمود چند روز بعد می کنم
اگر چنانچه خواجه بزرگهر می فرماید شد فیها و الا حکم بکشتن میدهم پس نوشوان بعد از آنکه نوشت که امیر
حمزه را نگاه داری کن که من خواهم آمد و او را سیاست خواهم فرمود و آن وقت مقبل حلی در میان بود
خواجه بزرگهر فرمود ای مقبل مگر خبر نداری که امیر حمزه را عزیز مصر با جمله گردان عرب در بند کرده است
و تو اینجا چه کاری کنی مقبل حلی ادب شاه در خدمت گرفته روانه شد و شب تاب میراند بعد چند روز در مصر
رسید به تنفسا نوس و صدق نوس ملاقات گردید که ایشان هر روز با مردم مصر جنگ می کنند
مقبل گفت ای پهلوانان میدانید که حمزه را ایشان کجا بر بنداند ایشان گفتند آری در جزیره حلب
می بر بند مقبل گفت پس مانند من اینجا خوب نیست و در جزیره حلب می روم تا به بنیم اراکه حق
چه است پس مقبل حلی با بس سوار گران و در برگردت در آن جزیره در آمد و دکان بسو و اگر می شغول
شد و هر روز در زندان می رفت و با اسیران بان الفت می گرفت و گاهی حکایت از امیر حمزه می
کرد چون چند روز بر این منوال بگذشت یکروز در بهر یافد دختر عزیز و خواب دید که از آسمان یک

تخت فرود آمد و بران تخت یک فرشته سیرقه نشسته است و خنجر بر سید کرای در خنجر خصلی تو گیتی
 پیر در خنجر منم ابراهیم پیغمبر آمده ام تا ترا مسلمان کنم و ترا منکوبه مقبل جلی گردانم و خنجر گفت مقبل کیست و کجا
 است پیغمبر فرمود مقبل فرزند من است و یابا میر حمزه بن عبد المطلب شاهزاده حلب است و فلان
 مقام دین شهر کانی باز کرده بصورت خوابگاهان نشسته پس ابراهیم و دختر را مسلمان کرده و دختر سید را
 شد چون روز روشن شد بران نشان که ابراهیم علیه السلام فرموده بود کسان خود را فرستاد و مقبل جلی
 را بر پاهای جامه خریدن به طلبید و آن خواب را بر مقبل بیان کرد و گفت خاطر جمع دار امشب امیر
 حمزه را خلاص می کنم و تو ترا فلان جا ملاقات کن چون شب شد و خنجر بیرون آمد مقبل جلی را همراه بر داشته
 بدو زندان آمد و زندان باز طلبید و گفت ای زندانیان من این چنین خوابی دیده ام اگر شما مرا یار شوید
 حکومت این شهر را از برای شما می ستانم زندانیان تخت با مقبل یار شدند و بودند علی الخصوص از ده
 حکومت جزیره حلب شنیدند بدل و جان قبول نمودند پس پسر را بر کتدیر بست و مقبل بران پسر
 نشست و چراغ برافروخت و سوسن گرفته درون چاه نهاد امیر حمزه و دیالان چون از دشتای چراغ
 بدیدند خالیقت شدند و گفت کسی برای کشتن ما می آید چون مقبل جلی را دیدند شدند مقبل
 جلی نزد امیر حمزه آمد تا بنده او را بر و امیر حمزه فرمود اول بنده دیالان را بر و از آن نزد من بیای پس مقبل بند
 از جمله گردان عرب دود کرد و پیش امیر حمزه زور کرد و بند را پاره پاره کرد و مقبل گفت یا امیر تا اکنون چرا
 پاره نکردی امیر حمزه فرمود مقدار بود که پاره کنم این زمان چون وقت رسید فی الحال پاره کرده بدیت
 تا در نزد و عده هر کار که هست و سوزت کن یاری هر کار که هست پس اول مقبل بیرون آمد
 بعد همه هر کشتان بیرون آمدند بعد از آن امیر حمزه بیرون آمد امیر حمزه زندانیان را در کنی در گرفت و در هر
 پاره را بسوزید پس امیر حمزه فرمود همه پاره ها را اکنون کجای باید رفت زهره با فو گفت اول ضابط این جزیره
 طایقی باید گفت آنگاه در مصر باید رفت غرض یکرب گفت ای دختر اول مالا با یی بر که طعام باشد
 تو بگو ما گرسنه ایم تا طعام می خوریم دختر گفت بنا بود که در خانه من طعام می خوردی امیر حمزه بختان زد
 شوهر من برای طعام پخته و مطبخ موجود است بیا شد تا شما را بخورم پس امیر حمزه را با گردان عرب
 در مطبخ آورد مطبخیان چون این حالت را دیدند دم نزدند و آنها طعام خوردند و خنجر و خنجر را کشیدند
 بعد در بارگاه را و خنجر را در اسعد و قاضی نام نهادند امیر حمزه گفت کسی بود و سوز و قاضی را فرود
 من بیایم دختر گفت ای چه انگیز این کار من است امیر حمزه تبسم کرد و رخصت داد و دختر درون بارگاه
 شوهر خود را در آغوش خوابید و از آن خواب بیدار کرد و شوهرش را در آغوش خود را کشید و دید و تیغ بر زمین

بدست گرفته گفت ای دلدل دام اینچه حالت هست زهره با فو گفت یکا فرید خیز که امیر حمزه برود
 ایستاده است بیا تا ترا بر پای او اندازم تا در حق تو جان بخشی کند شوهر او با سیانان را با ننگ
 که بگیرد این نارضا را دختر شمشیر انداخت و سر او را از تن جدا کرد و سر شوهر را پیش امیر حمزه در آغوش
 حمزه آورد آفرین کرد فرمود تا روز روشن نشسته باید مادر مصر دیدیم و آن قلعه را بدست آوریم اما ای دختر
 بایچه اسلحه نداریم دختر گفت درین مقام یکچیزه است که دران جزیره گدسام خر میان را گذاشته اند
 که وزن هزاره صد من است امیر حمزه فرمود که آن گدز را پیدا کن که آن گدز لایق من است پس زهره با فو
 دران سلاح خانه در آمد و به یونان را آنجا طلبید و یک صندوق مقفل بیرون آورد امیر حمزه آن قفل را
 بشکست و در صندوق را باز کرد و گدز را میان را بیرون آورد و بر سوزید و در دست گرفته در گفت
 نهاد و شکرانه حق تعالی را بجا آورد و گفت انشاء الله تعالی ازین گدز حصار مصر را بشکنم پس
 امیر همان شب در مصر آمد و چند گدز بر برج حصار زد که یک طرف حصار خراب شده داخل مصر
 شد و در بارگاه غریزه مصر بایستاد و دختر درون در آمد و پدر را از خواب بیدار کرد و گفت بیا ای پدر
 که امیر حمزه بر در بارگاه ایستاده تا ترا بر پای او اندازم تا گناه ترا عفو کند غریزه متحیر ماند و فرمود که بیا
 این بدکار را دختر گفت بر خیز ای کافر و گدز سر ترا از تن جدا می کنم این یک گفت و چنان شمشیر زد که گدز
 او زد که سر از تن جدا کرد و پیش امیر حمزه آورد امیر حمزه دختر را بوسید و فرمود هر که با بریتعالی راه راست
 نراند از دین چنین کارها بر آید چون روز روشن شد آوازه آمدن امیر حمزه در گوش اهل شهر رسید از بیرون
 حصار هم به یونان و یونانی می آمدند و بر پای امیر حمزه افتادند امیر حمزه حکم فرمود هر که مسلمان شود او را امان
 دهد و دیگران را عطف تیغ گردانید غریزه مصر را در داری و پدر تا صحرای نام او بود و ستاد در گلو کرده تیغ
 بر زمین گرفته بر در بارگاه امیر حمزه حاضر شد زهره با فو را پیش امیر حمزه امیر حمزه گفت ای دختر
 این کیست زهره با فو گفت این غم من است این شاه ناصر مصری گویند از درگاه جهان پهلوان
 امان می خواهد و مسلمان می شود امیر حمزه فرمود روز علی انور امیر حمزه گفت بگو خدا تعالی کی است و این
 ابراهیم پیغمبر حق است شاه ناصر را قتل کرده و مسلمان شد پهلوان او را بنواخت و بر گریه زمین
 بنشاند و دیگر شاه امیر حمزه را در بارگاه خنجر زد و شرط هماننداری بجا آورد و چهل روز امیر حمزه در
 بارگاه او پیش می کرد و این شاه ناصر و خنجر داشت بغایت صاحب جمالی او در تمام گیتی
 منتشر شده بود و چندین شاهان و شاهزادگان مکان دختر را می طلبیدند او می داد شاه ناصر
 بزهره با فو گفت اگر این دختر را امیر حمزه قبول کند آن را با امیر حمزه میدهم که لایق او است زهره با

این کیفیت را با امیر حمزه گفت جواب داد که مرا با مهر نگار عهد است تا آنکه مهر نگار را در نکاح خود نیارم زنی دیگر را در بستر خود جاندهم زهره باد گفت راست این است که جهانگیر فرماید اما ای پهلوان این چنین صوبت کل این دختر دارد در جهان کم باشد در تمام عالم خوب روی تشو است بهتر این است که امیر او را در نکاح خود آفریده تا طبع دیگران از وی بریده شود امیر حمزه گفت بدین شرط میتوان قاضی کرد که او پسندین ملت جدا مانده پس بنیاد کاخ خیر نهادند و آئین در شهر یر بستند پس بطالع سعد و وقت میمون علم امیر نکاح بخواند چند روز امیر حمزه و حمله گردان عرب در پیش بودند شبی امیر حمزه در بارگاه خود خفته بود که محکم شد چون بیار شد در بالیدن ساجه دید از آن دستاچه دید از آن دستاچه خود را صاف کرد و آن دستاچه بالای جامه خواب گذاشت و خود برای غسل کردن رفت از قضای الهی در آن وقت مهر ظریف دختر شاه ناصر در دل گذاشت از آن وقتیکه مرابش و او ندید و وقت شوهر ماندیدم بروم دیک نظر او بایه بینم باوید در بارگاه امیر حمزه میامد جامه خواب را خالی بدین حال تکیه کرده خوابید و نیز محکم شد از خواب بیدار گشت و به همان دستاچه که امیر حمزه خوابیده پاک کرده بود او نیز پاک کرد و دستاچه را گرفته در خانه نمود رفت چون امیر حمزه مراجعت نموده در بارگاه خود آمد مقبل جلی را فرمود که دستاچه را بشوید مقبل جلی بر چند نفر تخص کند نیافت امیر حمزه از گم شدن دستاچه حیران ماند این خبر تمام گردان عرب شاه ناصر مصری رسید همه در تفحص شدند و نیافتند بعد از چند روز امیر حمزه از مصر کوچ کرد و سلطنت مصر را به شاه ناصر داد و حکومت جزیره حلب را بر نایان عطاء حسره نمود و خود روانه شد و راه مداین را پیش گرفت منزل و مراحل میسر بودند و الله علم بالصلوب

داستان سیم روانه شدن امیر حمزه در مصر بسوی مدین آوردن گنجینه و کلاه
شاه مغلتان را در بادیه اختر و رفتن نو شیران آنجا و آمدن امیر حمزه مدین و رفت
کردن مداین و بد آوردن مهر نگار او اگر رفتن عمر سعد و دختر هم را و اگر رفتن امیر
دختر بختک او آمدن امیر در بادیه اختر جنگ کردن با مغلان گشتن هم زخم رسید در حمزه

لا و بیان اخبار چنین آورد و مانند که چون گستم لعین خبر یافت که امیر حمزه حاکم کوچ کرده بجانب مداین روانه شد خبر نو بین داد که اینک حمزه عرب می آید و بین گفت حمزه اگر امیر از جهان ناست با شکی سلامت نبرد اول میدان که با من جنگ کند من او را بکشم بشرط آنکه نو شیر و آن مراد امانی قبول کند و مهر نگار را بزنی بمن داد گستم گفت این کار در دست من است چون با تو عهد کرده بودم خواه تو حمزه را بکشی و یا نکشی بخیر و آنکه تو پادشاه مکه قاتل کنی من ترا بشرف دامادی و شرف گرامی اگر چنین نه کنم از پشت لشک ندین گیش نیاستم پس در بین کاوس برین عهد و قول بانو دلک سوار سواری مداین روان شد و رایت چنین آمده است که چون لشکر تو بدین فرود آمدی سی فرسنگ راه پهنای لشکر بودی اما چنین لشکری بیحد و اندازه شد گستم از آمدن چنین لشکر پشاه خبر رسا نید نو شیر و آن از شنیدن این خبر حیران شده بخواجه بزرگهر گفت ای خواهر گستم بد بخت سیاه این بلا بر سر زمین من می آید و ولایت خراب خواهد شد عدل من نطم ببدل خواهد گردید بختک حرام زاده مراد بد بخت گفت ای شاه شکر خدا بجا آر اکنون امیر حمزه اگر امیر از جهان ناست با شکی را سلامت نبرد بزرگهر گفت ای حرام زاده و غیله این دروغ است برب کعبه امیر حمزه از این لشکر چند آن یک شد که حساب آنرا حقایق تعاقب داند نو شیر و آن فرمود اگر این لشکر در مداین آید خوب نباشد ای بختک گستم بنویس تا آن لشکر را در بادیه اختر که جنگی طویل است فرود آرد که من بهمانجا خواهیم آمد پس بختک فرمائی برای گستم نوشت گستم لشکرا و بادیه اختر فرود آورد بعد از چند روز در مداین را خبر شد که شاه هفت کشتی می آید و بین کاوس و شیران کاوس و پنجگاه طوسی با تمام لشکر برای استقبال شاه عادل سوار شدند که گرم رخت فوجی با چتر بیامد نو بین گفت ای گستم اینک شاه می آید گستم ای نادان هنوز باد شاه در است این فوج را می شاه زاده است بنده از بندگان شاه عادل است بعد فوج دیگر آمد نو بین رسید این گستم گفت این دارا شاه است خدمت شاه عادل می کند بعد فوج دیگر با چند چتر بیامد و بین رسید این گستم گفت این را قفقوزی گوین بعد خاقان چنین بیامد بعد از جنگ پس او گین عقب او تنه لان شاه بیامد گستم بد بخت تمام بنام می گفت نو بین و مغلان حیران ماندند و گفتند بادشاهی نیست که نو شیر و آن می کند پادشاه مغلان هیچ نیست بعد از آمدن تمام ملوک آواز درو باش و درو باش و آمد نو بین رسید اینچنین آواز است گستم گفت این شاه نو شیر و آن می رسید که هفت صد فیل میمده و هفت صد فیل میسره و هفت صد پیک در پیش و هفت صد پیک در عقب و در پیش خواجه بزرگهر حکیم صاحب کشف کرامت

در بسیار و بختک جتیار پیشتر بدکار است و در عقب باو شاه هشتاد هزار بنده زرین کلاه و
 زرین قبا و زرین کمر بند سپید استند چون نظر ژوین کاوس بر باد شاه افتاد و اناس فرود آمد و
 پیاده شد شاه عادل چون ژوین را پیاده دیده گفت ای خواجه بزرگوار من هم فرود آیم بختک پیشتر
 و غایب گفت شاه مغل بادشاهی بزرگ است اگر شاه هم فرود آید بهتر است خواجه پیشتر
 گفت ای شاه تا آنکه مغل را کشته را بوسه دهد فرود آمدن مصلحت نیست اگر چه شکلی بسیار دارد
 تا هم مغل است و مغل در جهان در پیش نهادند بدیت. اگر شکل مغل شکل فرشته است بدست
 گزنام مغل زنده فرشته است بدست و زنده باز در مغل خوشه چین و تخم مغل بر کشته است
 بدست و نو شیروان فرموده خواجه بزرگوار است فی فرماید بعد از شیروان بر جای خودش قرار گرفت و لیکن
 اندوین مغل فی بر آید بعد از ژوین چون ژوین یک شاه رسید و کاب شاه را بوسه داد شاه از اسب
 فرود آمد ژوین با برادرانش برای شاه افتاد و نو شیروان هر یکی را دکن گرفت و خلعت صمصاع پوشانید
 بر بار ژوین و مغل باوران خلعتها نظر میکردند و سری جنبانیدند و می گفتند بادشاهی این است که
 نو شیروان و ارمه مایه جتیم پس با نگاه به استون نو شیروان را بر کشیدند شاه درون بارگاه درآمد
 و بر تخت جتیم نشست چون ژوین نظر بر بارگاه کرد و دید که تمام اطلس است میخهای زرین بر او
 نصب کرده اند و طلا بهایا همه از او بر شمشیر قرمز اند متعجب ماند و درون بارگاه در آمد شاه را بر تخت عاج
 و مضع نشسته دید سر بر زمین نهاد شاه ژوین را بر کسی زرین که مکمل بر او بود و علم نشستن فرمود
 که صد با بلند شد ژوین آهسته از گستره رسید که چه بانگ بر آید گستره گفت طعام فی رسید
 پس اولی فرش بانی زلفیت فراد کرد و بالائی او در دوزی گستره بنیدند و صحنک و کاسهای زرین و
 سیمین نهادند ژوین و مغلان چون دسترخوان نو شیروان عادل را دیدند متعجب ماندند پس طعام
 خوردند و داشتند سقیان سیم ساق مرده قهای زرین در گردش که در دهن مطربان خوش آواز و ف
 چنگ و بر بطنواختند بدیت فی حجاب از چشم مراد بر گرفت و چشمش را با دیده احر گرفت و
 مغلان سر مست شدند و حجابت بهلولان عرب امیر حمزه را در میان آوردند ژوین گفت حالا
 حمزه کجا است بختک جتیم حرام نموده مراد را گفت در مطرب است و عزیز اند او را در بند داشته است
 شاید که تا این زمان او را گشته باشد خواجه بزرگوار گفت ای بد بخت بدی است که امیر حمزه
 خلاص شده است در چند روز خواهد رسید و خاتمههای شما را از این فالت خواهد کرد و تو هم سر
 داری که در مجلس سخن بهیوده میگوئی ژوین گفت ای شاه اگر در مطرب حمزه را گشته بود امر او را بگریه

از من جان کجا برد من در یک روز او را خواهم گشت ای گستره آنچه قویا من و عده کرده بودی تا
 کن برخاست پیش شاه عادل سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه عادل دختر را در خانه داشتن
 خطری عظیم است برای دامادی به از ژوین کاوس کسی خواهد بود بختک نیز یار است گفت ای شاه
 ژوین باو شاه کلان است خود لک سواد هم دارد و تمام ترکستان و رعیت او است فی باید که
 تاج مفاخرت بر سر او نهی و به شرف دامادی او را مظهر گردانی شاه عادل چون مایه جتیم لیکن
 جوابی نداده برخاست و در خلوت رفت و آهسته خواجه بزرگوار را طلبید فرمود ای وزیر بی نظیر
 حرام نادران بختک گستره چه میگویند مرا واقعه صعب پیش آمده بود و اینکار چه میفرمائی ویرین باب
 چه میگوئی اگر این مغل را بدامادی قبول نه کنم ترسم که کار شوار شود و ولایت خراب گردد و اگر قبول و خرتبه
 مغل کننده بغل چون دهم شاه این عالم را چه گویند خواجه بزرگوار گفت ای شاه چنین است که شاه
 فرماید اما دل با دشمنان باید مثل کوه بود نه چنیده و نه لرزد نه سلطان شود اکنون چون کار صعب پیش
 آمده خوشتر است خاوش با شید بختک بفرمود که در مجلس بگویند که شاه دادن دختر را قبول کرده و به
 ژوین بزرگ داد برای مصلحت این سخن بگوید شاه بختک را طلبید و فرمود که من در مجلس روم و تو
 این سخن را بگو بختک در مجلس آمده گفت ای ژوین مبارک باشد که شاه عادل از روی رشت ترا
 به شرف دامادی مشرف گزیند پس گستره ژوین را پای شاه انداخت شاه او را در کنار گرفت
 گستره ژوین گفت چنانچه عده با تو کرده بودم با تمام رسانیدم ژوین گفت حالا چگونه خبر نگار
 بدست آوردم گستره گفت باید کسی را در میان به فرستید که شاه را از مدین بیار و ژوین گفت گز
 همین کتم گستره گفت تا صبح بر من قبا و را بپوشد حق اقران لشکر فرستید پس قبا و را با یک فرج
 از مغل در میان فرستادند چون قبا و در میان رسید و این خبر را هر نگار شنیدند بغایت شگین
 خند و تیردگان در دست گرفته و ترکش پیش خود نهاد هر غلیکه نزدیک فی آمد از تیر او را میدوخت بست
 یاسی کس از مغلان را با تیر انداخت چون تیر تمام شد هر نگار حیران ماندند و درین بین خبر رسید که امیر
 حمزه در چهار فرسخی مدین رسیده قبا و چون شنید فی الحال از مدین با مغلان گریختند و در راه
 اختر رفتند و روز دیگر حمزه در مدین رسید و تمام کیفیت قبا و آمدن برای بیرون هر نگار را معلوم کرد
 و از آمدن خود شکوه حق تعالی را بجا آورد و از بیرون شهر حکم فرمود که اکنون چون نو شیروان بر سخن
 خود ثابت نما خانه امر او را غارت کنند و بیایان و مال رعیت بکشند فقط هر چه
 اسباب و مال امر او را یا بید غارت کنند که انعام شما است گردان عرب چون این حکم را شنیدند

در غایت کردن شهر مشغول شدند امیر حمزه خود در محل شادان و مژگانده مهر نگار آمد و ملاقات کرد و
 این بیت خواند بدیت - هم یابد دست آمد و هم کار فرافت شد المنة لبت که این هم شد و آن
 هم شد و در عیش مشغول شدند قضا عمر معید کرب در خانه گستم و در آمد و نظرش بر دختر
 اوقات عاشق شد و آن دختر را در بغل گرفت و در بارگاه خود آورد و گفت که من تو را در نکاح
 خود می آورم تو را بشوهری قبول کن دختر گستم گفت تو آدم نیستی دیو هستی من دیو را قبول قبول
 کنم عمر امیه در خانه بختک بختی رفت و دختر ادبی نظر بود و در گرفته آورد و این خبر با امیر حمزه رسید
 امیر حمزه ایشان را به حضور خود طلبید و فرمود ای پادشاه من شما را نگفتم بودم که دلت در ناموس
 مخرم نزنید و ابل و عیال کسی را اذیت نکنید فقط مال را غارت کنید شما چه دختران مردم
 آورید عمر امیه گفت ای پهلوان اول در گریبان خود نظر باید کرد آنگاه بدر گریبان نصیحت باید کرد
 باز عمر امیه گفت ای پهلوان مراد دختر بختک بطور در بخت خود قبول کرد اما دختر گستم عمر
 معدی را قبول نمی کند امیر حمزه فرمود آن دختر را پیش من آورید عمر معدی گفت من عاشق آن
 دختر گستم ام اگر مرا نمی دهید خنجر در شکم خود خواهم زد و امیر حمزه فرمود ای شکم بزرگ آن دختر
 خود عاقل و بالغ است اگر ترا قبول نکند من چه کنم پس دختر گستم را پیش امیر حمزه آورد و نزد
 امیر حمزه گفت ای دختر چرا عمر معدی را بشوهری قبول نمی کنی او را در من است و کفو شما
 است گستم را از دامادی او تنگ نیست مهر نگار نیز آن دختر را بفهمانید دختر قبول کرد
 پس بطالع سعد عمر امیه نکاح عمر معدی را خواند و نکاح عمر امیه را امیر حمزه خواند و ایشان را
 عیش مشغول شدند این خبر در لشکر نوشیروان رسید بختک حرام زاده بیشتر بد کردار
 گفت ای گستم و اماوی عمر معدی مبارک باشد گستم گفت ای بد بخت حرام زاده
 عمر معدی لایق دامادی من است چنانچه از اصل و نسل من پهلوانم علی هذا القیاس آنهم هست از
 دامادی او مرا تنگ نیست اما تو خود را بگو که داماد تو عمر امیه مسخره و زود شده است مرا چه
 طعنه می زنی ازین سخن بختک شرمند و شده تمام ارکان دولت بخندیدند و زمین گفت ای
 بختک خاطر جمع دار که من انتقام خواهم گرفت چون امیر حمزه از نکاح عمر امیه و عمر معدی فارغ
 شد از مداین کوچ کرد فریاد مهر نگار را بر داشت و در راه با امیر حمزه را پیش گرفت چون دو سه منزلی
 رفت پایداران مشورت کرد که من در جنگ میروم و زنان را همراه بروم خطا است بهتر این
 باشد که شاهزاده مهر نگار و زن عمر امیه زن عمر معدی را در مکه روانه کنم و مقبل جلی را همراه ایشان

روانه سازم پایداران گفتند مصلحت این است که با هم نگیری فریاد مهر نگار را با چند نفر از کزبان و خواجه
 سرایان در مکه مبارک روانه کردند و مقبل را با چهار هزار سوار همراه نمود و امیر حمزه خود را تا نجی کوچ کرد تا آنکه نزدیک بود
 اختر در لشکر کفار رسید مقابل لشکر فرود آمد و فرمود تا نامه بجا نب نویشد و آن و فرمودین بخورند عباسی نامه فرستاد
 آقا که برین مصنون که اهل بتام خدای عزوجل و مدح خاندان ابراهیم پیغمبر علیه السلام بعد از این نامه از شاه مران
 مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فلکی گوشش سرکشان غم رسول آخر الزمان حمزه بن عبد المطلب بن
 هاشم بن عبد المطلب بر قوای نوشیروان ظالم که در عادل خطاب بدان و آگاه باش که منی در خدمت گاری تو
 چه قصیری کرده بودم اول تو فرمودی که سر بلند بر راس یار چون من بلند بر آیدم تو دختر خود را و لایق زبان دادی
 و در سر اندر پ مرا از دست گستم زهر خدایتی چون من را سر ندید صبح و سلامت آمدم او را و ایسته در زندان گفتم
 که هنوز در دست من است بعد از آن بختک بختی حرام زاده خود را حیدر بخت تلف کردن من کرد و مرا به
 یونان و روم و مصر فرستادی در راه ایمان از قتلان دیو بنده مهر خدایتی حق تعالی خواجی خضر را فرستاد از آن هر
 مانع که بعد از آن عزیز معجید مرا قید کرد چون حیات من باقی بود از آن در طهم خلاصی یافتم اکنون دختر را
 با مقل کند بغل دادی و قیاد و گستم را بجهت آوردن او یقین کردی اگر من نمی رسیدم ایشان دختر را
 برده بودند خدا تعالی مرا بر سر آنها رسانید که آن بیچاره از آن آهنگه خلاص شد و بخت گریخت و من در میان آمدم
 و مداین را غارت کردم و مهر نگار را گرفته و تصرف خود آوردم و دختر گستم و دختر بختک را نیز آورده و دختر
 گستم را برای عمر معدی و دختر بختک را بچرخ لشکر خود مرا میبزمی نکاح کرده و آدم چنانچه بسع کیتف
 تو هم رسیدی با شد اکنون همه زنان را بجانب مکه روان ساختیم و خاک در دهن و دشمنان افتاد و خیر گشت
 و اصله اکنون هم اگر از کفارهای شینع خود باز کردی و با من صلح پیش آتی و دختر خود را بخواستندی نکاح
 در آوروی فهو المراه چنانچه در خدمت گاری تو بودم به از آن باشم و اگر ازین شرایط یا کرده شد عدول
 نمائی بر رب کعبه از شومت و ناپاکی تو و وزیر کافر ناپاک تو بختک بیباک چندان که کافران گستم که حساب
 آن را خدا تعالی داند و زمین مقل کند بغل نیز بداند و آگاه باشد این گستم بد بخت برای تلف کردن تو
 و آمد خود را اینجا نب ترا آورده اگر ندانگانی خود را می خواهی زود به لایت خود برو و گرنه چنان گوشمالی بتو دهم که
 سالها یاد کنی برای کاری که قدم نهاده آن کار از دست تو رفت و شوش برای تو و در بسیاری برای گستم ماند
 اکنون من مهر نگار را در مکه فرستادم و خود بجانب شما روی نمودم ان شاء الله تعالی چندان کافران را بکشم
 که حساب آن را خدا تعالی داند چون نامه مرتب شد به عمر امیه و او را عمر امیه نامه را گرفت و درو بسوی
 لشکر پادشاه کرد چون نزدیک لشکر پادشاه رسید بالای بلند کرد و نظر کرد و لشکر بی پایان دید و دل

خود گفت کرای عمرامیه چون تو در لشکر درآمدی و در بادگاه نویشندان رفتی بجز در رفتن قنایان امانت تو را
 امیر حمزه را خواستند که تو محل نمی توانی کرد حکم خواهند فرمود که بگیر این دزد را پس مرا از گنجین چاره نباشد
 میان چندین لشکر کجا گیرم این اندیشه را در خاطر خود بگذراند گشت نزد امیر حمزه آمد و کیفیت را باز
 نمود امیر حمزه نامه را از دست عمرامیه گرفته گفت که من خود این نامه را در میان شاه خواهم داد و با عمرامیه
 درین سخن بجهت که استفسانوس بل از کسی برخواست و سر بر زمین نهاد و گفت ای جهانگیر اگر نامه را بمن بدهی
 بنویشندان میرسانم امیر حمزه فرمود ای استفسانوس جانی که عمرامیه نمی تواند رفت تو چگونه برسات
 خواهی رفت استفسانوس گفت از اقبال جهانگیر خواهم رفت و جواب صوابی هم آورده هر چند امیر
 حمزه او را از آن رفتن نمی داد و بحدی پس امیر حمزه گفت سلاح خود را بفرم و من اگر استفسانوس سلاح
 پیش امیر حمزه آورده بهلوانی در هر باره سلاح صحف ابراهیم علیه السلام می خواند و استفسانوس را می
 پوشانید و دوا کرد و گفت برو بخدا یتعالی سپردم استفسانوس سوار شد و روانه گردید چندان راه
 رفت که شب درآمد هنوز در بادگاه نرسیده بود و در دل خود گفت که شب در میان لشکر رفتن مصطفی
 نیست در گوشه مقام کنم چون صبح در روانه شوم پس بایستاد و بچپ راست نظر کرد و بادگاهی بلند
 از کت است گفتند این بادگاه شاه است که او را الهرا سپید بود خوانند استفسانوس گفت که
 الهرا سپید را خبر کنید که بهلوانی از پایتخت امیر حمزه برسات در پایتخت شاه بهفت کشته و فرزند
 بن قباد آمده چون شب رسیده اگر اجازت دهی در دلیز تو فرود آیم و شب را بمن جایگزین نام الهرا سپید
 بجز در شنیدن این کیفیت از بادگاه بیرون آمد و دوست استفسانوس را بگرفت و درون بادگاه
 برد و نزد خود بنشاند گفت ای بهلوان به تحقیق بدان ازان وقت که من وصف مردانی امیر حمزه را شنیدم
 عاشق دیدار او گشتم و بایستدگان او یارم و از برین خود میزارم اکنون تو دل فارغ و بیچاره بنده سوار
 مسلح دارم اگر فرموده بادگاه نویشندان بروی من از اینجا مستعد شده قریب بادگاه آمده خواهم ایستاد
 چون بتو کسی نرسد مرا می آید و خواهم داد و ترا سلامت از بادگاه بیرون آورم و همراه تو نزد امیر حمزه
 بروم استفسانوس ازین کلمات خوشدل شد و شکوه خدا یتعالی بجا آورده و آن شب با الهرا سپید
 بن بود به پیش مشغول شد چون روز شد سوار گشت و در لشکر درآمد تا دو پاس از ده رفته بود بعد
 از آن بود بادگاه رسید نیزه بر زمین زد و اسب را بر بست و بجایان لا گفت بروید خبر بنویشندان
 رسانید که سولی از پایتخت امیر حمزه آمده است یادی خواهد و کیلان درگاه بشتافتند و از
 آمدن استفسانوس خبر کردند فرمان شد و درون بادگاه بیاید استفسانوس داخل بادگاه شد و

بهانگ بلند گفت السلام علیک ای خواجه بزرگوار خواجه گفت و علیک السلام ای فرزند خوش
 آمدی بختک بختیار سنگ خوش آمدی گفت که خوش آمده است ولی عجب باشد که خوش رود خواجه
 بزرگوار گفت ای بد بخت چرا خوشی خود را در رفتن تو بدین کاوس با استفسانوس گفت ای یونانی
 عجب از تو که شاه بهفت کشور شسته تو او را سلام کنی استفسانوس گفت ای مغل گنده
 بغل سلام به کسی است که بشناسد خدای عز و جل را پس بنویشندان فرمود ای یونانی چه پیام از
 امیر حمزه آورده بسیار استفسانوس نامه جهان پهلوان را از بغل خود کشید و بسید و بر دست نو
 بنویشندان داد خود دست بر قبضه شمشیر نهاده بایستاد و منتظر جواب بود شاه در نامه خواندن مشغول
 بود که بختک در گوش تو بدین گفت که ای شاه مغستان کسی را بفرمانی تا از عقب یونانی در آید
 و او را تیغ در گزند تا بدین یک مقل اشاعت کرتا شمشیر یونانی فرود آورد مقل از پس و آمد و
 خواست شمشیر را بفرق استفسانوس زد خواجه بزرگوار شاکت با استفسانوس کرد یونانی در پات
 که حرکت در عقب اوست استفسانوس بگریه و چنان شمشیری بفرق او زد که دو نیم گردید بدین
 نفره زد که بنویشندان عرب کشیکه خوار و فرمان تو بدین صدمه از مبارزه نامدار تیغها کشیده استفسانوس
 حمله کرد و استفسانوس در میان ایشان در افتاد و جنگ میکرد و هر چپ بنویشندان منع میکرد
 که با رسول جنگ نکنید هیچ سودی نداشتند چنان در این اندوخته بودند که الهرا سپید بن پور یا پنجاه
 سوار سوار در بادگاه درآمد و شمشیر کشید و استفسانوس را سلامت از بادگاه بیرون آورد و روانه
 لشکر امیر حمزه گردید و بدین و کافران دیگر حیران ماندند که الهرا سپید بن پور چگونه یونانی را کشته پس
 شتاب را استفسانوس باز در بادگاه الهرا سپید آمده قرار گرفتند چون روز شد روان گشتند
 و این خبر با امیر حمزه رسید که استفسانوس یا پنجاه سوار سلامت می آید امیر حمزه با تمام
 مهابدان سوار شد و چند فرسنگ با استقبال آمد و الهرا سپید را در کنار گذشت و استفسانوس
 را بچپ بنواخت و خلعت شاهانه پوشش ایند و آلام بر الهرا سپید بکشد پس در بادگاه فرود آمدند
 و آن شب به پیش گذراندند چون روز شد امیر حمزه تا طیل جنگ فرود کو بند امیر حمزه با سپاه سوار
 شدند آفاده کوس در گوش کفاده سید بنویشندان و تو بدین نیز با سپاه بی عدد سوار شدند و منتظر
 آمدن امیر حمزه می بودند تا بدین کاوس بختک لا گفت ای بختک حمزه عربی لشکر و یارین یونانی
 که گرد برخواست و دامن گرد شگافه شد و از میان گد علم پیدا شد و در سلبه علم سروی پنجاه
 و چهار گد قند بر کشیده و شکم بر یال مرکب از راخته زانو باش از گوش مرکب برگشته با چهل و

چهارادردی چهارده هزار سوار پیدا شد چون نظر توین بر او افتاد گفت ای بختک حمزه این است
بختک گفت این حمزه نیست این ملکش حمزه عرب است که عمر معدی که بی گویند توین گفت
امیر حمزه این را چون گوشت بختک گفت بیک لکه در خاک پست گویانند توین حیران ماند بعد
دیدنی صد فیل میسر و مردی در میان آن یکصد و ده گز قد بر کشیده و بر فیل مشکویی سوار آمد توین
پرسید ای بختک حمزه این است بختک گفت این حمزه نیست و این را اندر پور بن سعدان شاه
می گویند باد شاه دوازده هزار سوار پدید آمد توین گفت حمزه این را چون گوشت بختک
گفت دوال کمر او را گرفته در بر و در بر زمین انداخت توین گفت ای گستم تو می گفتی که حمزه عرب کشیده
پشیمند پوش است اندر دست کیست که چنین کار با بر آید و کشیده خوان توان گفت و کسی را که این چنین
تجمل باشد امانت او نباید کرد گستم گفت این تجمل از ما است توین گفت این تجمل را از
شما بردی گرفته چرا این چنین سخن میگوید می گوئی معلوم می شود که تو نام دی گاهی از قوم و انگ به ظهور
رسیده گستم خاموش ماند که فرج دیگر یک چتر و مراتب پیدا شد و پنج هزار سوار همراه آمده در
عقب آمدند سوار است و سوار توین پرسید این کیست بختک گفت این عیسی پور بن شهبال شاه
برادر عم من است بعد از این لشکر دیگر داد و چتر و مراتب پیدا شد در عقب آمدند سوار
توین پرسید ایشان کیستند بختک گفت شاهزادگان بنکالی کی را از رنگ دومی را کورنگ نام
است بعد فرج دیگر داد و چتر و مراتب با چهار هزار سوار و برادران یونانی آمدند توین گفت ایشان
کیستند بختک گفت نمی شناسی کی آنست که دیروز بر سالت آمده بود و دیم برادر و دست
کی لا استفسانوس و دیمی را صفتنوس نام بعد از شاهزادگان دوم با شصت هزار سوار آمدند
بختک گفت ایشان خوار ازادگان قیصر دومی کی را استقلال دیم را سیقلان می گویند بعد با
پنجاه هزار سوار کامل سلاح مهر اسپ بن بود آمد بختک گفت این را بشناسی توین گفت آری
این حاکم خوار ما است که دیروز حمزه پیوسته است بعد از آن دور باش بر آمد توین گفت این چه
آواز است بختک گفت این آواز علمیه است و این گفت گو بود که عمرامیه مصلح زمان پیدا
شد عقب او و واده هزار و پنده ندرین کلاه و زرین کمر است اسپان تازه بدست گرفته میاندند
توین گفت ایشان چرا سوار نمی شوند بختک گفت ندریدی که صاحب ایشان پیاده آمد چون
صاحب پیاده شد هر یک بنده بندگان او نیز پیاده باشند پس از دیدن عمرامیه تمام لشکر مغلان از
خنده به پوش شدند و توین بسیار بخندید بختک گفت ای توین چه می خندی کاشکی هزار حمزه

می بود پاک بنوعه اگر این دزد بنوعه بعد از آن علم ازوها پیکر یک مد توین گفت ای بختک اینچه
آواز است بختک گفت این آواز علم امیر حمزه است توین گفت این چنین علم برای او که
درست کرده است بختک بختیا دهرام زاده مردار سنگ خوشتر از پیشترم بد کردار لاندۀ درگاه
پروردگار طاعت خدا اگر قتلا شاد است بجانب بزرگهر کرد که این جادو گوشت کرده خواجیه
گفت لعنت بر جادوگران با دای حرام زاده در مجلس سخن به پوزده می گوئی توین گفت اینچه
بزرگهر این چنین علم برای من هم درست کن خواجیه گفت اگر فرصت باشد درست خواهم کرد
ولی اکنون بهین موجب است اگر توانی بگیر درین گفت گو بود که در سایه علم آفتاب اهل عرب
حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المطلب پیدا شد در عقبش یازده برادران و سی هزار بنده
ترکی و رومی و حبشی و حبلی و هندی آمدند توین چون امیر حمزه را دید گفت ای بختک بهین
کوتاه قد امیر حمزه است بختک گفت آری همین است پس میدان بیا راستند نقیبان
و چادرشان بانگ زدند تا که نام مرد آهنگ میدان کند و یا که نام مرد خود را عیان کند که
امیر حمزه خنک اسحق را در کاب کرد و در میدان درآمد و جولان نمود و از بلند گفت هر که نداند بیا
منم حمزه بن عبد المطلب هر که آرزوی سعادت باشد در میدان من بیاید اگر نیک بخت است
زنده در دست من گرفتار گردد ایمان بخدا و رسول خدا آورد هر که از اهل شقاوت باشد در
میدان من کشته شود چون امیر حمزه مبارزه طلبید توین گفت ای بختک ما جنگ حمزه را
ندیده ایم از سپاه بادشاه مبارزی در میدان حمزه برود تا معلوم شود و روز دیگر ما جنگ کنیم
بختک گفت ای توین در سپاه بادشاه پهلوان کیست که با امیر حمزه جنگ کند و گستم
که سرشکر شاه عادل است خودی گوید که این تجمل را که پیش حمزه می بینی از آن ما است و
پهلوانی نامدار است توان بود که با حمزه جنگ کند چون در سپاه ایران و توران بختک
نام گستم را بر زبان آورد گستم در تامل و تفکر شد و گفت ای حمزه بزرگ بر که
مرد و بگور سنگ این بد بخت رویا حرام زاده در تمام سپاه نام من را گرفته فی هر آتشمنی
با من دارد و قاما اگر زنده ناز کردم بختک پد گستم باشد اگر او زنده گذارد پس گستم ناچار
روی در میدان آورد و امیر حمزه نظر کرد که گستم فی آید فی الحال از اسپ پیاده شد و سلاح از تن
دور کرد توین گفت ای شاه حمزه عرب حمله سلاح از تن دور کرد شاه فرمود حمزه سوگند
خورده است در آن روز که گستم در میدان من بیاید بی سلاح او را یکشم توین گفت این چنین

پهلوانی را با سلاح چگونه خواهد گشت، شاه عادل گفت مرا نیز عجب می آید تا شاکینم تا میان
ایشان چه انجامد فاما ای تدوین امیر حمزه مردی شجاع است و قوت بسیار دارد عجب نیست که او
لازم دست کند گستره چون امیر حمزه را با سلاح دید تیغ کشیده اسب را برای نجات و تیغ بر امیر
حواله کرد امیر حمزه دست دراز کرده دست او را با تیغ بهم در هوا گرفت گستره هر چند دور که دست
خود را بر نتوانست که پیش امیر حمزه دست او را بکشید تیغ بر زمین افتاد بدست دیگر همان
تیغ را گرفت و بالا برد گستره هر سر او را بر جهان پهلوان تیغ بر سپرد و چنان زد که سپرد و یک کلاه شد
و بر سر رسید سر هم در یک کلاه شد و از سر تا خلق رسید و از خلق در کمر و از کمر تا ساق رسید گستره
در یک کلاه شده بدین افتاد پسران گستره چون این حالت را دیدند بالش خود یکبارگی بر امیر
حمزه تا خنجر پهلوان جهان زده و در کمر کرد و بالش خود فرمود که نمی خواهم که کسی از لشکر من از جا
حرکت کند همه ایستاده تماشا کنند پس حمزه عرب در سپاه گستره افتاد و شمشیر زنان بر
قباد گستره رسید و اسب را برای نجات و تیغ بر گردان قباد چنان زد که سر از تن او بچو کوی پرید
پس بقادران گستره رسید و بر کتف او چنان زد که یک دست او را فرو داد و بعد از آن گستره
رسید و شمشیر بر فرق او چنان زد که تا دو ساق رسانید بعد از برادر شمشیر گستره چنان زد که بچو
خیابان و در نیمه کرد و شکریان بد بخت بگریختند و در سپاه تدوین درآمدند امیر حمزه در میدان ایستاد
و شکر حضرت حمدیت را بجای آورد پس تدوین و مغلان حیران ماندند تدوین گفت ای شاه
حمزه مرد مردانه است امروز از میدان باز گردیم و فردا بیایم زیرا که حمزه جنگ بسیار کرده است
اگر امروز از لشکر کسی را از ظرف یا بد تمام خلق بگریزند که امیر حمزه خسته شده بود پس طبل باز گشت
زدند و دو سپاه فرود آمدند بدیت روز دیگر کین جهان پر غرور و یافت از سر چینه و خورشید
نور و ترک آخر روز آخر که با زمین سپرد و هندوی شب را تیغ افکند سر و سر کینه چوبان از
خواب دو پیشین برآمد بدیت آنکه خنجر و خنجر خدا است و آنکه خنجر نپذیرد خدا
است و تقدس آسمان و تعالی که با و لاله غنچه آفتاب بر مشرق بر آورد و عالم ظلماتی را نورانی
گردانید بدیت بخیرید کوس و بنایید تائی تو گفتی زمانه در آمد ز پائی آواز کوس بلند
شد علم با لاجه لالان در آوردند پلان و سلاطین و همگنان یا کدام فرز نام خود را عیان کند
که شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فلک گوشتش سر کشان غم رسول آخر
الزمان حمزه بن عبد المطلب روی در میدان آورد و نفره زد که هر که آرزوی مرگ است بر میان

من بیاید از سپاه تدوین کا دس مبارزی قوی و جوان دلدار کسی و دو گز قد داشت و گز نداشت
صد منی را کار می فرمود روی در میدان آورد و جوان کنان مقابل امیر حمزه ایستاد امیر حمزه پرسید
ای پهلوان چه نام داری گفت مرا مرد افکن زبانی نام است اکنون ای حمزه اگر برادر جان داری
یکی از من سلامت نبوی امیر حمزه گفت ای مرد افکن فضولی می نمائی اکنون بیاد تا چه داری مرد
افکن دست بر گرد برد امیر حمزه سپرد سر کشید مرد افکن گداز بر سپر امیر حمزه چنان زد که آواز آن گرز در فلک
رسید و صد در میان پچپچ مردان عالم گفتند که این مرد سد سکندر است ازین گداز خطر است
ولیکن امیر از خانه جنبید مرد افکن چون امیر حمزه را پچپچ از دهها ایستاده دید گفت احسنت ای
حمزه پهلوان ناوری که ترا زاده پدری که ترا پرورده که این چنین حمد من را در کردی امیر حمزه فرمود قراعه
حمد دیگر فادام مرد افکن زبانی گرز و دیم را بر سپر امیر حمزه فرو داد و چنانچه سی صد و شصت رگ امیر حمزه
جگر داشت پس حمد سویم نیز بر سپر امیر حمزه آورد امیر این را نیز زد که پس فزیت با امیر حمزه رسید امیر
حمزه دست بر گرد برد و صد منی بر داسپ خنجر سختی را برای نجات و بر سر مرد افکن زبانی چنان زد که گلاب
در غلطید و دست بر تیغ برد تا اسب را پی کند امیر حمزه از اسب فرود آمد داسپ را پس پشت انداخته
گردیدیم را بر سر مرد افکن چنان زد که از هرین موی عرق سر از پر شد و گرز سویم را بر سپر و چنان زد که مرد
افکن بر سر از دشواری رو کرد پس گرز در گرد میان ایشان چنان رو و بدل شد که آفتاب در
قطب فلک رسید بعد دست بر تیغها بردند چندان بر تاد یک دیگر زدند که تیغها در دست
شان ماندند آره گردید پس دست بر نیزه بردند و بر یک دیگر حواله کردند و اول مرد افکن نیزه با امیر
حمزه حواله کرد امیر حمزه آن نیزه را از او بگرفت و زور کرد و از دستش بر بردستان نیزه را دور کرد
و چوب نیزه را بگریزد و بر کمر مرد افکن چنان زد که نیزه تکه تکه شد و مرد افکن از هدر زدن نه جنبید
پس دست بر کند و بردند و در حلقه حلقش میزدند پس از حلقه و کمر آوردند و اسبان را بگردانند
هر دو کند پاره شدند این را فتح نه آن را ظفر پس دست برد و ال یک دیگر میزدند چندان زور
کردند که هر دو اسبان را زانو بر زمین مالیدند هر دو پیاده شدند و امیر حمزه آمد و بر زبانی عربی
گفت ای پهلوان سی ملک سوار تو خیر و آن دارد و نود و یک سوار تدوین دارد خدا یغنی داند که چندین
پهلوان بمثل این را می خواهند بود اگر با هر یک پهلوان این قدر کوشش کنی سالها طول کشد امیر
حمزه فرمود ای دوست برین که الاده حق چیست فاما این زمان لغوی ز نیم عمر امیر حمزه در هوا افتاد
شکر امیر حمزه دانستند که پهلوان لغوی خواهد زد و دست بر ساقها و موزه کردند پیته کشیدند و در

گوشتهای خود و اسبان خود حکم کردند امیر چنان نفره زد که شانه فرسنگ زمین و دمان بلرز
 درآمد و اسبان را کوه و صحرا پیش گرفتند عیالان عمر امیر سر راه را گرفته بودند و میام اسبان را گرد کرده
 لشکر خود آوردند و چون نفره امیر حمزه را بلی را برداشت و بر زمین زد و دستهایش را محکم بست
 تسلیم عمر امیر کرد پس طبل آسایش زدند و لشکر فرود آمدند امیر حمزه بر کسی جهان پهلوان شکست
 و مرد افکن را پیش طلبیده گفت ای زبانی من ترا چون گرفتم مرد افکن گفت چنانچه مردان مرا در آنرا
 بکنند امیر حمزه فرمود مرد باش یا خدمت مرد باش بگو خدا تعالی یکی است دین ابوایم پیغمبر حق است
 مرد افکن گفت ای حمزه ما هفت برادریم و هفت هزار سوار همراه داریم فرود آمدن من با تو جنگ
 خواهند کرد ظاهر است که چون مرا گرفتی ایشان را هم جزای گرفت پس با اتفاق یک دیگر مسلمان
 خواهیم شد تا آن زمان مردان من در بند برادر امیر حمزه عمر معمر را فرمود این را در بند بگذار پس چون روز دیگر
 شد طبل جنگ زدند و لشکر کی از برای خدا و رسول دیگر از برای ثلث و منات بیایستند که
 آفتاب اهل عرب حمزه بن عبدالمطلب در میدان درآمد از لشکر کفاده مردان را بلی را روی در
 میدان آورد و گزیدند و بر سر امیر حمزه نه پهلوان با سپر و کلاه و بخت باهشتی و دال کمر و را گرفت
 و او را نیز به بست راوی روایت کند و است و کتاب حکایت کند مردان روز سرش برادران را بلی
 را به بست که شب درآمد بدیت شب آهنگ بر چرخ گردون بگشت به همه مهره چرخ در شکست
 پس طبل بانه گشت زدند و لشکر فرود آمدند امیر حمزه فرمود تا هفت برادران را بلی را آوردند امیر حمزه
 فرمود ای زبانی بگوید که خدای تعالی یکی است و دین ابوایم پیغمبر حق است و بتان و بتان
 بر باطل اند پس زبانیان اقرار کردند که امیر حمزه فرمود تا بتان ایشان را دور کنند و خلعت های شاهی
 پیوسته بپوشانند و حلقه های زرین در گوش ایشان انداختند و بر کوسه های زرین بنشانند
 زبانیان خوشدل شدند و در عابرجان امیر حمزه کردند و سپاه خود گفتند که به تعبیل تمام در لشکر
 امیر حمزه بیایند هفت هزار سوار یک گوشه لشکر زد و بین را بزدند و در لشکر امیر حمزه بیایند
 چون روز دیگر شد از طبل جنگ از مرد و سپاه درآمد و در میدان حاضر شدند و میدان بیایند
 امیر حمزه در میدان آمد و مبادت خواست از زمین بشکر خود فرمود کای سواران امر و من در میدان
 امیر حمزه میروم و یک حمله از روی می ستانم اگر دانستم که حریف او خواب بود پس جنگ می کنم و گرنه
 اشارت بجایب شما خواهم کردم و تم لشکر کیارگی بر امیر حمزه بریزند و گردان عرب را تمام کنند این صیت
 را با لشکر فرود کرده در میدان درآمد امیر حمزه بر سپیدی جوان چه نام داری گفت منم ژوین کاوس

شاه مغلستان امیر حمزه فرمود خوش آمدی بدیت. بیاتاجه داری زمرودی شاق و گمان کیانی و
 گزگران و ژوین کاوس دست برگزیده بر سر امیر حمزه چنان زد که از ضرب گزشتک در ناله کرد
 پهلوان گفت ای ژوین قراده حمله دیگر دادم بیاد ژوین کاوس پی در پی دو گزشت چنان زد که اگر بر کوه زوی
 سر نه گرد ایندی را اگر بر بیه حمله زوی درست فرود آید و لیکن دست و پا زوی امیر حمزه بچنید پس
 دیت امیر حمزه رسید دست برگزیده بر سر ژوین چنان زد که آواز آن را هر دو لشکر شنیدند و شعله
 آتش از سپر و گزده در سواران از ضرب گزشتک سواران سپر ژوین شکست و سقط شد
 ژوین اشارت به لشکر خود کرد که بریزند این عرب کشیکه خوار را بفرمان ژوین تمام لشکر یکباره بر امیر حمزه
 درآمدند سپاه جهانگیر چون این حالت را بدیدند ایشان را نیز یکباره حمله کردند و هر دو لشکر با هم اوختند
 مصاصی قیامت زلفتی برانگیختند گردان عرب تیغها پر کشیدند و میان لشکر بی پایان غوطه
 خوردند هر کرا بر گردن میزدند و سر میزدند کوی غلطایند هر کرا در کوی زدند و بچو خیار و نیم کوهند هر کرا در تک
 می زدند تا دوساق می رسیدند بای سوتی مردان و نفره دلیران و طراق طاق و طوق گردان و سرتای
 مبادان چون کوی غلطای شد امیر حمزه فرمود ای عمر امیر تو بخت من را نکاه دارد و لشکر را بگو که علم را
 بالا بلند بریزند و خود آنجا بایستند که زیر پایان کشته نه شوند و پهلوان را بگو که مردانه جنگ کنند
 و هر کرا از خم رسید جنگ نتوان کرد در زیر علم زد و عمر امیر گفت ای امیر لشکر کفاری مدد بفرست
 مردان ما را از آن نفر فرود گفتند و هر یک از مبادان علی و افتاده اند ایشان چگونه دانند که تو زنده
 امیر حمزه فرمود در صبح و شام نفره خواهیم زد تا بدانند که من زنده ام پس عمر امیر ضعیفای لشکر را از
 جنگ بیرون آورد و بالای بلندی زیر علم برود و آنچه پهلوان گفته بود بگفت و خود در عقب امیر حمزه
 بیامد و پشت سر امیر حمزه را نگاه می داشت او به شیشه نفت جنگ میکرد و شب و صبح امیر حمزه
 نفره زبانیان دل قوی کردند و در جنگ شدند تمام شب جنگ کردند تا صبح و میدان باز امیر حمزه
 زبانیان خطم صبح و شام امیر حمزه نفره می زد و دایان جانبندی میکردند راوی روایت کنند که جنگ
 مغلوبه به دوازده شبانه روز طول کشید پهلوانان عرب عاجز شدند و اسبان ایشان بی طاقت
 شدند امیر حمزه مست شده تیغ میزد شب سیزدهم امیر حمزه نزد یک فرستاد و ژوین رسید
 ایشان دیدند که پهلوان مست شده تیغ میزد و دوستی میزدند خود امیر حمزه در گردن او افتاده ژوین گفت
 اگر درین وقت بر سر برهنه امیر حمزه کسی تیغ زند کار او تمام خواهد شد بختیاد سگ نابکار حرام زاده
 مردار پیشم بد کردار زنده در گاه پروردگار بخت خدا گرفتار گفت ای شاه مغلستان جز تو که تواند منی یا امیر

برساند زوین کاوش گفت از امیر امیر میسرسم اگر کسی او را از قفای حمزه دور کند من بی توایم که تیغ
 نیز نم بختک گفت ای لشکریان زوین مردانی را پیش گیرید و در میدان امیر حمزه و امیر امیر بختکینند
 داور از قفای او دور سازید اگر گفته آن لعین لشکر بی مدد در میان در آمدند و بر امیر امیر بختکینند داد
 را قفای امیر حمزه جاسا خفته بر من کاوش مغل گنده بغل از سر پای و غل در عقب امیر حمزه و دکان
 و بر فرق مبارک برهنه امیر حمزه تیغ چنان زد که چهار انگشت طیش بر تارک امیر حمزه نشست
 امیر حمزه از آن زخم بوشیدار شد و عقب برگردید تا حریف را بزند زوین که بخت خنجر در میان فوج
 انداخت و بهانگ بلند گفت چنان تیغ بر فرق امیر حمزه زدم که تا کمرش رسیده است ای آواز
 در تمام لشکر امیر حمزه افتاد و یاران امیر حمزه چون این خبر شنیدند غناک شدند اما جنگ مودانه
 بی کردند و خون از سینه یاران چندان رفت که چشم هایش تاریک شد چون امیر حمزه داشت که
 زخم کاری با و رسیده بر دودست را در گردن اسپ بست و گفت ای فرس با و فای اسپ
 با صفا تو فرس خنک استی میزبستی هر طریق که دانی و بهر سبیل که توانی مرا در بگره بزن سخن را به یاران
 گفت و بهوش گشت اسپ در یافت که امیر حمزه بیگانه شده و زخم کادی خورده فوج را دیده
 جانب مکه مبارک روانه شده چون لشکر کفار دید یافتند که خنک اسحق علیه السلام امیر حمزه را می
 برد قصد کردند که او را بگیرند خنک بعضی را ببلکه بعضی را بزدان بی کشت و بعضی را بدست بی انداخت
 و از لشکر بهر از رحمت امیر را بیرون آورد و دانه مکه مبارک پیش گرفت تمام روز و تمام شب برفت
 صبح تا دمیده بود که در دروازه مکه مبارک رسید دروازه بان بالای دروازه بود و دعا دعا بکشد
 دید که حمزه زخمی شده است و دید و خواجه عبدالمطلب را خبر داد و شد تمام شهر که مبارک افتاد
 خواجه عبدالمطلب و مقبل جلی بیرون آمدند امیر حمزه را در شهر برده از اسپ فرود آوردند و در محل
 شاهزاده مهرنگار بر بستر خوابانیدند تا آیدیم بر سر حکایت چون زوین لعین بفرمانه گفت که
 چنان تیغ بر فرق امیر حمزه زدم که تا کمر رسیده است ثمر امیر این خبر شنید در تمام لشکر
 جستجو کردند نشانی از امیر حمزه نیافت و قوت صبح زخم بر سر امیر حمزه رسیده بود تا نماز شام امیر
 امیر حمزه را شخص بی نمود منتظر نفس امیر حمزه می بود که بوقت شام آواز نیامد بسیار تنگدل شد
 تمام پهلوانان تا امیر شدند و قوت نماز شام امیر مبارک لشکر بیرون آمد که جایی بی خنک نماند
 شده دید که جانب مکه خون چکان میزد و به تقبیل بدیده تمام شب در راه بود و قوت نیافت
 مکه مبارک رسید پیش امیر حمزه بیامد و زخم سر امیر حمزه را بخند و در داری بر زخم امیر حمزه مالیده فکم

بست و مقبل جلی را گفت ای نامرد چه نشسته تقبیل سلاح حمزه را پوش و بر خنک اسحق سوار شو
 و بخواه من بیا و حمزه حمزه گویان بر لشکر کفار حمله کن مقبل با چهار سوار دانه شد و روز دیگر در لشکر کفار
 رسید و حمزه گویان از جانب مکه در میان کفار افتاد کفار داشتند که امیر حمزه است در میان خود
 گفتند ما شنیده بودیم که امیر حمزه بر دروازه شده از جانب مکه آمد یکباره راه گریز پیش گرفتند
 بختک بختیار چون دید که لشکر میر و بهانگ زد کرای نامردان چندی گریزید حمزه در جهای نماند
 این مقبل جلی است که عمر امیر و زوین را بدین حیل آورد و دست حق بینید اگر حمزه زنده بود مقبل را
 بر اسپ خنک هرگز سوار نمی کرد چون کفار این خبر شنیدند باز گشتند و دنبال لشکر گردید سپاه
 امیر حمزه چون دیدند که لشکر کفار بازمی آید آواز جگر برآوردند گفتند ای مبارزان دل میازید و یکجا
 جمع شده جنگ کنید جمله پهلوانان یکجا شدند و مقبل جلی را پیش انداختند و در جنگ شدند
 چون چند ساعت گذشت مغلان بسیار کشته شدند میان خود گفتند یکدیگر بختک دشمن
 جان ماست بی خواب تا تمام مردم کشته شریک می بگفتند و بگریختند هر چند بختک زوین فریادی
 کردند آنها باز نمی گشتند بی گفتند با زده شبانه جنگ کردیم یک مرد از عربی توانستیم
 کشت نصفی را شقی از ما کشته شدند بقیه زخمی شدند آن نیز خواهند مرد زوین دم در کشید
 جلی آسایش زده فرود آمدند و سپاه حمزه جانب مکه مبارک روانه شدند و در هفتادم در مکه مبارک
 رسیدند و درون حصار آمدند و دروازه را بستند و خند قها پر آب کردند و برج دیوارها فرو گرفتند
 روز دیگر لشکر کفار بیامدند که را می آوردند اما امیر حمزه تا هفت شبانه در تنه پیش بود و در هفتم
 چشم بکشد و روی مهرنگار را دید و بر رسید که مرا چه شده است شاهزاده تمام کیفیت را با امیر حمزه
 عرض کرد پهلوان فرمودای شاهزاده مرا که شکی سخت گرفته است اگر قدری شور با باشد
 بیاید چون لشکر امیر درون حصار آمده بود و آنچه فکرم موجود بود مهرنگار به لشکر عطا فرمود و دیگر راه
 بنود که فکرم از پیروی برسد هر چند مهرنگار تقصیر کرد چیزی نیافت بهر بندگان خود فرمود یک طبق
 آورد بهر سید یک طبق نزد بستاند کسی نداد مهرنگار شرمند شده کیفیت را با امیر حمزه گفت
 اما مهرنگار صبر کرد تا شب شد و دل گدازید که فای دیغا امیر حمزه را از من طعام بطلبند و نزد
 من طعام نباشد می آفوس کردن برای من بهتر است از این زندگی این بگفت جامه عیاری
 پوشید و تیر و کمان به بست و به دروازه که عمر معدی کرب بود بیاید عمر امیر منع کرده بود که بجز می فتح
 عیار دیگر کسی را نگذارد بیرون برو و چون بدوازه رسید عمر معدی ای عیار تو کیستی مهرنگار

گفت منم فتح عیار دروازه را باز کن تا در لشکر کفار بروم و طعام بیارم نمی بود هم و نمی من
 بستنم یلعازیان گفت خوش آمدی برو بیار که من هم که سهام دروازه را باز کرد مهر نگار
 بیرون آمده در مطبخ ثروتمین رفت و یک حواله کرد و یک گوشت پخته بر پشت خود
 گرفته روانه شد ناگاه پای شاهزاده بر طناب خیمه رسیده بقیه دو دیگر نیز بر زمین افتاد
 و آواز دادند و در لشکر آمد ثروتمین فرمان کرده بود هرگاه آواز در در بر آید تمام لشکر متعذر شده
 سوار شوند و مشعلها برافروزند چون کفار نام زد شدند تمام سوار شدند و دانستند که عمر
 امیر است اطراف را بگرفتند اما کسی نزدیکی نداشتند مهر نگار تیر در شست گرفته بود و سپهر پیش
 داشت ثروتمین گفت امیر دان هر که عمر امیر را بگیرد خواهد خود را با و می دهم کسی نزدیکی نداشتند مهر نگار
 نیز نزدیکی بیرون آمده بود چون نام خود را شنید گفت الله اکبر این کیست که بنام من
 فدی می کند نظر کرد و دید که مهر نگار است او را شناخت انگشت حیرت بدندان گزید و
 خود را عیاس نرایی ساخت و نزد ثروتمین آمد و گفت ای شاه اگر من عمر امیر را بگیرم مرا چه میدی
 ثروتمین گفت ترا بلا مادی قبول میکنم و همیشه خود را نام تو میگویم و تمام عمر امیر خدمت کرد و نزد مهر
 نگار آمد مهر نگار تیر بر عمر امیر انداخت عمر امیر بخت تیر را خطاشد چون بختک حرام زاده را در
 نابکار بخت خدا گرفتار شد تن عمر امیر را درید شناخت بنو شیروان گفت این نرایی عمر امیر است
 اما این در در نرایی و انم که کیست درین گفتگو بودند که عمر امیر نزدیک مهر نگار رسید و بزبان عربی
 گفت ای شاه بنوازه من عمر امیر هستم تو در کشتن من کوتاهی نکردی اگر منی بخت منی زرم مرا کشته
 بودی حال تو است بایستاد و یک و تیر خطا کرده بر من بانا اینه تا کفار را معلوم نشود این بگفت
 و نزدیک آمده شاهزاده را برگردن خود گرفت و با دانه بلی گفت که بدانید و آگاه باشید که امیر
 حمزه را زخم سویشا شده بود از مهر نگار شود با طلبیده بود چون در مطبخ شاهزاده چیزی موجود
 نبود مهر نگار بلباس عیاری بیرون آمده بود خدای غما اگر گونا نیند و مرا اینی را سینه اینک من
 میروم اگر کسی مرا دست او را از من بستاند این بگفت و چون با در درون روانه شد و بین تاج
 خود را بر زمین زد و گفت افسوس صد افسوس که از برای کسی که چندین خونریزی میشود او خود در خانه
 من آمده بود اما بخت باری نکرد ثروتمین و آن مهر نگار شکر خدای تعالی را بجا آورد و آخر پنهان بر عمر امیر کرد
 عمر امیر نزدیک حصار که رسید از شاهزاده مهر نگار تیر رسید که از کلام شاهزاده بیرون آمده بودی
 مهر نگار گفت از دروازه عمر معذکوب آمده بودم عمر امیر دران دروازه رفت و بازنگ بر عمر معذی

زد که ای شکم بزرگ طعام آورده ایم او در بکشت و مهر نگار را درون فرستاد عمر معذی را گفت
 ای بیهوده می شناسی کرا این کیست عمر معذی گفت این فتح عیار است عمر امیر مشت در رگ
 گردن یلعازیان زد و گفت دیوانه شده و یا کوری این شاهزاده مهر نگار است که برای طعام که
 امیر حمزه خواسته بود خود بیرون آمده بود عمر معذی چون شاهزاده را شنید دست زد و در پائی
 عمر امیر افتاد و گفت برای خدای تعالی با امیر حمزه مگر که از دروازه عمر معذی رفته عمر امیر گفت سبب
 گرسنگی چشم پائی تو تا یک شده بود که هیچ کس را نمی شناسی پس عمر امیر شاهزاده را در محل آورد
 بنشاند و گفت ای شاهزاده این کار تو بنود مرا می فرمودی اکنون میوم و طعام بسیاری آورم پس
 عمر امیر بیرون آمد و در لشکر کفار رسید و در مطبخ رفت و دیگرهای پخته طعام و جواهرها آورد و برنج
 برداشت نزد عمر معذی آورد و گفت این ها را نگاهدار تا من باز طعام بیارم و یکی کرده بیاران
 قسمت کنم و خود در مطبخ نوشه روان رفت و آنچه توانست بیاورد و وقتی که آمد دید طعامها نیت
 عمر معذی را بر سر دیگهای طعام چه شد گفت قدری بود و در میان انداختم عمر امیر گفت این بزرگ
 یار بخوری تا من باز بروم و بیارم عمر امیر باز برای آوردن طعام دیگر رفت عمر معذی آن در یک با
 و نیز بخورد چون عمر امیر بیامد آن دیگرها را ندید گفت ای شکم بزرگ حصه تمام پادان را خوردی
 ترس از خدای کن عمر معذی گفت ای دروازه این طعام شکم من کی پری شود برو و طعام زیاد بسیار
 تا من سیر کنم عمر امیر گفت خاک در شکمت هفت هفت من طعام خوردی و بگو از کی پیردا
 کنم آوردن یک سیر هم حالا مشکل است اگر باز این طعام را خوردی شکم ترا پاره می کنم عمر معذی
 از ترس آن طعام را خورد و عمر امیر طعام دیگر هم آورد بعد از آن تمام طعام را جمع کرده پیش امیر حمزه
 آورد امیر حمزه چند آنکه اشتها داشت بخورد و باقی را بخت بیاران کرد و عمر امیر باز در لشکر
 کفار رفت و در دربار ثروتمین مغل آمد و دید که اندک بکین شده در خواب رفته است می داشتی
 بهوشی در دماغ او زده بود من چون دم بالا گرفتم دار و دماغ او رفت عطسه زد و بهوش شد
 عمر امیر او را با جامه خواب بهم پیچید و در کتف گرفته نزد عمر معذی آورد و شکم وی کرد
 و کرت دیگر در بارگاه ثروتمین در آنکه شاه را نیز باین طریق آورد و مرتبه سوم بختک حرام زاده
 را برد چون روزی سه بار پیش امیر حمزه آورد و پهلوان چون ایشان بدید گفت ای درو
 ایشان را برای چه آوردی عمر امیر گفت که ایشان را خواهم کشت تا عفو فرمود ثروتمین امیر حمزه
 گفت چنین شاید چرا که مردان عالم خواهند گفت که امیر حمزه عیاری داشت که مرا نرا

بزدوی می آورد و میکشت عزمیه گفت پس ایشان را از دست خواهم کذا امیر حمزه فرمود این را تو
 دانی ولیکن نوشیروان را از بخان پس عزمیه روغن بادام و سرکه کهشته در بینی ایشان چکانید عطر زده
 بهوش آمدند و خود را در بارگاه امیر حمزه بدیدند حیران شدند پس عزمیه فرمود که بالای دروازه سه دار
 نصب کنند که میان سه دار نصب کردند عزمیه هر سه نفر را بالای دروازه برد و گفت ای بد
 بختان حال چینی گوید شما را بر داری کشتی شد در لشکر کفایت آدمی در ماتم شدند و دین گفت
 ای عزمیه اگر این بار تو مرا خلاص کنی به عظمت لات و منات که فردا من در ملک خود می روم
 نوشیروان و بختک نیز همین گفتند عزمیه گفت مرا چینی دسید اگر شما را خلاص نمایم گفتند چینی
 خواهی عزمیه گفت هر یکی از شما هزار شتر غلیمه میدهد و حق شما جان بخشی کنم و دین برادران خود را از
 بالای حصار یاد از بلند گفت که ای یزید و کاؤس طایف الحالی هزار شتر غلیمه و چهار لک تیر
 نهد و دیار بیابانها همه اشیاء را موجود کردند و در مکه میاد که فرستادند بختک آن نوشیروان و بختک
 نیز طلب نمودند پس عزمیه ایشان را از دروازه فرود آورد و دل نزدین کاؤس را دوست چوب
 بزود بختک را سیصد چوب بزود نوشیروان را در معرعه عتاب آورد و این خبر به پادشاه پرتکار
 بردند که پدر ترا عزمیه از دست می کند هرگز کارالتماس کرد عزمیه پادشاه از تیغ و نگاه ایشان گفتند
 که ای چراغ لشکر صدقه سر پهلوان جهان خسرو کههان مالا خلاص کن عزمیه گفت یک دیگر قرار
 بگیرد تا ایش شما را اصلاح کنم پس تیغ آورد و نیزه ریش تو بین و بختک حرام زاده را تراشید و تیغ
 گذاشتد لصف سیل آنها را تراشید و لصفی را گذاشت و سرهای ایشان را چهار ترکی تراشید
 و ایشان را در لشکر روان کرد هر که در تو بین و بختک نظری که از خنده بهوش می شد و دین گفت
 این فقره مالا زنده را با کرد و گر یار و دیگر خواهد کشت بختک گفت ای تو بین یازین دل خار دارد اگر
 امیر کسی را بعبادت امیر حمزه در جهان بد نام گرد و تو بین گفت اگر چنین است من هرگز خودم
 تا هر نگار را بدست نیامده چون علف و درون حصار رسید که امیر حمزه آسوده شدند و امیر حمزه
 نیز شکو شده بود هر روز داخل خانه که میرفت فدای عزوجل را بر دستش می کرد و خدمت الدین را شبی رفتی نمود

داستان بیستم فتن امیر حمزه یکه قاف همراهی پریان
 و به سبب گفتن اثناسالها انجا ماندن هم

لایبان اخبار چنین آورده اند که در کوه قاف شهری است تمام از سرخ کما و در شهرستان زیرین گفتند
 در آن شهر پادشاهی بود که از ارزق پری می گفتند و از پری رایت او بود و در کوه قاف دیوی بود
 که نام او عفریت بود پادشاه بود و از رزه دیو بود آن عفریت در خیال او قاف که ما چرا شهرستان را
 فتح میکنیم پس کل دیوان جمع شدند و در شهرستان ندین ماه تحت تصرف آوردند پریان پریشان
 شدند و ناما مید نامند ارزق شاه پری را و زیری بود سلاسل نام عاقل و فرزانه در علم نجوم مهارت
 کلی داشت روزی شاه پری از سلاسل پرسید که ای وزیر در نجوم ببین که این شهر باز در دست ما
 خواهد آمد یا نه سلاسل در دل نگاه کرد بعد از لحظه چندید و گفت البته بدست آید ارزق گفت
 چگونه سلاسل گفت بواسطه یک آدمی زاده البته شهر بدست ما خواهد آمد ارزق فرمود که آن آدمی را
 کدام است و کجای می باشد سلاسل گفت بشنوقصه آن آدمی زاده را شبی در قاف شاه پریان
 پسری تولد شد که او مار عدل نام است شاه مرا فرمود صور تیکه سپهر من دارد و در هیچ پری و دوی
 نیست من گفتم ای شاه امشب در ملک عرب بشهر مکه میاد که بچه تولد شده است که او را
 در حسن و خوبی ازین هزار درجه بهتر است شاه گفت که چنین است مرا بنمائی من و شاه پری
 یا مادر عدل و در آن شهر رفتیم شاه چون آن بچه را دید در کنار خود گرفت و به گفت چنین
 است که تو می گفتی بمیدین گفتگو بودیم که آن بچه بگریست و زن شاه او را از میای گهواره بر
 گرفت و بشیر داد و در عدل طرا و در گهواره خوابانید از قضای برهانی چون در عدل طرا و گهواره گریست
 مادر آن بچه او را نیز بشیر داد اکنون آن بچه در آدمان پهلوان دلاوریست که نام پاک او امیر حمزه
 است چنان نام در است که همسر او دیگر نیست و مرگ عفریت را باری تعالی بدست او مقرر
 کرده است اگراد بیابان ملک بدست ما آید ارزق گفت آدمی را بدیگفته ما چگونه درین ملک
 خواهد آمد سلاسل گفت که درون او کار من است پس وزیر پریان را در عدل طرا همراه گرفته با چند
 پریان دیگر میوه با و تحفه کوه قاف را برداشته در مکه آمد روزی امیر حمزه درون بیت الحرام
 مشغول نماز بود که پریان یک یارگی رسیدند و میوه با و تحفه را برداشته نزد امیر حمزه بنهادند
 امیر حمزه چون دید که از حجب میوه در پیش رویش حاضر شد میختر ماند عزمیه را با بانگ زد و این
 کیفیت را بگفت عزمیه هم حیران ماند تحفه که از جواهر و دیو قوت بود برداشت و میوه را عزمیه
 قسمت کرد چون امیر حمزه میوه را پیش خواجه عبدالمطلب برد و این کیفیت را بگفت خواجه
 عبدالمطلب گفت آنها پریان اند چون با دیگرانی واقع و نمایند که شما را بحق سلیمان بن

داود علیه السلام قسم میدهم هر که هستی ز ظاهری شود بدی الحالی ظاهر خواهد شد و مقصود خود را نخواهد
گفت چون روز دیگر شد امیر حمزه بر عادت قدیم در حرم مکه مشغول نماز بود که پریان بیامدند و
سر بر زمین نهادند و میخواستند که باز بروند حمزه آنها را قسم سیلیمان بن داود داد پریان خود را ظاهر
کردند سراسر دست را بر شاخه گرفت و بر پای حمزه انداخت و گفت ای پهلوان این برادر شما
است امیر حمزه پس رسید شما چه طایفه هستید سلاسل گفت ما پریانم و این شاهزاده پریاست
امیر حمزه گفت شما پری و من آدمی برادر ما چگونه باشد سلاسل تمام کیفیت طفلی امیر حمزه در عهد
شاطر و آمدن پریان دیدن امیر حمزه و شیر دادن مادر و شیر دادن مادر امیر حمزه را در عهد شاطر را
یک یک باز نمود امیر حمزه چون این کیفیت را شنید حیران ماند و فرمود شما برای چه تشریف آوردید
ایشان گفتند بپدر امیر حمزه آمده ایم زیرا که بیچنه گفتند و باز گشتند مادر و پسران این خبر را
شنیدند فرمود در دست است که ششی در گهواره بچه گریخته بود من برای شیر دادن تو بر خاستم که شیر
بدم چون پستان در دهن وی بگذاشتم بر روی او نظرم افتاد دیدم که نه تو بودی صورت دیگری
بود و از دران گهواره خوابانیدم بعد از زمانی چون دیدم تو بودی من این سر را بر کسی نگفتم گرام و چون
از آمدن پریان خبر دادی مرا یاد آمد امیر حمزه چون این سخن را مادر شنید حرفیکه پریان گفته بودند استوار
داشت چون روز دیگر شد امیر حمزه در خانه کعبه نشسته بود که باز پریان بیامدند امیر حمزه گفت شما
راست بگوئید که چه مطلب دارید سلاسل در زیر کیفیت و بود آمدن او در کوه قاف و بدر کردن پریان
را از قاعده نجوم مرگ عفریت از دست حمزه یک یک ماعرض نمود بعد از عهد شاطر و سلاسل سوگند
خوردند که عفت خداوند تبارک و تعالی حمزه او را خواهد کشت چنانکه فرمود اگر بپس من ملک شما
بدست آید زهی سعادت و لیکن کی کوه قاف و کجی من کی برم و کی بیایم و لشکر کفار مرا محاصره
ساخته اند پریان گفتند ای امیر حمزه خاطر جمع دار بحدت ده روز خوابیم بر در و خوابیم آورد امیر حمزه فرمود
که فردا در بارگاه بحضور یاران من بیایید و این کیفیت را بگوئید تا من از ایشان رخصت بستانم
و همراه شما در کوه قاف بروم چون روز دیگر شد امیر حمزه در بارگاه نشست و جمله گردان عرب حاضر
آمدند که پریان پیداست نزد کیفیت را بحضور یاران گفتند یاران امیر حمزه را رخصت دادند و تا کیه
نمودند که روزی بیایند امیر حمزه فرمود ای یاران هیچ غم نخورید میان ده روز خوابیم رفت و خوابیم آمد
اما لفظ انشا الله تعالی را بپایان نیاورد و بدین سبب الله جلجل او را در کوه قاف محبوسه
معتل داشت پس امیر حمزه پریان فرمود که ما را لشکر کفار محاصره کرده اند اگر مرا فرست و رسید

ایشان را در و سازم پریان گفتند این به عهد ما است پس شمشیرها کشیدند و در لشکر کفار قتل و
توتیشو ان نگاه کرد و در بارگاه دید که همین سر از تن مردم جدا می شود و کشته نمی آید در بارگاه توتیشو
نیز همین حالت پیدا شد چون کفار این بدیدند ازین مقام بگریختند و می گفتند که بعد از این بیان خدای
ایشان آمده تیغ میزند چون کافران چنین بدیدند بگریختند چون لشکر کفار را از مکه مبارک رفتند پریان بیامدند
و سر بر زمین نهادند امیر حمزه فرمود چیزی بیاید که به او سوار شوم یک تختی آوردند و امیر حمزه را بر او نشاندند
امیر حمزه از یاران رخصت شده و صیت فرمود که ای دوستان بجای من شاهزاده مهر نگار را بدارید
و مهر نگار را به شما بمانت می سپارم که هر کس قبول کردند پس پریان تخت را بر داشتند و یاران می
دیدند تا تخت از چشم ایشان ناپدید شد چون یاران حمزه را ندیدند پشیمان شدند گریه و زاری می
کردند پس یکی گفت گو بودند که در شش روز چهار حکیم رسید بنام عمر امیر چون هر آن نامه را باز کردند نوشته
بود که اول بنام خدای عز و جل و مدح خاندان ابراهیم و غیر علیه السلام بعد از آن چهار حکیم بر تپای عمر امیر
نری بردانی و آگاه داشتی که امیر حمزه در کوه قاف رفته و عده بزرگه روز کرده و لفظ انشا الله در میان
نیاورد و الله تعالی احوال بزرگه سال در اینجا خواهد داشت فاما امیر حمزه جمله دیوان و اهل منان و اسب
سران و گاؤ سران و سگ سران و زرافه سران و جمله بلاها که الله تعالی در کوه قاف آفریده است بزرگ
تیغ خواهد آورد و بعد از بزرگه سال بسلاست شما خواهد بود است باید آن فرزندان مکر پیرون آمد و تمام
سپاه یا شهرزاده مهر نگار سوئی مغرب روان شود و در مقام تنجه قرار گیرد زیرا که امیر حمزه عزیزان را در تنجه
علاقات خواهد کرد چون عمر امیر نامه را بخواند شور و بارگاه قاف تمام گردان عرب در گریه شدند و شهرزاده
مهر نگار گریه و زاری میکرد و عظمیه می شوی خواند و مشنوی شدنی بود آنچه خواسته بود و غم بدید داشت
ندارد سوخته گرگ از کلمه گو سپند بوزن پای و هوئی سپان ندارد سوخته اکنون تا کفار نشینند اند
ما از حصاریرون ایم و به سمت مغرب برویم تا بخت ما به کجا برسد و کجا قرار ده پس از مکه کوچ کردند و سه
منزل بر رفتند که این خبر کفار رسید شاه عادل و زوین کاوس و مغلان و دیگران لشکر قاهره در
رسیدند و در جنگ شدند گردان عرب بمقابل را بر اسب خشک سخت علیه السلام سوار کردند پس
لشت او چهل هزار نفر سوار شده در میان لشکر کفار آمدند و تیغ بی دریغ میزدند و کفار را می
کشتند سه شبانه روز با مد عمر امیر عیاران را فرستاد که درین نزدیکی نقض کنید شاید شهری باشد
عیاران خبر آوردند که سفر سنگی شهری است که او را شهر نیرستان می گویند و خوش و قوم بختک در
آن شهری باشند پس عمر امیر خود را بصورت بختک ساخته و جامه زر درونی پوشید و بر تخت طلسم

سوار شد و چند سوار در کباب گرفته پیش دروازه بیامد و گفت دروازه بکشاید و شاه نیستان را
 خبر کنید که خواجیه بخت آمده است و می گویند که مهرنگار از اعرامیان گرفته ام و اعرامیان در دیال
 من می آیند اگر شما دروازه بکشاید مهرنگار درون حصا لایتم تا فارغ شده و خود را از لشکر
 عرب بستانم شاه نیستان بالای دروازه شهنشاه را خواجیه بخت را شناخت و گفت من بستم
 بادشاه و غلام درگاه ام به تعجیل مهرنگار را باده پیاده درون شهر آرید عمر امیه کسان خود را فرستاد
 که مهرنگار را باده پیاده بیارید شاهزاده باده پهلوان به تعجیل آمد و در پیش در حصار رسید فی القوی
 دروازه را بکشد و درون در آمدند بجز در آمدن عمر امیه به پهلوان اشارت کرد تا امیر نیستان را
 بکشند بعد از آن لشکر خود را طلب نمود و لشکر عرب بیامدند و درون حصار رفتند دروازه را با بخت
 و خند قیام آب کردند و برج و بارو را فرو گرفتند و سه ساله را آنجا یافتند شکرانه حق تعالی را بجا
 آوردند و در پیش مشغول شدند و لشکر کفای نیز آنجا بیامدند و حصار را اگر گرفتند آمدیم بر سر حکایت
 امیر حمزه چون پریان پهلوان را از مکه مبارکه در سوار بودند بوقت نماز شام در حامن کوه قاف نشو و
 آوردند و گفتند که ای پهلوان به بین این شهرستان زمین است چهار یک فرموده شما کجا خواهید ماند
 پریان گفتند ما طاعت بومی دیوان نداریم زیرا که از دیوان ایشان بومی گنده می آید از دور تماشا می
 تو خدایم کردایم حمزه برخاست و صنوساخت و دکانه یگانه را داد و سلاح پوشید و گوز برکت
 نهاد و به سمت حصار زمین روی نهاد چون بر دروازه شهرستان رسید هیچ کس را ندید و درون شهر
 در آمد و کوه دیار را دید آنجا هیچ دیوان را ندید زیرا که عفریت با تمام دیوان در شکار رفته بود امیر حمزه
 گوزش کنان در باغ رسید و دران باغ نظر کرده دید که یک دیو سیلی در دست دارد و درختان را
 آبی می دهد و چون امیر حمزه را بدید نعره زد و بیل را بر امیر حمزه انداخت حمزه یکسو بخت بیل بر
 زمین افتاد و پهلوان تیری بر سینه دیو چنان زد که دیو بر زمین افتاد و گفت ای آدمی یک تیر دیگر
 بزن تا بمیرم امیر حمزه تیر دیگر دیو زد و دیو فوری تن در ست شد باز بخت پیش آمد برین طریق حمزه
 بر یار دیو امیر و آن التماس زخم دیگر میکرد و باز تن در ست می شد به همین پنج در زد و خود بودند
 تا وقت ظهر شد هر دو مانده شدند و دیو سیلی درختی رفته نشست و امیر حمزه نیز در سایه
 درختی آرام گرفت و در است خود نگاه میکرد که پیر مردی پیدا شد امیر حمزه چون آن پیر را دید
 پیر مرد امیر حمزه را در کن در گفت و طبعی پیش آورد و امیر حمزه نگاه کرد دیدن آن و ماهی دران طبق موجود است
 مشغول بخوردن شد و امیر حمزه پیر رسید و کیتی پیر گفت من خضر پیرم برای تعلیم تو آمده ام الفروند

دیو را همین یک تیر پیش نباید زد چون زخم میزنی باز او تن در ست می شد گند از تانهای زخم نمیرد
 پس خضر باز گشت و امیر حمزه نزد دیو آمد دیو از خواب بیدار کرد دیو بال بیل را برداشت و بر امیر
 حمزه زد و پهلوان او را زد و کرد و تیری بر سینه دیو زد که از پشت آن بگذشت دیو بر زمین غلطید و گفت
 ای آدمی کی دیگر بزن تا این دیو جان بدید امیر حمزه فرمود اول نادان بودم که زخم دیم ترا میزدم این نان
 از استاد آموخته ام هرگز زخم دیگر نخورم زخم دیو دید که زخم دیم نمی زد و سر بر سنگ زد و جان بداد
 امیر حمزه شکرانه خدا تعالی را بجا آورد و زمانی قرار گرفت که آواز زده دیوان را شنیدند از حصار بیرون آمد
 بر سر راه ایستاد و دیوان پیدایش شدند هر دو که امیر حمزه را بدید حیران می ماند و فریاد میکرد که آدمی نادر آمده
 است که ناگاه باو شاه دیوان که نام او عفریت دیو بود رسید عفریت چون امیر حمزه را بدید گفت
 کسی باشد که این آدمی را در را بکشد و دیوی آسیا سنگی برکتش گرفته نزد امیر حمزه در آمد و برافراخت
 امیر حمزه جست زد و سنگ جای دیگر افتاد دیو خواست که آسیا سنگ را بردارد امیر حمزه مصمما
 و مقام را بر کمرش چنان زد که نیمه از کمر بریده شده در خاک غلطید و دیو گفت ای آدمی زادی کی دیگر
 بزن تا این دیو جان بدید امیر حمزه فرمود حاجت ضرب دیگر نیست و استاد مرا نیاخته دیو
 سنگ بر سر خود زد و جان بداد پس دیو دیگر در آمد امیر حمزه او را نیز بکشت دیوی دیگر در میدان
 رسید پهلوان او را نیز بزخم تیر انداخت پس دیو یکدیج دیوی از جانه جنبید همه ایستادند هر چند
 عفریت می گفت کسی باشد که آدمی را بکشد کسی از دیوان جرأت نکرد بعد از آن یک کهنه
 دیوی سفید ریش دیرینه سال پیش شاه دیوان آمد و عرض کرد که ای شاه من و زمان سلیمان
 پیغمبر یک روز پیش تحت سلیمان ایستاده بودم کوی فرمودند وقتی بیامد که در کوه قاف یک
 آدمی زاده بیاید که نام او حمزه باشد و تمام دیوان را بکشد شاید این آدمی زاده همان حمزه باشد
 ازین سخن عفریت بخوشید و آسیا سنگی گران برداشت و بر سر دیو چنان زد که مغزش پراگنده
 شد بعد عفریت نزد امیر حمزه آمد و گفت ای آدمی زاده چه نام جاری حمزه گفت نام من حمزه است
 چون عفریت نام حمزه را شنید در دل خیال کرد که آن دیو دیرینه راست می گفت نام این آدمی
 زاده همان است که او گفته بود این بگفت آسیا سنگ را برداشت و حمل آورد و گفت ای
 امیر حمزه بگیر حمله را امیر حمزه پیر را زد و دیو آسیا سنگ را بر سر امیر حمزه چنان زد که آواز آن در
 بیابان افتاد و امیر حمزه زانو بر زمین زد و به پیر حاجی آسیا سنگ زد و دیو خواست که آسیا سنگ
 را بگیرد و حمل آورد امیر حمزه مصمما را در کمر دیو چنان زد که نیمه از کمر بریده شده در خاک

افتاد و گفت آه ای زاده یک دیگر زن تاجان من در روز امیر حمزه فرمود استادمین و خیمه دوم را برینجا بخت
است عفریت هر چند الحاح کرد حمزه سخن او را گوش نشنید عفریت سر بر سنگ زد و جان داد بعد
از آن صمصام و مقام را بدو دست گرفته در میان دیوان افتاد هر کس بر سر میزد و بچه کوچکی غلطانید
و هر کس را در کمر میزد و بچه خیار و نیم میزد و هر کس را در تارک میزد و تارک میزد و تارک میزد و تارک میزد
دیوان جنگ میکرد و بقدر پافشاری و کشته شده چون دیوان دیدند که بجای کشته می شوند با خود
گفتند مگر دیوان شده ایم که با جنگ کنیم یکبارگی بای و بوی زدند و ناپدید شدند امیر حمزه چون نظر
کرد جزو فرموده دیگر نبرد شکست حق تعالی بیا آورده و آنجا مدحی شهرستان زری نشان داد و خود را
با سلاح بهم پشت و دو گانه بگانه را داد و قدری قرار گرفته بود که فرمود هر پیری آمدند و سر بر زمین نهادند
از زق شاه پری پیش شد امیر حمزه با از زق ملاقات کرد و از زق دست حمزه را گرفت و درون
شهر زری بر در تخت نشان داد از طعنه میگوید که در میان پری امیر حمزه آمدند پس ساقیان هم ساق
مرد قهار و گرش آوردند شبانه روز امیر حمزه در شهرستان پاریان مدعی بودند و الله اعلم بالصواب

داستان بیست و یکم کشتن امیر حمزه زنای دیوار که پس عفریت بود و رفتن لشکر امیر حمزه در حلیه استن امیر حمزه بمباری دختر شاه پریان را

لاویان اخبار چنین آورده اند که چون امیر حمزه دو سه روز نزد پریان همان ماند بعد از آن سلاسل گفت
که من هم شمارا با انجام رسانیدم اکنون مراد لشکر رسیده سلاسل قبول کرد و دیوانیکه مسخر او بودند
به طلبید و فرمود که در چند روز امیر را در میان آه ای زاده امیر را بیدار ایشان گفتند در شبانه روز
می رسانیم طایفه دیگر را طلبیدند آنها گفتند ما در دو شبانه روز می رسانیم طایفه دیگر گفتند ما
در یک شبانه روز می رسانیم پس طایفه سویتی را اختیار کردند و با امیر حمزه گفتند ای جهانگیر در خزانه
ما بیا و تماشا کنی و بهر چیزی که ترار بخت باشد قبول کن پس امیر حمزه در خزانه پریان در آمد و
تماشایی کرد چندان که در فقره و مر و اید و جواهر پدید که حساب آنرا خدای تعالی دادند پس امیر
حمزه بی هیچ چیز مایل نشد و پریان فرمود از این چیزها مرا بسیار است پریان گفتند چیزی قبول
فرمای امیر حمزه نظر کرده دید که یک کلاه کهنه و یک چاکلی آویخته اند آن هر دو را برداشت و گفت

بمن بگوید این کلاه و چاکلی چیست و در چه کاری آید پریان گفتند این کلاه و چاکلی سیما
بسیار است هرگاه که دیوان غیظ و غضب میکرد از این چاکلی آنها را سیاست می فرمود و هرگاه
از دیوان پول گشتی این کلاه را بر سر نهادی از نظر غائب می شدی و او را کسی ندیدی جهانگیر
فرمود که من همین دو چیز را از شما قبول کنم بمن عطا کنید پریان را معنی شدند امیر حمزه از همه بخادر
دل گفتند ایند که این چاکلی را می دست خودم باشد و مرا کار آید و این کلاه به عمر امیر خوارم
داد که بکار او خواهد آمد پس پریان یک تختی آوردند و امیر حمزه را بر آن نشاندند و در آن کردند
دیوان تخت را بر سر گرفتند و تنور کشیده به سوار افتند بقدر نصف روز امیر حمزه رفته بود که خوا
بر او غلبه کرد دیوان مرا فرمود آید تا قدری به چشم که خواب مرا زحمت میدهد دیوان گفتند یا امیر
حمزه اینجا فرود آمدن خوب نیست این مقام دیوان است هر چند که دیوان می گفت کردند
امیر حمزه نپذیرفت ناچار دیوان امیر حمزه را فرود آوردند جهانگیر از تخت فرود آمد و آن کلاه را
بر سر نهاده در زیر درختی در خواب رفت دیوان چون امیر حمزه را ندیدند تحیر ماندند و منتظر آمدن
امیر حمزه می بودند که ناگاه فوج نره دیوان رسیدند و سر در این فوج پس عفریت بود که او را پرنای
دیو گفتند برای گرفتن قاتل پدر خود در شهرستان زری می رفت چون درین مقام رسید گماشتگان
پرنای تخت و دیوان پریان را بدیدند دیوان را گرفته نزد پرنای دیو بردند پرنای از آن دیوان
پرسید که راست بگوئید که درین تخت که بود و کجای برید دیوان تمام کیفیت را با آن نمودند دیوان
هر چند امیر حمزه را تفحص کردند نیافتند پس آن دیوان را کشتند و تخت را به شکستند و پرنای
جاسوسان خود را بفرستادند آنجا و گفت اگر امیر حمزه اینجا بیاید شما او را کشته بیاورید تمام دیوان
خود در شهرستان زری بر رفت و پریان را بیرون کرد و تخت را از ایشان گرفت پریان سرگردان
شدند و منتظر آمدن دیوان بودند که امیر حمزه را برده بودند چون امیر حمزه بیدار شد و کلاه از سر خود
کرد دیوان خود را کشته و تخت خود را شکسته و بد غناک شدند و آن دیوان که جاسوس پرنای بودند
به چون امیر حمزه را دیدند هر دو از عقب امیر حمزه در آمدند و بایست پیچیدند جهانگیر هر دو را بر زمین زد و
شخص برای کشتن ایشان بر کشید و خواست که آنها را بکشد ایشان خواستند امیر حمزه گفت
آنگاه شما را امان می دهم که راست بگوئید دیوان ما را که کشت ایشان کیفیت پرنای را
تمام بگفتند امیر حمزه فرمود اگر شما را باز در شهرستان زری برید من شما را بخشم دیوان قبول
کرد و همراه امیر حمزه روان شدند و از راهی می بردند که کوه و بیابان بود امیر حمزه بغیر است

در یافت کرد دیوان در مکر و دغا هستند شمشیر بر کشید و هر دو دیوان را یکشت بیست و ششم شهر
 استان در آن شده ناگاه در کنار دریا رسیده و در فکر شدند که ازین دریا چگونه بگذرند پس تیغ
 بر کشید و چند چوب از درختی برید و زور قی با شناخت میوه و آب بیشتر در زورق نهاد
 و خود را در دریا انداخت طرفیکه بلای و زید زورق را می برد بعد از چند روز آب بیشتر از زورق
 تمام شد امیر حمزه را تشنگی غالب آمد بفرست یک دوشتی آب از دریا بخورد بجز خوردن
 آب نشوید بهوش شدند ناگاه موج دریا در آمد و امیر حمزه را با زورق بهم در خشکی انداخت حمزه
 بهوشید شد و بایستاد و بجز دیوان تا زانو در گل فرو رفت چون حمزه زور کرد تا برون آید
 فرو رفت تا خلق در گل فرو رفت عاجز شد خدای عز و جل را یاد می کرد اما چند کلمه از زورق
 شاه بشنید چون پریان دیدند که از رفتن امیر حمزه مدتی گذشت و آن دیوان که امیر حمزه را
 برده بودند نماندند از زورق شاه پریان به سلسل و زیر فرمودای و زبر با تدبیر دیوان که امیر حمزه
 را برده بودند تا حال نماندند سلسل را مل انداخت گفت بهیات که امیر حمزه در مقامی تنگ
 در زیر زمین گیر افتاده است از زورق شاه با نو و پریان و جتو شدند و امیر حمزه را می جستند ناگاه در قالی
 رسیدند که امیر حمزه در یکی رفته بود پس ایوان از گل بیرون آوردند امیر حمزه پریان را پسید آنها کیفیت
 را بیان کرد تا امیر حمزه فرموده مرا بانه در شهر استان ازین برید پس پریان امیر حمزه را برداشتند و در شهر
 استان ازین فرود آوردند و خود غایب شدند امیر حمزه دامن زده را در میان چاک زد و گز بر کف
 انداخته سوئی شهر استان روان شد چون پیش دروازه رسید دست راست بر گوش
 چپ نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاد و سر در میان زانو کرده چنان نعره زد که
 شاه زده فر سنگ زمین و زمان و کوه و صحرادر جنبش درآمدند دیوان از هیبت نعره در خود
 بازیدند و بیرون آمدند هر نای گفت یک دیو در میدان رود و انتقام پدر مرا بگیرد دیو همی
 در میدان در آمد و آسیا سنگ بر پهلوان انداخت امیر حمزه یک طرف بجهت آسیا سنگ
 در زمین در جنبش در آمد و دست دراز کرد تا آسیا سنگ را بردارد امیر حمزه تیغ در بغلش
 چنان زد که تا جماع فرود آمد و دیو در خاک غلطید و گفت ای حمزه دیگر بزن تا این دیو
 جان بدهد حمزه فرمود استاد مرا همان یکی است زخم آموخته است دیو سر سنگ زده جان
 بداد دیو دیگر در آمد حمزه او را نیز کشت دیو سویم در آمد و نیز کشته شد بعد هیچ دیوی از جانه
 جنبید هر نای دیو خور سنگ برداشت مقابل حمزه آمد و آسیا سنگ را بر امیر حمزه حواله کرد

پهلوان رو کرد و دست بر کمان عاج قبضه تیرا گوشه برد و تیر خدنگ زرنگ عقاب پر یازده
 منشی را در در جلگه گمان پیوست بیست دست چپ استون کرد و دست راست و غزنو از خم چرخ
 چاقی بخاست و هر دو سینه هر نای چنان زد که از پشتش بیرون آمد و در خاک افتاد و الحاح می
 کرد که ای حمزه یکی دیگر بزن تا بمیرم حمزه اطاعت نکرد و دیو تا امید شد بهر سنگ نزد دیوان یاد دیو
 دیگر آمد و در جنگ شدند امیر حمزه مصمم و تقام را یکشید و در میان دیوان افتاد هر کس بر سر میزد
 با سنج کوی می غلطانید و هر کس را در کمر میزد و میزد و میزد و هر کس را تارک میزد و تا دو ساق میزد
 سیلابهای خون روان گردید تا سه شبانه روز بر آمد دیوان میان خود شمار کردند که دیو کشته شدند
 یکبارگی نعره زدند و تا پدید شدند حمزه در آب در آمد و سلاح خود را پشت و بر زخمهای دار و شکم
 عمر امیه داده بود مالید و نماز ادا کرد چون سلام داد و نو و پریان بی جمع آمدند و دست بپشت امیر حمزه
 ایستادند و مرتبه دیگر امیر حمزه را در ششم بر دند و بر تخت بنشانند و جام شلامانی و مرا دیگر دیدند امیر
 حمزه سر مست شده تماشای پریان می کرد و محمد خدای تعالی می گفت در میان پریان پری بود که نام او
 اسماء پری و خواهر زاده از زورق شاه پریان بود و چنان جمالی داشت که هیچ پری مثل او نبود دیگر پریان
 پیش او کینه و کینزک می نمودند ناگاه چشم امیر حمزه را در افتاد عاشق و مبتلا گشت پریان دیگر دریا افتد
 و در میان خود گفتند چه خوب است که اسماء پری را بزنن قبول کند و برین واسطه چند گاه در کوه
 قاف بماند تمام دیوان را یکش سلسل پیش رفته زمین خسته بسید و گفت ای جهانگیر شما
 عاشق اسماء پری می بینم اگر میل دارید او را بشکاج خود آید امیر حمزه فرمودای سلسل مرا بیا هر نگار که دختر
 نو شیروان بن قبا است عهد است تا وقتی که او را در جباله نکاح نیارم هیچ زنی دیگر را نزد یک خود
 نشانم سلسل گفت یا حمزه با آدمی زاده عهد است این پرست قبول کن حمزه فرمود ای سلسل
 پس آنچه در دین و ملت ایشان بود آن رسم را بجا آورند و اسماء پری را با امیر حمزه تسلیم نمودند امیر حمزه روز
 و شب با اسماء پری مشغول بود و عیش می راند آمدیم بر سر کایت لشکر امیر حمزه چون طوقه لشکر پهلوان
 تمام شد عمر امیه گفت ای یاران ازین حصار را باید بیرون رفت پس تمام لشکر مستعد شد و تدارک
 شهرستان بیرون آمدند و در دریای بی پایان لشکر مخالفت غوطه خورند و جنگ کنان به سمت
 مغرب میرفتند بعد چهارم روز حوالی حلب رسیدند و مقبل حلبی بفرست برای برادران خود فرستاد
 که بیایند و آگاه باشید که حمزه در کوه قاف رفته و مهر نگار را می سپرده است اکنون ما در حدود شما
 رسیدیم باید که آن برادران یا لشکر گران بیایند و ما را یاری دهند و داخل شهر حلب بگردند چون

نام بشت سیم را که کان حلب رسید که هر حلبی و طاهر حلبی و عادل زبرین و کریم سر برادران مقبل بود
 باد و آلوده هزار سوار بیرون آمدند و در لشکر گفانند و سپاه امیر حمزه را پیش کرده بدون حلب بودند
 و در دوازده پابر بستند و خند قهاری آب کردند و برج بار و دافه گرفتند حساب علوفه کردند و بندگان که سه
 سال و ده تکه که بعضی خوشی و خوری میگردیدند و بالان امیر حمزه شکرانه حق تعالی بجا آوردند و در پیش
 شدند و کفار حصار حلب را میوه کردند چون علوفه سه سال تمام شد باز بالان یا لشکر بیرون
 آمدند و در لشکر کفار زدند و جنگ کتان به سمت مغرب می رفتند بعد از سه روز قریب شهر کا شفر
 رسیدند و کا شفر شهر دو شاهزاده بودند یکی از خراب کا شفری و دیگری را ابو شیر کا شفری می گفتند
 ایشان از اقوام مهر نگار بودند چون تمام اخبار شنیدند با خود گفتند که نویشروان پیر شده عقل خود را
 گم کرده است که خود را و دختر را فتنه است و رسوائی سازد اگر بدین وقت لشکر امیر حمزه را و لشکری
 کنیم هم مهر نگار را از رسوائی رها نموده باشیم و نیز اگر حمزه بیاید بر ما لطف بی اندازد کند پس خراب
 او و شیر کا شفری از شهر بیرون آمدند و تیغها برکشیدند و فرمودند که تا حمزه بن عبد المطلب کفار
 چون نام حمزه را شنیدند بشکستند و سپاه امیر حمزه سلامت بدون حصار کا شفری را ماندند و خانه بار را
 بر بستند و خند قهاری آب کردند کفار بیامدند و در اطراف حصار فرو شدند و جنگ حصار میگردیدند

داستان بشت سیم را که شد امیر حمزه از کوه قاف پای پیاده کشتن دیوان را که عد جی و برق جی بر داشتند رسیدن شهر شیروان

راوی گوید چون امیر حمزه از کشتن هر نامی دروغ فارغ شد با اسما پری به پیش مشغول بود تا مدت
 شش ماه گذشت اسما پری از حمزه آهستن شد و بعد از نه ماه دختر می بنام امیر حمزه او را قهرشی
 نام کرد روزی پهلوان و اسما پری یکی نشسته بودند که امیر حمزه مهر نگار را یاد کرد و در گریه شد اسما
 پری را رسید ای پهلوان چرا گریه و ناله می کنی امیر حمزه گفت ای نادان مرا دوستی است از آدمی
 زود مرا بیاور آمده است از جهت او خاطر من آفروده است پری پرسید آنچه کس است گفت
 دختر پادشاه هفت اقلیم نویشروان بن قباد است و مهر نگار نام دارد اسما پری چون نام زنی
 را شنید در دل حسد برده گفت ای عرب تو هنوز امید و آرزو داری که در میان آدمی زاده گان بودی

امیر حمزه فرمود چرا زدم اسما پری گفت از این خیال فارغ دار که استخوان درند چون شغال خبر آمدن
 بنزد حمزه چون این کلمات را از اسما پری شنید تیغ برکشید و حواله پری اسما پری را پیش کرده بیرون
 برگشت حمزه فرمود به عظمت آن خدای که مرا درین مقام آورده است تا مهر نگار را متنبه را داشته
 پریان را بر زبان نیامد این بگفت و سلاح بپوشید و از شهرستان زبرین روان شد و آنجا آمد
 سلاسل بیامدند پس چند امیر حمزه الحاح کردند که باز گردید تا قرار و دویم نزد دستانت میرسانیم
 امیر حمزه نمی شنید و می فرمود که من بیای خود خواهم رفت پس پریان گشتند و حمزه سمت دین را
 گرفته می آید که قناب گوم شده در سایه درختی فرو نماد تا گاه از پیش خواجه خضر علیه السلام پیدا
 شد حمزه چون خواجه را بدید شناخت پایستاد و بر پای او افتاد و خواجه خضر علیه السلام حمزه را
 در کنار گرفت و پهلوی خود بنشانید با هم طعام خوردند بعد طعام حمزه عرض کرد کای خواجه حال من
 چگونه خواهد شد به لشکر خود خواهم رسید خواجه گفت ای فرزند خاطر خود جمیع در صحیح و سلامت
 خواهی رسید همین سمت را گرفته برو هر جا بینی دو دوبری آید تو بدانکه آنجا چاه دیوان است درون
 چاه برو و دیوان را بکشی امیر حمزه گفت پس از درون چاه چگونه در آیم خواجه گفت به پیشمی یا امیر حمزه
 داد و فرمود که این کند را بالای چاه ببر بند و درون چاه برو امیر حمزه گفت ای خواجه چاه اگر عمیق
 باشد و این کند کوتاه بشود چگونه خواهد رفت چاه هر چند عمیق خواهد بود این کند درازی پیدا خواهد
 شد حمزه کند را از خواجه گرفت و دو سپید و گفت ای خواجه دیگر کشتن ای و مقامهای دیوان چه
 است خواجه گفت هر جا که باقی و حوضی به بینی بدانکه آنجا دیوان هستند پس امیر حمزه را و دراز کرده
 غلیب شد روز دیگر پهلوان رحمان شد و میرفت ناگاه بالای بلندی نظر کرد که دو دوبری آید قصد
 آن مقام کرد چاهی دید بالای آن چاه آسیاسنگ نهاده سوراخی باریک دروی و ماران سوراخ
 دو دوبری آید امیر حمزه پیشتر رفت و آسیاسنگ را از سر چاه دور کرد و دو دوبری آید پس حمزه
 کند را بر سر چاه پیست و فرود آمده در چاه رسید ای دید دران راه میرفت مقام کشته ایات
 پنجه سنگی دید و دران پنجه سوراخی بود حمزه چشم بر آن سوراخ نهاد و نظر دران کرده دید و دیوی بر تخت
 نشسته و آن دیو را عد جی می گفتند و چهار صد نود و دو در پیش او نشسته بودند و این عد جی در
 فکر بود بعد تفکر سر بالا کرد و گفت فلان دیو را بر طلب که آن بلار آنجا دیده بگوید از آن مع دیو
 برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه من در کشتن تو دو دوبری دیدم که حمزه می آید
 من گر خجسته آمدم شاه را جزر سایندهم را عد جی گفت ما از ترس آنی بلا در زیر زمین پنهان

نام بخت برادرگان حلیب را نمی گذارد و دیوان درین گفت گو بودند که امیر حمزه زور کرده سنگ را بر داشت
 باد و وزه هزار سوار بیرون آمد و بران در نهاده و تیغ بر کشیده میان دیوان در آمد و مدتی آسیاکی
 و در وازه با بر بستن امیر حمزه آمد و انداخت حمزه بر جبهه سنگ را زد و تیغ در کمرش چنان
 سال ماند و نگار و تر و دینم گردید پس در میان دیوان دیگر در آمد و کشتن آغاز کرد و تمام دیوان را ز تیغ
 در آه و در و شکریه خدای تعالی را بجا آورد و از چاه بیرون آمده شکاری بینداخت و کباب کرده
 بخورد و در و دیگر از آنجا روان شد از دور چاه دیگر بدید قصد آن چاه کرد و آسیا سنگ را بر داشت
 کتبه بخت و درون چاه در آمد و ای دید در آن لاه رفت و تخته سنگ دید در سوراخ آن نگاه
 کرد و دیوی بر تخت نشسته دید که با دیدن حکایت کرد آن دیو را برق جینی می گفتند چون برق جینی
 امیر حمزه را دید آسیا سنگ بر داشت و بطرف امیر حمزه انداخت امیر حمزه یک طرف جستن
 کرد سنگ بر زمین افتاد و تیری بر سینه آن دیو چنان زد که از پشتش سر برید و دیو در خاک غلطید
 و گفت ای امیر حمزه کی دیگر از آن تا این دیو جان بدید امیر حمزه فرمود ای بد بخت من هرگز زخم دوم
 زخمم کاست و من منع کرده است و دیو سر سنگ زد و جان بداد پس در دیوان دیگر در آمد و تمامی
 را بکشت و از آنجا بیرون آمد و آن روز را بسیار سود اما چند کلمه از لشکر امیر حمزه بشنید چون غلوه
 لشکر امیر حمزه تمام شد از کاشغری بیرون آمدند و بر لشکر کفاز کردند و تیغ زمان می رفتند تا گاه کرد
 برخاست عمر امیه دید که لشکر می آید از کی رسید کاین کدام لشکر است و سرور لشکر را چه نام
 است او گفت این سپاه اردو شیر با بکان است خایر زاده زمین کاوسی است برای من
 کافران آمده است و این اردو شیر با بکان سی و دو گز قد دارد و مبارز می سهمناک است چون
 عمر امیه این کیفیت را شنید فلکین شد و در لشکر خود آمد و کیفیت را بیایان گفت آه سرد از
 جگر بر کشیدند گفتند بعد از خدای تعالی است اگر در هزار بار بیایند چه باک پس میان آن عرب تیغ زمان
 می رفتند تا به وقت شبانه روز بر آمدند نزدیک شهر شیروان رسیدند و در شیروان با دشمنای بود شاه
 کاوسی نام پسر می داشت او را بیشتر با یک شیروانی می گفتند چون پدر و پسر واقعه لشکر امیر حمزه را
 شنیدند در با خود اتفاق کردند که اگر درین محل مالشکر امیر حمزه دایاری داریم چون حمزه برسد بر ما
 لطیف بی اندازد کتبه پس یا چه پسر از سوار بیرون آمدند و بر لشکر کفاز حمله بردند و دیوان حمزه را با
 مهر نگار در شهر بودند غلوه و سوار پیش آمدند و دیوان لغز را زد و می گذارند و تاریخ می
 شمر و در چون غلوه آنجا تمام شد باز بیرون آمدند و کافران و تبال آنها را دل نمی کردند بعد چند

روز در شهر می رسیدند که باو شاه آن شهر را متعال مغربی می خواندند چون متعال خبر آمدن
 لشکر امیر حمزه را شنید با سپاه خود بیرون آمد و با کفار جنگیده لشکر امیر حمزه را پیش کرده درون
 شهر خود آورد و خدمت گذاری می نمود و غلوه و سوار که لا موجود کرد برای آنها اینها را داشته
 باش و از امیر حمزه چند کلمه بشنو چون امیر حمزه از کشتن برق جینی فارغ گشت باز از آنجا روان
 شد و راه می برد از دور باغی بدید که باغ ارم شمر شده از دور درختان سایه دارد و رفان خوش
 الحان در آن باغ حوضی پر آب آب او چون کلاب سپید تر از شیر و خوشبو تر از عطر در آن
 حوض در آمد و غنفل کوی زمانی بنشست یک زه کوری بینداخت کباب کرده بخورد و بعد
 در آن باغ رفت و دید که خانه رفیعی بنیاد کرده اند زمانی آنجا بایستاد تا گاه دیوی از آنجا نه برین
 آمد و با دو سر چون دیو حمزه را بدید سر بر زمین نهاد گفت ای حمزه من مطیع از تو پر کام چون تو
 در مقام من قدم رنجه کوی مرا شرط است که خدمت گذاری تو کنم پس حمزه را درون برد و خوشترها
 یا داد و می پیهوشی پیش آورد چون امیر حمزه از آن طعام بخورد در زمان پیهوشی شد و دیو چون امیر حمزه
 را پیهوش دید تمام سلاح امیر از تنش بیرون آورد و آن گاه حمزه را به بخت بعد از آن امیر حمزه را
 پیهوشی کرد و بنای خوب زد و در چندان خوب با امیر حمزه زد که تمام اندام امیر زخم شد قطره
 قطره خون جاری شد آن دیو ملعون یک شتری را بکشت و پوست او را باز کرد و امیر حمزه را
 درون پوست به پیچید و بالای کوه برداشت از قضای الهی سیمرغ که جافور است در کوه
 قاف گذران جافور در آن مقام افتاد و امیر حمزه را در چنگل زد و برای طعمه بچکان برد و آشیانه
 او نیز در میان دریا بود آن سیمرغ حمزه را در آن آشیانه برد و پیش بچکان نهاد و خود بجای دیگر
 برد از کوه بچکان چون پوست را درینند آدنی زادی را در پاند و آن جافور آن چون طوطی و شادک
 سخن می گفتند از امیر حمزه پرسیدند تو کیستی حمزه واقعه آمدن کوه قاف را پیش بچکان سیمرغ باز
 نمودند بچکان ساکت ماندند بعد درین میان مادی بزرگ رسید و خواست که بچکان سیمرغ را
 بخورد حمزه دو بار یک درختی را از تیغ بر کشته بر زمین زد و شاخهایش را دور کرد و از تن درخت
 آن مادر را بکشت چون سیمرغ رسید بچکان سیمرغ تمام کیفیت را بگفت سیمرغ به حمزه گفت ای
 آدنی زاده اکنون چینی فرمائی حمزه فرمود مرا در جای که بودم برسان سیمرغ حمزه را پیش پشت خود
 سوار کرد و از دریا گذشت و بعد در آن مقام در آورد و امیر حمزه سیمرغ را در داغ کرد و آهسته در باغ
 در آمد و سلاح خود را از درخت فرود آورده پیهوشی لغزه زد و دیو از خواب بیدار شد چون

حمزه را بیدار بسیار سنگ را برداشت و حمله بر امیر حمزه کرد و پهلوان کیس و بجست و شمشیر بر او زد و دیو
بر زمین افتاد و بر سنگ زد و جان بداد امیر حمزه چند روز آنجا بیا سوید پس از آنجا روان شد
و میرفت که باز نظرش بر دو دانا قصد آن مقام کرد و دید چاهی بمثل چاههای که اول دیده
بود بسیار سنگ را از آنجا دور کرده و کنار بخت و درون چاه در آمد و راهی دید و روشن از
آفتاب از همان راه روانه شد تخته سنگی دید نظرش سوراخ کرده و دید که دیوی بر تخته سنگ
نشسته که او را سموم در یونی گفت و این سموم میان دیوان عیار صفت بود حمزه تخته سنگی را
برداشت و درون رفت چون نظر سموم بر امیر حمزه افتاد بر جست و سر بر زمین نهاد و دعا و
ثنای امیر حمزه را آغاز کرد و گفت الامان الامان امیر حمزه گفت بکلام شرط امان می خواهی دیو گفت
هر چه بخواهی امیر حمزه فرمود بدین شرط ترا امان میدهم که جمله زده دیوان که در کوه قاف اندام
نمانی و بعد از آن تو نیز قریشی بروی و اطاعت او کنی سموم گفت هر چه فرمائی قبول دارم بعد
سموم گفت از اینجا تا جایی که دیو سفید و سمندون هزار دست دیگر دیوان هستند سه روزه
راه هست که جمع آمده اند و بانی خوانند که در شهر دین برودند حمزه فرمود بیرون آئی و مرا راه نمائی
کن تا آنجا اول پهلوان بیرون آمد بعد سموم از چاه بیرون آمد پهلوان گفت در حلق او نهاد و پیش
کرده میروند چون شب می شد او را بر درختی می بست و روزی که شد درون می گردید تا آنکه در
مقانی رسیدند که سموم گویی را نشان داد و گفت پائین این کوه دیوانند اکنون مرا بگذار تا نزد
قریشی بروم حمزه هر دو گوش سموم را بریده و با کوه و خود بالای کوه برآمد نظر کرد هزار دیو از غره دیو
جمع شده اند چون دیوان حمزه را بیدار لغزه زدند و گفتند اول این را بکشیم بعد از آن قصد پریان
کنیم حمزه از کوه فرو آمد مصاص و مقام را بکشید و در میان دیوان افتاد و آنهارا می کشت و از
کشته پشته می ساخت بدت سه شبانه روز برآمد دیوان از جنگ بازگشتند و هم در آن
جنگ افتادند حمزه نیز آنجا بیا سوید تا گاه گریه می داشت آخر دامن گزشت شکافته شد سوار می
نظر آمد چون نظر امیر بر آن سوار افتاد در دل گذرانید که این سوار بصورت آدمی نازد نمایا چون
سوار نزد یک رسید از اسب فرو افتاد و سرزمین نهاد و پهلوان برخواست و استقبال
کرد و دید که قریشی است پس دختر خود را در کنار گرفت و سرش را بپوشید و گفت ای فرزند
از کجا آمدی قریشی گفت ای پدر مهربان جاسوسان ما همیشه در گرد تو می باشند و اخبار تو را می
آورد چون تو درین مقام رسیدی جاسوسان مرا خبر دادند که پدر ترا مهم صعب پیش آمده است

من برای یاری کردن تو آمده ام اکنون من در کشتن دیوان کوتاهی نکردی این زمان تماشای من
کن پس قریشی بر اسب پری سپید سوار شده تیغ بکشید و در میان دیوان افتاد هر که بر سر میزد بچو کوی
می غلطانید و هر که در کمر میزد بچو خیار و در نیمه میزد و هر که بر تارک میزد تا دو ساق میزد و اگر دور
میرفت او نیز در سوار خسته او را می کشت دیوان چون آنرا می دیدند می گفتند چون حمزه تنها بود
و کشتن دیوان کوتاهی نمی کرد این زمان دیگری بیارش نیز رسیده پس یکبارگی لغزه زدند و ناپدید شدند
قریشی ز امیر حمزه آمد پهلوان گفت ای فرزند تو در کشتن دیوان هیچ کوتاهی نکردی این زمان از شهر
ستان نزدیک خاطر جمع شدم پس امیر حمزه دعا کرد که اگر این فرزند مرا در غار بخشد یا تکی که از داد که
ای حمزه تا آن زمان که حسین ابن علی رضی الله عنه جام شهادت را ننوشد قریشی را مرگ نباشد
پس پهلوان دختر را داد و کرده روانه شد تا آمدیم بر سر حکایت لشکر امیر حمزه چون آذوقه شهر مغرب
تمام شد باز بیرون آمدند و بر لشکر کفار در آمدند و جنگ کنار کنان سوئی نتیجه می رفت بعد چندی در روز جمعی
تجهه رسیدند و در تخته بادشاهی بودند که او را بر میان تیغ می گفتند چون بر جان شنید که در هر مقامی
که لشکر امیر حمزه رسیدند است و آن مقام آنجا یاری داده اند و نیز بیرون آمد و لشکر حمزه
درون شهر تیغ برده همان زمان بیرون آمدند از بزرگوار رسید چون عمر امیه نامه را مطالعه کرد و دید که نوشته است
اول بنام خدای عز و جل و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام از پیش بزرگوار حکیم بر تو ای فرزند شایسته
دینی و محب یقینی عمر امیه بدان و آگاه باش که لشکر را از تیغ بیرون نیارند متوکل بخدای شده
در میان بمان که امیر حمزه شما را در تیغ ملاقات خواهد کرد چون عمر امیه نامه را بخواند خوش دل
شده تمام یاران و عمر امیه را دامن نشستند و تاریخ سالهارا می شمردند و جنگ حساری میکردند

داستان لبت چهارم دیدن امیر حمزه صندق از پیش دیوار و بیرون آوردن او و بردن دیو امیر حمزه را در هوا و انداختن بدیا

لاوی گویند چون امیر حمزه قریشی را دعای کرد و خودش را خانه ش تا گاه دید که ماده دیوی صندوقی در
پیش رو گذاشته اند از آن گریه می کند و می گوید ای حمزه را برسان امیر حمزه چون این آواز شنید حیران
ماند و گفت این ماده دیو نام مرا از کجا دانست پیشتر رفت فرمود ای ماده دیو از امیر حمزه چه می خواهی

ماده دیو گفت درین صندوق پسر را سلیمان علیه السلام بند کرده و فرموده که چون حمزه اینجا
آید پسر را ازین صندوق بیرون می آورد ازین سبب حمزه را یاد می کنم درین وقت شنیده ام
که حمزه در کوچه قاف آمده است شاید اینجا هم بیاید و فرزند مرا خلاص کند امیر حمزه فرمود چند
هزار دیو در اینجا بودند چرا او را رها نه کردند آن غور است گفت سر کرت دیوان همه زور کردند نتوانستند
که قفل را بشکنند پس حمزه دست بر آن قفل زد و زور کرد قفل بشکست و صندوق را
باز کرد ازینش دیو از صندوق بیرون آمد و بر پای امیر حمزه افتاد و گفت ای جهانگیر خدایتی به
فرمان انجام رسانم امیر حمزه در وی گفت به ازین تبارش که برگردن این سوار شود در لشکر
خود روم امیر گفت ای ازینش مرا بکلیان آدمی زاد ببر ازینش دیو حمزه را برگردن خود سوار کرد و در هوا
رفت تا نزد یک ابرو سانسید بعد به حمزه گفت ای پهلوان دنیا را چگونه می بینی فرموده یک
منزل سرائی می بینم پس بلند تر برد بعد از آن گفت ای حمزه اکنون دنیا را چگونه می بینی امیر گفت
مثل یک جگر می بینم دیو گفت اکنون بگو که ترا بر کوه زخم یاد دریا اندازم حمزه فرمود ای بد بخت من
در حق تو نیکی کرده ام تو چرا با من بدی میکنی دیو گفت ای حمزه تو نشنیده که کار دیو با زنگنه بار
گونه می باشد اگر تو در حق او نیکی کنی او در حق تو بدی کند اکنون زور بگو که ترا کجا بزنم امیر حمزه در
دل خیال کرد که اگر در دریا بگویم این بد بخت بر کوه خواهد انداخت اندام ریزه ریزه خواهد شد
اگر بگویم بر کوه بزن شاید این مرا در دریا اندازد و حمزه گفت ای دیو مرا بر کوه بزن تا دو از
این جهان فانی آرام بگیرم دیو گفت فی ترا در دریا اندازم تا گوشت ترا با هیوان دریا بخورند
پس حمزه را بسوی دریا برد تا آب کرد حمزه چشم به بست و از هوای آمد و خدای تعالی را یاد میکرد
خدایا ملایک فرمان داد تا او را آهسته بر زمین فرود آورند چون امیر حمزه بر زمین آمد چشم بکشد
و خود را صحیح و سالم یافت شکر خدا را بجا آورد و سلاح های خود را که پراکنده شده بود جمع
کرده پوشید و روان شد ازینش دیو چون امیر را انداخت بر سر حوض آمد و خواست که آب
بخورد از قضا چند پریان برای خوردن آب بر سر آن حوض آمده بودند ازینش یکی از آنها عاشق شد
و دست بر او دراز کرد هر چه پری خود را می کشید و او را می گذاشت که تا گاه حمزه بر آن مقام
رسید قصد دیو کرد و چون حمزه را بدید گفت ای حمزه مرا سلیمان پیغمبر گفته بود که از پشت تو
دیو زادی پیدا شود بصورت اسی که امیر حمزه بر او سوار می کند اکنون اگر این پری را بمن عطا کنی
من بچه او را بتر و هم پهلوان آن پری را بهما میدارم آن پری را هفتی شد و ازینش را قبول کرد

پس دیو پری یکجا جمع شدند بعد از مدتی آن پری حاضر شد و بچه را بیاورد آن بچه بصورت
اسب بود و بچه را که از مادر جدا شد حبس زده نزد حمزه آمد و سر خود را بر پای امیر حمزه انداخت
پهلوان او را شکر دیو زادی نام کرد و سرش را بوسید و بر پرورش او عهد میکرد تا چند مدت گذشت
نشی ازینش دیو به پری گفت که ای پری حیف است که بر فرزند من آدمی زاد سوار شود پری
گفت ای تاوان تو دیو من پری چگونه اسب را زاده شود تو گفته بودی که مرا سلیمان پیغمبر
گفته بود که از پشت تو دیو زاده پیدا شود امیر حمزه بر پشت او سوار می کند باز اینچه سخنی
است که میگوئی دیو گفت من این را در وانی دارم که بر پشت فرزند من آدمی زاد پیدا شود من
حمزه را خواهم کشت امیر حمزه این وقت در خواب استراحت بود این کلمات را ازینش دیو
شنید بر جست و بر چهار پای خود را بر سر دیو چنان زد که مغزش بیرون آمد و پری گوشت
حمزه از خواب بیدار شد و دیو نام زده دید و پری را ندید و دانست که دیو اندیشه بدی کرده که شکر
میدارد برین غلطی گذشته تا شکر جوان شد و شروع بگردیدن کرد و روزی حمزه در کوچه رسید
اشقر چون جست از نان میرفت سنبهایش افتاد امیر حمزه حیران ماند و در فکر بود که خواجه خضر
بیامد و امیر حمزه بر پای خواجه افتاد و کیفیت اشقر دیو را گفت خواجه خضر بدست خود بر چهار
دست و پای اشقر را تعلیم می کرد امیر حمزه فرمود ای خواجه چهار لعل و یک گیمه بدید که هر گاه این لعلها
برقند لعل دیگر به بندم خواجه گفت ای فرزند زوری که لعلها از اسب جدا شود بداند هرگز تو هم نبندی
امیر حمزه ساکت ماند و خواجه باز گفت امیر حمزه روان شد از دور حصاری بدید و آن حصار از
پریان سبز پوش بود سبز پوشان چون از آمدن حمزه خبر یافتند استقبال کردند و بهر از تعظیم
پهلوان را درون شهر بردند و شرطه ها را بجا آوردند و شب در میان یک کوهی امیر حمزه
را فرود آوردند حمزه آنجا بیایا امید نیم صدای آه و ناله شنید و پری آن شد که این آه از کیست
چون نیک نظر کرد دید که یک حمزه بسته است از میان او آواز بر می آید حمزه قفل حمزه را به پشت
و دیو آدمی زاد در آن حمزه دید امیر حمزه از پشت آن پری که شما کیستید ایشان گفتند که ما آدمی زاد و
از ملک عرب هستیم حمزه پرسید نام شما کیست و اینجا چگونه آمدید یکی از آنها گفت نام من آشوب
و نام دیگری بهلول آشوب طاج و بهلول نقاش است بهلول گفت ای پهلوان ما با دو جهاز
سوار بودیم از قضای آبی با دو نفر لغت زد و دو جهاز شکست ما غرق می شدیم این پریان رسیدند
و ما را از غرق شدن رها کردند درین مقام آوردند و نگاه داشتند و روز سوم است که

در اینجا در بند بستم امیر حمزه فرمود علی الصبیح من شرا از ایشان خواهم گرفت پس حمزه در خواب گاه آمده بخسبید چون از درختی شد شاه سبز پوشان نزد حمزه آمد امیر حمزه فرمود ای شاه سبز پوشان دو آدمی نزد درختی شما هستند آنها را بمن بدهید تا بمن رفیق راه باشند شاه گفت نه بی سعادت اگر ما را بفرمایید ما همراه قویا بشیم پس حمزه ایشان را از حمزه بیرون آورد و آشوب گفت ای بهلولان از پریان یک کشتی بستان تا در آن سوار شده زود از دریا بگذریم و با بادانی برسیم امیر کشتی از پریان گرفت و به آشوب و بهلول و با اشقر دیوانه سوار شدند و در دریای رفته تا گاه جهان تاریک شد و مانند ابر سپاه جانوری پیدا شد حمزه فرمود ای پالان اینچه ملاست که پیدا شد آشوب گفت ای حمزه این را سیم رخ می خوانند حمزه گفت آری به تحقیق همین سیم رخ است من هم دیده ام چون سیم رخ را نظر بر کشتی افتاد و هوا فرو آمد و چهار در در چنگل خود گرفت و برداشت حمزه چون دید که کشتی در هوای رود دست بر کمان عالج تیر در شست پیوست و به طرف سیم رخ انداخت آن تیر بر سینه سیم رخ آمد و از پشت او بیرون رفت و چنگلهایش سست گشت و کشتی بر زمین افتاد و تکه تکه شد امیر حمزه و یاران و اسب سلامت ماندند سیم رخ بر زمین افتاد و جای بداد حمزه یک پرازد جدا کرد و در کمره پچید و بهلول را فرمود تا صورت سیم رخ را در قلم آرد پس از آنجا پیاده شدند و رفتند که با عی پیدا شد امیر حمزه به آشوب و بهلول گفت ای یاران علامت دیوان پیدا شد شما اینجایستید یاران بالای درختی رفتند و اشقر نیز نزد ایشان بماند امیر حمزه در باغ آمد نظر کرد و در زیر هر درختی چند دیو گاو سر نشسته اند چون دیوان امیر حمزه را بیدیدند بجز و شیدند و شاخ در شاخ زدند و بر امیر حمزه حمله آوردند امیر حمزه مصاصم از نیام بر کشید و در میان ایشان افتاد و کشت تا سیلابهای خون روان گردید چون دیوان بسیار کشته شدند باقی بگریختند قضای کو در کار نظر دیوان بر آن درخت افتاد که آشوب و بهلول بر آن نشسته بودند اشقر دیوانه چون دید آنها را حمله برد دیوان که و بدندان و لکه چند دیو را بکشت چون امیر بران مقام آمد دیوان را کشته دید تنجوب بماند و از آشوب و بهلول پرسید که این دیوان را که کشت آشوب گفت یا امیر چون دیوان دیرین صفت آمدند جان از قالب ما پریده بود اما نظر اشقر که بران دیوان افتاد برایشان حمله آورد و همه را بکشت حمزه چون این خبر بشنید خوشدل شد و سر اشقر دیوانه را با بسوسید و در کنار گرفت و از آنجا روانه شده به باغ دیگر رسیدند امیر حمزه باز یاران را

گفت که علامت دیوان پیدا شد شما بالای درخت بروید اشقر دیوانه را برایشان گذاشت و خود در باغ در آمد و دید در زیر درختی چند دیو سر چون سراسپ نشسته اند دیوان چون حمزه را بیدیدند اطراف حمزه را زد و گفت حمزه تیغ بر کشید و در میان ایشان افتاد و کشتن کرد چون دیو بسیدی کشته شدند دیوان دیگر بگریختند چون نزد یک اشقر رسیدند باقی دیوان را او کشت حمزه نزد یاران آمد در حوضی در آمده سلاح و تن خود را بشست و از آنجا روانه شدند نزد یک دیوان سنگ بسوزیدند ایشان نیز حمزه بر پشت کرد بعد از آن بر دیوان شتر سران رسیدند ایشان را نیز بکشت پس بر دیوان زارغ سران رسیدند ایشان نیز برانداخت بعد بر دیوان خوک سران رسیدند ایشان را نیز کشتند پس از آنجا روانه شدند تا گاه در بیابانی رسیدند مردی را دیدند که نشسته پالان می دوزد امیر حمزه چون او را بیدید بیشتر رفت و نفره زد و گفت ای پالان دوز کهستی پالان دوز چون حمزه را دید بر خاست نفره زد و به دیو امیر حمزه پچید حمزه او را بر زمین زد و خنجر کشید هر چند که حلقش را ندانید خنجر بر نداشت و او را کوبید حمزه خنجر چشمتی بران و پنجم او را کوبید و آن دجال است هنوز بزرگ او نرسیده است چون امیر این را شنید خنجر بکشید و در چشمش زد او را کوبید و آن را بکشد و ببال چون از دست حمزه خلاصی یافت بگریخت و فری پیدا شد که مقابل کوه بود سیاه رنگ آمد و مقابل دجال ایستاد چون امیر حمزه را مقابل دجال دید حمله بر امیر حمزه کرد و بهلولان خنجر و چشم راست او نیز زد و کوه گرانید که خرت از شدت درد خراز پیش امیر حمزه بگریخت و ناپدید شد حمزه دجال را چون امیر حمزه که کوه قدم راه گذاشت تا به علم با او

داستان بخت و پنجمین امیر حمزه در شهر فیلکوشان کشتن سموم دیو را و آمدن پیش اصفای با صفا و مرغ سمندر طی کوفل دریا و ملاق با عمر معبد کرب

راوی اخبار گویند چون امیر حمزه آنجا روانه شد در شهر فیلکوشان رسید میان فیلکوشان بادشاهی بود که در غرضی تا جدارنی گفتند آن فیلکوشان بصورت آدمی بودند و گوشتها همچو قیل داشتند چون از آمدن حمزه خبر یافتند استقبال پیش آمدند زیرا که ایشان مسلمان بودند و پیروی دین ابراهیم خلیل داشتند که در نزد امیر حمزه لای تقییم تمام در شهر خود بودند و شتران را میزدانی بجا آوردند امیر حمزه از شاه فیلکوشان پرسید که از اینجا تا سرحد دنیا چه قدر راه است غرضی گفت هفت دریا در میان است یکی دریای آتش و دوم دریای

دو سویم دیای خون و چهارم دریای ریم و پنجم دریای قلم و ششم دریای محیط و هفتم دریای آب چون
 ازین هفت دریای بگذری از کوه قاف بیرون آمده باشی و در دنیا برسی حمزه فرمود ای غرضی ازین دریای چگونه
 بگذریم غرضی در تفکر شد و بعد از تفکر بسیار بالا کرد و گفت ای پهلوان در کتا دریا عورتی است که
 اورا بی آصفای با صفای گویند حضرت خواجه خضر نزد او می آید و او را بیاوری قبول کرده چون نزد
 آن برسی البته ترا از هفت دریای بگذرانند پس امیر حمزه رخصت طلبید غرضی تا جلد از هفت دریای پهلوان
 برای آب قوتی در دست می کنند چند روز را اینی توقف کن تا زین مرتب شود بعد از آن آب
 سوار شده متوجه راه شو حمزه آن سخن خوش وقت شده چند روز بماند با غرضی عیش میسراند و می
 خورد و زمین میخورد بود که بیلکوشی دویده آمد و بغرضی گفت ای شاه تو در خراب خوردن مشغول شدی
 امروز دختر را دیوان سموم دیو بردند امیر حمزه فرمود سموم دیو کجا است غرضی گفت از هیت امیر حمزه
 گریخته در ملک ماقیم گوده است و او را بچه قور شده است و او مان بچه قور کرده اکنون
 زمان شیر دار برای شیر دادن می برد امروز دختر را که شیر دارد برون پهلوان گفت تا این زمان چرا خبر
 نگردی غرضی گفت تا این زمان این چنین حالی نبود امروز در روزی شده که او را بچه قور شده است
 امیر حمزه برخاست روانه خانه سموم دیو شده و بشهر رفته و در این راه برود چاهی دید که بالای آن آسیا
 سنگی نهاده امیر حمزه آسیا سنگی دور کرده کند به بخت و آشفته در آن فرمود و سر چاه دور نشود و بچه قور
 را بگذارد بیرون رود و خود در چاه درآمد دیدخته سنگی بر ته چاه نهاده و در و سوراخی کرده امیر حمزه
 در آن سوراخ نظر کرد بر تخته سنگی سموم دیو را نشسته دید بدل قارغ عیش میسراند حمزه آهسته سنگ
 را از آنجا بجنبانید و چون نظر کرد دید که امیر حمزه است جان از قابله پرید و بخت و در
 طاق نشست حمزه دست بر گمان زد و تیر در شست بپوست و بسوی سموم دیو انداخت
 تیر چنان بر سینه سموم جاگزین شد که در خاک قتلید امیر حمزه گفت ای بخت یکبار تیر را گوش
 بریده نزد قوتی فرستاده بودم تو این جا آمده و نهان شدی سموم گفت ای پهلوان و دیگر زن تا
 این دیو جان بدید امیر حمزه فرمود ای بخت من هر ده سال در کوه قاف در آن راکشته ام هرگز
 کسی در آن رخسارم ندیدم تو مرا بازی میدی سموم بر سنگ زد و جان بداد چون حمزه سموم را کشت
 دیوان و دیگر در گریختند و خواستند از چاه بیرون آید هر دیوی که سر بالایی که آشفته بر تارک می دست
 و پا چنان زد که دیو قتلید خورده می مرو چون آشفته دیو را درین خط دیوان را کشت و دیگر دیوان در
 چاه ایستادند حمزه بچه او را با گهواره در زمین زد و دیوان کرد و دختر شاه فیلیکوشان را از چاه بیرون

فرستاد و خواست که خود هم دست برکنند و از چاه برآمد که دیوان را دید ایستاده اند و تیغ برکشید
 چند تن را بکشت دیوان به غر پیش آمدند و امان خواستند که نهان امان داد امیر حمزه از چاه بیرون
 آمد و دختر غرضی فیلیکوش در شهر آمد و دختر را برایشان سپرد شاه فیلیکوشان چون دختر را دید و گفتن
 سموم دیو را شنید شادمان گشت و چند روز امیر حمزه را همان داشت تا وقتی که زین آشفته تم تب
 شد آن زین را پیش امیر حمزه آوردند و چهار گیسو وقت سعد زین بر پشت اسب انداخت و سوار شد
 و چند نفر از فیلیکوشان را همراه برداشت و با غرضی تا جلد از دور کوه را از آنجا روانه شد منزلی و محل
 می برید دست و بیابان می دیدند و در باغ بی بی آصفای با صفای رسید باغی دیدند که از چوب شمشاد
 چون پیشتر شد کنبه بی بی با صفای را دید فیلیکوشان گفتند امیر حمزه درین کنبه آن عورت می ایستد
 تو برو که ما میگردیم حمزه فرمود بروید شما را بخدا سپردم پس پهلوان جهان بخت کنبه بی بی آصفای
 صفای روانه شد چون در کنبه بی بی رسید آصفای با صفای بر مصی نشسته دید پیشتر رفت و ایستاد چون
 بی بی آصفای را دید که ایستاده است از مصی برخاست امیر حمزه سلام کرد بی بی امیر
 حمزه را در کنار گشت و شش بوسید و فرمود که ای فرزند من جیایا که خوش آمدی که من منتظر جهان بودم
 آن روز امیر حمزه را همانی کرد و آنچه موجود بود پیش آورد و دیگر بی بی آصفای با صفای حمزه فرمود ای
 فرزند من جان تو آن که درین باغ می پرند این بار را شکار کن پیش من بیا حمزه گفت ای مادر این کدام
 جانوران اند و اینها را برای چه می غلیمید بی بی آصفای فرمود ای فرزند اینها جانوران مرغ سمندر اند که
 پوست ایشان را بر خود بچسبیده در آتش در آیتا تش بر آید هیچ اثر نکند امیر حمزه بر قاست
 تیر و گمان برکشید هفت مرغ سمندر را بکشت و بخدمت بی بی آصفای با صفای آورد بی بی فرمود که
 پوست اینها را بکش و برای خود و برای آب و یاران خود بپوشین از اینها بسیار موزه نیز درست
 کن آشوب بملول تشنه از آن پوست بپوشین و موزه درست کردند و پسو شیدند و از پای تا گوش
 آشفته دیو را در هم بپوشانیدند پس بی بی آصفای برخاست عصای دست گرفته با امیر حمزه گفت
 ای فرزند باید در عقب من بیایید و چپ راست خود را نگاه نه کنید پس بی بی آصفای در دریای
 آتش در آمد امیر حمزه نیز با یاران و در عقبش روان شدند و سلامت از دریای آتش بگذشتند
 آتش بر اینها هیچ اثری نکرد همچنان از هر دیو یا مرغی صورت بگذشتند تا بلیت یای آبی آمدند که
 بی بی آصفای عصای خود را در آب زد و دوش شد و راه داد و از آن راه هم به سلامت بکشتار
 رسیدند و قتی که این هفت دریای را سلامت عبور کردند بی بی آصفای گفت ای فرزند من بخت بخت

کرم دو کار دیگر را بگذاشتیم امیر حمزه ایستاد بی بی دو گانه را داد و دست سجده نهاد و مناجات کرد
 که ای مراد برای همین کار زنده گذاشته بودی که امیر حمزه را از دریا بیاویی همیب بگذرا تاکنون من
 حمزه را از کرم تو از هفت دریا گذرانیدم حالا مرا هیچ کاری در دنیا نمانده است این بگفت
 جان بخت تسلیم کرد امیر حمزه چون دریافت که بی بی از دار قضا بدار بقا رحلت فرمود برای عیال
 حیران ماند که این کجاست را من مرد چگونگی غسل و هم عیال من فکر و کرد با تکی آواز داد که شما با مرد مرده
 اینها چون پشت به آن طرف کردند بعد از زمانی چون فکر کردند میت را ندیدند پهلوان شکونه حق تعالی
 بجا آورد و از آنجا روانه شد شب روز راه میرفتند و قصه یاد آمدیم بر سر قصه لشکر امیر حمزه چون لشکر
 حمزه در تخته قرار گرفت و چند مدت بماند علوفه را بنجام تمام شد بعد از آن دگر دکان عرب حیران ماند
 دست بر اسپان انداختند و می خوردند عمر معبد کرب از گرسنگی عاجز آمده به عمر امیر گفت ای دوست
 من گرسنگی کشیدن نمی توانم اگر اجازت دهی اینجا بیرون آیم در شهری بروم و آن را فتح کنم و برای شما
 علوفه فرستم و شکم خود را نیز پر کنم عمر امیر گفت ای شکم پر گرسنگی دقتی نیست که تو از ماجرا شوی
 هر ده سال قریب به اتمام رسیده است چون چنین ملت رنج و محنت کشیدی چندین
 دیگر هم صبر کن عمر معبد کرب حرف او را نشنیده در نیمه شب دروازه را باز کرده و علوفه از تخمه بیرون
 انداخت و راه صحرایش گرفت و اسب میراند چون صبح بدید در مقامی رسید دید که کاروانیان
 فرود آمده اند چون نزدیک کاروانیان رسید نفره زد که ای کاروانیان برای من چیزی بیارید تا بخورم
 کاروانیان چون عمر معبدی را دیدند از هیبت او ترسیدند کسی گفت این دیوانه است کسی او را
 بغول بیابانی تعبیر کرد کسی یک حرفی گفت عمر معبدی باز گفت ای کاروانیان زود طعام بیارید
 و اگر شما را خواهم کشت کاروانیان اندر سر جان هر کی بشقابی پر از غذاهای لطیف پیش روی
 عمر معبدی چیدند عمر معبدی همه اینها را بخورد و سیر نشد گفت ای کاروانیان چیزی تازه که حالا طبع
 کرده باشید بیارید پس کاروانیان چند بشقاب دیگر که در آن طعام تازه بود آوردند عمر معبدی
 اینها را هم خورد و گفت ای کاروانیان مرا با تنی میدید از این طعام شکم کی پری شود باید
 هفت گوسپند بیارید کاروانیان از ترس جان هفت گوسپند آوردند عمر معبدی هر هفت
 گوسپند را ذبح کرده و یک درختی را از بیخ بر کند و تنه درخت را سیخ ساخت و آن هفت گوسپند
 را در آن سیخ درآورد و آتش افروخت کباب کرد همه آن گوسپند را با هم بخورد و بعد از یک حوض
 آمد و آب حوض را تمام بخورد بعد از آن زمین اسب را فرود آورد و اسب را در چراگاه گذاشت و

سلاح از تن فرود آورد و دریا بیاویی را دراز کرده خوابید چون شب شد در کاروان دزدان در
 آمدند و شور و قافله افتاد و بعد از آن بیدار شد و گز گز طرف دزدان آمد بشتاد و دزدان بزرگتر از بزرگتر
 دیگران گریختند و اسباب کاروانیان را تمام از دست آنها گرفت کاروانیان چون سنج عمت عمر معبدی
 را دیدند گفتند حلال باد آنچه از ما خوردی بلکه هر روز بهمان مقدار غذا از ما بگیر و بخورد و همراه ما باشی چون دزد
 شد کاروانیان را در دست عمر معبدی همراه ایشان روانه شد تا آنکه در شهر با خیر رسیدند و داخل شهر
 شدند عمر معبدی در میدان آن شهر با استاد از قضا با دوشاه آن شهر مرده بود و در سم آن شهر چنان بود که
 اگر باد شاه بمیرد همای را می پرانیدند بر سر هر که می نشست آن شخص را حمله خلیق یا اتفاق یک دیگر
 به باد شاهی قبول میکردند روزی که عمر معبدی داخل شهر شد همان روز روز با همای پرانیدن بود عمر معبدی
 درین همه خلوق بلند بالا بود باز بر سر او نشست تمام خلیق سر بر زمین نهادند و بیادین را بر تخت
 عالی نشان نشاندند بجز دیگر عمر معبدی قدم بر تخت گذاشت حکم داد که طعام زود به یارید طعام آوردند
 خوردند بر داشتند ساقیان سیم ساق مردهای زیرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف
 و چنگ و بر لب بنواختند تمام محفل را شادمان و فرحان کردند بعدیت می حجاب از چشم مردان
 بر گرفت و چشم بقی داده آحر گرفت به عمر معبدی کرب مست شده روی بوزیر کرده گفت ای وزیر
 برای من یک دختر چهارده ساله پیدا کن که بزنی می خواهم وزیر گفت عمر شاه دراز باد زمان
 بسیار اندام درین شهر رسمی اقدام است که باید بران رفتار کرد عمر معبدی گفت چه رسم است وزیر
 گفت اگر مردی که در آن مرد در قهر و غضب می کنند و اگر زن بمیرد مرد را برابر او دفن می کنند اگر شاه
 این رسم را قبول کند بنده یک دختر دارم که در تمام زمان صاحب عقل و عفت است بکنیزی
 میدهم عمر معبدی گفت من این رسم را قبول کردم پس وزیر و دختر خود را بسیار و از دل و جان تسلیم
 عمر معبدی کرد و بعد از آن شب اول با و چنان کار کرد که بی چاره جان بیدار چون روز شد تمام امر او را
 و اعیان سلطنت جمع شدند و تجویز و تکفین کردند و در تابوت انداختند و در قبرستان بردند تمام
 اعیان سلطنت با دل پر خون به عمر معبدی گفتند که ای شاه بر خیز بدست خود این تابوت را در قبر
 تا از باین دفن کنیم عمر معبدی گفت این زن مرده است و من زنده ام هیچکس در عالم زنده در گور
 رفته است تا من را دم و زنی گفت بشرط همین بود عمر معبدی با نالت غیظی که داشت گفت تو و طایفه
 شده من هرگز در گور نروم و این رسم بدرام از شهر بر میدارم وزیر گفت من ترا بزور و دروغ فرجام
 کرد عمر معبدی گفت من گرسنه شده ام طعام بیارید بخورم ایشان را روی بی هوشی در آن طعام کردند

یلحادیان به طعام خوردن مشغول شد بعد از خوردن طعام بهوش شد ایشان از سرتاپای عمر معدی را
 به بستند و بعد از آن او را بهوشیاد کردند و گفتند که برخیز و این تابوت را به همین حالت در دندان بگیر
 و در قبر خود آئی عمر معدی گفت من هرگز در زندگی خود در گدازدم ایشان بنا کردند عمر معدی را از دندان
 و آن بیچاره در حالت بی دست و پای ازیت اینها را قبول می کرد مگر ازنی بر دهن تابوت نمی شد از
 اتفاقات حسنه امیر حمزه سیرکان آنجا رسید عمر معدی را دید و بشناخت فرمود ای مردمان این مرد را
 چرا ازیت می کنید ایشان رسم خود را و قرار خود را بیان کردند که عمر معدی فرمود که ای پهلوان چیزی
 را که مردان قبول کنند باید بران ثابت قدم باشند و بران عمل کنند عمر معدی بر سر دیای حمزه نگاه می کرد
 چون مدتی گذشته بود حمزه به سستی می رسید و در پیشیده بود و قتی که از ایشان جدا شده بود بی ریش بود
 داین زمان بر آورده بود عمر معدی امیر حمزه را شناخت گفت ای مرد وحشی من این رسم را قبول نکردم
 و نیز گفت ای بی باقی اگر رسم ما را قبول نمی کردی هرگز ما دختر را بوی ندادیم امیر حمزه گفت ای پهلوان
 چه نعلاری عمر معدی گفت نام من عمر معدی کرب است من سرشکر امیر حمزه هستم امیر گفت قمار شکر
 حمزه چگونه جدا شدی عمر معدی گفت به سبب گر سنگی جدا افتادم امیر حمزه گفت شکر حمزه کی است
 عمر معدی گفت شکر حمزه در تنجه است و هر نگار و عمر امیر نیز آنجا اند و من نیز با ایشان بودم چون از
 گر سنگی نوبت به هلاکت رسید ایشان جدا شدند هر آینه چون بیوفای کردم مرا این روز بد پیش
 آمد که در دست اینها افتاده بودم چون حمزه این کلمات را از عمر معدی شنید بنزد او دور کرد عمر معدی
 چون را داشت قصد کرد که وزیر را بکشد و وزیر از آنجا فراری شد عمر معدی قصد کشتن مردم کرد امیر حمزه به خود
 منع میکرد عمر معدی شنید و می گفت تو ای مرد وحشی این مردیو فغاند که اینها را بکشی بعد از کشتن ایشان
 ما بادشاهی اینجا را خواهیم کرد امیر حمزه گفت مرا حاجت سلطنت و زانیت نیست که بادشاهی اینجا
 را بکنم یا وزیر تو بشوم این سخن عمر معدی در خور بچید و دست بچوب برد و می فرمود دست نگه دار
 و گرنه ترا همین زمان بر زمین زدم عمر معدی گفت مرا می توانی زنده بگذرانی امیر حمزه نامدار چون حمزه دید که
 زیادتی نمی کند دست در دو ساق او برد و عمر معدی را برداشت و قریب قبر آورد و خلیجی آن شهر
 فریاد کردند ای وحشی این را در قبر بینداز تا بادشاهی این شهر را بوییم امیر حمزه عمر معدی را نزدیک
 قبر آورد و عمر معدی دید که آن قوی که این مرد را در بجزر حمزه کسی دیگر ندارد خوب بر سر دیای حمزه نگاه کرد
 بشناخت بر سید ای مرد وحشی تو کیستی و از کجائی آئی حمزه گفت بنده خدایم داز کوه قاف می
 آیم عمر معدی گفت از حمزه خبر داری امیر حمزه گفت من فرستاده حمزه ام عمر معدی گفت پهلوان چه کار

می کند امیر حمزه گفت که در شهرستان زیرین عیش با سماع پری می کند عمر معدی گفت راست بگو که
 حمزه گاهی مرا یاد می کند حمزه گفت عمر امیر و هند و ارجل و اسود و استفسانوس و اسقلان را
 یاد می کند اما نام خود را گاهی نشنیدم عمر معدی گفت انیس آن عرب دور رفته فراموش کرده
 حمزه گفت اگر تو حمزه را به بینی می شناسی عمر معدی گفت ای مرد وحشی تو چه می گویی من و او بزرگی
 یکجا شده ایم چرا نشناسم حمزه فرمود قدیکه من دارم حمزه را و عمر معدی گفت آری حمزه گفت پیشی
 که من دارم حمزه را و عمر معدی گفت خلاص بگو که حمزه را پیش ندارد حمزه گفت هر ده سال شده که
 از شما جدا افتاده تا این زمان ریش بر آورده حمزه کلاه مرغ سمنه را از سر خود برداشت عمر معدی
 چون خالی و خسا و حمزه را دید بشناخت بر پای حمزه افتاد حمزه او را در کنار گرفت هر دو چندان گریستند
 که مردمان چشم بر آب کردند و زیر مردم همه بگریستند پس وزیر گفت امیر حمزه شما هستند عمر معدی
 جواب داد ای آقای نامدار ما همین است و وزیر به هزار تعظیم امیر را درون شهر برد و طعام و شراب
 پیش آورد حمزه چندی آنجا بماند کیفیت هنر نگار و عمر امیر و یاران را بهر از عمر معدی باز پرسید چون همه
 سلامت بودند شکر خداوند عالم را بجا آورد و بر مردم آن شهر لطف فرمود و اسلام را پیش نهاد

داستان بخت و ششم آمدن امیر حمزه در تنجه و ملاقات کرن بایاران

آورده اند که روزی عمر امیر از تنجه بیرون آمد به عزم سیر و تماشا ناگاه دید که از دور گودی رخاست خوب
 نظر کرد و دید لشکری می آیند از یکی پرسید که سر دار این لشکر چه نام دارد گفتند این لشکر اردشیر بایکان است
 که برای مدد و شیر و نان و تفریح آمده بود امر وزیر بهجت شکا و بیرون آمده است عمر امیر گفت وقت
 مرگ اردشیر هم نزدیک رسیده است زیرا که بعد از چند روز یقینی کلی از خداوند عالم دارم که حمزه برسد
 و این را و اصل به جهنم کند لشکریان او بجز و شنیدن گفتند بگریید این سخن را عمر امیر شنید گفت آتش
 و او چیت نظر از آنها را بلیسوزانید و باقی بر دیو و دیوگان بگریختند و پیش اردشیر فریاد کردند اردشیر بایکان
 وقتی آمد که عمر امیر بدون شهید رسیده بود خلاصه چون امیر حمزه چند روز در شهر با شتر با عمر معدی گذرانید
 بعد از چند یوم بادشاهی آن شهر را وزیر و او و خود با عمر معدی کرب و آشوب و پهلوان به سمت تنجه
 روانه شد منزل و مرا حل می برید تا آنکه در دو بارای رسیدند امیر حمزه دید که یک صندوق روی
 آبی می رود آشوب را فرمود تا آن صندوق را بر دوش آورد و خود در سبیل و دخی قرار گرفت آشوب اعل

آب شد و آن صندوق را بکنده آورد و هر چند خواست برادر نتوانست و پس صندوق را بهما بخشید و خود بخدمت امیر حمزه آمد و گفت ای جهانگیر به اقبال تو صندوق را از آب کشیده بر کنایه آوردم مگر نمی توانم که آنرا بیاورم امیر حمزه به عمر معدی فرمود تا آن صندوق را بسیار دلیلیا دیان در کنایه آب آمد و دست در صندوق زد و گران دید در خاطر گنجانید که باید درین صندوق متاع قیمتی باشد قفل صندوق را باز کرد و لوی سپهتاک از صندوق بر جست و حلق عمر معدی را گرفت عمر معدی گفت ای بد بخت من ترا از بند خلاصی دادم مرا بکنده او هر جا که خواهی برو و بگو گفت تا ترا نکشم چگونه بروم عمر معدی گفت من در حق تو شک نمی کنم سالها در بند بودی من ترا از بند نجات دادم تو چرا بدی میکنی و بگو گفت تو نمی دانی که کار دیو باز گوئی با شنید اگر تو در حق او شک کنی او بدی خواهد کرد عمر معدی طاقت فرماید کردن داشت که امیر حمزه را فریاد کند و دیو چنان گدوی ادر احمک گرفته بود که چشمهایش بیرون آمده بود ناگاه میری عصا از تنان پیدا شد عمر معدی چون آن را دید استه ادرایش خود خواند و گفت ای پیر از برای خدا تو منصف باش من در حق این دیو شک کرده ام سالها در صندوق قید بودم من ادرای خلاصی دادم علامت را می خواهد بیشتر گفت تو چرا خلاصی گوئی این چنین دیو سپهتاک درین صندوق چگونه خوابیده بود عمر معدی گفت من ازین صندوق ادرایم و آن را بر من آوردم پیر گفت مرا یاد نمی شود که بهیچ دیو به عظمت پر شکوه درین صندوق باشد و بگو گفت اگر تو باور داری باز در این صندوق درایم تو بر من پیر گفت اگر تو درین صندوق درائی من را در خواهم کرد و دیو گوی معدی کرب و دل کرده و داخل صندوق اجل شد پیر در صندوق را محکم بست و به عمر معدی فرمود دیگر این چنینی گفت نکنی مگر پیر باز گفت و ناچار شد دلیلیا دیان شکر حق تعالی را بجا آورد آن صندوق را باز کرد و بخدمت امیر حمزه آورد و تمام کیفیت را باز نمود امیر حمزه گفت شاید آن پیر خواجه خضر علیه السلام بود که ترا دستگیر کرد پس از آنجا روانه شد و آن صندوق را همراه بردند چون حصار قلعه تخته پلند بود از پنج شش فرسنگ نمود و آن شد عمر معدی یا میر نشان داد که این حصار قلعه تخته است امیر حمزه عمر معدی گفت که ای برادر تو به آشوب پهلوان با این صندوق همین جا بماند و من پیشتر می روم به بیم مرا کسی نمی شناسد یا به پسر عمر معدی یا یاران بهما بخا بماند حمزه بر آتشق دیو زانو سوار شد آن روز روز آخر سال شمرده بود هر نگار هر روز تا پنج شمره در آن روز گفت ای برادر عمر امیر حمزه روز هفده سال تمام شده است هنوز حمزه نیامده اگر امروزمی آمد سخن بر چه راست است و گرنه یکی دروغ عمر امیر گفت این سخن بگو که سخن بر چه راستی دروغ نشده اما به قضای

الهی چاره نیست هر نگار بالائی کو شک بر آمد و بهست کوه قاف نظر کرد چون حمزه در برود در نظر نیامده آه از جگر کشید درین فکر بود که دو مرغ و دو پسر او پیدا شدند یکی زبیر و دیگری بالا و پرده از بودند و بی رفتند هر نگار در دل داشت که اگر امروزمی حمزه بیاید بی شبهه ازین دو جانور یکی را از تو بزنم و گرنه حمزه نخواهد آمد پس دست بکمان عاج قبضه طیار گوشت برد و تیر در شست پوست و تیر را را که تیر راست آمد و دو مرغ هر دو مرغ را بهم انداخت و آن مرغها پیش پای حمزه افتاد و ندانم حمزه از اسب فرود آمد و دو مرغ را گرفت و تیر را با شاخت که تیر هر نگار راست پدید و بر چشم نهاد و کارو کشید هر دو مرغ را فوج کرد عمر امیر برای آودون مرغان رفته بود چون آنجا رسید مردی را دید که سینه پویشیده مرغان را در دست گرفته عمر امیر با یک زخم که ای مرد تو کیستی که شکار را گرفته حمزه سر بالا کرد و دید که عمر امیر است شکر حق تعالی را بجا آورد و هیچ نگفت کرد و دیگر عمر امیر گفت ای مرد مرغ را از من چرانی دهی حمزه گفت بندگانم تو کیستی که مرغی دروغ میکنی این مرغان را حق تعالی از پوار رسانیده است تو چگونه بدی عمر امیر گفت مرغان را شنیده هر نگار گفته است بمن و اما بدو رسام امیر حمزه گفت شایر از ده ماه زاده کیست عمر امیر گفت دختر شاه هفت کشور و شیر و این قبای است نام و امیر حمزه که پهلوان جهان است حمزه گفت هر که زده باشد من هرگز نمی دهم مرا خدای تعالی از غیب رسانیده عمر امیر گفت اگر نمی دهی چنانی سنگی بتو بزنم که سالها یاد کنی امیر حمزه هر دو جانور را بر تپ تاب کرد عمر امیر برگشت گفت ای مرد وحشی تو کیستی و از کجائی آئی امیر حمزه گفت من بنده خدایم و از کوه قاف می آیم عمر امیر گفت خبر از امیر حمزه طاری حمزه فرمود که من فرستاده حمزه ام عمر امیر گفت حمزه آنجا چه میکند امیر حمزه گفت تو کیستی و از کجائی شناسی که می بوسی عمر امیر گفت من ادبی ازین قلام امیر حمزه ام هر ده سال شد که امیر حمزه در کوه قاف رفته و از ما جدا شده مادر انتقاد او کرده ایم و خود را در حیات نمیدانیم ازین سخن اشک از چشمهای امیر سر از بر شد عمر امیر زیر پا و از بلند گریستن گرفت اما چون امیر پو سستین جانور سمنه پویشیده بود شناخت گفت چون تو از کوه قاف آمده خبر حمزه را چرانی گوئی امیر حمزه گفت امیر فرموده است که به عمر امیر بگویم که تو برادر منی و چراغ لشکر باید از لشکر من خبر دار باشی و کافران را سزا دهی و پیغمبری که برای شایزاده هر نگار گفته است چنان گفته است که در گوش شایر زده هر نگار بگویم عمر امیر گفت شایر زده را قاصد نمی بیند تو در گوش او چگونه خواهی گفت حمزه فرمود تو دانی آنچه پهلوان گفته بود من با تو گفتم عمر امیر گفت ترا در قصر شایر زده می برم و خبر او میرسام سوار شود و همراه من بیایم حمزه سوار شد و همراه عمر امیر

روان شد چون این لغز آخر پزده سال بود کفار بسیار جمع بودند نویشان گفت ای خواجه بزرگوار
می گفتی که بعد از پزده سال گذشته و حمزه نیامده بختک بختیاد سگ مرداد گفت ای شاه چه می
فرماید کسی که در کوه قاف رفته در میان دیوان مردم خوار گیر آمده باشد زنده بر میگردد و استخوان
حمزه را هم دیوان بقی گذاشته باشند حالا هر نگار از این میان گرفته بشاه مقلستان باید داد و خواجه بزرگوار
گفت ای ناپسندیده کور مادر زاد چشم باز کن و بدین آن گردید که خواسته است امیر حمزه و عمر امیران
پنهان اندام بدین گفتگو بودند که دامن کوشکا فتنه شد دیدند سوارای عقب عمر امینی آید نویشان گفت
سوار حمزه معلوم می شود تو بدین گفت قد از هم قدر حمزه است بختک گفت این هرگز پهلوان نیست
کسی دیگر است عمر امیه دیگری را بعلوم سحر شکل حمزه ساخته است خواجه بزرگوار فرمود معلوم می شود
که هنوز تو پهلوان را نشناختی بختک بکنید که راستی این پیر را به بینید که در چشم من روز روشن را
شب رقی نماید فرمود لعنت بر سحران باد ای لعنتی حمزه کلاه سمنه مرغ را بر سر دارد و پوستین هم
از همان پوست درست کرده است بدان سبب کسی او را نمی شناسد بلکه عمر امیه هم او را تا حال
نشناخته است در آن گفتگو بودند که امیر حمزه از پیش روی شان گذشت و بسوی قلعه تخری روانه
شد و قتی که قریب خندق رسید از اسپ پیاده شد و با شکر گفت بایست و قتی که من تو را
بطلم قویا و خوشی هست نزد آن طرف خندق رفت و زمین کاوش چون دید که حمزه اسپ
را گذاشت و خود آن طرف خندق رفت شکر خود را فرمود تا بتا زنده و اسپ را بدست
آورد بفرمان ژوین لشکران بشتافتند اشقر چون دید که اینها می خواهند او را گرفتار کنند
در میان لشکر افتاد کسی را بدندان می گرفت تکه تکه میکرد کسی را به لکه میزد و بیست میکرد چون مغلان
ببارگشته شدند دیگران از خوف جان بگریختند اشقر دیو را و جیت زد و آن طرف خندق
رفت و در حصار در آمد نویشان و ژوین و برادران ژوین گفتند که اگر اسپ حمزه همچنین
نباشد کی او را حمزه میگوید بختک شرمند شد پس امیر را اشقر دیو را سوار شد و به سمت
بارگاه مهر نگار روانه شد چون بر دربارگاه رسید عمر امیه پیشتر رفته خبر کرد که ای شاه پزده مردی
کوه قاف آمده است خبر حمزه را آورده است و در باب او چه می فرمائی و بجز و شنیدن این
مطلب مهر نگار نزدیک سر آورده آمد و عمر امیه را گفت که از او پرس که حمزه چه گفته است عمر امیه
امیر حمزه را از نزدیک سر آورده آورد و پرسید که امیر دو حشی بگو که حمزه چه فرموده است امیر گفت که
پهلوان گفته که در گوش مهر نگار بگویی اگر مطلب گفتنی بود میان ما تراضی کنم چون مهر نگار این سخن

شنید و داشت که حمزه همین است پزده را دور ساخت و شاقه را بدید امیر حمزه نیز آشفته آن پهلوان
دستها را بالا کرد و با هم به چسبیدند چون عمر امیه داشت که حمزه همین است کلاه پوست سمنه را از سر حمزه
دور کرد امیر شناخت و بر پائی امیر افتاد و غریب را بکام مهر نگار بر پائی امیر حمزه افتاد و بهوش شد آخر هر دو
عاشق و معشوق چندان گریستند که سیلاب روان شد بعد از آن امیر عمر امیه را در کنار گرفت و بسیار
گریست بعد برادران امیر آمدند و امیر بایشان ملاقات کرد و اندکی بایشان نشست تمام قصه پیچیده که
لا پیش ایشان بیان فرمود عباس برادر امیر حمزه تمام این قصه با درج روزنامه کرد بعد از آن حکم داد که
طبل شادیان بزنند چون آواز طبل در لشکر کفار رسید خواجه بزرگوار حکم بختک را فرمود ای بد بخت چگونه
می گفتی که این حمزه نیست اکنون دانستی که حریف تو همان بود بختک کفر منده شد بعد از آن طبل
جنگ را امیر حمزه هم حکم داد که لشکر با هم طبل جنگ بزنند روز دیگر از هر دو طرف لشکر آوازه شد امیر حمزه
از لشکر خود بیرون آمد و در میان رسیده اسپ را جلان داد و کلاه سمنه را از سر داشت گفت هر که داند
داند و نداند بداند منم حمزه بن عبدالمطلب باری تعالی یا پیچیده سال مراد کوه قاف گذشت و حمزه دیوان
امیر منان و دیوان اسپ سران و کاوشگران سگ خوک زارغ سران از حکم خدای وحده لا شریک له
لا از یر تیغ می گذرانید و باز ماسالت از کوه قاف بیرون آورد و تا اینجا رسید و زمین بین عمر معبد کرب هم رسید
و صندوق را بیاد آورد و در میدان نهاد امیر حمزه فرمود صندوق را باز کن عمر معبدی سر صندوق را باز کرد و صندوق
از صندوق بیرون آمد و خواست بگریزد امیر حمزه اشقر دیو را در کاب که در تیغ برگردان و دیو چنان از کسر او
مثل گنبد گران از او جدا شد پس گوش او را بگرفت و به سمت لشکر کفار انداخت بجز دانه اختن صدها
آدم از خوف جان رو بفرار کردند و چندین نفر از ضرب آن سر بلاک شدند بعد از آن جهانگیر مغر و حیدری
زود و گفت کسی هست که در میدان من میاید و بیشتر با بکلان رومی در میدان آورد و گز خوار امیر کوه قاف
در از کوه و ساق پای او را بگرفت و نام خدایتعالی را از زبان لاند و اسپ او را جدا کرد چنانچه سر از پر شد
امیر حمزه و پائی او را گرفته شل کپاس او را بدید و در میان لشکر کفار انداخت و نقره زد و در لشکر کفار
در آمد همصام و مقام را از نیام کشید و شمشیر دوستی میزد و هر کس را بر سر میزد میچو کوی فی غلطانید و هر کس را
کمر میزد میچو خیارد و نیم میکرد و هر کس را بر تارک میزد و ساق میزد سینه های سوتی مردان و طاق نمود گران
شکر مر کبان و تنهایی مردان مانند خاک ریزان و سرهای مبارزان چون کوی غلطان این طرف و آن
طرفی افتاد امیر حمزه تیغ و تمان نزدیک نویشان روان رسید نویشان و ژوین راه گیر پیش گرفتند
پس امیر جانب سپاه خود نظر کرد و گفت بزیان کفار را بفرمان امیر کفرای عرب بتاختن با جهاله

فرسنگ و شمالی کردند و از کشتهای پشتهای پراوردند و امیر حمزه در بارگاه بزرگ استن نیشروان فرود آمد
چهلوان بر کرسیهای زرین بنشستند ساقیان سیم ساقی مرد قهای قیدین در گردش آمدند مطربان
خوش آوازهای دوت و چنگ و بر بطنو افتادند بیت فی حجاب چشم ساقی برگرفت
چشم ساقی باده احرار گرفت امیر حمزه در عیش بود و کفار بطرف دمشق رفتند و الله اعلم

جلد دوم رموز امیر حمزه

داستان بخت و ششم رفتن امیر حمزه دمشق و جنگ کردن با قلندر

لاوی گوید چون نیشروان ژردین بختک گرخته در دمشق رفتند در دمشق بادشاهی بود که او را هموم دمشق
می گفتند این هموم پهلوانی دلیر بود و چهل کز قدر داشت از کز سفت صدمی جنگ میکرد و در روز
در میدان می آمد و پانی خود را بر یک نشست آهنی که در زش چهل می بود می گذاشت چهار صد پهلوان
می آمدند و بر پای او در میگردند می توانستند که در عیشی بهای هموم بدیند هموم پای خود را می افشاند
آن هر چهار صد پهلوانان دور می افتادند چون نیشروان نزدیک دمشق رسید گفت ای بختک بخت
چه باید کرد بختک گفت ای شاه اگر حکم باشد بنده بروم و هموم و دمشق را برای قدمبوسی شاه حاضر
کنم شاه گفت هموم پهلوانی سرکش است بیکیس را در شمل نمی آورد بگفته تو چگونه خواهد آمد بختک گفت
او را چه حال است که بگفته من نیاید نیشروان گفت برو بسیار بحسب فرمان واجب الادمان بختک
داخل شهر دمشق شد و در بارگاه هموم و دمشق فرود آمد و با هموم خیر رسانیدند که وزیر بادشاه هفت
کشور نیشروان بختک آمده است در بارگاه ایستاده است هموم فرمود او را به حضور آید چون بختک
آوردند نظر هموم بر بختک افتاد و بخندید و وزیر گفت ای وزیر می بینی که چه قدر این وزیر بد شکل است
برائینه شاهی را که وزیر بدین شکل و شمائل باشد آن بادشاه همین طوری بگردان و آواره و فضیحت
در سوا می شود پس هموم روی بسوی بختک آورد و گفت ای بد روی بد خوی بد شرم چه می گویی و برای
چه آمده بختک بختی احرار را و تمام کیفیت آمدن شاه را گفت هموم و دمشق فرمود که هر که کیت
بختک گفت عربی کشیکه خوار و پشیمانه پوشش بر یک بیابان پرورده شده رئیس بچه مبارکه که
است بزرگ و دانا و شاه هفت کشور می خواهد بشود هموم گفت ای بد بخت از دست کی که این چنین

کارها بر آیند و پادشاه هفت کشور نیشروان بن قباد وزیرین کاوس صاحب تمام ترکستان از وی
گرم بخت به پناه دیگران رو نداد و بایدین زبان ناپاک خود بدستوان گفت شاه هفت کشور را بخت
است که وعده دادی دختر باو میدهد و باز با دیگران نامزد کند باید سخن بادشاهان مثل کوه باشد
که نه جنیشی پیدا و نه لظه بر او دارد و باید چرا و ختر را رسوا می سازد اما نیشروان چه کند جایگه مثل تو گرچه
منظر و بد سیرت و زیر داشته باشد حال آن بادشاه ظاهر است اکنون برو چنانچه او را تا اینجا آورده
درون شهر هم بسیار مراچه عرض کن که نزد وی بروم بختک خرمند از اینجا باز گشت و نزد شاه آمد و آنچه
هموم گفته بود بگفت نیشروان از این کلمات بر جو شید و چون مادر خود به پیچید تا زیاده در دست
داشت چند تا زیاده حکم بختک زد و گفت ای بد بخت کار من را بدین حد رسانیدی که من و دمشق
بیایم و ضابطه دمشق برای استقبال من نیاید و رای آن سخنان بهوده بر زبان لاند من هرگز پیش
وی نروم راست میوش امیر حمزه خوانم رفت شاه نزد امیر حمزه برو و کار ما دشوار خواهد شد و زمین رو
بجانب خواج بزرگهر کرد و گفت ای وزیر بی نظیر زود برو و به بادشاه عرض کن که اگر فرمان باشد من
نزد هموم و دمشق بروم و او را بدگاه بیارم بزرگهر کیفیت را به شاه عرض کرد و شاه فرمود اگر می توانی
برو و خواج بزرگهر بجانب دمشق روان شد و در بارگاه هموم رسید هموم را خبر کردند که خواج بزرگهر
وزیر خوش خوی و روشنی روی بر در بارگاه آمده میگوید که خبر کنید که وزیر نیشروان آمده است
هموم بوزیر گفت کای وزیر خواج بزرگهر حکیم کیت وزیر گفت او وزیر را عظم قباد و شهریار است
که پدر نیشروان بود وزیر گفت ای شاه وزیر را فانا و حکمی توانا است صاحب علم نجوم و در
نجوم چنان است که کیفیت مستقبل چند ساله را پیش از آن بگوید هموم از شنیدن این اخبار از
بارگاه بیرون آمد و بر پای خواج بزرگهر افتاد خواج او را در کنار گرفت گفت ای هموم ترا نشاید که
سخنان نامناسبانه زبان خود بگویی و شاه را نزد خود طلبی تو کی از امر ای او مستی نیشروان بادشاه
تست هموم گفت ای خواج بزرگهر حکم بختک شکل و بد خوی و بد خشت روی که آمد مرا از وی بد آمد
که بادشاه بگفته او چرا در بدر شود اکنون چون شما قدم رنجه فرمودید هر چه فرمانی بفرمان و فرمان
بردارم خواج بزرگهر گفت سوار شو و همراه من بیای و پانی بسوی بادشاه بکن پس هموم سوار شد و همراه خواج
نزد شاه آمد و در کاب شاه عادل را بوسید نیشروان هموم را در کنار گرفت و خلعت سپرد و شاه
بادشاه را همراه داخل دمشق آورد و شاه عادل در تخت نشست هموم و دمشق را بر کرسی جهان پهلوانی
نشستن فرمود و شاهان دیگر نیز بر کرسیهای زرین نشستند و در عیش مشغول شدند طعام آوردند

خود ندید و داشتند ساقیان سیم ساق مرد قهای زیرین در گردش آوردند اکنون چند کلمه از امیر حمزه بشنو
 چون پهلوان کفار را شکست داد چند روز در عیش و نشاط بعد از آن فرمود که ای عمر امیر حمزه خبر دهی
 که من شیروان و ثروین کجا رفتند عمر امیه گفت شنیده ام که در دمشق رفته اند و به هموم دمشق پناه برده
 اند پس پهلوان عمر معید کرب را فرمود که کوچ کن عمر معید همان وقت کوچ کرد و بجانب دمشق روانه شد
 و منزلی در احوال می بریدند بعد از مدتی در دمشق رسیدند امیر حمزه فرمود که نامه برای هموم دمشق بنویسند
 عباس نامه نوشتن را آغاز کرد اول بنام خدای و مدح خاندان براسیم خلیل الله بعد معلوم باد که از طرف شاه
 مردان فرمودند ان تاج بخش سلاطین جهان حمزه بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدالمنفی بر تو که
 هموم دمشق هستی بدان و آگاه باش که من هجده سال در کوه قاف بودم و دیوان و پریشان و دجله بلیاتی
 که خدای تعالی در کوه قاف آفریده بود زیر تیغ آوردم و بعضی را سخن خود ساخته و در غیبت من می شنیدند
 بن قباد و ثروین کاوش می کردند و بختک بختیاد درین مدت هجده سال دنبال حرم می کردند
 و یاران و لشکر مرا شهر به شهر گردانیدند خدایتعالی حکام شهر را که عزیزان و خویشای من می بودند و عیال
 من مهربان کرد و لشکر بانیان مرا یاری دادند و اندرون شهر را می خواورند و علوفه موجود کرده پیش می آوردند
 بعد از هجده سال خدایتعالی صبح و سلامت مرا بر سر ایشان آورد و روزیکه آمدم بهای روز طبل
 جنگ نهاده در میدان آمدم و مبارز طلبیدم اردشیر با بکان که خواهر زاده مغل گفته بغل بود در میدان
 آمدند و از تو زاده تر بود در میدان هر دو ساقی او را گرفته چون جامه کرباس بدریدم بعد از آن در
 کفار افتادم و بسیار کافران را علف تیغ گردانیدم و ایشان را شکست دادم کافران بنزیت
 یافته جهت رختن خون تو زود پناه آورده اند بیایید که برسید نامه نو شیروان و ثروین کاوش
 را مع برادران و بختک کفار دیگر را بسته در درگاه ما حاضرانی تا ترا جان بخشی کنم و مالی و خراج هم
 همراه بیاری و اقرار کنی که خدای یکی است دین ابراهیم پیغمبر حق است اگر این شرط با بجای آید
 و گرنه بر ب کعبه ترانده بگیرم و لعذاب سخت بگشتم و السلام امیر حمزه فرمود که ای نامه را که می بر دوش
 امیه از کسی زیرین برخواست و پیش امیر حمزه سجده کرد و گفت اگر فرمان باشد این نامه را ببرم و جواب
 آن را بیاورم امیر حمزه فرمود برو عمر امیه که در رفته روان شد امیر حمزه او را باز طلبید و گفت ای دوست
 میا که برای تو تحفه خوب نشانی مرغوب کوه قاف آورده ام عمر امیه باز آمد حمزه کلاه سیلیمان پیغمبر که
 از پیش پریان آورده بود طلبیده بدست خود گرفت گفت اگر این کلاه را بپوشی می کنی عمر امیه گفت
 ای پهلوان این کلاه که منته مرا چه کار آمد چه تحفه غیبی آورده که مفسد گداهم قبول نکند امیر حمزه بسم فرمود

بسم الله تعالی این کلاه را ندیده قدس بر آن لاجر میدانی اکنون من نشانی میدهم امیر کن کلاه را بر
 سر خود نهاد و از چشم خلیق ناپدید شد و حاضران جمیعاً حیران ماندند بعد از زمانی کلاه از سر بر گرفت
 و در مجلس حاضر شد و گفت ای دوست دیدی تماشا می آن کلاه را این چنین بکاوشی خورد بهما نجا
 نیت کرده بودم که بتو هم عمر امیه گفت ای حمزه اگر این کلاه را بمن دهی شب اول شکم تو شیروان
 و ثروین کاوش و بختک را بدرم امیر حمزه باین شرط هر که بخورم داد که مردان عالم بگردند که حمزه آن
 بار بفریب کشت خودش نمی توانست به عمر امیه میگفت بگرد فریب دشمن را می کشت اگر تو سوگند
 بخوری که باین کلاه کسی را نکشی کلاه بتو میدهم عمر امیه سوگند خورد که کسی بجان نه کشم مگر کتک کاهی خواهم
 که حمزه گفت این را تو دانی حمزه کلاه را بوی داد عمر امیه کلاه را در قوبره انداخت و روانه شد و درون
 دمشق در آمد تا بر دربار گاه هموم دمشق را خبر کند حجابان دویدند و هموم را خبر کردند که ای شاه
 قاصدی از طرف حمزه آمده است که بدین اوجز خنده می آید هموم گفت او را درون بیارید
 پس هموم از ثروین پرسید که عمر امیه چه کس است ثروین گفت کاشکی از حمزه می بود باک نبود و لیکن این
 درو بود هموم گفت او چه می کند بختک بختیار حرام زاده مردار پیشم بد کردار گفت که ریش مردم می
 تراشد و خراج ریش را می گیرد و اینک ریش ثروین بختک تراشیده بود و خراج نیز گرفته بود و چندان
 چوبه بود که چه گویم ثروین گفت گوه خور نام ریش مرا چراتی گیری اگر ریش ترا ده مرتبه تراشد چه
 شرم داری چرا مردار و نجس رسوائی کنی دو دیگر آنکه عمر امیه داماد تست اگر ریش تو تراشیده چه جای شرم است
 هموم گفت ای ثروین ای بختک اکنون انتقام شمار را می گیرم و چنان گو شمالی به عمر امیه میدهم
 که بار دیگر چنین کاری نکنند خاطر خود جمع دارید بعد حجابان ترا فرموده تا او را درون بارگاه آورد تا بجز و یک
 نظر هموم بر عمر امیه افتاد و از خنده بیحال شد عمر امیه گفت ای کافر چرا می خندی همین زمان خیال می گزیت
 هموم گفت مرا که خواهد گزید عمر امیه گفت من هموم یک پهلوان حکم داد که این مسخره را بگیرد و گردن
 از سر جدا کن پهلوان تیغ بکشید و قصد عمر امیه کرد عمر امیه کلاه از قوبره بیرون آورد و بر سر نهاد و از چشم
 اینها پنهان شد و نو شیروان حیران و متحیر ماند ثروین و بختک نیز تعجب کردند که ای پنهان زاده از
 عمر امیه سر زوای را گازی ندیده بودم عمر امیه یک مشت در کرده بر هموم زد که نزدیک بود بهوش شود
 و مشت دیگر بر گوش او زد هموم دید که در طوطی راستش و زیر شسته است از فرط غضب مشت بر
 کمر و زیر زرد و فرمود ای حرام خور مشت بمن زنی زیر گفت ای شاه مرا چه قدرت که مشت بتو بزنم عمر
 امیه بطرف چپ هموم در آمد و مشت دیگر زد و دران طرف ثروین نشسته بود گفت ای شاه

مغستان چراغی مشت میزنی از دین گفت ای هموم من زوم اینکار عمرامیه است که ترا نشود
 زنده بموم آخر فهمید که اینکار عمرامیه است هر دو دست و پا بر شکم خود نهاد و گفت نکند که کار و بر شکم زده
 کار تمام کند بختی گفت ای هموم خاطر جمع دار عمرامیه هرگز کسی را بجان خود نکشد اگر کسی را
 او بکشد حمزه بدنام گردد چرا که گویند خود از عهد کشتن کسی بر نمی آید عیار از برای خود که بکشد و کشت
 کاری بسیار خواهد کرد عرض عمرامیه چندان کتک بر هموم زد که عاجز شد و تمام لباس او را از
 تنش بیرون کشید و او را برهنه کرد پس عمرامیه کلاه از سر برداشت و در بایستاد و گفت ای هموم
 اول من ترا گفته بودم که بسیار خند که آخر خواهی گر گشت تو نه شنیدی هموم گفت ای عیار من با
 تو بخت ندارم مرا با حمزه جنگ است تو برو عمرامیه گفت ای هموم ناما میر حمزه را بخوانی جواب
 نامه و خراج ریش بمن ده تا بروم و گرنه این بار ترا جواب کاری خواهم کرد هموم گفت ای عیار
 هر چه می گویی راست می گویی برو حمزه را خبر کن فردا ما را با تو جنگ است هزار دینار دزد سرخ به عمرامیه داد
 و گفت این خراج ریشی است چون عمرامیه از آنجا روانه شد زو را میسر رسید تمام کیفیت را باز نمود
 امیر حمزه از خنده نزدیک بود بموش بشود بعد از آن عمرامیه چندان اوصاف پهلوانی و دلادری هموم
 و مشتی کرد که امیر متعجب شد و گفت ای عمرامیه می توانی یک نظر او را بمن بنمائی عمرامیه گفت برخیز تا برویم
 چون شب امیر حمزه سلاح پوشید و بالای سلاح لباس پوشید و با عمرامیه راهی شد چون قریب
 خندق آمد جست زد و آنطرف خندق افتاد و کمند در کنگره حصار حکم کرد پس با کند بالای قلعه
 آمدند شب دو کاتی قرار گرفتند چون صبح شد که از دهن از بارگاه هموم برآمد و خلیق برای تماشا
 بدیدند عمرامیه گفت ای حمزه برخیز تا ترا تماشای نشان و هم پس هر دو برخاستند و در میدان
 درآمدند و در آنجوه خلق خودشان را پنهان کردند هموم با تو شیروان و دروین و شایان و دیگر پسران
 شدند و در سر میدان بایستادند و خشت چهل منی را آوردند و در میدان افکندند هموم از اسب
 فرود آمد و بر خشت پای نهاد و چهار صد پهلوان تنومند بر پای او چپیدند و زور کردند پای او را
 نتوانستند بچینانند پس هموم پای خود پیشانند جمله پهلوانان از پای او در افتادند و پیرانند
 و بینندگان حیران ماندند پس هموم بایستادند و نعره زد که کجا است ستم دستان و کجا است ستم
 زمینان که درین عصر پای مرا بگرفتند و تماشای دور مرا بکنند عمرامیه چون این کلمات شنید گفت
 ای امیر می بینی که این کار چه فضولی می کند امیر گفت من نمی توانم که خود را نشان دهم عمر گفت
 بی خود را ظاهر کردن مصلحت نیست مگر بیکت می توان زور کرد امیر فرمود چگونه عمرامیه گفت من

بپاس سوداگران میروم حق گویم موا یک غلام است می خواهد با تو زور آزمایی کند و نام تو را فو لاد خواهم گذاشت
 امیر فرمود برو هر چه دانی بگو عمرامیه هسته از جا برخاست و بپاس سوداگران شده پیش هموم و مشتی
 رفت چون نزدیک هموم رسید کافران میدیدند بختک حرام زاده گفت ای دروین این مرد را س
 نشانی از دین گفت از قد عمرامیه معلوم میشود تو شیروان گفت رفتار هم همان پنج است پس همیان
 خود گفتند امیر نیز خواهد بود پس فرمودند و در آنزای شهر را حاکم کردند و تمام سپاه در سلاح شدند
 پس عمرامیه نزدیک هموم رسید و تقطیع کرد هموم پرسیهای خواجگه تو کیستی عمرامیه گفت من سوداگرم برای
 تجارت درین شهر آمده ام هموم گفت چه مطلبی داری بگو عمرامیه گفت غلامی دارم نیک توان او
 مرا سخت تر بخانه و درین وقت چون ترا بدین قوت دید پای شد که زو و پاش و مرا با باد شاه
 و مشتی زور آزمایی میکنی اکنون التماس من آن است که او را چنان بر زمین میزنی کی جان بحق تسلیم کند
 تا من از تشویش او خلاصی یابم هموم گفت بطلب آن غلام را عمرامیه بانگ زد که ای پهلوان فولاد
 بیا امیر بر خاست و در میدان آمد و برابر هموم بایستاد هموم پای بر خشت زنده بود و گفت ای
 غلام برو پای مرا بگیر امیر حمزه فرمود غلام قوی ای کافر هموم گفت این غلام مشکیه است عمرامیه
 گفت بنگوا و بش کن تا با او دیگر بگویم هموم گفت ای غلام فولاد بیا و پای مرا بگیر امیر گفت ای غلام
 زاده تو لاف بیجوده میزنی و میگویی که در پای من را دیگری ندارد خشت من پای خود دانی اتم تو زور کن بعد
 من زور خواهم کرد هموم گفت بنه تا بینم چه قدر زور داری امیر حمزه بر خشت زده پای نهاد هموم پای امیر
 را گرفت و زور کرد تو شیروان و دروین و بختک تحقیق دانستند که این امیر است که اول زور می کند
 پس ستم تر شدند و گفتند که خدایتعالی عربک تنها پست ما داد پس هموم چندان زور کرد که از ده انگشت
 او قطرات خون چکید نظر کرد و دید که یکس خشت چهارم حصه در زمین فروخته بعد هموم گفت ای غلام بروی
 اینچنین غلام مرا شاید بعد از زور آزمایی من ترا ازین سوداگری خرم حمزه فرمود اکنون تو پای من ترا بمیان
 زمان می خرم پس هموم پای بر خشت زنده بود و گفت ای پهلوان زور کن امیر حمزه دست و پا زد و ساق
 پای هموم را بگرفت و نام خدایتعالی بر زبان راند پای هموم را از خشت بر داشت و در خاک زد عمرامیه
 خشت زورانی الحال گرفت و دور تو بره انداخت و دروین نعره زد بر لشکر که برینداین عرب را که تنها
 پیاده یا خنجر ایم او را امیر هموم را توانست به بند و چرا که تمام لشکر یکباره بگام زیر کردند امیر حمزه و عمرامیه را
 گرداگرد گرفت و در جنگ شدند پهلوان سلاح نداشت خنجر بکشید و در میان کفالات افتاد و می کشت
 و عمرامیه را فرمود که ای دوست تو پشت سر مرا نگاه دار عمرامیه پشت امیر را نگاه داشت و پیشه گفت

سواران را می سوزاند شور و شهر فدا چون سپاه عرب آواز شهر و جنگام را شنیدند در یافتند که امیر حمزه را ظاهر کرده است سوار شدند و قصد حصار کردند و مغلان بهج و بار و را گرفته تا دکان و نج و نجیق میزدند تا شب در آمد چون نظر بختک حرام زاده بر افتاد که فرقتش بر سینه است بموم گفت می توانی که در سینه امیر یک تیغ برسانی و کار او را تمام گردانی بموم گفت می توانم اگر مرا میبازد قضا امیر در گرد پس بموم از عقب سر امیر در آمد و تیغ بر فرق بر سینه پیلوان زد که چهار انگشت شمشیر بر تارک امیر حمله شد امیر حمزه سوار شد و بازگشت تا حریف را بزند بموم خود را در میان فوج انداخت پیلوان قصد درواز کرد و نزدیک دروازه رسید لکدی بر دروازه چنان زد که تخته در شکست پس حبت زد و در آن طرف خندق افتاد و بهوش شد گردان عرب بدیدند امیر را بر دوش شدند و در غاری انداخته بدیدند که کفار از حصار شهر بیرون آمدند و خود را بر لشکر امیر زدند و جنگ می کردند تا بجای دروازه حلیب رسیدند شاهزاده حلیب با سپاه خود بیرون شهر آمد و تمام سپاه پیلوان را پیش کرده درون شهر بردند و دروازه بالا بستند و خندق را آب کردند کفار حصار را گود کردند و فرود آمدند و نویشروان از بموم پرسید که تیغ میدانی که چه قدر زخم بر سر امیر رسیده است بموم گفت چنین میدانم که تیغ منی تا حلق امیر رسیده باشد نویشروان گفت این حق خلافت است اگر تیغ تو تا حلق او رسیده بود هرگز امیر دروازه شهر را نمی توانست بشکن و لیکن زخم کار است عجب نیست میبرد مگر حالا زنده است و الا لشکر بان او حصار می نمی شد پس در خندق نشستند که بچه طریق این حصار را فتح کنیم بختک ناپسندیده گفت در اطراف عالم نامه بفرستیم که مردم جمع شوند تا حلیب را فتح کنیم پس فرمان بادر هر ولایتی فرستادند لشکر جمع می شد یک فرمان بجانب شاه ناصری نیز فرستادند شاه ناصری فرمان را مطالعه کرد و دران بنوشت دید که حمزه عرب از دست بموم دمشق کشته شده و گردان عرب مهر نگار گرفته در شهر حلیب آمده اند اگر شما بیایدید بدو شاه قلع حلیب را فتح کنیم و مهر نگار را از ایشان بگیریم شاه ناصری قوت شده حمزه را شنید بسیار دگرگون شد و در ماتم نشست از قضای الهی چون امیر حمزه و دختر شاه ناصری خواسته بود و بشی عظم شده بدستار خود را پاک کرده بود همان دستارچه را دختر شاه ناصری برده بود و با همان دستارچه دختر خود را هم صاف کرده بود از قفست همان شب حامله شده بود چون مدت حمل با تمام رسید پس زائیده بود شاه ناصری او را می توانی نام نهاده بودیم کس چنین میدانست که این پسر شاه ناصری است چنانچه قصه دستارچه در داستان فرودم گذرشته در می ایام آن پسر بسید و نجس بود و در دوزخ و قوت العجوبه روزگار بود که دران ولایت تیغ کس همز در او بود و دران روزیکه فرمان نویشروان این پسر را نگاه نگاه بود چون از لشکر آمد

شاه ناصری را به حضور خود طلبیده و گفت ای پسر اینک فرمان بادشاه رسید که امیر حمزه از دست بموم دمشق بدرجه شهادت رسیده و لشکر او در قلعه حلیب محصور شده اند شما با لشکر بیایید تا قلعه حلیب را فتح کنیم و گردان عرب را دستگیر نموده مهر نگار را بر سریم عمر بن حمزه گفت ای پدر بختک شاه را برای همین روزهای خوریم که در وقتی بکلیا میم چون بادشاه به جهت جنگ با دشمنان ما را طلبیده است زود تر بیاید و گفت و اعزایان را از سر بایاید و او ازین سخن شاه ناصری چشم پر آب کرد و بگریست عمر بن حمزه پرسید ای پدر سبب گریستن چیست شاه ناصری گفت حمزه پدر تو بود بدو شاه ناصری تمام کیفیت را بر او ظاهر کرد و قاصد بختک این همه کیفیت را بشنید عمر بن حمزه گفت تا این زمان چرا نمی گفتی امیر حمزه پدر تو بود شاه ناصری گفت ای فرزند امیر در کوه قاف رفته بود هر ده سال در کوه قاف ماند هنوز یک سال نگذشته است که از انجام رجعت کرده بود بدین سبب تو را خبر نکردم عمر بن حمزه گفت پس کوی باید گردان کی دریا باشد که پدر من کشته شود من از دشمنان انتقام بگیرم پس شاه ناصری با عمر بن حمزه با شخصت هزار سوار از مصر کوچ کرد و در راه حلیب پیش گرفتند بعد مدت فرود یک سپاه کفار رسیدند قاصد یکا از طرف بختک حرام زاده فرمان شاه برده بود تمام کیفیت مهر را کما حقه بیان کرد و درین مابین عمر بن حمزه بانام شاه رسید بختک بدر بانهای شاه بارگاه گفته بود که ناصری شاه و پسر او را نگذارید و بارگاه بیاید چون شاه ناصری در بارگاه شاه رسید در بان چوبستی پیش نهاد و گفت شما را حکم نیست که در دوی بر وید عمر بن حمزه مشت در رنگ گردن در بان چنان زد که همایا ببرد و شور و بارگاه افتاد و در بان به حضور شاه رفته گفتند که پسر شاه ناصری را در مارا کشت نویشروان فرمود که ناصری را بر سرش درون بارگاه بیارید که خطای در بان مارا چرا کشت تا انصاف از وی بستانم شاه ناصری را اندرون بارگاه آوردند چون شاه ناصری با او را دید سر بر زمین نهاد و با بوسی شاه کرد عمر بن حمزه تعظیم کرد همچنان ایستاد شاه فرمود ای ناصری پسر تو در بان مارا چرا کشت شاه ناصری گفت ای شاه چون پسر من دیوانه بود در بان او را محال گفت که در دشتی یار زد و پدر شاه گفت ایشان را منع کرده بود در بان گفت که بختک شاه روی بختک آورد و گفت ای حرام زاده تو را که گفته بود که ای شان را منع کنی بختک آهسته در گوش شاه گفت که ای شاه این پسر امیر حمزه است فرزند شاه ناصری است شاه فرمود حمزه را با مهر نگار عهد بوی این پسر چگونه تولد شد بختک تمام کیفیت دستارچه را بشاه بوقت کشور عرض نمود شاه خاموش گویا در بان را چیزی تعام داده باز گردانید شاه ناصری را پسرش نیک نشستن فرمود بعد از آن وقت طعام آوردند بمکس بخوردن مشغول شدند مگر عمر بن حمزه طعام نخورد چون شاه نظر کرد دید که عمر طعام نمی خورد پیش حدست گفت که باین جوان بگو

که طعام چنانی خودی عمر بن حمزه جواب داد که طعام ترا بخورم و با تو جنگ کنم این از جوانمردی دور است
 و نیز دان گفت تو مرا با جنگ میکنی عمر گفت تو پدر مرا کشته شاه فرمود من پدر ترا نکشته ام اشارت
 بجانب هموم و مشقی کرد که پدر ترا کشته است این طعام از من است بخور بعد از آن عمر به طعام خورد و
 مشغول شد پادشاه از پیش خود طعامهای لذیذ برای عمر فرستاد و چون از طعام فارغ شدند بر داشتند
 ساقیان سیم ساق مردقهای نذیرین و در گردش آکندند مطربان خوش آواز جنگ نای و دوت و بر خط
 بنواختند بدیت می حجاب از چشم مردان برگرفت و چشم ساقی با حق گرفت و هر کسی از جای
 چیزی آغاز کرد هموم و مشقی سرست شده چشمهایش چون دو شعله روشن شد آن زمان گفت ای
 بختک دیدم که تیغ بر سر امیر حمزه عرب چگونه زدم بختک گفت چنان تیغ زدی که تا مکر سائیدی اکنون
 عمر بن حمزه حضور دار و ای شاه بزبان خود این واقعه را بیان فرمائید هموم گفت چنان شمشیر بر فرق
 حمزه زدم که تا مکر گاه رسد امیر حمزه را طاعت نما ند گفت که کافر پوشتار و زبان خود را نگاه دار
 لاف عمر بن هموم گفت تو کیستی که با من این گفتگو میکنی بختک حرام زاده گفت این امیر حمزه است از
 آن جهت طرفدار میفرماید چون هموم این سخن شنید گز خود را بجانب عمر بن حمزه انداخت عمر گز را انداخت
 پوشتار و باز بوی حواله کرد آن نام و در تبه دویم هم گز بر پهلوان زاده انداخت برین خط در میان خود
 گزنی انداختند نه این را فتح بود و او را طفر پس هموم و مشقی از کرسی برخاست و قصد گرفتن عمر بن حمزه کرد و عمر
 بدید و کمر را گرفت از زمین برداشت و بگردانید و بر تخت نوشیروان زد و نوشیروان خود را از تخت
 پایین انداخت هموم باز مقابل شد عمر بن حمزه ببالا کی تیغ چنان بر کمر هموم زد که همچو خیار دو نیم کرد
 نوشیروان و دو زمین از بارگاه بیرون آمدند سوار شده راه گریز پیش گرفتند عمر بن حمزه هم سوار شده
 و دنبال ایشان کرد و نعره زده میان ایشان افتاد و هر کرا بر سر نیزه همچو کوی می غلطانید و هر کرا بر کمر می زد
 همچو خیار می برید و هر کرا بر تارک می زد تا دو ساق می رسیدند و زخم امیر حمزه هم نیکو شده بود امیر حمزه
 با هر نگارنش حکایت میکرد که آواز نعره عمر بن حمزه را شنید امیر حمزه را فرمود که ای دوست برو و
 خبر این نعره را بیا که بپیش من نعره که می زند امیر حمزه از بارگاه بیرون آمد و در لشکر رسید جوانی دید چون شیر
 کفزار چون کله گو سفند رانده امیر حمزه نزدیک لشکر آمده نظر شاه ناصر مصری بر عمر امیر حمزه افتاده شده
 پیش آمد هر دو با یکدیگر بغل گیر شدند امیر حمزه پرسید که این جوان کیست شاه نام گرفت این
 پسر امیر حمزه است و آن دستارچه را بعینه از ترکش کشید و به عمر امیر حمزه نشان داد و تمام کیفیت
 را بگفت امیر حمزه سجده شکرانه بجا آورد و پسر این گفتگو بودند که عمر بن حمزه کافران را زنده نه شاه ناصر

چون نظرش بر عمر امیر حمزه افتاد در خنده شد و گفت ای شاه این مسخره کیست که نزد شما استاده است شاه
 ناصر انگشت حیرت بلند کرد و گفت ای بی ادب از اسپ فرود آئی که این عویشتن چراغ لشکر
 امیر حمزه است بای بوی کن عمر بن حمزه از اسپ فرود آمد و بر پای عمر امیر حمزه افتاد عمر امیر حمزه در گفت و خبر
 زندگی امیر حمزه به ایشان داد و فرمود که حمزه تند است است ایشان خوشحال شدند و عمر امیر حمزه
 نزد امیر حمزه آمد و گفت ای پهلوان آمدن پست مبارک باد امیر حمزه گفت کدام پسر از کجا پیدا
 شد عمر امیر حمزه تمام کیفیت که شاه ناصر گفته بود عرض کرد و خبر آمدن مهر ظریف دختر شاه ناصر نیز
 گفت امیر حمزه فی الحال سوار شد با سپاه خود بیرون آمد و در بارگاه نوشیروان نشست پهلوان
 زاده هم باز گشته بود بخدمت امیر حمزه آمد و بر پای امیر حمزه افتاد امیر حمزه فرزند را در کنار گرفت و عمر بن حمزه را
 بپوشید و از دست خود شاه ناصر خلعت پوشانید و اسپ جنگ اسبی را به عمر بن حمزه داد و
 در عیش نشست امیر و لشکران در عیش مشغول بودند اما نوشیروان و دو زمین که گریخته بودند نوشیروان
 در میان رفت و در زمین اجازت طلبید و ولایت خود رفت مگر مهر نگار از آن روز که خبر آمدن عمر بن
 حمزه را شنیده بود و از راه مشق و بهار میگرفت و می گفت که امیر حمزه را عهد کرده بود که بعمر تو تیغ
 زنی نه کنم این زمان او پسر از کجا پیدا شد عمر امیر حمزه تمام کیفیت مهر نگار را عرض کرد امیر
 حمزه گفت ای دوست برو و تسلی به مهر نگار بده که من مادر این پسر را هنوز ندیده ام عمر امیر
 حکم امیر حمزه مهر نگار آمد و کیفیت دستارچه و تولد شدن پسر را یک گفت مهر نگار
 اینها را دروغ می پنداشت می گفت ای دزد چرا خلاف می کنی از دستارچه هم گاهی پسر شده
 است جای شنیده آنکه امیر حمزه با مادر او وصلت نکرده باشد مهر نگار پسر تولد نخواهد شد هر چند
 عمر امیر حمزه خورد شاه زاده استوار می داشت عمر امیر حمزه با پیش امیر آمد و تمام کیفیت را گفت
 امیر حمزه دید و گفت شاه ناصر عمر بن حمزه و مادر او را در خدمت مهر نگار بر تاقول اینها را راست نپندارد
 عمر امیر حمزه اینها را پیش مهر نگار برد و مهر ظریف عرض کرد که من امیر را به چشم خود ندیده ام و تمام کیفیت
 را من و عمر پیش مهر نگار گفت و قسم خورد مهر نگار بعد از مامل بسیار گفت چنین خواهد بود پس خلعت
 طلبید و باینها داد و اینها را از خاص کرده نگار باز بر اعتقاد خود مسلم بود و گریه و زاری میکرد و عمر امیر حمزه
 آمد و گفت ای پهلوان مهر نگار باز گریه و زاری میکند امیر برخاست و مهر نگار آمد و سوگند خورد که
 ای شاه زاده من مادر این پسر را هنوز ندیده ام هر چند امیر می گفت سودی نداشت بعد از آن مهر
 گفت بر دای عرب من لایق تو نبودم که تو با من وفا کنی هر چه کردم کرده خویش یا قیتم امیر این سخن

دشوار آمد گفت هر یک من لایق تو بودم لایق تو اولاد مرزبان بود این گفت بیرون آمد عمر امیر
 را طلبید گفت که اولاد مرزبان که در قید عمر معدی هست بیاد عمر امیر او را بیا در حمزه فرمود که بپند
 از وی در کنند و گفت ای اولاد من بر تو ظلم کرده بودم که زن ترا گرفته بودم در این وقت از احوال
 خود تو به قوم مهر نگار بگو بگویم به تعجیل او را که ملک خود بر عمر امیر گفت یا امیر اینچه میکنی چه
 میگوئی عورت آنچه میگویند از گفته ایشان چه می شود باز عمر امیر گفت ای پهلوان حدیث
 است که العجلت من الشيطان والتعطيل من الرحمة بسیار عجلت نکن که خود پشیمان
 خواهی شد ازین سخن باز آئی و شت بازده مهر نگار را از خود جدا کنی او را پیش خود نگاه میدارم امیر گفت
 ای مسخره برب کعبه اگر امروز مهر نگار در اینجا بماند او را بجای بگویم عمر امیر این خبر را برای مهر نگار برد و گفت
 ای شاهزاده هر قدر عورت عاقل باشد باز ناقص العقل است حالاً حمزه سوگند خورده است که اگر
 امروز مهر نگار در لشکر باشد او را خواهم کشت اولاد را از بند خلاصی داده است بی خواهی و بخواهی
 هر چند من هماندم فائده نه بخفیه مهر نگار از شنیدن این سخن بر کرده خود پشیمانی شد که به وفای بنا
 کرده عمر امیر گفت این زمان هیچ سود ندارد مثنی که بعد از جنگ یاد آید بر کعبه خود باید مهر نگار گفت ای عمر
 تو نیز همراه من بیا عمر امیر گفت حالا تو مقبل جلی را همراه خود ببر بعد از چند روز من نیز خواهم آمد خاطر خود را
 از اولاد نگار بدار گفت ای دوست این چه میگوئی سخن من همان سخن است که پیشتر با پهلوانی کرده
 بود اگر سر رود مضایقه نیست مگر سخن نزاد اولاد کیت که بجانب من از نظر بد بیندازن من تو خاطر
 جعد را با ما باید تو در عقب من بیای عمر امیر قبول کرد پس شاهزاده مقبل جلی را طلبید و گفت ای
 مقبل امیر تو یا ما بیوفائی کردی که مرا با اولاد بخشید من میروم باید تو همراه من بیای مقبل گفت از امیر
 رخصت طلبم اگر اجازت دهی من ایام پس مقبل نزد امیر حمزه آمد و گفت ای جهانگیر شاهزاده مهر نگار
 مرا همراه خودی طلبید اگر فرمائی بروم گفت تو نیز از پیشتر وی من برو مقبل با چهار سوار و بنال مهر نگار
 روان شد مهر نگار اولاد را پیام فرستاد تا یک فرسنگ از من پیشتر فرود بیاید اولاد پیام را از بند
 خلاص شد بمحیی را غنیمت میدادند این را هم میدادند که امیر هرگز شاهزاده را دل نخواهد کرد یا
 من چرایی فائده قصد کنی چاره پیشتر دو منزل فرود می آمد منزل در مراحل میریدند تا آنکه در شهر آمدند
 رسیدند که او را نیتان می گفتند اول خود درون شهر رفت و بجای او برادرش حاکم اینجا بود و نام او
 کیقباد بود او را با استقبال مهر نگار فرستاد مقبل با و گفت که ای کیقباد اولاد پیر شده است شاهزاده
 او را قبول نمی کنی مگر از تو راضی است اگر تو اولاد را بکشی مهر نگار حرم تو باشد چون کیقباد این

کیفیت را بشنید کشتن اولاد مرزبان را ضعیف بخورد در آمدن شهر نزد اولاد رفت و تیغ بکشد
 و سرش را بریده خود پیش مقبل آمد مقبل کیقباد را در خلوت برو تیغ بکشد و سران تیغ کیقباد جدا کرد و
 سرهای هر دو برادران را در کنکهای شهر بیاوخت پس به شهر نیتان خود را بعضی شد و بی نشو و
 ملک داری میکرد اما مهر نگار را شب روز قرار نبود و در عشق امیر گریه و زاری می نمود این خبر در اطراف
 عالم پراکنده شده بود که امیر حمزه از مهر نگار بیزار شده او را حواله اولاد کرد چنانچه این خبر به ثوبین
 هم رسید ثوبین تمام لشکر خود که قریب دو ملک بود همراه گرفته قصد شهر نیتان کرد بعد از چند روز نزدیک
 نیتان رسید چون مقبل را اینحال معلوم شد در خانه های شهر را بست و خندق را پر آب کرد و بالای
 حصار رفته جنگ می کند بعد از چندی امیر حمزه هم از احوال خود پشیمان شد شب روز در همین خیال بود
 و از شرم تیزی می گفت عمر امیر چون دله بشاهزاده مهر نگار کرده بود که بعد از چند روز خواهم آمد
 بر خاست پیش امیر آمد بایستاد گفت ای پهلوان تا این زمان در خدمت تو بودم اما دریا فتم که تو مرد
 بیوفائی با بیوفایان عمر بر سر بردن کار عاقلان نیست جدیت و قیام با بیوفایان عمر کا هدیه بخوان را
 اگر عهد با ما خواهد اکنون می خواهم که از تو جدا شوم و خدمت دیگر کسی را نکنم امیر فرمود تو علام من نیستی
 برو هر جا که خواهی عمر امیر از یاد گاه بیرون آمد و راه نیتان پیش گرفت و چون با وی دید تا نزدیک
 شهر نیتان رسید لشکری دید که شهر را محاصره کرده جنگ می کنند از یکی پرسید که این لشکر از کیت
 گفتند لشکر ثوبین کاوس که با دو ملک سوار برای گرفتن مهر نگار آمده است چون این خبر را شنید
 باز گشت و سمت لشکر خود آمد مگر امیر حمزه بعد از رفتن عمر امیر در تفکر و خیال و در شب و شب را
 روزی کرد و یادان همه متفکر بودند حمزه فرمود ای یادان شما چرا عمر خودتان را در تفکر و خیال صرف میکنید
 سوار شوید و در لشکار گاه بروید تا این اندوه از دل شما برود و یادان به فرمان امیر یا پهلوان زاده عمر حمزه
 جانب لشکار گاه روان شدند و چندان لشکار انداختند که کسی نمی توانست آنها را با رکنند و در خلال
 این حال تا گاه یک سیهی از پیش پهلوان زاده بدر رفت پهلوان زاده سواره در عقب تاخت که
 تا گاه یا عمر امیر ملاقات کرد عمر حمزه از اسپ فرود آمد و عمر امیر را خدمت کرد و فرمود که گوی بودید
 عمر امیر گفت ای فرزند به تعجیل سوار شو و همراه من بیا که با تو کاری دارم پس پهلوان زاده سوار شد و عمر امیر
 در جلوشان بمان میزدند بعد از سه روز در لشکر ثوبین رسیدند عمر امیر گفت ای فرزند پیشتر دو دستی بگیر
 و تا حمزه گویان میان کفار در آئی و همه را زیر تیغ بدر کن پهلوان زاده تیغ از نیام بر کشید و نعره زد
 که تا حمزه بن عبد المطلب و میان کفار در آمد و از کشته پشته تیغی ساحت کافران تا یک پاس

جنگ کردند آخر شکست خوردند و بفرار آمدند و پهلوان زاده یا عمر امیر مظفر و منصور باز گشت
 و درون شهر نیشاب آمد و برای مادر افتاد و هر نگار را خلعت داد و خوشدل شدند و بین از آنجا راه
 کوستان پیش گرفت و نزد پهلوان از جاسپ رفت که بادشاه کوستان بود و دیگر عمر امیر
 شاهزاده مهر نگار را از شهر نیشاب روانه کرده منزل و مرا حل می بردند تا در چهار فرسنگی از لشکر
 امیر حمزه فرود آمدند و عمر حمزه ملایر از آنجا گذشت و خود در بارگاه امیر بنیاید و نشست پهلوان
 از نایب شدن پسر شکر بود که عمر امیر دلا سید عمر معز یکرب برود بارگاه امیر حمزه نشسته بود و دید
 که عمر امیر آمد عمر معز گفت ای مسخره کجا بودی عمر امیر گفت ای شکر بزرگ تو چه کاره که مرا می پرسی
 هر جا که میل من بود به آنجا بودم عمر معز گفت ای دردمند کار بیایا تا از دروازه میزگریم عمر امیر گفت امیر تو
 بی وفا است هرگز من پیش وی نخواهم رفت عمر معز گفت در خبر داد که عمر امیر آمده است
 هر چند او را گفتم که بیای پیش امیر با تو فریاد و بر ویم او را حنی نمی شود می گوید که من پیش پهلوان امیر بی وفا
 دوم امیر حمزه و شنیدن اسب طلبید و سوار شد و از بارگاه بیرون آمد عمر امیر چون پهلوان را از پیش
 او بگریست امیر حمزه هر قدر جلد و جهد می نمود که او را بگیرد می گریخت آخر امیر دست بر مکان برد عمر امیر
 ترسید که تیر این عجب بی وفا خانی نخواهد رفت تا جان مرا بگیرد آمد و برای امیر افتاد و پهلوان عمر
 امیر را در بغل گرفت و عزاج پرسی کرد و فرمود که کجا بودی گفت نزد مهر نگار بودم و تمام کیفیت
 را از ابتدا تا انتها گفتم امیر فرمود مهر نگار کجا است عمر امیر گفت اگر در لک اشتر فی بدی ترا خوشی
 مهر نگار خواهم بود امیر را حنی شد عمر امیر گفت بیای پس امیر و نبال عمر امیر روان شد و در لشکر
 شاهزاده مهر نگار رسید و درون بارگاه برآمد چون نظر امیر بر مهر نگار افتاد حالت غشی بر او طاری شد
 و از اسب افتاد و بعد از آنکه دیوانه وار سوی مهر نگار دوید مهر نگار نیز مشتاق بود و برای امیر افتاد
 و هر دو در گریستند پس از آن با پسر خود عمر هم ملاقات کرد و شکر خدا بجا آورد و خوشی و خرم از آنجا در
 لشکر خود مراجعت کردند و طویل بای زودند و پهلوان در عیش مشغول شدند و تا چهل روز داد و عشرت دادند

داستان بخت و محنت آمدن امیر در میان برای تزویج مهر نگار و میان دیگر

راوی گوید چون مدت عیش تمام شد امیر تمام پهلوان خود را طلبید مشورت کرد که می خواهم یا مهر نگار عقد
 کنم که پهلوان را ازین جای پیش تو شیروان در میان برویم و با او صلح کنیم و به خوشنودی او ایستادار کنیم

همه پهلوان متفق شدند و راهی شدند آخر بطالع سعد از حلیب کوچ کردند و راه مداین پیش گرفتند و خبر و شیروان
 رسید که امیر حمزه می آید شاه استقبال امیر را کرد و بهیز از تعظیم او را اندرون آورد و بر کرسی جهان پهلوانی
 او نشاند طعام در آوردند و خوردند و بر داشتند ساقیان سیم ساقی مرد و قهای تدبیر در گردش آوردند
 و مطران خوشی آورد و چنگ نای و دف و دربط بنواختند و بیت می جاب از چشم مردان برگرفت
 چشم قی با ده آخر گرفت و هر کسی از جای سخنی آغاز کرد حمزه اشارت به عمر امیر کرد تا از شاه تزویج
 مهر نگار را در خواست کند عمر امیر جام مراد بردست گرفت و یکپا با استاد شاه گفت ای عمر امیر
 چه مطلب داری بگو گفت مطلب من آنست که شاه بخوشنودی اجازت دهد که کاج مهر نگار را با امیر
 شاه گفت من دختر خود مهر نگار را بعین خوشنودی با امیر حمزه دادم پس حمزه برپای شاه افتاد آخر بیاعت
 سعد شهر را بیاراستند و کوچی با آلائینه بندی کردند شاه شهر اوگان و مبادان در عیش نشستند
 روزی امیر مشغول می خوردن بود که نظرش بر بختک افتاد گفت ای بد بخت بختک تو یمن کی هست
 بختک سر بر زمین نهاد و گفت ای پهلوان زمان عمرت دراز باز شنیده ام که تو یمنی که کوستان
 را بر تو نهاده پهلوان از جاسپ پناه گرفته است امیر فرمود که افسوس که آن کافر از دست من زنده رفت
 او هزاره سال در دوزخ نبال حرم من بود هیچ انتقام از او نگرفتم بختک حرام زاده گفت ای جهان پهلوان
 ملک او خالی است اگر امیر قصد کند تمام مال و منال و اهل و عیال او را بدست آورد و بهر عالم
 مسمی سوگند خورد که بر بختک تا آنکه ملک مال و عیال او را بدست نیامد نام تزویج مجرم عمر امیر گفت
 ای امیر چه کردی که بی فکر سوگند خودی امیر گفت این زمان سود ندارد و جفت القلمها هوکای پهلوان
 عمر معز را فرمود که دو کوبه کنی و به تعبیل سوار شو و راه حصار کاوس را پیش گیرید تا از دیگر امیر از
 نو شیروان رخصت گرفت منزل و مرا حل می بریدند ناگاه در یک منزلی شکار بسیار دیدند امیر فرمود
 باید اینجا برای شکار مقام کرد پس روز دیگر امیر با تمام پهلوان برای شکار شدند و شکاری انداختند
 از قصه از پیش عمر بن حمزه آهوی برخواست پهلوان زاده و نبال آن آهوی گرفت آن آهوی بالای
 پشته برآمد پهلوان زاده تیر بد نبال آن بالائی آن پشته آمد و نظر در صحرای کرد و تیر شکاری فرود آمد
 چون تنها بود زمانی آنجا ایستاد از عقب عمر امیر و عمر معز هم آمدند و در پیش خود طلبید آن لشکر
 بی پایان لافان داد و پهلوان از دیدن آن لشکر خوشحال شدند و گفتند ای پهلوان زاده ما هر سه
 این لشکر را فتح کنیم هر سه راهی شدند پس هر سه به سمت آن لشکر روان شدند چون نزدیک رسیدند
 از یکی پرسیدند این لشکر کیست و سردار لشکر چه نام دارد شنونده گفت اینها برادران ژدین کاوس

یکی را تار ترک دوئی را تار ترک می نامند مادر و خواهر و زمین را بجای می گویند که می رودند و می
از ملک خود چراغ و رحمت را بجای دیگری برز گفت ثروتمین شنیده است که حمزه عرب قصد ملک کرده
است از آن خوف اینها را می برد که مباد از آنها بدست عربها میفتند چون این کلمات را از آن عرب
شنیدند یکباره لغزه زدند و گفتند حمزه آمد شور قیامت در لشکر افتاد ترکان سوار شدند و میدان بیا
راستند تا که ام مروا بهنگ میدان کن رویا که ام مرو نام خود را بمان کند که تار ترک در میدان آمد و لغزه
ای حمزه اگر مردی میدان من بیا بپهلوان زاده برخیزد و مقابل حریف آید تار ترک اسیر
آنگیخت گز از فریبش زمین بر کشید و بر پهلوان زاده چنان زد که آفتاب آن در میان افتاد و بوقت
یا گشتن عمر بن حمزه دست دراز کرده دوال کمر او را گرفت و نام خدا را بر لبان آورد و از دهنش
او را برداشت بالای سر برد و بگردانید و گفت بگو خداوندی کی است دین ابراهیم خلیل الله بر حق
است تار ترک مسلمان شد پهلوان زاده را تسلیم عمرامیه کرد و تار ترک برادر دوئی شمشیر کشید و حمله بر
پهلوان زاده آورد و عمر بن حمزه دست او را نیز در هوا گرفت و با دست دیگر دوال کمر او را گرفت و از اسب
برداشت و گفت مسلمان شو و گرنه چنان بر زمین زدم که مغزت از جانب گوشت بیرون آید غار
ترک هم مسلمان شد پس پهلوان زاده بایاران در حرم ثروتمین رفتند پهلوان زاده را فطرش بر خیزد و زمین
افتاده مبتلا شد برادر که صورتی جمیل داشت که در آن عصر هیچ زنی مثل او نبود و آن دختر را گل چهره نام
بود و عمر معدی عاشق بر زن ثروتمین شد و عمرامیه عمر بن حمزه گفت هر چه زن جوان صاحب جمال بود
شما و شکم بزرگ بر دیده مادر ثروتمین که از عمرش سیصد و پنجاه سال گذشته است و در برای من گذشت
ایزدی انصاف شما عمر بن حمزه گفت ای عمو این پسر زال را هم تسلیم من کن که نزد دختر خود میباشد عمرامیه
راهنی شد بعد از آن با لشکر و حرم ثروتمین در خدمت امیر آمدند و تمام کیفیت را بیان کردند و امیر تار ترک
و تار ترک را بنواخت هر سه رات را پیش خود طلبید و مادر ثروتمین فرمود ای عورت پسر تو هر ده سال
و شبال حرم من که یزدی خدایتعالی او را مقهور گردانید و حرم او را پسر من یا سانی بدست آورد تا بداند که چاه
کنده را چاه در پیش است اکنون پسر من می خواهد که دختر ترا در نکاح خود آورد و تو بخوشنودی خود او را
بزنی میدی یا نه مادر ثروتمین گفت زنی سعادت مرا از پهلوان زاده دیگر کدام داماد دیگر خواهد آمد
من دختری خود را بکنیزی به عمر بن حمزه دادم پس دوی سوئی ثروتمین کرده گفت تو عمر معدی را قبول می
کنی یا نه زن ثروتمین گفت ای حمزه مرا با دمی بده من دیو را چگونه قبول کنم حمزه فرمود این دیو نیست
این برادر من است و اصل و نسل پهلوان است از ثروتمین مجبیه است تو مسلمان شو و او را قبول

کن هر نگار نیز او را تلقین کرد بعد از آن راهی شد پهلوان عمرامیه را فرمود برو یک دانشمندی را بیدار که
عقد ایشان بخواند عمرامیه از بارگاه بیرون آمد و پیش علی بر خود بست عصای بدست گرفت و داخل
بارگاه شد عمر بن حمزه و عمر معدی از آمدن او حیران ماندند و با خود گفتند که هرگز این چنین مردور لشکر ما
نبود از کجای پیدا شد امیر حمزه گفت ای این مردان غیبی است پس عمرامیه نشست زکاح خواند حاضران
مجلس چنان دانستند که این یکی از دانشمندان است امیر حمزه گفت باز در دنیا باین پیر مرد
آوردند عمرامیه عمر را بر آستین خود انداخت بعد از آن بیدار دانشمند را بیرون آورد و همان عمرامیه بود
گفت ای مرد آفرین با تو تو پس بیای و در میان آوردند و در عیش نشستند و بعد از سه روز از آنجا کوچ
کردند و به سمت کاوش حصار بردند چون نزدیک رسیدند مادر ثروتمین به امیر گفت ای جهانگیر کاوش
حصار قلعه خلکی است اگر خلایق آنجا از آمدن شما با خبر شوند در دوزخ پاهای بندند و خندق پر از آب کنند
بجنگ پیش آیند کار دشوار کرد و اگر از پهلوانان و مبارزان همراه من تعیین شوند من خود اول در حصار در آیم
و تا بعضی شوم بعد از آن پهلوان آید امیر فرمود عمر بن حمزه و عمر معدی و وقت برادران را بلیان و یک
فتوس برادران استفسار کن این یا همه یا مادر ثروتمین بر و ند چون مادر ثروتمین باین لشکر قبیل قریش
رسید در دوزخ قلعه چون آمدن لشکر خبر یافت در دوازه قلعه را محکم بست مادر ثروتمین ایستاد تا
ترک غار ترک نیز خود را ظاهر کردند و گفتند ای دار و عه ما حرم ثروتمین را در کهستان می بریم در شتو
راه شنیدیم که حمزه عرب را بسته است باز گشتم و در دوازه با یکسانید تا داخل شویم دار و عه از بالا
نظر لشکر خود را دیدی الحال در دوازه با یکشاد پهلوان زاده با سپاه و حرم داخل حصار شدند و او عمر
چون گردان عربک بدید مادر ثروتمین گفت ای خاتون ایشان کیانند که همراه آورده عمر معدی در
بنا گوشش دارد و نه چنان گزنی زد که مغزش از دماغ بیرون آمد پس قاصدی را نزد امیر فرستاد
گفت که از اقبال جهانگیر حصار ترکستان را فتح کردیم شما هم بیاید بجزر شنید ای این خبر پهلوان
سوار شد و با سپاه قاهره سوئی شهر بیاید مادر ثروتمین فرمود تا شهر را بیدار کنند و در سرخ بر امیر
نشان دهند امیر حمزه چون در کاوش حصار در آمد فرمود تا طبل شادی بزنند و مجلس بپا راستند و بنیاد
کار خبر نگار به تها دند گردان عربک عیش نشستند سرکی از جای چیزی آغاز کرد امیر حمزه عمرامیه را
فرمود ای دوست چون است که حال هر نگار را عقد کنیم عمرامیه گفت ازین چه بهتر نور علی انور

داستان بست نهم و دوی کردان امیر با هر نگار و جنگ که دن عمر بن حمزه و

برداشتن امیر حمزه و شرمند شدن عمر بن حزمه برپای پدافسادن او

لادیان اخبار چنین آورده اند که امیر حمزه ملک ترکستان و کاوش حصار چون بدست آورد و خزانة زر وین را
 فرمود بیرون آوردند به لشکر قسمت کنند هیچ کسی سپاه عرب فقیر نماند پس بطالع و وقت میمون عزادیه کلا ح
 امیر حمزه را با تهر لکار بخواند پس پهلوان و مهر نگار یکجا شدند و شربت وصال چشیدند شب دوازدهم عیش
 می نمودند پهلوان عمر بن حمزه را بر کسی بجای خود بنشانند روزی پهلوان زاده با جلد گردان عربی میخوردند در
 آشنائی می خوردن عمری مست شد و بر لبه سوز نظر کرد گفت ای درازی ساز ترا چه قدرت است که مال
 و مست من بنشیند سوز گفت ای شکم بزرگ محلی که امیر حمزه مرا فرموده است همیشه همانی نشسته ام
 عمر معدی گفت امیر را چه قدرت است که بالای دست من بچرخد و پا را جا بداند سوز گفت ای شکم
 بزرگ تو بدستی می کنی و سخن های پیچیده میگوئی بوشدار و زبان خود را نگهدار عمر معدی گفت تو که ام سگی
 که من نزد تو بدستی نه کنم و مشت بر لبه سوز بستم کرده دیگر هیچ نگفت پهلوان زاده چون این حالت را بدید
 با شکم بر معدی زد که ای شکم بزرگ بی ادب اینچه بدستی است که میکنی و امیر هم سخن پیچیده میگوئی عمر
 معدی گفت تو چه کسی که درشت بمن میگوئی و تو چه حسابی که در حضور تو بدستی نه کنم خاموش باشی و اگر نه
 یک مشت بتوزنم که سالهای سال شکم بزرگ را یاد کنی ازین سخن پهلوان زاده را طاقت نماند و از کرسی خود
 برواشت و کمالش را در بزرگ گردان لادیان چنان فرود آورد که عمر معدی از کرسی بر زمین افتاد قدری
 سرش مجروح شد و در بارگاه افتاد امیر حمزه از اندوه بیرون آمد و احوال پرسید عمر بن حمزه گفت
 ای پهلوان دیامی بدستی کرد و بلند سوز را تا حق مشت زد من او را نفیسمت کردم تا بار دیگر چنین جفا
 نکند امیر فرمود ای فرزندان ترا چه قدرت که یاران مرا زنی عمر بن حمزه گفت اول ادبی ادبی کرد و شما را نام
 سخنهای پیچیده گفت و مرا نیز امانت کرد آنگاه فرمود من او را بزنم زدم او چه کس است که
 در حضور من بلند سوز را مشت زدند امیر فرمود بلند سوز را وادارند اگر بلند سوز را زنی رنجیده بود جواب
 تری بتری میداد زیرا که بلند سوز را زنی کمتر نیست زور و بیشتی از معدی هست او تحمل کرد و کوبی قانده
 دوست مرا زنی و بی حرمتی یاد کردی اینچه معنی دارد عمر بن حمزه گفت هر که مقابل من یا با من بی ادبی
 کند گوش از کلاش بر میکنم امیر فرمود ای پسر نادان خاموشی می مانی یا چاقوت بر زمین زنم که بشیری که
 از داور مکیده انهم بیرون آید تا باز چنین بی ادبی نکنی عمر بن حمزه گفت ای پهلوان مرا بر زمین کی میتواند

بزند اگر فرمائی ما دشمنان در میان دریا کشیم و زور آزمائی کنیم و ببینیم که چگونه مرا بر زمین خوابی زده بخند
 پهلوانهای دیگر گفتند که ای پهلوان زاده خاموش شو و با ادب باش این پدرت پهلوان زاده نشنید
 و سوار شده بیست میدان رفت پهلوان از غصه چون مادر پیچید و فرمود تا شتر را زین کنند زین
 کردند تمام سپاه هم سوار شدند شتر در شوق افتاد که پدر و پسر جنگ خواهند خلاقین بمائی تماشا می
 دیدند پس پهلوان و پهلوان زاده از لشکر بیرون آمدند پهلوان اشتر را در میدان راند و پهلوان زاده
 پیش طلبید عمر بن حمزه خشک اسبی علیه السلام را رکاب کرد تا مقابل امیر حمزه شود خشک چون در مقابل
 حمزه را دید حرکت نکرد و هر چند عمر بن حمزه رکاب کرد پیشی نیامد امیر حمزه گفت ای فرزندان خود نمند
 ای پسر بی عقل و فا از اسب بیاموز که چون خشک مرا بمقابل خود دیده پیش نمی آید و ادب میکند از آنجا
 فرود آئی مگر پیاده یا سوار نمی توانی جنگ کرد پس امیر پیاده شد عمر بن حمزه دوید و دوال کمر امیر را به
 گرفت و زور کرد و او را انگشت او قطره بانی خون چکید پس دست از کمر برداشت و گفت اکنون
 شما دور کنید پس امیر دست دراز کرد و دوال کمر عمر بن حمزه را گرفت و معره زد و او را بر داشت و
 بر سر زد که تمام خلاقین احسنت گفتند پس آهسته فرود آمد و در کنار گرفت پهلوان زاده شرمند شد
 و برپای امیر افتاد پس از آنجا باز گشتند و در بارگاه خود آمدند پس امیر باز در خلوت رفت و پهلوان
 زاده در بارگاه آمد چون مدتی برین منوال بگذشت هر نگار از امیر و گل چهره را از عمر بن حمزه حمل پدید
 آمد بعد از انقضای مدت نه ماه هر دو پسر بزرگ شدند و در پیش امیر آوردند حمزه هر دو را گرفته بوسید
 و خوش حال شد و پسر زاده را سعد بن حمزه نام کرد و پسر خود را فرمود که این پسر تو شیروان نام است نام او
 تو شیروان بگذارد پس روی بجانب عراق میبرد و گفت ای دوست من خواهم به تمییل در مدین نزد تو
 شروان بروی و نام این پسر را مقین کرده بیانی و نزد والد هر نگار که در کیش نام است بروی و
 خبر تو که فرزند عمر بن حمزه را بگوئی عمر امیه همان وقت سوی مدین روان شد و روز سویم وقت چاشت
 در مدین رسید و در روی بارگاه پسران شیروان برآمد و از آمدن عمر امیه متعجب شد
 گفت ای عمر امیه خبر است که بشتاب آمده عمر امیه گفت ای شاه مژده باد که هر نگار پسر زاده
 است از شنیدن این خبر پادشاه خوشحال شد پس عمر امیه عرض کرد که شما نام این پسر را بگذارید
 تو شیروان گفت نام این پسر را قباد بگذارید پس عمر امیه را خلعت بی بهاداد و سه لک سوار تنگه
 انعام فرمود تحفه های خوب و هدیه های مرغوب برای امیر و هر نگار فرستاد بعد از آن عمر امیه نزد
 زین کیش مادر هر نگار آمد و اخبار فرزند پسر هر نگار را بگفت زین کیش از خوشی در جانه بخند

عمر امیه را چندان زرداد که حساب آنرا خلافت پس عمر امیه شاه زین کیش مرخص شده سوی شهر کاوس برانده و در ششم بوقت چاشت بخدست پهلوان رسید و گفت ایها امیر پسر شاه نام پدر خود قباد شهریار پهلوان پسرش برود و فرزند را بیکو نندازد تا آنکه برود پس نه سالگی رسیدند هر که روی آنها را می دید چشمش روشن می شد پس امیر ایشان را به عمر امیه سپرد تا ادب و هنر بیاموزند و از چهره هر دوستان نور سعادت می یافت امیر از دیار ایشان شادمان میبود و آنکه علم بالهوا

داستان سیم تا نوشتن توپین نویشر وان طلبیدن او را بکوستان رفتن نویشر وان نزاد و جنگ کردن امیر حمزه با بهمن کوهستانی

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که چون قباد شهریار و سعد بن عمر به دوازده سال رسیدند این خبر نزد بهمن کاوس رسید و بهمن نویشر وان را نامه نوشت برین مضمون که شاه هفت کشور بنامند و آگاه باشد که حمزه تا این زمان حرمت ترا نگاه میداشت که در خانه ان از تحت تختی قیامده بود چنان میداشت که اگر شاه را بکشم یا معزول کنم بر تخت کنانم این زمان در خانه از پسری از نسل کیان پیدا شده به تحقیق بدان که بجز بزرگ شدن او را بر تخت خواندند تا خواهد کشت یا نازده مجلس خواهد کرد و نیز بر آنکه تخت بدو میسر شود که نام پدر خود را بان سپرد و طاه کرده این کار بسیار بد کردی و از دست خود بدست آنها دادی فی بابا که به بهمن نامه باد شاه اینچا بیاید و ملک بهمن ارجاسپ می گوید و زیکه حمزه در میدان می آید من او را نازده خواهم گرفت و ملحق چنین است که حمزه مردی نیست که بر بهمن قادر شود بهمن بسیار مرد پرور و دلاور است بیشک و شبه چون حمزه و بهمن در مقابل یکدیگر بیایند بهمن بر حمزه طفره خواهد یافت و او را خواهد کشت این خا را از ملک نخواهد برداشت بعد از ان بادشاهی را و اولاد او خواهد ماند چون نامه تو بهمن بنویشر وان رسید شاه گفت امیر هرگز با من بدی نخواهد کرد و تا امروز نکرده است و تو بهمن غلط کرده که این چنین بمن نوشته است بختک حرام زاده گفت ای شاه دیگر چه می خواهی که سزا تو دفع می شود شاه گفت امیر گاهی بمن بدی کند چرا مرا در تشویش می اندازد بعد از ان شاهان زمان مثل داعی و دارا و قنبر و خاقان و گرگین و تنبلان و کیود همه متفق اللفظ گفتند راست اینست که تو بهمن نوشته

است البته جانب کوستان غم میباید نمود تا از سر اعرایان درامن باشید و خواجه بزرگمهر صلاح نمیداد و گفت ای شاه اگر رفتی پیشمان خواهی شد پس اهل دربار چنان جهد کردند که شاه را از امیر بدظن کردند پس ناچار شاه از مداین کوچ فرمود و جانب کوستان روان شد منزل مراحل می بردند تا به سرحد کوستان رسیدند و بهمن پسر شاه که هفت کشور و نویشر وان بی قباد از طلسم امیر حمزه عرب نزد تو می آید بهمن چند منزل استقبال کرد و به تعظیم تمام شاه و لشهر خود برود و بر تخت نشاند و گفت ای شاه دل خادع دار که برانداختن حمزه کار من است چنان گوشتی با من عرب خواهم داد که سالیان کند و تو بهمن گفت ای ملک اگر تو جانب رفاه نشوی بهتر باشد و گرنه حمزه را چه افتاده است که اینچا بیاید و لایت ترکستان بدست او رسیده عیش میکند بهمن گفت ای تو بهمن تو خاطر جمع دار اول نامه بجانب او بنویسم اگر او اینچا بیاید فهو المارد و گرنه از اینجا کوچ کرده در ملک ترکستان برویم و او را نازده بگیریم و تسلیم شاه کنیم پس بر سر خوشی تحریر را فرمود که نامه بجانب امیر بنویسد و میر نامه نوشتن آغاز کرد اول بنام لایق و مننات و خداوندان صندوق و نگهبان و آیین فریدون بعد از ان این نامه را پیش سوار غاریان ملک بهمن ارجاسپ کوستانی به حمزه عرب بدان دگاه باش که از دست تعدی تو شاه هفت کشور نویشر وان بن قباد و زو بهمن بن کاوس و نایب ملک ترکستان بمن پناهمیده اند اکنون مرا فرقی شد که ترا به بندم و تسلیم شاه کنم اگر وصول نامه اینجا بدرگاه جان بخش ما حاضر آئی و مرا اطاعت کنی و از کردارهای خود باز آئی فهو المارد ترا بر میانی شاه هفت کشور را نازده و خطای تو بدیده عفو رسام و اگر از این شرایط عدول نمائی پس چنان بدان که من بر سر تو بیایم و ترا بدارم چون نامه مرتب شد بهمن بقاصد سپرد قاصد نیز کام بهمان زمان از کوستان روان شد و راه ملک ترکستان پیش گرفت منزل و مراحل می برید بعد چند مدت در کاوس حصار رسید و بر درگاه امیر آمد حاجبان خبر کردند که کوستان قاصدی آمده و نامه از بهمن ارجاسپ آورده امیر فرمود تا اندرون بیارند قاصد را اندرون آوردند قاصد نامه را گرفته آورد و امیر حمزه را دید سر بر زمین نهاد و نامه بهمن را پیش امیر نهاد امیر نامه را از سر تا پای بخواند و بخندید و گفت بهمن ارجاسپ به جوانی خود مغرور شده است بعد از ان امیر سر بجنبانید و این کلمات گفت از جیل که مقبیل کنم بدروز مادر زاده را چه خواستم که نویشر وان در ملک خود قرار گیرد و بغرا غت در مداین نشسته بادشاهی کند و خود را عمل دوز در حرمت می اندازد اکنون مرا چه کنی در خدمت گیری

او هیچ تقصیر نکردم اما او را چه گناه که جایگزین مغل گنره بغل و بختک حرام زاده مرد و ندیدم
 او با شکر چه عجب آورد و بدید میگردید روی بجانب قاصدی بهمن آورد و فرمود ای قاصد نزد فتن
 برو و بگو که حاجت آمدن تو را ندارم من خودی رسم مستعد باش بعد از آن به عمر معدی کرب فرمود که
 زود باش و شکر را زود حکم کوچ بدو پس روز دیگر مبارز از آن نزد امیر حاضر شد و حمزه فرمود ای پادشاه
 تا این زمان در بارگاه من تحت نشین بنویز و ملاحظه نوشیروان لای کردم اکنون چون او بر من عناد
 جانی دارد اگر مصلحت پادشاه باشد قباد را بر تخت سلطنت بنشانم بعد از آن جانب کوهستان
 رویم پادشاهان همیشه اد شدند و خرامیه رنق میگرد و می گفت که مصلحت همین است که امیر می گوید
 پس تحت بیلاستند و یک صد و بیست چتر شاهی زه کرده کوبه بادشاهی راست کردند پس
 بطالع سعد و وقت میمون قباد و شهریار را بر تخت عاج مکمل بزد و جواهرات انداختند پس چهل روز
 در عیش نشاند بعد از آن جانب کوهستان عزیمت نموده بالشکر قباد را روان شدند منزل را محل
 می بریدند چون امیر نزد یک کوهستان رسید ملک بهمن را خبر کردند که حمزه عرب و دره کوه وان که
 آمده است بهمن پسر خود هرمان را طلبید و گفت پسر شنیده ایم که حمزه عرب بر کوه وان کبابی
 کوهستان رسیده است بالشکر برو و دره کوه را بگیر و سنگ های دولت متی را برایشان
 بینداز و ایشان را بالانگه از تابیا بند هرمان بکمر در روان شد و دره کوه وان کبابی آمده به
 ایستاد که گود لشکر امیر برآمد و سر لشکر عمر معدی کرب چون نزدیک دره رسید دید که گغار سنگهای
 صدمتی را می اندازند ایستاده میانان و دیگر مثل هند و استفسانوس نیز رسیدند و عمر معدی
 پرسیدند که چرا ایستاده یلغار میان گفت لاه و لایه اند ایشان نیز ایستادند بعد از آن حمزه رسید
 کیفیت پسر سید ایشان واقعه را به او این زاده گفتند عمر بن حمزه پسر بدست گرفته تیغ بکشید و
 از اسب فروخته آمده بر فتنه بالائی کوه شروع کرد بعد استفسانوس نیز پیاده شده و دنبال
 پهلوان زاده روان شد پس هند و سیم پیاده شده روان شد بعد از آن عمر معدی و دنبال اینها را
 گرفت لشکران هرمان از بالاسنگ های دولت متی را رسیدند و می میسازند مبارزان با
 پسر روی کردند و بالائی رفتند تا آنکه پهلوان زاده با پهلوان بالائی کوه بر آمدند و با شمشیر میان گغار
 افتادند میزدند و می کشتند آخر هرمان تاب مقاومت نیاورد و پشت گروانیده گریخت و
 یاده هر از سوار نزد پدر آمد بهمن گفت ای هرمان چه کردی هرمان گفت من اول رفتم بر دره
 کوه ایستادم لاه ایشان را بستم که سر لشکر پیدا شد چون ما را دیدند بایستادند بعد از آن نام

و روان دیگر رسیدند ایشان نیز ایستادند که یک عرب کوه قامت بالائی کوه رسید از اسب پیاده شد
 و پسر و غنیمت بدست گرفت هر چند ما تیر و سنگ ایشان زدیم اینها هیچ التفات نکردند بعد از آن سه
 عرب و دنبال او می آمدند سنگ انداختن ما بالائی اینها هیچ سودی نداشتند آنها از سپهرین سنگ ها
 گرا تبار را زدند چون ایشان بالا رسیدند تیغها گرفته میان ما افتادند هر چند جنگ کردیم آنها
 بر آن هم التفات نکردند آخر چون از کشتیهای پشتهها بر آوردند با هم روی گریختیم بهمن چون این حکایت
 از پسر شنید تا زیاده بدست گرفته گفت ای حرام زاده اگر لطف من بودی از چهار نفر عرب روی بر
 نمی گزیدندی نزد منی گفت ای ملک بهمن آن چهار نفر عرب چهار بالائی عظیم اند هرمان را هیچ گناهی
 نیست و در این گفتگو بودند که گرد پیدا شد لشکر امیر عرب بر آمد بهمن گفت ای بختک بکن حمزه و
 لشکر او را بنزد من گفتگو بودند که بهمن دیدی علمی برافروخته و در بر علم مردی پنجاه و چهار گز قد بر کشیده
 و عظم بر بال مرکب انداخته زانو کنده کرده بر گوشش مرکب گذاشته بهمن پرسید ای بختک این حمزه است
 بختک گفت ای نادان هنوز حمزه دور است این مرکب شکر است که نام او معدی کرب است بعد از
 آن از جل پیاد شد و عقب او اسود رسید و پس او و الحمار پیدا شد و عقبه الحمار سعدیانی پیامد
 و خلف او سعد و قاص نیز پیامد و عقب او ابو مره پیدا شد برین خط چهل و چهار برادران عمر معدی
 پیامد پس از ایشان چهل و چهار برادر سوار یلغار میان آمدند بختک بختیا نام سربازی را به بهمن می گفت
 بعد از ایشان هفت صد فیل میمنه و هفت صد فیل میسر و چتر شاهی بر سر آن مردی یکصد و ده گز
 قد بر کشیده بالائی فیل محمودی سوار پیامد بهمن چون این را دید متحیر شد پرسید که این کیست بختک
 گفت این سعدی سربازین سعدان شاه دوازده هزار جزیره سراندر پیانده است بختک گفت
 ای بختک حمزه این عادی را چگونه گرفت بختک گفت دوال کمر او را گرفت برداشت و بر زمین انداخت
 و بدست او را مسلمان ساخت بعد از آن سوار یک چتر و مراتب دیگر در رسید بهمن پرسید که این
 کیست بختک گفت این لاچینورین شاه پال شاه گویند برادر او دری هند و است بعد او دو
 جوان در کشتهای جغرافی کمر بسته پیدا شدند بهمن پرسید اینها کیستند بختک گفت شهرزادگان شکاله
 اند یکی را اورنگ دو یکی را کورنگ نام است بعد از آنها شازادگان یونان پیدا شدند بهمن پرسید
 اینها کیانند بختک گفت اینها شازادگان یونانند یکی را استفسانوس و دیگری را صدقونوس میگویند
 عقب اینها شازادگان روم رسیدند بختک گفت یکی را استقلال و دیگری را سقلاک میگویند بعد از ایشان پنجاه
 هزار سوار مفرق با من بالهاسپ بن پور رسید بهمن گفت این مغل می نماید بختک حرام زاده گفت این یکی از

همان شاه مغلستان ژوبین کاؤس است پس کیفیت لهر اسپ یک یک بیان نمود بعد او هفت
برادران ترا بیان آمدند با هفت هزار اسوار بهمین گفت ایشان کیستند بختک گفت ایشان نیز از
ارکان ژوبین اند بعد از ایشان شهنشاهای کا شفر رسیدند بهمین پرسید ایشان کیستند بختک گفت ایشان
از خویش قوم نویشروان اند بهمین پرسید اینها با چگونه حمزه گفت بختک گفت وقتیکه امیر در کوه قاف
رفت و رود ما در بنال مهر نگار و شکار بودیم چون نزدیک کا شفر مهر نگار رسید ایشان سبب خاطر حمزه
خود را بشکر آمدند لشکر حمزه و مهر نگار را در میان شهر خود بردند و علوفه و دانه کی و آغراب کا شفری و دیوی را
ارویش کا شفری می گویند بعد از ایشان ناموران نویشروان پیدا شدند بختک گفت یکی را شاه کاؤس
و دیگری را شیر یک شیر وانی می گویند بعد از ایشان متقال مغربی بیاید و عقب او برحمان مالک تنجه
و مسد بختک نام بر کی وانی گفت بعد از ایشان شاهزادگان حلب رسید بهمین پرسید ایشان کیستند بختک
گفت شاهزادگان حلب برادران مقبل حلبی نام ایشان کی را ناصر حلبی و دومی را طاهر حلبی و سومی را علاء
الدین مکر می گویند و بعد از ایشان برادران ازادگان ژوبین بیامند بهمین پرسید این جوان سفید روی سرخ موی
کیاستند بختک گفت ایشان برادران ازادگان ژوبین اند یکی تار ترک و دیگری را غار ترک نام است بعد
از آن سپاه مصر نمودار گشتند و عمر بن حمزه و شاه ناصر مصری با هم تار و سوار پیدا شدند بهمین پرسید
ایشان کیستند بختک حرام زاده گفت آنکه کوتاه قامت است مومن حمزه و دوم شاه ناصر مصریت
است و بعد از ایشان پهلوانزاده فاریده عمر بن حمزه سعد بن عمر با سپاه خود بیامند بهمین پرسید این جوان
چهارده ساله کیست که از دین او راحتی در دل پیدا میشود بختک گفت این بنیمه حمزه است که عقب
پدر خود می آید این وقت سعد بن عمر لغره زفر میخ و شنیدن لغره تمام لشکر پیاده شدند بهمین گفت
حمزه میسر بختک گفت حمزه نمی رسد ما پس او که بطن مهر نگار است و قباده شهر یار نام دارد و
بنیمه نویشروان کی قباده باشد می آید درین گفتگو بودند که بختک روانی پیدا شد و بران سختی
از عاج مکل بر زرد جوهر بالای آن جوانی خوردی نشسته بجز دیدن آن تمام کردای لب سر بر زمین
تهاد نمود و شاه گفتند بهمین از دیدن پهلوانزاده حیران و سر اسیم ماند و گفت اگر حیات خوشی
در جهان است حمزه دارد و درین گفتگو که آواز دهر با شش عیان عمر امید داشتند بهمین پرسید که آنچه
خوفا نیست بختک گفت عیانان عمر میبانی آید درین گفتگو بودند که عمر امیه معلق زنان پیدا شد
عقب از دوازده هزار سده و درین کلاه درین قباده درین مکر اسپان تازی بدست گرفته پیدا شدند
بهمین پرسید ایشان چرا سوار نمی شوند بختک گفت نمی بینم که صاحب شان پیاده است باید

بندگان و چاکران نیز پیاده باشند بهمین تبسم کرد و بختک گفت چرا می خندی ای بهمین کا شکی هزار حمزه
می بود هیچ پاک نبود مگر این و زو بنودی و درین گفتگو بودند که آواز علم علم از دها سپید رسید بهمین پرسید
اینچه آواز است بختک گفت این آواز علم امیر حمزه است بهمین گفت ای علم برای او که درست
کرده بختک بختیار حرام زاده گفت این علم خواجه بزرگوار از جادو درست نموده است بزرگوار گفت
لعنت بر جادوگران ای حرام زاده تا بکار براندازه خود سخن کن بهمین گفت ای خواجه برای من هم
یک علم درست کنای خواجه گفت ای علم هم از تو دور نیست اگر توانی بدست آن بهمین گفت این
علم را من فرما بدست می دارم خواجه بزرگوار گفت در ما باشد تقصیر کن و بعد از آنکه آواز علم جز
قباده شهر یار بن حمزه همه گردان پیاده شده باریست و ندان علم خود را در زیر علم آفتاب بل عرب
پهلوان بختک کشور حمزه بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدالمطلب پیدا شد از پس پشت او یازده
برادر و سی هزار غلام ترک و حبشی و رومی و حبشی برآمدند از آمدن پهلوان جز قباده شهر یار جمله پهلوانان سر
زمین نهادند بهمین چون بر حمزه نظر کرد گفت ای بختک بدین مرد کوتاه قامت حمزه است بختک
گفت آری بهمین بر شاه گفت ای شاه حمزه مردی کوتاه است اما کارهای غمگ از وی برآمده است
شاه گفت چنین است بهمین گفت اگر حکم باشد امر من توقف کنیم زیرا که حمزه را خدا الله آمده است
اگر امر و زمین بر حمزه ظفر یاریم خلق بگوید که حمزه خستید بهمین بروی فتح یافت شاه گفت چنین باید
کرد پس طبل باد گشت زدند بهمین و در قلعه خود در آمد حمزه نیز در یارگاه خود رفت امیر حمزه فرمودند
بجانب بهمین بنویسند عباس آغاز نامه نوشتن کرد اول بنام خدای مدح خاندان ابراهیم بعد
از آن این نامه از پیش شاه مردان مرد میان تاج بخش سلطانی حلقه فلکی گوش سرشان علم رسول
آخر از زمان حمزه بن عبدالمطلب بر توای ملک بهمین ارجاسپ کوستانی آگاه باشی و بدانند من
آن حمزه ام که بیجده سال در کوه قاف بوده ام جمله دیوان و پریان و اهرمیان و اسب سران و کاؤ سران
و سگ سران و خرگ سران و زراغ سران آنها که در کوه قاف بودند از زیرین آورد و حق تعالی مرا بر
ایشان ظفر داد و مرا به سلامت ادا بخاد و پرده وینا آورد و چندین شاهان و شاهزادگان را حلقه بگوش کردم
آنانکه اهل سعادت بودند ایشان را گرفته مسلمان ساختم و آنانکه اهل شقاوت بودند ایشان را
کشته بدوزخ فرستادم و چند هزار کافران را از تحت تخت بتخته تا فوت رسانیدم و ترا هم معلوم
شده باشد چرا که نویشروان و ژوبین و بختک حرام زاده بهتر میدانند که چند بار اینها را سزا می
کردارشان گرفتار نمودم و باز برایشان رحم کرده جان بخشی فرمودم و با نویشروان جز نیکی هیچ

بدی نکرده ام که بطوح در غیبت خود بمن دختر خود را داد مگر آن همیشه با من صدمی کرد و آخر دختر خود را
 یا کسی دیگر نامزد کرد و این دختر را فحش کرد بعد از رفتن من در کوه قاف با او بهین هم مصیبت
 کشیده در غیبت من بیخبره سال و شبال حرم من و لشکر من کرد و شهر شهر را بهار اگر داند بسبب اتحاد
 اخلاص که حال آن کن شهر با من داشتند لشکر من یاری کردند عیال مرا در شهر با من خود کردند چون از کوه
 قاف آمدم همه خطایای اینها را عفو کردم و بنویسید و آن تسلی و تشفی دادم که در مداین رفته بیغل و غش
 سلطنت کنند اما چون دل او سیاه بود برقرار نمائند ازین هم شرم نکرد و دختر او را فرزند بی وجود
 آمده خود نام پسر را نام پدر خود نهاد و شهر را برگذاشت اما تقصیر او هم نیست جایکه دروین مقل
 گنده بغل و بختک پیشتر حرام زاده پاک یا شده او را چگونه آرام دهند درین وقت از جهت
 تلف کردن تو و تاراج ساختن ولایت تو بتو پناهیده اند اکنون بداند که از گفته ایشان خود را تلف
 نگردانی و ولایت خود را بتاراج ندی ترا آگاه کردم بی باید بر سیدی نامه نوشی روان دروین و بختک
 کفایت دیگر را بسته بدرگاه جان بخش ما حاضرانی و بصدق اقرار کنی که خدایکی است و دین ابراهیم خلیل
 الله بر حق است تا ترا جان بخشی کنم و جهان پهلوان گردانم و اگر ازین شترانیک عدول حکمی کنی پس ترا
 از تختة تختة تا بخت رسام و تمام کوهستان را خواب گردانم چون نامه مرتب شد فرمود این نامه
 را که میبرد و عمر بن حمزه برخاست گفت اگر حکم باشد این نامه را من پسر حمزه گفت روایا شد اما
 ای فرزند انجا اضطراب کنی و آنچه گویند قبول کنی پهلوان زاده قبول کرد حمزه گفت برو ترا بخدا تعالی
 سپردم پهلوان زاده از درگاه بیرون آمد و در خشک سوار شد و سوی بارگاه ملک بهمن روان شد
 چون چند گام رفت کله بانان لشکر فریاد کنان بیا مد عمر بن حمزه گفت ای کله بانان چیست ایشان
 گفتند ما سپاهانی چرا نیدیم که سواران بهمن با چند سوار بیامده تمام اسپان را پیش کرده بر دپهلوان
 زاده گفت تا کجا رفته باشند گفتند تا دوقر سخی رفته باشند عمر بن حمزه اسپ را کاب کرد بیک طرقة
 العین نزد سواران رسید و نوه زد که ای کافری چه اینچه مردانگی است که اسپان را پیش کرده بر دی اکنون
 جان از من کجا بری سواران گفت تو کیستی پهلوان گفت منم عمر بن حمزه سواران گفت هوشدار
 ای عرب زاده تیغ از نیام بر کشید و بر پهلوان زاده حمل کرد پهلوان زاده پسر بر گرفت و بر سر آورد و سواران
 شمشیر بر سر او زد و پهلوان زاده قبضه تیغ او را برگرفت و بدست دیگر دوالی کرد و او را برگرفت و پای
 از کاب کشید و اسب او را چنان لگد زد که ده قدم دور افتاد و سواران را برداشت بالای سر برد
 و برگردانید و گفت ای کافری چه میکنی بزمن ترا بر زمین یا مسلمانان می شوی سواران گفت ای

پهلوان زاده تو کجانی روی عمر بن حمزه گفت بر حالت بنزد پدر تو می روم سواران گفت ای پهلوان
 سر مرا فاش کن اکنون بکنار من بروم پهلوان زاده فرمود برادر چاکر دست می خواهد سواران اسب را
 و فایده در بارگاه خود آمد پهلوان زاده تمام اسپان را با کوه و حواله کله بانان کرد و خود به سمت بارگاه
 بهمن روان شد چون در بارگاه رسید گفت بر ویدر ملک بهمن را خبر کن که عمر بن حمزه بر سواران
 آمده است حاجبان رفتند و از آمدن پهلوان زاده خبر دادند بهمن گفت بیا بیدر حاجبان عمر بن
 حمزه را داخل بارگاه بردند چون پهلوان زاده درون بارگاه درآمد با دانه گفت السلام علیک
 ای خواجه دانشوران خواجهر بزرگوار گفت علیک السلام ای فرزند شایسته اطوار خوش آمدی بهمن گفت
 ای پسر حمزه با وجود پودنی شایسته گفت کشید و زیاده را چرا اسلام کردی پهلوان زاده گفت ای ملک سلام بر کسی
 است که خدا غنی عز و جل را فی شتاس پس نامه بدست بهمن ارجاسپ داد بهمن مهر نامه را پیش گرفت و
 تمام نامه را بخواند بعد از خواندن نامه را پاره پاره کرد پهلوان زاده گفت ای بهمن چه کنم که میسر مانع
 فرموده است و گرنه کار تو را بهمین زمان تمام میکردم سزای پاره کردن نامه را به تو میدادم بهمن گفت
 ای سواران بزرگ گردن این عرب زاده را سواران بفرودت تیغ یکشده و حمله آورد و عمر بن حمزه در
 او را در هوا برگرفت و در رکب گردن چنان زد که بر زمین افتاده و پیش شد بهمن در برابر بزرگ
 بهمن چون دید که برادر زاده و پیش شده بر زمین افتاده است تیغ کشید و بر پهلوان زاده حمله کرد و عمر بن حمزه
 دست او را هم در هوا برگرفت و در گردن او چنان زد که او هم بر زمین غلطید بعد از آن بهمن برادر
 کوچک خود و بهمن شمشیر بر کشید و بر عمر بن حمزه حمله کرد و حمله است اینهم مثل برادر زاده خویش شد بعد از آن
 عمر بن حمزه رو به بهمن کرد و گفت چه کنم فرمان امیر نگاه میدارم و شمشیر از نیام نمی کشم والا معلوم می شود
 بهمن گفت احسن ای پسر حمزه هر چه می گویی راست می گویی پس خلعت ملوکانه طلبید و پیش روی
 نوشی روان گذاشت نوشی روان گفت ای بهمن تو از دست خود پیوستان بهمن از کرسی خود برخاست
 و پهلوان زاده را خلعت پوشانید گفت از طرف من یا میر بگو که فرامیایان من و تو جنگ است
 تامل بزرگ کرد و کند پهلوان زاده از بارگاه کفار بیرون آمد و بر اسب سوار شد و بخد مت
 پهلوان آمد و بر زمین نهاد حمزه او را در کنار گرفت و از دست خود او را خلعت بهفت بار چوبه پوشانید
 و احوال آنجا را پرسید عمر بن حمزه تمام کیفیت را به بهمن گفت امیر حمزه خندید و روز دیگر طبل جنگ
 زدند و دو سپاه سوار شدند و میدان میا راستند و منتظر تا که امیر حمزه در جنگ میدان کند پهلوان
 زاده از اسب فرود آمد و مقابل پدر رفت و گفت اگر فرمان باشد در میدان دوم حمزه فرمود و زد

بخدا سپردم عمر بن حمزه بر خنک سوار شد و در میدان در آمد و نعره زد که ای کافران کز آرزوی مردن است
 در میدان من بیاید سومان پس زمین بآردی در میدان آورد و گز از قوس زمین بر کشید و اسپ را نگه داشت و
 گز بر سر پهلوانان زده چنان زد که آواران را بر دو سپاه شیندند مردان عالم گفتند که این مرد سگند است از این
 گز در خطر است پهلوانان زاده آهسته و دال و دال کمر هومان را گرفت و ناسب برداشت و پیش امیر آورد و بر
 زمین انداخت امیر فرمود تا او را زنگاه و از تن پهلوانان زاده باز در میدان در آمد و گفت هر کز آرزوی مرگ است بیاید
 بهمن تدر برادر بزرگ بهمن در میدان آمد و تیغ بر عمر بن حمزه حواله کرد پهلوانان زاده بیک دست سپر بر کشید و
 از دست دیگر دال کمر او را گرفت و از ناسب برداشت و پیش امیر آورد و بر زمین انداخت امیر گفت
 این را هم نگاه دارید پهلوانان زاده باز در میدان در آمد و مبارزه طلبید بهمن کوچک برادر خود بهمن در میدان آمد
 او را نیز پهلوانان زاده به نیت بهمن از ناسب را طاقت نماند نعره زد و ناسب در میدان را ند و گز گرفت
 صد متی از قوس زمین بر کشید و بر پهلوانان زاده حواله کرد پهلوانان زاده سپر بر سر آورد و امیر حمزه و عافی کرد اهل
 فرزند را نگاهدار از شر این کافر چون بهمن گز را فرود آورد و شعله را کشی برخاست و سیه و شصت
 رگ عمر بن حمزه خور و از هرین حوی اذ عرق بیرون آمد و خنک در تانده نهاد بهمن گفت ای
 عرب هنوز زنده ای عمر بن حمزه گفت بفرمان ایرو من هنوز زنده ام تو سلامتی جان خود را از لات
 خرافات بخواه بمن گفت اکنون تو حمله بیا پهلوانان زاده گفت هنوز ترا دو حمله باقیست آن نیز بیا
 پس بهمن دو گز دیگر عمر بن حمزه زد پهلوانان زاده بهر سختی زد و پس فوخت به عمر بن حمزه رسید گز سراسنی را
 کشید و بر سر بهمن فرو داد و بهمن از جاسپ گز را زد و میان اینها تا عروب آفتاب گز بازی شد
 آخر شمشیر کشیدند و بیکدیگر میزدند شمشیرها در دست شان مانند گریه پس دست بر نیز بر زمین
 نیز با هم در دست شان مانند خلال شد پس دست بر گمان کردند و یکدیگر انداختند و چندان زور
 کردند که هر دو اسپان را از نو بر زمین زدند و از هر دو سپاه شده و زور میکردند نه این را فتح بودند آن
 را طفر بهمن گفت مر حیا ای پسر حمزه از آن روزیکه من جنگ کردن آموخته ام چنین جنگ بامن
 یا حق کس نکرده است اکنون شب شد و شب برای آسایشی است باز گرد و قرار گیر باید که فردا
 در میدان ما حاضر آئی تا ببینم که بخت کز یاری دهد عمر بن حمزه گفت اول تو برو من نخست بشت
 نگذاهم بهمن گفت ای عرب زاده من اول بشت گاهی ندیده ام و خواهم داد تو بجه از پیش تو چگونه
 بشت و هم پس باز دست کمر یکدیگر زدند و زور شدند تا یک پاس شب نیز جنگ کردند
 بهمن دانست که پهلوانان زاده گاهی بشت نخواهد داد و دست از کمر عمر بن حمزه کشید و بر اسب

شد و از میدان باز گشت پهلوانان زاده چون دید که بهمن میرود و خود هم سوار شد و بخدا سپرد
 پانی پهلوانان افتاد و حمزه فرزند او را کنار گرفت و حکم داد که در لشکر طبل آسایش بزنند لشکر فرود
 آمدند و شمشیر و ان خلعت برای بهمن طلبید بهمن گفت ای شاه بر من شوقی میکنی و گرنه من چه کار کرده
 ام که خلعت بهوشم تو زمین گفت ای بهمن جز تو که توانی که مقابل آن عرب نه کنی حقته محوم و مشقی را
 من و من پیش بهمن بیان کرد پس بهمن از جاسپ برخاست و در حرم خود رفت و فلکین به سبب
 پسر و برادران بر بستر خواب بفلطیه امیر در مجلس از پسر خود پرسید که ای فرزند از این بهمن را چون
 یافتی عمر بن حمزه گفت ای پدر اگر بعد از تو در جهان کسی مرد است بهمن است بعد از آن امیر
 فرمود که پسر و برادران بهمن را پیش من آرید پس سه روز پیش پهلوانان آوردند حمزه گفت ای هومان وای
 برادران بهمن پسر من شمارا چگونه گرفت گفتند چنانکه مردان عالم مردان را بگیرند پهلوانان گفت
 مردان عالم گفته اند که مرد باش یا در خدمت مرد باش بگوئید که خدایکی است و دین ابراهیم خلیل
 الله بر حق است کوهستانیان گفتند یا امیر ما را تا آن زمان نگاهدار تا آنکه با بهمن جنگ را یکسوی
 بعد از آن هر را یکیک بهمن روزه مایه بر آن خوابیم رفت امیر فرمود نگاه داشتن اینها چه سود دارد خلعت
 طلبید و آنها را بپوشانید و هر یک را اسب داد و ایشان خوشحال در لشکر خود آمدند و بر پاهای
 افتادند و احوال را کا حقه پیش بهمن گفتند بهمن بسیار خوش شد و گفت حمزه مردمان است آنچه
 مردان گفتند آن کرد پس آن شب بر زمین دل کردند جیت روز دیگر کین جهان پر غرور و یافت
 از سر چشمه خورشید خورشید جیت آنکه نخسید و خنک خدا است و آنکه تغییر نپذیرد خدا است
 روز دیگر آفتاب خوش رنگ سراز و ریخه خبر جنگ بر رویا و نهنگ و کوه و بر سنگ زود عالم غلغله
 را منور و نورانی گردانید لشکریان میمند و عیسر قلب جناح آراسته کردند و چهار اربابا ستند
 آواز طبل جنگ از هر دو سپاه بر آمد و بمقابله یکدیگر بایستادند بهمن از جاسپ اسب
 در میدان را ند و نعره زدای اعرابیان هر کز آرزوی مرگ است در میدان بیاید شمشیر شاه سرانیدی
 لشکر سوارین سعدان شاه از قیل فرود آمد و پیش حمزه سر بر زمین آورد و گفت اگر فرمان باشد من فر
 میدان روم حمزه فرمود برو بخدای و حده لا شریک پسر و هم تو را لشکر سوار بر قیل سوار شد و در میدان آمد
 و گز بهفت صد متی را بر گرفت نهاد و بمقابل ملک بهمن بایستاد و بهمن پرسید ای عادی چه نام داری
 ملک سرانیدی گفت منم تا جدار دیار بپندارند پسرین سعدان شاه با دوشاه دوازده هزار جزیره سر
 اندر پ بهمن گفت خوش آمدی پسر شاه و گز بهفت صد متی را بکشید و اسب را گردانید و زد

سپهر آورد بهمن چنان گز بر پیش زد که آذران در تمام کوه و دشت بهمن شد گران گز را بر کوه زدی
 هر نه گردانیدی مگر نند بهر از جا بختید بهمن گفت ای نند سپهر مرد دمازی و نیکن قوت داری اکنون فوت
 است یار تا چه داری نند سپهر فیصل مشکو سی را بر گردانید و گز را بر بهمن چنان زد که سیصد و شصت
 لگ او خبر شد بهمن هم گز نند سپهر را زد و کویس گز بر گز میان ایشان چندان شد که تا وقت عصر رسید
 بهمن گز را بر زمین انداخت و دغال مکر نند سپهر را گرفت و چندان زد و کرد که اسب این فیصل از لای
 بر زمین زدند و مردان مر و پیاده شدند گاهی این ادبانی کشد و گاهی این را کشد و بهمن شمشیر
 بودند که شب شد بهمن گفت ای نند سپهر قیامت باز گویم فردا به بلیم بخت کرامت کند نند سپهر گفت
 اول تو باد گز تا من هم روم بهمن در دل گفت که نند سپهر بخوابد پس خودش روانه لشکر خودش بعد از
 رفتن بهمن نند سپهر هم فیصل خود را بر گردانید و دو لشکر طبل آسایش زدند و فردا آمدند امیر نند سپهر را بسیار
 بنواخت و پرسید ای برادر بهمن را چگونه یافتی نند سپهر گفت چنانچه پهلوان زاده گفته بود چون روز دیگر
 شد طبل جنگ فرود کوفت هر دو لشکر در میدان کارزار آراسته شدند درین بین گوی از میانان
 برخاست و لشکر جاری نمودار شد عمرامیه بدوید از بیکی پرسید این کدام لشکر است گفتند این لشکر
 از سرانند آمده است سپهر نند سپهر بن سعدان شاه فرما بهمن نند سپهر را این لشکر است عمرامیه
 بدوید و در لشکر خود آمد و به نند سپهر گفت که آمدن پسر ت مبارکباد نند سپهر پیش رفت و پسر را و لشکر
 خود آورد و بر پائی امیر حمزه انگشت پهلوان انداس فرود آمد و فرما در کنار گرفت و سرش را بوسید
 بهمدین گفتگو بودند که بهمن در میدان آمد و مبارزه طلبید فرما بدین نند سپهر از پهلوان اجازت بخت
 که اگر فرمان باشد در میدان روم حمزه گفت ای فرزندان منوز تو آب نان من را نخورده من ترا چگونه
 اجازت رفتن میدان بدسم نند سپهر گفت ای حمزه بگذر برو اگر زنده ماند بسیار از دولت شما
 خواهد خورد پس فرما بر فیصل سوار شد در میدان آمد و مقابل بهمن بایستاد بهمن پرسید ای و از کیستی
 که امروز به حمزه عرب پیوستی و در همین زمان برای جنگ آمدی فرما و گفت من سپهر نند سپهر بن
 سعدانم بهمن گفت پدر تو پهلوان است تو نند نام چگونه گز بر کشید و حمله بر فرما آورد و فرما در
 گز را زد و گز بهفت صد منی را برادر بهمن گفت ای سپهر نند سپهر هم زور پداری هر آینه سپهر باید
 مثل پدر باشد بهیت سپهر کوندا در نشان از پدیده تو بیگانه خدایتش خدایتش سپهر پس گز در
 گز میان ایشان چندان شد که وقت عصر رسید بهمن از غصه چون مار به پیچید و گز را بر زمین
 زد و دست بر قیقه شمشیر برد و شمشیر را از نیام کشید در میان هر دو درین قدر شمشیر بازی شد که شمشیر

مثل اده گردید همچنین جمله سلاح میان خود از مودند و هیچ کس ظفر نیافت که آفتاب منور و رفت طبل
 آسایش زدند لشکر فرود آمدند امیر آن شب بر سلامتی فرما و میموز و روستای میگرد تا صبح رسید
 او از طبل جنگ از لشکر کفاله برآمد حمزه فرمود در لشکر با هم طبل زدند لشکر آراسته شدند بهمن بجانب
 در میدان آمد و مبارزه طلبید و فرمایان عمر معدی یکب از اسب فرود آمد حمزه را خدمت کرد و گفت اگر
 فرمان باشد در میدان بروم حمزه گفت برو بخدا سپهر هم عمر معدی برخنگ عادی سوار شد و در
 میدان در آمد بهمن چون او را دید گفت ای عمر دفره تو کیستی نام خود بگو تا بی نام کشته نشوی عمر معدی گفت
 منم عمر معدی کرب سر لشکر حمزه عرب بهمن گفت حمزه بغایت نادان است که بچه قوی را سر لشکر
 فرموده است از بیاد شکی که تو داری باید تو را پیشتر خانه باشی ترا با جنگ چه کار عمر معدی گفت
 ای که هستانی زبان خود را بند کن اگر سن لایق آشنی نام تو لایق کاو بانی ترا با جنگ چه کار اگر
 حمزه داری بیاد بهمن گز بر برداشت عمر معدی سپهر را فراشت بهمن چنان گز بر سپهر عمر معدی زد و کلاه
 آن در میانان افتاد و خنگ عادی در ناله افتاد و از بهمن موی عمر معدی عرق سر از بر شد مگر
 یعدا دیان خود را عروانه داشت بعد عمر معدی گز سیصد منی برود دست برود و با یک بر بهمن زد و
 گفت ای که هستانی بهوش در بهمن سپهر بر سر آورد و عمر معدی کرد گاه او را خالی یافت چنان گز بر
 کرد گاه او زد که بهمن چون مار به پیچید بهمن از غصه گز دیگر عمر معدی زد و یعدا دیان بهن از سختی زد و کرد
 پس گز در میان ایشان چندان زد و بدل شد که هر لشکر آفرین کرد و تلپس سلاح دیگر گفتند از
 هیچ حربه کام راه انداختند بعد دست بر دغال مکر یک دیگر زدند و در نند سپهر زد و کرد و عمر معدی
 را بدو و از او کشید عمر معدی هر چند خواست ایستاده شود نتوانست بتا که دست بر نند سپهر بهمن
 زدن تا بهن از رحمت زور کرده ایستاده بهمن از پشت زدن را نمی داند پشت زدن و نیزه
 گردانیدن کار عرب است چون شب آمد طبل باز گشت زدند سپهر دو لشکر فرود آمدند نند سپهر
 جهان عمر معدی را در کنار گرفت و گفت ای عمر معدی بهمن را چگونه یافتی عمر معدی گفت از نند سپهر
 یک جزو جبار تر است چون روز شد طبل جنگ زدند و فرما بسیار آراسته شدند منتظر تا کدام مرد
 آهنگ میدان کند بهمن از جاسپ روی در میدان آورد و مبارزه طلبید اینجاست فسا و حس
 امیر را خدمت کرد و در خدمت میدان طلبید امیر گفت برو بخدای عز وجل سپهرم است فسا و حس
 بر اسب سوار شد تا شب هر دو جنگ کردند تا این راجع بودند او را ظفر بهمن گفت ای دیوانه
 کوتاه قامتی مگر قوت زیاد داری از نند سپهر کم نیستی پس طبل باز گشت زدند و زور دیگر بهمن در میدان

آمد و مبارزه طلبید از اجل برادر عمر معدی خدمت کرد و خدمت جنگ طلبید امیر گفت کیفیت میدان بهمن لازم بود و چون پسر اسب ارجل گفت چه پسر سم کن برادر عمر معدی گفت یا امیر این فصول را بگذرانید تا نوازای خود بستاند امیر فرمود بروید و بعد از پسر سم ارجل در میدان رفت بهمن پسر امیر در تو گیتی و چه نام داری گفت نام من ارجل است برادر خود عمر معدی ام بهمن گفت برادرت پهلوان است مگر ترا عیندا نم بهمن گزید و اسب را برگردانید از اجل پسر سم آورد و بهمن گزید پسر سم از آن بود که پاهای شنیند دست ارجل را بزد و اسب زمین افتاد ارجل خواست بر خیزد و بهمن نزد و پرسید اهل نشست هر دو دست او را محکم بست و بر لشکر خود فرستاد و باز سوار شد و نعره زد که هر که از روی مرگ است در میدان من بیاید اسب او را بشکست و در میدان در آمد و تیغ بهمن حواله کرد بهمن تیغش را اندک و وقت باز گشتن دوال کرد و اگر وقت واسطه رسید و بر زمین از دوا و این پست بعد از دوا و میدان در آمد و نیزه بر بهمن حواله کرد بهمن میان نیزه او را گرفت و زور کرد و از دست او گرفت و سنان نیزه در گردن چنان زد که از صد زین بر زمین غلطید و او را نیز پست راوی روایت کن که در آن روز بهمن هفت برادر عمر معدی را بست چون شب آمد طبل باز گشت و زور زد و سپاه فرود آمدند امیر آن روز غناک بارگاه آمد و طعام خورد و گفت تا این زمان بهیچ کسی مرا نه بسته عمر امیه چو امیر حمزه را غناک دید خدمت کرد و گفت ای پهلوان جهان دل قوی داری هیچ فکر کنی اینک بنده شما میروم و یاران را خلاصی دادی آمد این یکفت و از بارگاه بیرون آمد و در لشکر کفار رسید خود را به یاس نقیبان و چاکشان در دست کرد و چوب دستی گرفته و بارگاه کافران در آمده بایستاده بهمن آن روز خوشان و خندان در بارگاه فرود آمد و بر کسی جهان پهلوانی نشست و خوشروان خلعت فاخره به بهمن داد و جامه که خود پوشیده بود به بهمن ارجاسی بخشید بهمن فرمود به یاران امیر حمزه که در بند من اندک بیاید و در بند بهمن روی بجانب شاه آورد و گفت ای شاه در باب اینها چه حکمی شود خوشروان فرمود که هر یک بپایانند جز تو که تواند ایستاد بماند چون لات بزرگ تر آمد و کوه تو اینها را اگر قتی بفرماتا گردن ایشان بزنند و سرهای اینها را بر کناره قلعه بیاورند تا قوت آن عرب کم شود بعد از آن بهمن از زمین پرسید که ای شاه مقلتان اینها را چه باید کرد زمین گفت آنچه شاه فرمود من است اینک حرام زاده گفت ای بهمن حکم ده هفت هزار بالائی در تازانه قلعه نصب کنند و هر یکی را بر دار بکشند ازین بهتر عری برای لشکر عرب نیست بهمن گفت خاموش باش ای عربی تو از تو کی پرسید که نوازای خود را بیان کردی بعد از آن بهمن

و بجانب بزرگمهر کرد و گفت ای وزیر بر تندی تو درین مقدمه چه می فرمائی خواجه گفت اگر امیر پرسی چنانچه حمزه باقی کرده است تو نیز همان کن بعد از آن در بجانب پرسید برادران خود کرد و گفت شما در باب اینها چه می فرماید گفتند گوش دینی هر یک را بریده و در اصطبل باید فرستاد جان اینها را نباید گرفت بهمن ازین کلمات مثل بید لرزید و گفت ای مردان بی مروت بهتر مروت بی حیالعت بر شما باد چو پسر حمزه شما را بیهوده بیهوش و دینی شما را بریده شما را در اصطبل نفرستاد بلکه بر عکس شما را را کرد شما نام و دین سخن نامروی از شما صادر شد و درین در باره بجز بزرگمهر هیچ کسی سخن مرادانه نگفت من باید همان کنم که حکیم دانشمند گفته پس بهمن هفت خلعت طلبیده بدست خود آنها را پوشانید و یک یک اسب عری بهر یکی معده از بارگاه اختری داد و اینها را دوا کرد و یاران و عابرجان بهمن گفتند و از بارگاه بیرون آمدند عمر امیه آنگاه تبدیل لباس کرده بایستاد و باز بلند گفت منم عمر امیه ای ملک بهمن آمده بودم که به بینم تو در حق یاران چه می فرمائی اگر حکم پیش من می فرمودی من آنها را خلاصی میدادم و بجای آنها اینها را می کشتم که حکم کشتن اینها داده بودند اما تو لطف بی اندازه کردی اگر بگفته این نامردان عمل می کردی بسیار کار تو مشکل می شد اما تو مرد مروتانه امیر حمزه را شرمند ساختی این یکفت و از بارگاه بیرون آمد و بایاران را لعنه بارگاه امیر شد امیر چون یاران را بیدید شکایت حق تعالی بجا آورد و از کسی خود برخاست هر یکی را در کنار گرفت و خلعت پوشانید احوالی بهمن را پرسید عمر امیه تمام کیفیت را عرض کرد امیر گفت هر آینه مردان چنین کنند که ملک بهمن کرد و روز دیگر طبل جنگ و ند لشکر آراسته شدند بهمن از جاسپ روی بمیدان آورد و نعره زد و گفت ای حمزه این ریزه پایان را چرا می فرستی اگر مردی خود در میدان بیا امیر سلاح از مقبل حلی طلبید مقبل سلاح پیش آورد و امیر اول بر این اسمعیل پیغمبر برای زنی اندام پوشید و بالائی آن هفت پاره حیر چینی پوشید و دره داد و پیغمبر پوشید و محمد بود علیه السلام بر سر نهاد و کمر بند سخن پیغمبر در کمر بست موزه صلح پیغمبر و پای کمر و هفت سیکل اسمعیل پیغمبر و با زوی راست بست و هفت تار موی آدم صغی الله در با زوی چپ بست و پسر کریم را پس و درش آورد و گرز سام زریان را و در فرس زین نهاد و مصصام و مقام در محال افکنده بر پشت اشقر و در زانوسا شد و در میدان در آمد و بمقابله بهمن بایستاد بهمن چون حمزه را بیدید گفت ای مرد کوتاه من حمزه را طلبیده بودم تو کیستی کرد و میدان آمده حمزه فرمود و انما حمزه بن عبد المطلب بهمن گفت بهمن قد دقت مردان را

حلقه بگوشش کرده حمزه گفت قدر قامت من چه نظری کنی نظری کن کیم کار ساز کن کمان مرا قوت بخشد
 است و گره من همان خاکم که هستم بهمن گفت ای حمزه بوشندار و گزرا از قریب زین بر کشید امیر
 سپهر بر سر آورد و بهمن گز بر سپهر چنان زد که آواز آن مرد و سپاه شنیدند مردان عالم گفتند که اگر این مرد
 رسد سکنه راست ازین گز در خطر است مگر دست امیر از جانه چنبید بهمن گفت ای حمزه آفرین
 یارین هست مرزانه تو که اینچنین گز را زد و کردی حمزه فرمود ترا دو حمله دیگر دادم آن نیز بسیار بهمن دوم حمله
 کرد امیر آن را هم زد و کرد پس در حمله سیم روزی که اقسام ازل قسمت او کرده بود بر آورد و گز بر سپهر
 زد امیر آن را نیز زد و کرد پس در بیت به حمزه رسید گز سام بن زیمان را از قریب زین بر کشید و اشقر را به
 گز اندید و گز بر سپهر چنان فرود آورد که از ضرب گز پشت اسب بهمن بطریق دیگر شک افتاد
 بهمن زین بر کشید و خواست که با پاهای اشقر را بر دوش امیر یک از دست پائین آید اسب را پس پشت
 انداخت بهمن اسب دیگر طلبید و سوار شد امیر هم سوار گشت پس گز را در گز میان ایشان چنان شد
 که آفتاب نزدیک غروب رسید بهمن دست بر تیغ برد و بر سپهران حمله کرد تیغ موازی چهار انگشت بر سپهر
 نشست امیر سپهر را بر گردانید که تیغ بهمن در بر کلاه شد و دست بهمن ماند از بر روی امیر نشست
 حمزه به اشاره تا نایار زد و کرد و قیغه در خاک افتاد عمرامیه بدو یار آن را برداشت و نذر زنبیل کرد بهمن
 گفت ای عمرامیه قیغه من یک و تیار قیغت دارد تو کجای بروی بمن بده عمرامیه گفت ای ملک بهمن
 من حکم دارم که هر چه در میدان بشکند ملک من باشد بهمن گفت ای حمزه این مسخره چه می گوید حمزه گفت
 این مسخره نیست چراغ لشکر من است او راست میگوید بهمن تیغ نکفت و تیغ دیگر کشید و حمزه
 حمله کرد و سپهران اسب را چنان گردانید که تیغ دوم هم بشکست و قیغه در دست بهمن ماند بهمن
 ای مشت را پیش خود نگه داشت عمرامیه بانگ زد کهای بهمن حق مرا چرا نگاه میداری بهمن گفت که
 خاموش باش ترا همان یک مشت بس است عمرامیه دست بر شک برد که بر دوش امیر فرمودای عمرامیه
 پس کن بهمن راستی گوید همان یک قیغه ترا بس است زیاده ای من عمرامیه ساکت ماند پس بهمن
 دست بر نیزه و مشقی بر زد و گز را بر دوش امیر حمزه حمله کرد و سپهران دست انداخت و نیزه او را
 از میان گرفت و زور کرد از دستش بر برد و سناهی نیزه را دور کرده چوب نیزه را بگذاشت و بر کمر بهمن
 زد نیزه تکه تکه شد و یک بهمن از صند زین چنبید پس دست بر کشید و بر دوش امیر حمزه انداختند و زدند
 صدای طاق طاق برآید و گند شکسته شد بعد هر دو دست به دوش یکدیگر بردند چندان دور
 کردند که هر دو سپاه شایان را فرود زمین مالیدند پس بر دوش سپاه شدند و زور میبردند حمزه هر بار بهمن را

بدو زانوی کشید بهمن باز زور می کرد و ایستاد چنانکه شب تمام مشغول با برافروختن و فوجها نزدیک
 آمدند بهمن گفت ای حمزه باز میگردی یا جنگی کنی حمزه فرمود هر چه فرمانی بهمن گفت مناسب این
 است که بهمن با طعام و شراب بخوریم و روز مشغول شیم بهلولان گفت بهتر باشد پس هر دو بر سپه
 نشستند طعام درآوردند خوردند و قدری بهمانجا بقیوه تند برخواستند و در زور شدند وادی روایت
 کنند که امیر حمزه به بهمن گفت کهای بهلولان ما هر دو هر چه فن سپاه گری بود از مودیم حالایک زور باقی
 است و بران انفصال مقدمه خراب شد بهمن پرسید آن زور کدام است حمزه گفت آن زور در غی
 است چنانچه من ایستاده شوم تو کمر من بگیر و زور کن و بعد از آن من کمر تو را بگیرم و زور کنم بهمن گفت
 ادل زور باقی است حمزه گفت زور اول با تو است بهمن چنبید و گفت ای عرب غلطی کنی روان
 ایام که من طفل بودم در صحرائی رفتم و دوست بردخت های مضبوط میزدوم ازین بر میکنم تو از آن خنک
 که مضبوط تر نیستی حمزه فرمود اگر چنین است پس تعجیل کن تا زود فارغ شدیم و هر چه حکم خدا است
 بنفاز برسد پس بهمن از جاسپ دست برد و مال کرد حمزه زور زد و زور شد و چندان زور کرد که از ده انگشتان
 او ده قطره خون بچکید دست از کمر امیر برداشت و گفت ای حمزه حالا نوبت توست امیر دست
 بر زور کرد و خن زد و چنبید و گفت ای بهمن من نفره خواهم زد و هر شدار بهمن گفت من چه گویم و شتم
 که از نفره تو بر سرم هر قدر خواهی فرمای کن بهلولان به عمرامیه گفت ای دوست من نفره من عمرامیه کلاه
 هوا انداخت لشکر بهلولان در یافتند که امیر نفره خواهد زد دست در موده بردند و پنبه در گوش خود و سپهران
 خود حکم کردند پس حمزه نفره زد و بهمن را برداشت و بالای سر برد و بگذاشتند چنانکه هر دو لشکر دیدند و
 آفرین بر حمزه کردند بعد از آن امیر بهمن را برد و بین زد و هر دو دستهای او را حکم بست تسلیم عمرامیه کرد
 و سپاه کوستان خواستند که برای سر دار خود حمله کنند بهمن انشاد است گفت که هیچ کس از جانه چنبید
 بعد از آن طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند بهلولان جهان را بارگاه آید و بر کسی جهان بهلولان
 نشست و فرمود که بهمن را پیش آورید حمزه به بهمن گفت ای ملک بهمن من ترا چگونه گرفتم بهمن گفت
 چنانچه مردان علم مردان را بگیرند حمزه گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یا در خدمت مرد باش
 اکنون بگو خدایکی است و دین را بر ایم خلیل الله بر حق است بهمن گفت بیک شرط بگویم و بقیه
 عمر حلقه بگوشش باشم امیر گفت بکدام شرطی گوی بهمن گفت شرط آنست که بهلولان در حق شاه
 و زوین و بهشتک جان بخشی کنند امیر گفت اینها مسلمان نخواهند شدند بهمن گفت اگر مسلمان
 نشوند والله من از دست خود اینها را خواهم گشت حمزه گفت اگر چنین است برو اینها را بیاور

پس بنده از بهمن بر داشتند حمزه خلعت فاخره انداخته و بهمن پیشانی و گفت ای بهمن
 اعتماد بر سخن تو را ازین خلاص ساختم و تو باز دران مجلس میروی بختک زدن من از سرتاپای حرام زاده
 اندمباد از من برگردانند و تو هم ادگفته آن پاکان برگردی بهمن گفت ای پهلوان جهان این چه
 فرمایش است سخن مردان مثل سید سکندراست اگر سر رفته مضائقه نیست مگر سخن زود من نامرد
 نیست که از سخن و فعل خود برگردم بهمن حال اینها را حاضر می سازم حمزه گفت برو و دباش ترا بجا میبرم
 بهمن از بارگاه حمزه بیرون آمد براسپ خود سوار شد و روان گشت نزد نوشیروان آمد و احوال باز نمود
 و گفت من از دل و جان مسلمان شدم و غلامی امیر را قبول کردم و تمام عمر سزاوار طاعت او نه پیغم شما چه
 می گوید اگر شما هم مسلمان می شوید تا از حمزه برای جان بخشی شما ملتمس بشوم و اگر ازین مطلب خلاف بخواهید
 که شخصی ادلی من که برای شما لا از قفا هم ایشان گفتند ای ملک بهمن زمانی قرار گیر که ما در میان خود متفق
 شده مشوره کنیم بعد از آن ترا جواب یا صواب دهم پس ایشان در صحبت نشستند و در میان خود
 گفتند که اگر بگفته من رفتار کنیم کار دشواری شود زیرا که زمین کوستان بی اجالت بهمن که بختن مشکل است
 پس بادشاه با جماعه ملوک سواد شده بهشت لشکر امیر روانه شدند و بر دربارگاه امیر حمزه فرود آمدند بهمن
 را به بیت خبر پیش فرستادند چون بهمن خبر آمدن نوشیروان را داد حمزه از بارگاه بیرون آمد و برای نوشیروان
 افتاد شاه حمزه را بهین از تعظیم در کنار گرفت بعد از آن زمین و بختک برپای امیر حمزه حاضر شدند بعد در بارگاه
 آمدند امیر حمزه دست شاه را بگرفت و در بخت قباده خیمه را به پیشانی شاه نمیداد خود را نیز در پهلوی خود
 بنشاند پس بهمن برخاست و گفت یا امیر گو تا چه کنم امیر حمزه فرمود لالا الا الله ای سیم خلیل الله بهمن اقرار
 کرد پس رفتی بجانب نوشیروان آورد شاه نیز با تمام کفار به اتفاق مسلمان شدند و طبل شادی زدند
 و مجلس بسیار استند و در سه خوردن مشغول شدند و الله اعلم بالصواب

داستان سیم و یکم آمدن نامه خواجه عبدالمطلب رشتن امیر در مکه
 مبارکه و جنگ کردن با شداد ابو عمر حبشی و شکست دادن او را

ادوی گوید چون امیر حمزه از فتح کوستان فارغ شد بهمن را مسلمان کرد برای شادی مجلسی آراست
 و بادشاه و نوشیروان میخوردند یک روز بعد یکرب برخاست گفت ای پهلوان در کوستان علف کم است

انگازینجا کوچ شود بهتر است و در کاوس حصار علف و غله بسیار است اینجا استقامت کنید امیر
 فرمود فردا کوچ باید کرد و راه کاوس حصار می باید گرفت نوشیروان گفت ای فرزند من پیر شد عامی
 خفایم که در میان خویش بگذارم این تحت قناج را من بخوشی تمام به نمیداد خود بخشیدم تمام و زراوند ما
 و پسر عزیز خود و بهمن را براسپ را بتو سپردم همراه من خواهم بر زهر راه افتد کن تا من بروم امیر فرمود ای
 شاه رضا می شماسم همه خدمت کار بادشاه اندکی نادانی ترین خدمت کاران تو من هستم
 را بی بردست شما است هر چه خوش آمد بکنید و زود دیگر نوشیروان سوی مداین روانه شد و امیر سوی
 کاوس حصار متوجه شد بهمن را براسپ نزد وین کاوس تمام سپاه امیر حمزه بن نوشیروان همراه امیر
 راهی شدند و در حصار کاوس رسیدند و بغیر از خاطر عمری گذرانیدند و روز و شب شادی می نمودند
 روزی در بارگاه نشسته بود قاصدی از مکه می آمد و نامه بدست امیر داد پهلوان مهر نامه را باز کرد و دید
 نبشته است اول تمام خلای دحده لا شریک بعد مدح خاندان ابراهیم پیغمبر از پیش عبدالمطلب
 رئیس طایفه بر تو ای فرزند شایسته اطول الله بدان قاصد که با نفس اذان و قتی که خداوند عالم آن فرزند را بهمن
 عطا فرموده است هیچ کس از نظر بد طرف مکه ندیده مگر آنکه در وقت بچگی آن فرزند به مقام علمیه خیری
 آمده بود و خواست که مکه را تصرف بکند آن فرزند را در چنان گوشتانی داد که باز کسی جرأت نکرد
 کرد بجانب مکه کند مگر درین وقت شداد ابو عمر حبشی با و شاه حبش چون آن فرزند را ازین جا
 دور دید بر نزد نشسته نوشیروان و بختک حرام زاده عمل کرده باین سمت آمده است و نزدیک
 مکه مقام ساخته و تمام ملک را تاراج و خراب ساخته است اگر آن فرزند دلبند بغیر یاد ما برسد و برود
 خود را برسد فوالمراء و گرنه مشتی مسکینان فقیر اسپر کافران شوند حمزه چون نامه را بخواند آتش غضب
 در دل او مشتعل شد و عیر امیه و یاران خود فرمود که ای دوستان پدرم را اشتیاق طاقات من
 شده است اگر شما اجازت دهید بروم و چند روز در خدمت گذاری ایشان مشغول باشم یا نه
 گفتند بیشک شبیه باید شما تشریف ببرید و در رضا جوی والدین فرعون است بعد از آن امیر فرمود
 ای ملک بهمن تو بر کرسی من بنشین و فرزند مرا بجای فرزندان خود خیال کن و تو جانشین من
 باش تا من از مکه بازگردم بهمن سر بر زمین نهاد و گفت ای جهانگیر عالم جای که پهلوان زاده عمر
 بن حمزه باشد من بیچاره چکارم مجال من نیست که من بر کرسی جهان پهلوانی بنشینم امیر گفت
 تو را از اینجا کار هر چه من می گویم باید قبول کنی عمر بن حمزه گفت ای ملک بهمن پهلوان هر چه می فرماید
 قبول کن بهمن گفت ای پهلوان زاده مرا چه قدرت است که سوار شما یا با شتم عمر بن حمزه گفت

لا شاعره فوق الادب چون رضای حمزه بدین است باید کرد بهین خاموش با تدریس روز دیگر حمزه بدست خود بهین را بر کرسی خود بنشاند و خود با عمرامیه جانب علم میار که روانه شد شب روزی مانند منزل و مراحل می بردند تا حلالی که رسیدند بهلوان را عمرامیه گفت چه باید کرد عمرامیه گفت اشقر و دیوانه را در صحرای باید گذاشت که بعد از آن باید من و تو در شکر حبش و راکیم تا چه پیش آید موافق او رفت که پس امیر از اشقر و دیوانه جدا شده اشقر را بهما بخا دل کرد و گفت هر وقت من بفرستم باید تو بهما بخا آن زمان بیای اشقر و حمزه مانند حمزه و عمرامیه سوئی لشکر کفار روان شدند و در شاهی راه دیدند که چند نفر بازگر یک سمتی می آمدند عمرامیه با آنها گفت که ما هم باز میگردیم بیایید تا یکجا جمع شده در بارگاه برویم و بازی کنیم آنچه عاقل شود او را و وجهه کنیم نصفی برای شما و نصفی برای ما هم بازی بگویند بر صورت آنها نگاه انداختند و عمرامیه گفت که اینان از سربازان بازگیر است باید بر سر ها نشانی نماند اینان قبول کردند و عمرامیه گفت بیای هر چه مناسب بدانید بهما نواز کنید آنها یک و من بزنگی در گردن عمرامیه انداختن عمرامیه گفت ای بهلوان این بل بسیار بزرگ است باید تو بزرگوار خود بگذاری بهما و ماشوی و قتی که مادر داخل بارگاه شوم تو برو و بستی بروقت هر وقت تو را صدای کرم کای بهلوان بوزد و بل زنی بیای تو باید زود بیای امیر گفت بسیار خوب پس باید که آن با حمزه و عمرامیه در بارگاه شد و رسیدند و بنای بازی را انداختند و عمرامیه هر زنگی را که دزدی و بدی است و بر سر کف از نگی تا یک خود را می نهاد و پاهای خود را بالای کرد و چنان خود را چرخ میداد که تمام رنگینان میخوابی مانند این خبر شد و در ساندند آنهم حیران ماند و فی الحال در بارگاه آمد و گفت تخت بیرون بارگاه بگذرید و خود بالای آن تخت نشست بازی مییدید و از کار بایی انچه عمرامیه بخیر بود و انعام زیادی بر عمرامیه می داد و می خندید عمرامیه هم بازیهای شایسته کرد و قتی نشیند که شد او بری چیز و پیش شد او آمد خدمت کرد و گفت ای شاه حبشی عرضی دارم اگر فرمان باشد عرض کنم شد او گفت بگو عمرامیه گفت از میراث پدر غلامی بمن رسیده است و آن غلام دعوی بهلوانی در سر دارد که زود هم داشت بهر بار باین می محمد دارد و هر چه من می گویم بر عکس آن میکند یک زنگی مضبوطی را بر قفالی تا او را تا و پید کردی کند دست و پایی او را بسته خواهی کند شد او گفت از دست بانش به طلب آن غلام را عمرامیه بنگ زد که ای بهلوان پول لا و یا حمزه پول را بر زمین نهاد و بر بهلوانی عمرامیه بایستاد شد او گفت ای غلام باز بگو چرا صاحب خود را می بخانی حمزه گفت ای حرام زاد و بی ادب مرا غلام می گوئی توئی غلام و پدر تو غلام است شد او از این کلمات بجز میشد چون مار پیچید

وزنگی را فرمود سر از تن او جدا کند فرمان شد او بهلوانی از خیل او پیشتر بکشد و نزد حمزه آمد و شمشیر را بر امیر حمزه حواله کرد امیر دست او را در هوا میگرفت و چنان مشت در گردن او زد که زنگی جان بداد شد او نعره زد که زنگی دیگر برود و این لاکبت را امیر او را نیز یک مشت لاک که زنگی دیگر آمد خواست تن بر امیر زند بهلوان هر دو ساق پایی او را میگرفت و چنان بزور که او را بختبید بر این تنج چیل نفر زنگی را امیر حمزه بکشت بعد از آن شد او گفت ای استاد باز بگردان غلام بتو نفیاست که بمن بفرستی زرتو بدیم عمرامیه گفت اگر او را تو گرفتی و بمن دادی من او را بفرستم ازین کلمات شد او طاعت نموده شمشیر بر کشید و از تخت برخاست و نزد یک حمزه را که بهلوان دست او را نیز در هوا میگرفت دست دوم را داد کرد و دال کرد او را میگرفت و نعره زد و او را بر داشت بر زمین زد و پایی بر گوش نهاد و گفت هر که مانند او نداند بداند که منم حمزه بن عبدالمطلب بخیر و شنیدن نام بهلوان بزرگش لشکر حبش افتاد شد او به امیر گفت یا حمزه مرا بگذار که من برو شسته خوشتران و بختک آنجا آمده ام حمزه فرمود تا مسلمان نشوی هرگز ترا زنده نگذارم شد او بنفاق افتاد و کرد و گفت خایه کی است و من ابراهیم پیغمبر بر حق است حمزه او را با کرد پس آن خواجه عبدالمطلب با حیل یاران خود از شهر بیرون آمدند حمزه بر پایی پدر افتاد و دال عرب را بنواخت و شد او فرمود تا هر مت حصار کشد و خود درون شهر رفت و از دیدار عزیزان بیاسود و بخدست خورد رفت و بر پایی او افتاد چون شد او از مت حصار فارغ شد بخدست ایستاد و گفت یا امیر اگر فرمان باشد من در ملک بروم تا نظام آن دیار را کوه بلال نرت بهلوان حاضر کردم بختین است که مدتی شما در مکه خواهید ماند من هم همین جا خواهم آمد حمزه گفت زود باید مسلمان باشی خواه پیش من بیای یا نیای فرقی نمی کند همچو تو بسیار غلامان من دارم برو خدا حافظ و در مکه پیش مادر و پدر مدتی ماند

داستان سی و دوم قتی شد او ابو عمر حبشی را راه این گرفت که در شیراز را و برین ملک خوشن بختن بمن از امیر از شرارت بختن کایل و س

راوی اخبار گوید چون شد او ابو عمر حبشی بهلوان و عمرامیه و دواع کرد در ملک خود روانه شد و دناشاهی راه خیاالش رسید که اگر نه پیشروان بمن نمی نوشت من از برای چه از دست حمزه ذلیل می شدم این بلا سبب

نوشتر دان بر من دارد شده باید من هم انتقام بگیرم پس بفرستد ملائک کرد و پادشاه نام فرستاد
 که شداد در ملک خود میرود و اگر فرمان باشد پادشاه کوه برود و نوشتر دان حکم داد و سیاه را دید
 بارگاه در آنکه سر بر زمین نهاد و بعد بیشتر رفت و دست انداخت که شاه را بگرفت و برداشت و
 بیرون بارگاه آمدند گان شاه تیغها برکشیدند و گفت اگر کسی مرا مضرت رساند من نوشتر دان
 را اجتناب از زمین زخم که در خاک پست شود همه تیغها را فلان کردند پس شداد نوشتر دان را در سپاه
 خود آورد و بالای فیل انداخته در شهر پرورد قفسی از آهن درست کرده نوشتر دان را مقید ساخت
 و در بارگاه خود آویخت و هر روز طعام و آب باو میداد و می گفت اگر ندمانی نوشتری من برای چه
 در ملک میرفتم و چرا در حلقه غلامان آن عرب داخل می شدم نوشتر دان گفت من خبر ندارم بختک
 حرام زاده نوشتر باشد و گفت تا آنکه بختک را بمن ندی من نگذارم تو از اینجا بروی شاه برین
 طریق در قید شداد بود و حمزه را ازین حال هیچ خبر نبود حمزه چون در خدمت والدین بماند بعد از
 مدتی بختک رفتن طلبید پدر گفت ای فرزند بعد از سالهای سال ملاقات شده کی ردا دارم که
 بایی زودی بروی یک سال پیش من بمان امیر حمزه قبول کرد اما چند کلمه از بختک بشنوی چون شنید که
 امیر شداد از سلمان که داده دارد که یک سال در ملک توقف نماید و شکامیر نیز در حصار کاوش می ماند
 زمین لافانی دیده فرصت را غنیمت دانست فرمانی از جانب نوشتر دان به حمزه و زوین بهمن بدین
 مضمون نوشتر که بدایت آگاه باشید که شداد حبشی در ملک با حمزه جنگی حمزه غرامیه را دست گیر کرده
 بردارد اکنون من در عزاداری او مشغول هستم باید بود و فرمان عربان را بکشید و مهر نگار را بهمن سپارید
 و بدینجا آید پس فرمان را بدست قاصدی داد و باو گفت که بگو پیشتر وی من حمزه غرامیه را بردار و گویند
 شاه مرا نزد شما فرستاده پس بختک خود شوار شده نزد زوین آمد و همراه او بدرگاه میرمز رفت
 و در زمین لاده قاصدی مجبوری رسید و فرمان را بدست بختک داد بختک خواند و بدست زوین
 داد چون زوین فرمان را خواند گفت ای حرام زاده دیگر چه جید آنگونه بختک سوگند دروغ خود که
 مرا ازین قصه خبر نیست زوین حرف او را باور نموده هر دو به بارگاه بهمن رفتند و نامه را بدست بهمن
 دادند چون نامه را بخواند گریان شد و گفت حیث که چنین مرد خجائی از میان بردت لاکی اگر
 حمزه از جهان برقت چه پاک دو پسر و یک تنیره از دیاد کار مانده که خدمت ایشان را در میان
 بسته انتقام امیر را از حبش و زنگبار میکشتم پس قاصد را طلبید و گفت راست بگو که چه شده
 کا فر ملعون نیز گفت که خود دیدم هر دو را بدارد و نزد من بختک گفت ای ملک بهمن نامه را تمام

بخوان شاید شاه در باب مهر نگار هم چیزی نوشته باشد چون نامه را خواند و دید نوشته است که
 چون در حیات نیست مهر نگار را در نکاح خود آرایش بهمن شاد شد و گفت ای بختک چه باید
 کرد بختک گفت این سخن را اکنون مخفی بدار تا مهر نگار آسان بدست آید و الا مشکل است پس زوین
 گفت من حیدر اندیشیده ام آنکه چون من فرما بدارم بروم می گویم که فرما شب فاتحه بدر من است
 اگر امیر زاده با تمام پهلوانان قدم در نجبه فرمایند مرید بر عزت من می شود پس هر سه سوار شدند و در
 بارگاه امیر زاده قباد آمدند و بر سر سیاهی خود قرار گرفتند زوین بر خاست تعظیم کرد و عرض نمود که
 ای امیر زاده چون فرما فاتحه بدارم لا میدهم استدعا دارم که شاه زاده با تمام پهلوانان قدم در نجبه
 فرموده مرا سرفروزد و در تیرگاه شاه زاده مهر نگار نیز تشریف فرما شوند سرفروزی زنان نیز فرما
 بود امیر زاده نیز مهر نگار رفت و گفت زوین استدعا دارم که شما نیز در منزل او تشریف ببرید
 پس تخت روان آلاسته کردند مهر نگار سوار شده بجنه زوین رفت چون مهر نگار برستند قرار
 گرفت ساعتی بعد دید که زوین را در گیش یک و یک سخن می گویند مهر نگار قهرینه و به بافت که در زنگار
 هم کاسه نیم کاسه ایست و عنقریب است که فتنه برپا شود آهسته آهسته سوارا فرستاد و شاه
 زاده قباد را بیاورد چون قباد حاضر شد مهر نگار از حالات زنان خبر داد قباد دست مهر نگار را
 گرفته سوار شد و فوری هر دو داخل حصار شدند چون زوین و بهمن از رفتن مهر نگار خبر یافتند
 دست تا سفت بهم مالیدند و افسوس خوردند که مهر نگار را باین آسانی بدست آورده ایم اما چه
 فائده که مفت از دست رفت بختک گفت کجا خواهد رفت پس بهمن گفت افسوس است
 که با وجود یون هر مزین نوشتر دان قباد بر تخت نشیند عمر بن حمزه گفت ایخه فضولی است
 که می کنی بهمن گفت راست می گویم ای عرب کشیکنه خوار شدند و گفت ای کوهستانی او
 امیر ترا بر کسی نمی نشاند گاهی این فضولی بالائی کردی بهمن گفت بکشید این عربان را که ناگاه
 تمام گردان گرد باز برگرفتند و بر یک دیگر می زدند و گریزی برشان بهمن نزد او را از مخفی
 نمود چون بهمن دیگر می توانست خود جنگ کند حکم بدست داد تا در بارگاه ریخته و مشغول زد و
 خود بودند که درین اثناء قباد که خواهر بهمن و عاشق عمر بن حمزه بود و دل اندیشید که هرگاه عمر بن
 حمزه کشته شود دیگر زندگانی بکار من نمی آید پس سلاح پوشید و از طرف خود را ظاهر کرد و حمزه
 گویان در میان کفاله قباد را در بارگاه پهلوانان بهمن رسید و برادران بهمن دیدار کردند و قباد نیز
 پیش رفته گفتند ای رعنا ترا چه شده بود با تو تیغ را بر کمر سولان چنان زد که در حصه کرد و قصد را در

خود کرد لشکر چون ضرب تیغ او را بدیدند گریختند پس نور بانو داخل بارگاه شد پهلوان زاده را با تمام گردان عرب سوار کرده داخل حصار برد و دروازه بالا بستند و خندق را پر از آب کردند کفار نیز حصار را محاصره کردند بمباران عرب تمام زخمی و بی هوش در حصار افتاده بودند و هر نگار و نور بانو آنها را پرستاری می کردند و دلیری میدادند و سپاه امیر از بالای حصار با کفاد جنگ میکردند و کسی را نمی گذاردند و در حصار آید چون درون بدین متوال گذشت روز سوئم قباد شهریار نزد هر نگار آمد و گفت ای مادر مرا اجازت بده تا از حصار بیرون بروم و این مشتی کفار را چون کله کوسفتن از دور حصار برانم هر نگار گفت ای فرزندان تو هنوز بچه چنگی تو را در میان کفار بفرستم قباد گفت شنیده ام که پدرم امیر حمزه در کوچکی بسی کاری بزرگ کرده است من هم بخواهم او هم تو را بگو گفت ای شاهزاده بگذار قباد بیرون من نیز همراهش بروم پس قباد سلاح پوشید و سوار جنگی شد و بانو بانو و چند نفر از سپاه از حصار بیرون آمدند و در مقابل کفار صف کشیدند قباد جنگ سختی را در میدان برانید و چون بانو و بانگ زدای کافران غایب هرگز اگر تروی مرگ است در میدان آید ملک بهمین گفت این زمان کاری آسان شد من این بچه را دستگیر می کنم تا هر نگار خود بیاید پس بهمین اسب را در میدان راند و مقابل قباد بایستاد و گفت ای عرب زاده بیا تا چاره داری قباد گفت رسم ما پیشدستی نیست اول حمله تراست بهمین گریز بر کشید و اسب را جولان داده گریز را بر سپر قباد فرود آورد و که شعله دار آتش از گریز سپر و فلک رسید قباد در آن بین تنگی چنان بر فرق بهمین زد که تا پیشانی نش شکافته شد چون زخم کاری بود اسب را کباب کرد و خود را در لشکر خویش رسانید قباد فرقه بزد و در میان کفار افتاد و آنها را شکست فاش داده مظفر نزد مادر آمد هر نگار از جهت سلامتی قباد صدقه و خیرات بسیار داد و از حصار بیرون آمده حیمه و خرگاه را بر پا کردند و اسلک

داستان سی و سوم آمدن امیر حمزه از کافران و حصار جنگ کردن با لشکر کفار و سخن کردن هر کس را و کشتن سعد بن عمر بن حمزه فری زدن بر عکبره

چون روز چند بگذشت پهلوان زاده و گردان عرب هم نشان خوب شد از حصار بیرون آمدند و در بارگاه نشستند و تمام یاران حاضر شدند و خبر حمزه گفت ای مبارزان امیر در حق بهمین کوهستانی

چه بدی کرده بود که او بر ما چنین غلله کرد یاران گفتند او را چه کنه جای که بجنگ تو زمین باخشد این چنین کارها واقع خواهد شد پهلوان زاده گفت اکنون چه باید کرد این کفار ما را احصاری کرده اند پس بعد از تامل بسیار گفت تا طبل جنگ زنند بفرمان پهلوان زاده شاه قاهره بیرون آمدند و صف آرائی کردند و چشم در میدان داشتند تا کدام مرد آشنگ میزد آن کس را که امیر خود را و حیمه را میزدند که بهمین اسب را در میدان برانید و بانگ زد که ای اعرابیان چرا کشتی خودی حمزه و عمر امیر در جهان نمائید هر نگار را تسلیم ما کنید و خود هر جا که دانیید بروید که ما مانستند بهر چون این سخن شنید پیش پهلوان زاده آمد از آن گرفته در میدان رفت و گفت ای کافر حرام خور سخن یاوه چرانی زنی پس بهمین گریز کشید و بر بلند بوزن شد و با سیب سپرد و کرد و گریز گریز تا وقت مغرب جنگ کردند تا شب شد هر دو سپاه فرود آمدند چون روزی دیگر شد طبل جنگ زدند سواران در میدان درآمدند که گردان میدان برخاست جاسوسان هر دو سپاه بدیدند و پرسیدند که این لشکر کیست گفتند شاهزاده عکبر است که او را فری گویند برای مدتی زمین و کشتی امیر حمزه آمده است اعرابیان چون شنیدند گفتند برای ما مدد از طرف خدای آید فری زدن در میدان آمده مبارزه طلبید و فریادین زدند بهر پیش پهلوان زاده سر فرود آورد و اجازت میدان خواست پهلوان رخصت داد و فریاد در میدان رفت فری در گفت بوجود بودن پدر تو چرا آمده فریاد گفت که ام سگی که پدر من در میدان تو بیاید فری زدن گریزی بر سر فریاد زد که او از آن در میانان پیچید مردان عالم هزار آفرین بر فریاد کردند پس گریز گریز چندان زد و بدید شد که در میان جنگ یکنه زخمهای سابق فریاد تازه شد و خون روان شد فری زدن گفت ای فریاد از من ترا زخم رسیده است خون از گجا است فریاد قصه قدر بهمین را باز نمود تا شب جنگ کردند این را فتح بودند و او را طفر چون شب یک شد هر یک به آرامگاه خود رفتند اما چند کلمه از امیر عرب بشنود که امیر در خدمت والدین بود شبی خواب دید که سپاه او را شبی خون زدند و اندوختم پهلوانها مجروح شدند از احوال آن خواب بسیار شده بعد از آنکه امیر گفت غم امیر گفت اینک میروم تا از لشکر خبر بدم چرا که یا امیر خواب تو بهیوده نباشد همان زمان عمر امیر چون بادوان شد و جای قرار گرفت چون در لشکر رسید دید که جنگ عظیم بر پا است چون گردان عرب عمر امیر را دیدند طبلهای شادی بزدند همه سپاه با استقبال او رفتند چون ملک بهمین عمر امیر را دید به تختک حرام زاده گفت من چه داتم شاه بمن نوشته بود که شاد و حبشی هر دو را برادر کرد

بهمن دست انداخت و دوال کمر بختک لا گرفت گردانید و بر زمین زد چون تقییر می یافت بر زمین
 بنود نزد بهمن غشاک پریشان خاطر از مصاف بازگشت و طبلهای بازگشت زدند و سرود
 سپاه فرود آمدند و امیر حمزه از چاهای یاران که هم نهاده همان زمان بازگشت و گفت میروم تا امیر
 را بیارم و بجانب مکه روان شد بعد از سه روز به خدمت عم مصطفی امیر حمزه رسید احوال باز
 نمود پس امیر مادر و پدر را وداع کرد و بر اشقر دیوار سوار شد و با عمر امیر به سمت کاوس حصار
 روان شد تا لشکر طبل جنگ زدند و یاران در میدان در آمدند که از بیابان لشکر پیدایش
 عیالان پشتافتند و باز پرس کردند که این لشکر از کیست گفتند لشکر سرباز ک برای مدتی
 آمده است کفار شاد شدند و هر روز او را استقبال کرد و بهزار تعظیم میاد و در سرباز گفت حمزه درین
 لشکر هست یا نه گفتند نیست پس از آن میدان او هست سرباز گفت کمی هست در میدان
 برو و ببینیم که عریان چه طور جنگ می کنند تا فردا در میدان بروم و همه را به دستم فرنی زده بکود
 میدان رفت سعد بن عرین حمزه پیش پدید آمد و گفت ای پسر سرباز در وقت جنگ کرده
 من نگردم ام اگر اجازت دهی بروم عمر گفت ای فرزند تو هنوز صغیری چگونه در میدان خواهی رفت
 گفت قهار و نیز صغیر بود چگونه با بهمن جنگ کرد و او را از پیش خود بر انداخت اجازت ده
 تا فرنی زده از جهان فرسوده گردانم عرین حمزه گفت برو بخدا سپردم تو را سوار اسب را در
 میدان بماند و جلال نمود کفار چون سعد را پدید آمد حیران ماندند سرباز پرسید این چه جکاره
 حمزه است پهلوان گفتند که این امیر حمزه است سرباز حیران ماند سعد بانگ بر فرنی زد و زد
 که ای کافر بیاد تاج واری فرنی زد و زد بشیعه سعد خود را بر سپر نهان کرد فرنی زد و بر سپر زد و کم
 شعله داشت از گزند سپر در فلک رسید فرنی زد و نعره زد و گفت نیست کردم عرین حمزه را یک
 گردن سعد نعره زد که ای کافر ملعون هو شیار باش و تیغ بر کشید و بر بازوی فرنی زد و فرود آمد که
 بانه می او با گردن در خاک افتاد و خواست برخیزد که تیغ دریم را بر زد و دست چپ او را نیز قلم
 کرد فرنی زد و در زمین غلطید سنگدل عیاد فرنی زد و بریده بر نیزه به دست طبل شادی زدند
 سرباز می خندید و متعجب ماند پس طبل آسایش زدند و لشکریان فرود آمدند و پهلوان تازه سعد
 را در کنار گرفت و زره فقر او را از آن طرف نیزه بر زمین و شیردان بر تخت نشست سرباز بر کرسی
 نشاند طعام آورد و ناه خوردند و داشتند سرباز کیفیت گردان عرب را می پرسید جنگ
 جوابی گفت چون روز دیگر شد طبل جنگ زدند و در میدان در آمدند که از بیابان گود

برخواست امیر حمزه و عمر امیر سپیدار شدند و گردان عرب پدید آمد امیر هر کی را در کنار می گرفت
 و احوال می پرسید کفار غشاک شدند و طبل بازگشت زدند و پهلوان فرود آمدان شب برود
 آوردند چون صبح شد طبل جنگ زدند و امیر در میدان بر رفت و گفت ای کافران خدا در حق شما
 چه بدی کرد بودم که شما یقین نداشتید من اقله کردید اکنون ای بهمن بجای میروی اگر مردی بیابا بهمن گفت
 ای هرگز مقابل حمزه نمی توانم رفت سرباز را در میدان فرست هر مردی بجانب سرباز
 آورد و سرباز اسب را فی الحال در میدان را انداخت و گفت ای عرب تو بجای جودی
 من ترا می طلبیدم پس پهلوان گفت اینک آیدم بیا سرباز گود را امیر زد و پهلوان زد و گود دوم
 زد و چهارم گود پنجم زد و گود پس گود سوم زد که اشقر در نامه آمد امیر دست بر گردن سام بن نریمان برده
 اشقر را بر گردن سپید گردانید چنان بر سرباز زد که از هر موی آفتاب بچکید و لیکن خود را مردانه
 گرد زد و می برد و پشت سرباز شکست سرباز بر خاک افتاد و پهلوان فی الحال پیاده
 شد سرباز بدو پدید و دوال کمر امیر را گرفت و در زور شد چندان زد که از ده انگشت او قطره
 خون بچکید دست کمر امیر برداشت پهلوان دست بر کمر بند او زد و نام خدا را بر زبان آورد و
 او را برداشت و بالای سر برده بر زمین زد و او را به دست تسلیم عمر امیر کرد و طبل بازگشت
 زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر حمزه آن روز مظهر و منصور را با کلاه نشست فرمود تا سرباز
 را بیارند عمر امیر را بیارند امیر گفت ای ترک من ترا چگونه گرفتم سرباز گفت چنانکه مردان
 مردان بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یا در پی مرد باش بگو خدایکی است و دین را بر اسم
 بر حق است بیان و بت پرستان بر باطل اند سرباز گفت سر را در امیر عیش نشست سرباز بشاد

داستان سی و چهارم خوردن امیر حمزه از دست بهمن

راویان اخبار چنین آورده اند که چون امیر سرباز گرفت سه روز در عیش نشسته و از چهارم
 طبلهای جنگی زدند و هر دو سپاه سوار شدند در میدان رفتند امیر نعره زد و ای بهمن کی آمد امیر
 فرمود بر زمین این کافر خدا را گردان عرب بتا خشت کافران پشت دادند امیر سرباز را بر سر نیزه
 تا کمر فرود می آورد و چندان کشته شدند که حساب آن خداوند عمر امیر قفای امیر نگاه می
 داشت تا کمر نمی از شب کشته بود که امیر تیغ زمان نزد یک بهمن رسید چون نظر بهمن بر تیغ

نمید که خود در گردن امیر افتاده است و گفت از همین او چندان رفته که قاشق زین سپید شده و
 تیغ دو دستی میزند از پس سر و کمره تنی بفرق امیر فرو داد و در چهار انگشت بر تارک امیر رسید
 به پهلوان از صدمه زخم بوشیار شده عنان بگردانید و حریف را در میان پهلوان فروخود
 انداخت و نعره زد که چنان تیغ بر تارک حمزه زدم که تاحق او را رسانیدم چون گردان ضرب این
 کلمات شنیدند غناک گشتند و عرامیه تنها افتاده هر چندی خواست بامید رسیدنی توانست
 امیر چون بی قوت شد اشقر را بگردانید و از لشکر بیرون آمد و سستی در اندام امیر پیدا گشت هر دو
 دست را بر گردن اسب انداخته گفت ای اشقر ازین لشکر ما را بیرون ببر اشقر امیر را بیرون آورد
 راه کوستان گرفت تا بکنار رودی رسید اشقر نشسته بود قدیمی آب از آن رود خورد و خواست
 که بیرون رود و زمین بگردان بنی یزد و امیر در آب افتاد چون آب اندک بود امیر روی آب
 میرفت تا آسیائی شخصی آسیابان که سپهر شیر نام داشت وقت صبح از آسیاب بیرون آمد مردی در
 آب افتاده و آسیائی ایستاده دیده و در دل اندیشید که این مرد از شاهزادگان است زخمی شده
 اسب او را اینجا آورده است اگر من او را در خانه برم و تفقد حال او را کنم چون خوبتر و
 دولت خواهد داد بدین نیت نزدیک آمد و دال کمر او را محکم بست و آب بیرون آورد و در
 خانه خود آورد و گفت ای مادر این مرد بزرگی است تفقد حال او را کنی که اگر بشود حق گذاری کند
 و اگر بر داسپ سلاح او مال ما است سلاح از تن امیر بکشید و یک مشت آورد در زخم او نهاده
 محکم بست اشقر همه حرکت های آسیابان را میدید و از بالای سر امیر جایی نمی رفت و اگر چه
 شیر نزدیک امیر رفت که نکام او را بردارد و مشه بر میگشت که او را خوف اشقری که بختی گفت
 من هرگز اسب را باین بهیئت ندیده ام راوی حکایت گوید که امیر بعد از هفت روز چشم بگشود
 اشقر را ایستاده دید خود را دریافت که زخمی شده است اشقر چون امیر را بیدار دید خشم برآورد
 و نزد سپهر بیاید پهلوان را دید سر بر زمین نهاد امیر اشارت کرد که زین اسب را فرود آور و سپهر
 زین فرود آورد و اشقر در چراگاه رفت امیر تکیه کرده نشست از سپهر احوال باز پرسید سپهر
 تمام کیفیت را گفت امیر گفت خاطر جمع دارید که درج قوضاع خود پادشاه حلال من گردانم
 از جای یک گوسفند بیاید تا شور بانی آن بخورم سپهر فی الحال یک گوسفند آورد و ذبح کرد
 گوشت پخته پیش آورد پهلوان بخورد و قدری گذاشت چون دهن دیگر شد امیر گفت ای سپهر
 شیر گوسفند دیگر بیا و سپهر گفت ای آقا آن گوسفند را از مادر گرفته آورده بودم این زمان

از کجا بیارم امیر گفت برو مادر خود را پیش من بیا و سپهر نزد مادر آمد و گفت ای مادران مرد توان طلبید
 مادر سپهر برخواست پیش امیر آمد امیر گفت ای مادر من ترا ببادری قبول کردم تفقد من بر تو شرکت
 آن عورت گفت ای فرزند چه می فرمائی گفت هر قدر گوسفند داری بمن بده که بدل یک گوسفند ترا
 بقت گوسفند خواهم داد عورت گفت ای فرزند بقت گوسفند در ملک خود دارم کی لاخوردی
 و شش و دیگر باقی مانده اند اگر تو با من عهد کنی و نام خود را بگوئی که کیستی من آن گوسفندان بتو دهم امیر گفت
 مرا سعد شای نام است و من برادر حمزه ام و سوگندی خورم که بدل هفت گوسفند بقتا و گوسفند
 بتو دهم آن زن چون نام حمزه را شنید در خانه رفت و تمام گوسفندان بیاورد و پهلوان بر روی یکی
 از آنرا می خورد تا توانا شد امیر را اینجا بدارد چند کوزه لشکر امیر بشنود چون صبح شد عمرامیه هر قدر نفس
 کرد نشانی از امیر نیافت زیرا که کوستان بود و جایی نداشت اشقر هم بنوازد بنوازد آخر تفحص کنان جانب
 آن رود رسید اشقر را دید که می چرید چون نظر اشقر بر عمرامیه افتاد و دید و پیشانی خود را در خاک مالید
 و پیش شده عمرامیه را در خانه سپهر کرد و چون عمرامیه پهلوان را دید بر پای او افتاد و بر بغل گیر شد
 چون طعام برای امیر موجود بود سپهر بیاورد و خورد و عمر گفت ای جهانگیر سوار شود و لشکر برویم که یار من از
 فراق تو کوه گشته اند و نگرار نزدیک است که جان بدید پهلوان گفت برو تمام یاران را اینجا بیاور
 عمرامیه رفت و بیارایان گفت که امیر زنده است چون خبر امیر را شنیدند طبیب های شادی و دانه بمان
 زمان سید نشاند در مقامی که امیر بود بیا آمدند پهلوان هر یکی را بنواخت و با نگرار ملاقات کرد و فرمود
 چیزی بیاور آسیابان بدیدند آن زن را چندان مال دادند که خراج جمده ترکستان بود بعد از آن
 هفتاد گوسفند او را باز بیاورایان را گفت که هر یکی چیزی را سپهر دهند میارایان هر یک دو حاسب و
 بست هزار دینار دادند سپهر مرد کبک های گشت و باقی مرد عوی برادری با حمزه می کرد و روز دیگر امیر از
 آنجا کوچ کرده در میان مصاف درآمد و گفت ای یاران ما بطریق پهلوانی جنگ می کنیم کافران ما را
 بازی می دهند این زمان بیایید قسمت کنیم و کفار را بکشیم عمر بن حمزه گفت من دادم و بهمن نسیم
 گفت در حصه من نه پس است و مبارزان دیگر بر سر من و شیروان که اقتیاد کرده اند یکبارگی نعره بزنند
 و در میان کفار افتادند و در یک زمان آنچنان شد که نمونه میدان قیامت است بعد از آن فزان
 طاقت مقابله نیاورد و پشت دادند میارایان امیر و بنال کردند پهلوان زاده جنگ کنان نزدیک
 بهمن رسید بهمن خنک اسبی را پی کرد پهلوان زاده در زمین افتاد و شیخ بهمن چنان زد که بهمن خنک
 دو نیم کرد و سرش را بریده پیش امیر آورد و گفت افسوس که آنچنان اسب ضائع شد و پهلوان

دیگر چند فرستاد و بنال کوفه بعد از آن باز گشتند و بخدمت امیر آمدند چندان سر بر آوردند که حسرت
 آن را خلد و اندک پس بدلی قارغ در عیش نشستند و می خوردند آن شب که امیر از خم رسیده بود
 پریان تماشا می کردند خبر برای اسماء پری و قمریشی بودند همه ایشان جمع شدند و گفتند بیاید نزد
 امیر برویم و او را به بنیم پس اسماء پری لشکر پریان را بر داشته آمد و نزد یک شکارگاه امیر حمزه
 و اسماء پری اول سلاسل را بخدمت امیر فرستاد سلاسل در بارگاه امیر درآمد و پیش امیر
 سر بر زمین نهاد و امیر چون او را بدید متعجب ماند بر خاست و به تعظیم تمام او را در بغل گرفت و پیش
 خود بنشانند و احوال باز پرسید سلاسل گفت پریان با حوال پرسی امیر آمدند امیر خوش دل شد
 و از آمدن پریان یا از آن خبر کرده یا از آن گفتند با امیر و هیچ نمی بینیم پهلوان گفت خاطر خود را بجمع
 و از بدخواه سید و پسر پسر میانان سوار شدند و در بارگاه اسماء پری فرو کردند پریان نزد امیر جمع
 شده امیر از آن شاد شد و اسماء پری و قمریشی در کنار گرفت و معذرت فرمودان خواست بر تخت
 پریان نشست پریان چون گردان عرب را بدیدند حیران ماندند اسماء پری گفت یا امیر هر
 نگار را نیز بطلب امیر گفت شما را بخواهم برو پس یاران گفتند یا امیر تو وعده کرده بودی که
 پریان را نشان بماند پری حالا چرا نشان نمی دهی امیر اسماء پری گفت یاران من شوق دیدار شما را
 دارند اسماء پری گفت بشرطیکه دست بر پریان نزنند امیر گفت هیچ کس دست نهد و پریان
 حجاب برگرفتند و یکبارگی بر گردان عرب خود را نمودند و امان از دیدن پریان میترسیدند امیر و پریان و با
 قمریشی ملاقات داد پس کجا نشستند و در عیش مشغول شدند پس اسماء پری و قمریشی و چند پریان
 دیگر همراه امیر و بارگاه مهر نگار رفتند چون شاه نزد امیر پریان را دید حیران ماند و بخدمت پری
 بلید و بر پایی مهر نگار افتاد اسماء پری نیز ملاقات کرد و گفت اگر جهت چنین ادبی زاد امیر را قرار
 نبود حق بجانب امیر بود زیرا که هیچ پری را این جمال نیست همه پریان پیش جمال مهر نگار شرمند
 گشتند و دیدیم و پیش آوردند زمانی بود تدبیر خاستند و در مجلس خود آمدند شبانه روز پریان
 همان امیر بودند روز چهارم پریان رخصت طلبیدند و روانه کوه قات شدند که بر تپه ای جمال مهر نگار بودند

داستان سی و پنجم رختن عمر بن حمزه شهر فرخاد کشته شدن و خوابیدن

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین نوشته اند که چون امیر پریان را از ادع کرد و رفت کسی میداد

که کافران کجا رفتند عمر امیر گفت من شنیده ام که در کاشمیر رفته اند به جعفر کاشمیری پناه آورده اند
 پهلوان گفت افسوس که اینها از دست ما جان سلامت بروند پهلوان زاده گفت اگر فرمان
 باشد من و بنال ایشان بروم و تمام دایسته نزد امیر بیاورم پس ده میاد از همراه پهلوان زاده نامزد
 شدند اول عمر معدی و هفت برادران او و فرهاد بن هند سوار و استفسانوس روز دیگر عمر بن حمزه
 را با یاران روانه کردند بعد از طی مراحل در کاشمیر رسیدند کفار حصار می شدند پهلوان زاده حصار را محاصره
 کرد و با اینها جنگ میکرد و از قضای پهلوان زاده یک روز بشکار رفت و شکارگاه ناگاه گور خری پیدا
 شد عمر بن حمزه اسب را در پی او دوید تا آنکه گور خری از چشم پهلوان زاده غائب گردید عمر بن
 حمزه از یاران جدا شده زیر درختی فرو آمد شکاری انداخت کباب کرد بخورد و سوار شد تا در
 لشکر خود آید ناگاه همان گور خری خود را تصور کرد عمر بن حمزه در دل گذراند افسوس است اگر من بلا
 زنده بودم و از بنال او کرده میترسید تا بالایی پشت بر آید و مانع دیدن شهر می را دید که از آن فرخاد
 می گفتند خواب بر زمین دران شهر پادشاه بود کفر نام بالایی قصر شسته تماشا میکرد و نظر او بر پهلوان زاده
 افتاد و خواجه سرای لا گفت برو ازین جوان پرس که از کجای و برای چه اینجا آمده خواجه سرای عمر بن حمزه
 آمد و گفت ای جان رعنا از کجا آمدی پهلوان زاده گفت من پسر حمزه ام و دو تنال شکلا آمده ام خواجه
 سرای گفت راوی یافته که کفر با تو گفت کفر گفت برو او را نزد من آید باز خواجه سرای آمد و عمر بن حمزه را
 نزد کفر آورد چون روی عمر بن حمزه را بدید شریفه و قمریشی وی را دید و او را اندرون برد و بر تخت
 نشاند طعام در آوردند و خوردند و داشتند سیاهی گمانش کفر در عالم مستی خواست که
 با پهلوان زاده هم بستر شوند عمر بن حمزه گفت خواب تو در عقد من است با تو کشت نیست که
 هم بستر شوم کفر جهل می کرد و می گفت که باها است که مرا از روی تو بوده چرا بی با عاشق
 خود می کنی پهلوان زاده گفت یا لای من در کاشمیر اند صبر کن تا ایشان بیایند رخصت از ایشان
 بستانم تو خاطر مجبور کفر قاصدی را نزد یاران عمر بن حمزه فرستاد یاران عمر بیامدند و تقطیع بجا
 آوردند در شهر فرخاد پری بود که او در هفت صد سال از عمر گذشته بود و پهلوان زاده و شهر شیان
 می گفتند او را دید پس خودی داد و سرود و می دیناد در شهر شیان پسران خود گفت شما با برید و پسر
 حمزه را گرفته پیش من آید پس آن فرخاد بدید و نزد پهلوان زاده آمد و عمر بن حمزه هر دو را به پیکان
 مشت در زمین غلطانید بعد از یک پاس در هوش آمدند و نزد پدر رفتند و احوال را باز نمودند
 فرخادی بخندید و گفت انصافا پسر حمزه است او بچه است مرا بر حمزه کلا است یا بچه کفر

تعلیم یاران را بجای آورد یا لان یا عمر بن حمزه در شراب خوردن مشغول شدند و پهلوان تازه مست
شده بخاطریه کفر در دست در آمد و بجای آن آغاز کرد عمر گفت ای رعنای چربانی حیسانی می کنی من این
کار را کردنی نیستم کفر در غضب شده و در دل گذرانید که این مرد مرا کامرانی است بهترین باشد
که او را از جهان آکسوده گردانم و نیستن این مرد سود نخواهد کرد و بنجر بکشید و در نزد تن عمر بن حمزه جدا کرد
و بعد از کشتن پشیمان شده نعره زد که عمر بن حمزه را کسی کشت پهلوانان بیایند و ده گریه نداری
شدند اسپا نزد دم و بال بریدند کفر را گرفت و محکم نگاه داشتند شراب و معرا واری نمودند و بنی
امیر در خراب دید عمر بن حمزه در دریای خون شنا میکنند از آن هول بسیار شده خواب بهر امیر میگفت
عمر امیه گفت بروم خبر بیارم شاید چی شده باشد عمر امیه از کاوش حاصل داد و آن شده در کفر
و نامه لشکریان را بر سپید که حال عدلیت سپاهیان گفتند عمر بن حمزه در فرخار رفته است عمر امیه
همان زمان در فرخار رفته و بیکه یاد آن ده گریه ننداری آمدنی الحال باز گشت نزد امیر آمد و گفت
یا امیر فرزندانم عمر بن حمزه شکو است اما زخمی دارد و ترانی طلبید خاطر جمع در رعان شناس امیر همان مان
دوانه شد و در شب امیر اندک و احوالی فرخار سپید عمر امیه گفت ای امیر در باغ بیای تا قدری قرار
گیرم چیزی بخوریم بعد داخل شهر شویم پس در باغ فرخار و آواز دهند و دیدند گله های گوسفند می
چرند عمر امیه بدو بگوید که گوسفند آواز دهند و زنج کزد و در سرخ کشید چون دو دو کباب برآمد نظر بر خاروی
بران دو دو افتاد پس بران دو انگشت بر روی قفس کفید که این دو دو را که کرد و او را بگیرد و پیش من آید
پسران خاروی بدیدند و درون باغ درآمدند امیر را بدیدند و هر دو را در دیدند و چوب دستی را
بر امیر حواله کردند پهلوان هر دو را در زمین نزد فرخادری چون دید که پسران و دیگر که نه چوب دستی
هفت صد منی را برداشت و در درون باغ کرد و نعره فغان برآید که گوسفند کرامی خریدار امیر چون
فرخادری را دید برخواست و گفت ای عمر این خشان بختی می نماید فرخادری چوب را بر امیر
حواله کرد و پهلوان چوب پیش را بدو دست گرفت فرخادری هر چند زور کرد نتوانست او را بر زمین کند
پس پهلوان چوب را از دست او برگرفت و دو وال کمر او را گرفته نعره زده برداشت گرفتند
در بر سر و در زمین زده فرخادری گفت ای هفت صد سال از عمر من گذشته است مرا کسی نه
توانست بکش نام خود بگو که کیستی امیر گفت من حمزه بن عبد المطلب هستم فرخادری گفت هر
آینه حمزه تو نگیری که تو ان امیر گفت بگو خدایکی است و دین ابراهیم بر حق است فرخادری مسلمان
گشت خلاص است بگوید که پسران تو شهادت یافت عمر امیه شاکرت کرد که نمی گوید پهلوان سوار شد

فرخاد می باد و پسران و تنبال امیر روانه شدند و چون امیر درون شهر رسید اسپان را دم دریاان برید
و دید نقره در خود را بر زمین انداخت و یاران بیا آمدند و بر پای امیر افتادند و کفر را بسته آوردند
امیر فرمود تا او را نزد مادر عمر بن حمزه بفرستند چون کفر را نزد مادر عمر بن حمزه آوردند و گفتند
که پسر شمار این تار عناکشته است مادر عمر بن حمزه نقره و زو جان بلا و پس کفر را کشته بدن
لا لاشقه کردند بعد از آن امیر ماتم داشت و عمر بن حمزه را در تابوت کرد و در کاوش حصار
فرستاد و خود در کشته امیر آمد کفار از آنجا که بخینه بودند امیر گفت این مقام را حراب باید کرد
و از شومست این جایگاه پسر من کشته شده است پس قصد حصار کردند و حصار را ویران
ساختند و بعضی کشمیر باین امان خواستند امیر امان و از پس از آن جا بازگشته در کاوش حصار آمد

داستان سی و ششم رشتن امیر حمزه در عقب نوشیروان و شهر
شاد و در ریگستان فرورفتن و بیهوش شدن آمدن

لادای گوید چون هرگز نوشی روان در مداین رسید کیفیت برون شاه را بشنید نزد خواجیه
 بزرگمهر آمد و گفت ای خواجیه بچه تدبیر شاه را از دست حبشی خلاص باید کرد مرا بگوی تا تدبیر آن
 کنم خواجیه گفت اگر حمزه برود شاه از بند حبشی خلاصی می یابد هرگز گفت حمزه بگفته ما نخواهد رفت
 خواجیه گفت مادر خود را بگو تا او به حمزه مکتوبی بنویسد شاید برود هرگز نزد مادر خود رفت و
 گفت ای مادر اگر نوشته تو برای هر نگارنی فرستی شاه از بند حبشی خلاص می یابد زدن کش
 نامه به امیر بنیشت که فرزندانم حمزه بداند و آگاه باشد مدتی مدید است که شاه در بند
 شده و حبشی است حیث است که در حیات آن فرزند کسی دیگر او را برنجاند چون نامه
 بر امیر رسید پهلوان آن نامه را بخواند گفت بروید بگویید اینک من میروم و شاه را از دست
 آن نابکار خلاصی میدهم اگر چه شاه در حق من بد کرده است الاکن چون شما نوشته آید و آن
 شاه بر من فرستاده پس روی به عمرامیه آرد و گفت بیا برویم عمرامیه گفت من برگز برای
 خلاصی نوشی روان بی ایمانی قدم نه نهم پهلوان گفت هرگز نیا مقبل جلی را همراه خود گرفت
 و روانه شد عمرامیه گفت یا امیر از رفتن پشیمان خواهید شد امیر یاران را در داغ کرده

پای در راه نهاد بعد از مدتی در حبش رسید اندرون باغی فرو داده اسب را در چراگاه گذاشت چون
شب شد گفت ای مقبل بهتر ای است که به عیاری در بارگاه شد آردم نو شیروان را بیارم
چرا که شادان من بگشته باشد چون خود را آشکار کنم کار دشوار شود مقبل گفت هر چه فرمان است بجای آردم
چون نیمه از شب گذشت پهلوان جامه سپایی پوشید و کند در قصر عزم کرد بالا فرو آمد و در درون رفت
دید که شاد در خواب است و کزونی قصه را کرده امیر آن کزوم را بگشت و آنچه میوه و شراب را که
آن بود بخورد و آن جانوشه گذاشت که شاد بداند که حمزه برای برون نو شیروان آمده بود و بگوید
نگردد و این کزوم قصه را داشت که نیش بزند من او را کشته و شراب بخورم پادشاه را ببرد
پس نو شیروان را در بارگاه بیرون آورد و با نفس برداشت و همان زمان نزد مقبل رسید و گفت
ای مقبل اسب را زین کن تا سوار شویم مقبل هر چند گوش کرد اسپان را نیافت امیر نیز برخاست
و تحسین اسپان برآمد و از فاسک شدن اخگر حیران ماند که ناگاه شاد بیدار شد و نو شیروان
را ندید کزوم لاگشته در چپ راست نگاه کرد که ناگاه بر آن نوشته افتاد بخون نماند و کشته شد
زود بیاید که حمزه عرب برای برون نو شیروان آمده است سوار شده بیرون آمد و در باغ رسید
نو شیروان را دید گفت ای شاه من خطا کردم به بخش و شاه را از نفس بیرون آورد و بر اسب
نشاند و گفت ایست بگو آن عرب جادوگر کجاست نو شیروان گفت یابین طرف رفت
است شاد و در مقبل را با اسپان یافت گفت بگفتند اندازان کنند اندازند مقبل
اشقر را بگیرند کنند اندازان کنند انداخته مقبل و اشقر را گرفتند هر چند امیر را جستند نیافتند شاد
گفت یقین حمزه در ریگستان رفت از تشنگی جان خواهد داد صبح نو شیروان بکاوس حصار روانه
شد تا حمزه را بستاند بهر داما امیر در شب راه را گم کرده بود و در سوئی و دید هیچ باباقی نیافت یک
شب گذشت داز تشنگی بهلاکت رسیده بود بعد از آن شب عمرامیه در خواب دید که امیر در خواب
می غلطید بیدار شد و بیایان گفتند بر او میرا دستگیری کن عمرامیه روانه شده و دانه های ماه
دید لشکری فرو داده است از یکی پرسید این کدام لشکرات سخنده گفت این لشکر شاد
حبشی است همراه نو شیروان در کاوس حصار میرود عمرامیه گفت حمزه برای آوردن شاه رفته بود چه
شد گفت در ریگستان حبش افتاد است اما علام واسپ او در بخت اند عمرامیه با یک بر قلم
زود روانه شد و در ریگستان در آمد و بانگ میزد ای حمزه عرب هر جا باشی جواب بده حمزه
اگر چه می شنید اما طاقت سخن گفتن نداشت عمرامیه نفیض کنان بر سر امیر رسید یک قدم آب

بر امیر داد امیر چشم بکشد و آب بخورد و تن دست گشت سلاح پوشید و با عمرامیه شاد آمد تا
جاییکه مقبل و اشقر در قید بودند شاد چون صدای امیر را شنید گند را پاره کرده نزد امیر آمد پهلوان
سوار شد نگاه بانیان برگشتند پس مقبل را از بند خلاص کرده سوئی شهر روانه شدند و در آن شهر
پسر شاد حکمران بود که در حاجت می گفتند چون آمدن امیر را شنید بالشکر بیرون آمد و در میدان
ایستاده گفت ای عرب از خوف پدر من کجا گریخته بودی امیر اشقر را برانداخت ای کافر چه بکیا
پدر تو آمد حلقه بستند و گوش او را انداختند درین باره او خواهم کشت ابو عمر تیغ کشید و حلقه را بر امیر
آورد و جها نگیر وقت فرو آمدن دست او را جدا ساخت و مشت در گوش چنان زد که حبشی
اداسپ بر زمین افتاد امیر بر سینه او نشست و ابو عمر را حکم بر لبست ابو عمر گفت ای حمزه چرا می
بندی امیر گفت تا بصدق دل اقرار کنی که جنایاتی است و دین ابراهیم بر حق است دست بر
ندارم ابو عمر حبشی اقرار کرد امیر او را برباد داشت و در کنار گرفت و گفت ای جها نگیر درون منم در آکی
تا شرط خدمت بجای آرم پهلوان گفت اگر بایمان باشی گویا هر از خدمت کردی پهلوان چند روز
بماند و بعد از آنجا کوچ کرد و به سمت کاوس حصار روانه شد اما چون شاد و شاه در کاوس حصار
رسیدند نوشته نزد امیر نو شیروان فرستادند که جمع آوری لشکر نموده بکاوس حصار می آیند چون
هر روز و در زمین بکاوس حصار رسیدند صف ای نموده که ناگاه شاد و در میدان آمد و فرمود که ای
عربهای کشت کینه خوار بشوید پوشش بجایید و سوار شوید و در میدان را ندید و با شاد و در آنجا
شب جنگ کردند این را فتح و نه آنرا ظفر بود و چند روز برین منوال جنگ شد و روزی کلیم پوش
عیاری نزد نو شیروان آمد و گفت بفرمای تا سر حمله اعرابیان بیارم نو شیروان گفت بر شرب سپاه
عرب برو هر که توانی بکش چون شب شد کلیم گوش بعیاری در لشکر عرب آمد از قضا گذشت بر
خیمه قباد و افتاد و بد قباد شهر یار خوابیده است خنجر بکشد سر او تن قباد جدا کرد و از بالگاه برون
آمد و وقت بر آمدن بدست عیالان عمرامیه افتاد چون عیالان سر قباد را دیدند و خبر شنیدند هر تکه
خود را بر زمین زد و کلیم گوش را تکه تکه کرد و در دایه پاشی سوخته داشت چون نو شیروان شنید پشیمان شد و
ماتم قباد شهر یار را داشت چهل روز و چهل شب جنگ نشد ماتم بود و در دایه علم بالصواب

داستان سی و نهم گشته شدن نهر نگار از دست دین کاوس

راوی گوید چون از ماتم قباد شهر یار فارغ شدند از سر و سپاه او از طیل جنگ برآمدند و ابو عمر

در میان آمد مبارز طلسمی بر فراوری و رسیدن در آمد و با شد او هم تر و شد نگاه از میان
 گذر بر خاست امیر حمزه و فرامی برداشتند مبارزان استقبال کردند فراوری نیز نزد امیر آمد و
 شد و فرصت یافته راه صحرایش گفت چون ملاقات امیر به فراوری شد پرسید که شد و چه
 شد گفت من اورا در میدان گذاشتم خبر آوردند که از میدان بگریخت همان زمان امیر دنبال
 او رفت چون امیر نزد یک اورا رسید نفره و کما می کافر اکنون کجا میروی شد و او چپ راست
 نگاه کرد و بخانه دید سر درون بیت خانه کرد امیر نیز دنبال او و آمد کند انداخت کند و در حلق شد و
 افتاد و بر سر نیز رسید امیر او را به لند و در و لند و چنان کند را کشید که شد و جان داد و در
 لا برید امیر باز گشت آهسته آهسته حکایت کنان می آمدند چون در بین در سپاه عرب نگاه کرد
 به پنج پهلوانی را نزدیک مهر نگاه میدید فی الحال نزدیک مهر نگاه کرد چون شازده را نزدیک
 نید دست بر کمان برده و تیر بر سینه زد و بین ز فرزندین حرام زاده زخمی گشت پس در غضب شد
 زخمی بر مهر نگاه کرد که شاه زاده از آن زخم خجسته شد همان زمان امیر میان رسید و دنبال ثوبین
 کردند چون بدو رسیدند چنان قحی بر فرق او افتاد که دو پر که شد امیر در سپاه خود آمد و شد زاده
 را دید و در سکرات موت بود گفت ای عمر خوابه بر زهر را بیا و خوابه را آورد و در چون خوابه رسید مهر
 جان بحق تسلیم کرد امیر چون مهر نگاه کرد در جهان نه دید نفره بر آورد و در پیش گشت گاهی می خندید و
 گاهی می گریست و دیوانگی در او پیدا شد خوابه را در مهر چون بیامد امیر را دید و گفت مدت میت
 روز امیر دیوانه خوابه بود بعد از آن شکو خوابه شد شلیخ خوف نمکند و امیر خوب نگاه دارد
 پس مهر نگاه را در توبت کردند و به سمت مکه روانه گشتند و لشکر گریه کنای از دنبال می آمدند و هیچ
 جافرانده گفت تا آنکه به چهار فرسخی مکه رسیدند پهلوان تابوت مهر نگاه را فرود آورد و در گودال میان
 در خواب شد بعد از میت و بیک روز در خواب دید که در آسمان باز شد و یک تختی بر آن
 آمد و بر آن تخت پیری نشسته و قدح شربت بدست گرفته آن پیر قدح شربت به امیر خوانید
 گفت ای فرزند منم برایم پیغمبر که از برای شرفای تو آمده ام غم مخور که خدا تو را زمان بسیار بهتر از
 مهر نگاه خواهد داد پهلوان از خواب بیدار شد و خواب را بر یاران گفت هر یکی را دل داری تا
 و پیر رسید مرا چه شده است و من آنچه آمده ام غم مخور تمام کیفیت را بگفت که برای مهر نگاه تو
 و پیر شده بودی امیر گفت ای دوست مرا عهدی بود با مهر نگاه که اگر در خواب در به شتم اکنون شما
 در مقام بانی خود بودید من اینجا تنها خواهم بود هر چند یاران منع کرده اند سوز داشت گفت شما در

ملک بانی خود بودید مهر را و ادع کرد و سعد بن عمر را بر تخت نشاند در مصر فرستاد و ناچار همه یاران پناه
 گشتند و مرا میوه مقبل جلی هم با نجا ماندند امیر بعد از چند روز گفت ای عمر امیر تو سفر و دنیا اختیار کن
 هر جا که در تو می عیاری باش بدست امیر امیر گفت یا امیر مرا چرا از خود و دلی کنی پهلوان گفت مقبل
 جلی مرا پس است عمر امیر به سزا سختی از امیر جدا شد پس امیر هر چند در بتراشید شب و روز نزدیک
 قبر مهر نگاه بسر می برد و مقبل جلی نیز ملازم بود و دانشا علم بالصواب و السلام

داستان سی و هشتم آمدن قارن در مقبره مهر نگاه و بدست آوردن امیر و بدست عقابین گذاشتن در طایفه امیر

راویان اخبار چنین آورده اند چون امیر حمزه خود را از پادشاهی خلع نمود و مجاورت قبر مهر نگاه افتاد
 کرد و تمام ملک این آواز منتشر شد هر جا دشمنی بود سرافراشت و بدین میگردیدند برای برانداختن
 امیر فریاد می کردند که اندست سعد بن عمر گشته شد بود و او را پسری بود قارن اندنیک نام و دلاور و شجاع
 چون قارن شنید که امیر تنها مجاور مقبره مهر نگاه است سپاه خود را جمع کرد و بگفت ای یاران شنیده
 ام که حمزه عرب تنها مجاور شد است اکنون منی خواهم قصد کنم و او را از دنیا و عقیقی فرستم
 لشکریان گفتند هر چه مصلحت بداند همان اولی است ما فرمانبرداریم پس از غلبه بر دین آمدند و
 پادگاه و صحرای زندگانه از میان گذرخواست و از میان کردیک پیاده پیادگان گفت قارن گفت
 آن پیاده را نزد من آید چون پیاده را آوردند پرسید که کیستی و کجا میروی گفت من عیارم پدر
 من در سپاه حمزه کشته شده بود شنیده ام که حمزه تنها مجاور قبر مهر نگاه است میروم که انتقام
 پدر را از او بگیرم قارن گفت من نیز گشتم آن عربی روم پس همراه من بیا قبول کرد و عذر قارن
 دهانه ش منزل و مراحل می بریدند بعد از مدتی در حوالی مکه رسید عیار گفت ای قارن اگر تو باشی
 می روی حمزه پوشیده خواهد شد بدست نجات دهنده تو همین جا باش من میروم قارن گفت
 برو پس آن بدبخت خود را در لباس درویشان آراسته در و صحنه مهر نگاه را دید و شنید
 سر بر زمین نهاد و پهلوان پرسید ای درویش تو کیستی و از کجائی آئی و چه مطلب داری تا آن را در
 کنم عیار گفت از بیت المقدس می آیم زاده دارم که بقیه عمر خدمت ترا اختیار کنم امیر گفت

برای خدمت من مقبل جلی بس است هر چند امیر سی میگرد و برود و منی رفت میار مستعدان شده
 پهلوان ناچار رخصت داد همان زمان مقبل طعام آورد و امیر و زور و پیش و مقبل هر سه به طعام خوردن
 مشغول شدند که پهلوان آب خواست و در پیش برخواست و گزده آب را داد و بی هوشتی زده به
 دست امیر داد پهلوان آب را بخورد و گزده آب را به دیگر طلبیده آن را نیز بخورد و خواست عیار از
 آنجا دوباره نزد قارن آمد و گفت زور باش که امیر را وادی بی هوشتی داده آمد دایم قارن را شکر
 سوار شده در روضه مهر نگاه دارد و روضه را گرد گرفت و خود با سلاح درون روضه زد آمد قصد
 امیر کرد مقبل تیغ بکشید تا مقابل بشود و پیش بلغزید و در زمین افتاده بهوش گشت امیر نشسته
 بود که قارن نزدیک رسید امیر برخواست که قارن را بزند بهوش گشت و بقیه قارن ام کرد
 امیر را بایستد به پیچیدند آنکه امیر را بهوشیار کردند امیر خود را بسته دید خدا را یاد کرد و قارن گفت
 ای عرب کشیکه خوار نشیند پیش کار تو بدیدم بخاکشید که پدر مرا و چندین شاهان را از تخت
 تخت بتخته تا بروت رسانیدی و بزور و داماد شاه مقت کشتی اکنون کجا روی از
 دست من امیر گفت ای قارن پدر تو و شاهان و دیگران به نزد من گشته ام خدای تعالی مرا برایشان
 ظفر داد و بود بکشم قارن گفت ای حمزه اکنون من قرانی کتم امیر گفت اگر حکم خدا باین رفته است
 من را منی و شاکم قارن دست بر چوب دستی برده امیر نزد چنانکه بدن امیر عروق شد پهلوان
 گفت ای قارن چنان بزن که خوردن توانی بعد از آن قارن پوست گاو بر آب کشید و دودش
 زده امیر را و آن به پیچید و بدو و گران فرمود تا عقیده می درست کرد و امیر را و آن آید و خیزد روز
 دیگر را و فرود آورد و چوب زیادی زور و مقبل را نیز بستون عقابین آید و بخت و پس بجانب
 نوشیروان نامه نوشت که حمزه را گرفته و بسته ام بدین طریق او را سیاست کنم شاید باید بیاید
 و بدست خود را سیاست کند چون نامه قارن بنوشیروان رسید بعد از مطالعه با امر مشورت
 کرد که بروم یا نه همه گفتند باید رفت و تماشای گرفتاری حمزه را کنیم چون نوشیروان با سپاه روانه
 نگردد اهل مکه از آمدن لشکر بگری فراری شدند و در جزیره عدن به عمرامیه ملاقات نمودند و
 تمام کیفیت را به عمرامیه باز نمودند و عمرامیه همان زمان روانه شد و خواجه عبید المطلب نیز
 تا بهای بجانب یاران امیر حمزه نوشته بدست عمرامیه پدر عمر را و تا بگردد و آن عرب برساند
 چون امیر از عدن بیرون آمد نظر گلبان عیار بروی افتاده از دور او را شناخت عیاران خود
 را فرستاده او را گرفته آوردند و پیش نوشیروان بردند چون امیر تقصص کردند تا مکه از عبید المطلب

در نزد او بیرون آمد گلبان و سران تن امیر جدا کرد و بختک گفت ای گلبان این پدر عمرامیه بود که کشتی گلبان
 گفت مرا چه خوف از عمرامیه است روز دیگر عمرامیه رسید و تمام کیفیت را دریافت چون شب
 شد در لشکر کفار در آمده گلبان از آمدن عمرامیه خبر یافت و در سر مقامی کین کرد کشتیدا و دیگر عمر
 امیر دانست که گلبان در عقب او میاید چند غلوه داروی بی هوشتی در دهن داشت نظر گلبان بر آن غلوه
 افتاد و داشت بجزو کردن عطسه کرد و بهوش افتاد عمرامیه فی الحال سر او را برید و در زمین عقابین آمد
 مقبل را بسته دید سلام کرد علیه السلام ای چراغ لشکر عرب چندین وقت کجا بودی که بهیچیه
 فریاد ما نرسیدی عمرامیه گفت خاطر خود را بحد در تمام کار باد رستی شود و سر گلبان را در پائین
 عقابین به بست و خود را بالای عقابین را آمد تا نزدیک امیر حمزه رسید سلام کرد امیر عمرامیه را شناخت
 گفت ای پدر در سرشدار که از جرس شنیده می شود عمرامیه در جرسها پلنبه می بست آخر یک جرس
 در کار شد تمام کفار سیدار شدند آنجا چیزی نمیدیدند و شوکت شد و مشعلها را برافروختند عمرامیه
 را دیدند بالای عقابین او را تیر باران کردند عمر دو پای خود را بالای پای امیر نهاده جست زور و بزمین
 افتاد و در جست دویم از نظر کفار غایب شد کفار نزدیک عقابین آمدند و سر گلبان را دیدند و آید
 دیدند گفتندی خبر این کار عمرامیه بود قارن بختک گفت ای پادشاه بخت او شاید مرا هم بکشد
 بختک گفت از او چه بعید است تا آن عیار بدست نیاید حمزه را نباید کشت آن روزی
 که او امیر را زنده نه بیند شب اول سر نویشروان و سر قارن را می برد و شب دویم سر خواجه
 بزرگمهر خواجه گفت ای حرام زاده من با او چه کرده ام تا آنکه بوی بدی می کنند او شانرا خود را کشت
 و قضیت خدا بدست و پس عمرامیه روز دیگر بجانب گردان روانه شد و در هر طری و مقامی می رسید خبر می
 داد و میرفت تا آنکه همه را خبر داد و گردانید قارن بنوشیروان گفت ما این زمان لشکر حمزه را خبر نبرد
 و عمرامیه نیز خبر نبرد این زمان عمرامیه آمده همه یاران امیر را خبر کرده جمع آوری نموده دیگر توقف اینجا
 مشکلی است بلکه من بیایم زیرا که تا عمرامیه بدست نیاید کشتن حمزه را مصلحت نیست
 پس روز دیگر کفار بجانب مکه روانه شدند و امیر را در بند می بردند چون نزد یک مکه رسیدند
 لشکر امیر را بلند بعد از عقب نیز در رسیدند قارن گفت ای شاه ما جنگ در میدان نمی توانیم
 بکنیم در واز هارامی بنیم و جنگ حصار می کنیم پس قارن را شدند و در واز هارامی شدند عمرامیه شبی
 فرصت یافته خود را درون حصار افکند با یک بازاری آشنائی کرده و بیشتر اکت با او دکان گرفت
 و از هر کسی نشانی می پرسید که امیر را کجا نگاه داشته اند خبر نمی یافت قارن را حاکم می بود

آن دختر شب را بر سر بستر خوابید و دید او را مسلمان کرد و گفت برو ای دختر امیر حمزه را
 از بند خلاص کن که تو در نکاح امیر حمزه شدی و بادی تعالی ترا فرزند خرمین خواند و چون دختر
 بیدار شد رخت در آنجا بیکه امیر در بند بود نگاه بانان را از در و خواب خود را بایشان تقریر
 کرد و گفت شما را نزد امیر بزرگ گفتم نگاه بایان امیر را فرود آوردند و دختر پهلوان را در خانه خود
 برد چون روز شد خبر بقادران و نویشروان رسید که امیر حمزه را کسی برده در قفسی شده جای
 نیافتند شاه بوزیر گفت ای وزیر حمزه در لشکر خود زخمی است اگر رفته بود طویل شدی
 زدن شاید هنوز در همین حصار است وزیر دل انداخت و گفت امیر در خانه قادران است قان
 کینزکی را در خانه خواهر فرستاد و گفت ای خواهر شنیده ام که حمزه در خانه است و با برادر کن
 خواهر گفت وزیر بمن پیغام فرستاده بود که مرا بشوهری قبول کن و من او را به گفتم بنا برین اندازه
 عناد او بر من اقرا زده است و گرنه من کجا و حمزه کجا در خانه من بچه نسبت کینزک چون این
 خبر را بقادران برد قادران تیغ بکشید و وزیر را گودن زد و در قفسی بود امیر از خواهر قادران پرسید که کیج
 خبر واری که عمر امیر کجا است دختر گفت مدتی است یاران جمع شده اند اما عمر امیر در لشکر
 نیست غایب شده است به عنوان گفت در این خواب بود کسی را در بازار فرست شاید
 او را بیاید دختر کسی را در بازار فرستاد و خبر برآورد و او را یافتند پس عمر را بهانه جامه خریدن و در ساری
 بردند عمر چون امیر را بدید بخت بد و در پایش افتاد و گفت ای جهانگیر تو در قفس چه می کنی و من
 میا امیر گفت مرا می خواهی برو عمر امیر گفت بیاد دوکان آهنگری بنشین تا شب آید سر جاک
 مصلحت افتد برویم پس هر دو بیرون آمدند و برو دوکان آهنگری نشستند قادران بانا از بخمان
 پرسید که به بینید حمزه کجا است چون دل زدند گفتند در بازار است قادران سوار شده گشت
 کنان آمد تا در دوکان رسید امیر را دید نشست قادران بانگ زد که ای عیاران حمزه را یافته ام تمام
 آمدند گفت ای حمزه اکنون کجا روی امیر لغزه برد که تمام شهر در لرزه افتاده از شنیدن آواز
 امیر گردان عرب ایستادند و شهر را فتح کردند سپاه نویشروان از در وازه دیگر بگریختند قادران
 تیغ محاله کرد پهلوان را و کرد و تیک آهنگری را چنان در سینه قاری زد که در زمین غلطید و
 بالای سینه او نشست او را محکم بست و تسلیم عمر امیر کرد و از طویل شادی برآمد همه
 یاران بخندست جهانگیر آمد پهلوان در بارگاه فریاد کرد که نبشت فرمود تا قادران را بیاورد عمر امیر
 قادران را بیاورد امیر چون در دست گرفت و چنان با چوب او را می زد که گوشت بدن او

لرزه لرزه می شد و می گفت من بتو می گفتم چنان بزنی که توانی خورد و اکنون چرا بتنگ
 آمدی پس گفت بگو خدایکی است وین امیر هم بر حق است و گرنه ترا خواند کشته قان گفت
 مرا در بارگاه تو آری می بخورم و بفرمای تمام را بکشند امیر بعد یگفت بزنی کردن این سنگ
 را بیک ضرب عمر معدی نمودن او را بزد و سر او را بیکتکه قلعه آید بختند پس طبل شدی
 زدن نویشروان بگشت خاست که در میان رود که از پیش او لشکری پیدا شد پرسیدند که
 کدام لشکر است گفتند شاهزادگان نیشروان اندی را سر برهنه نیستی می گویند و دو می رود و می
 نیستی می گویند برای مدد نویشروان آمده اند نویشروان هر یک را خلعت داد و بختک گفت
 ای شاه من چندان نامه با دوشستم که از هر طرفی میانان خوانند آمد شاه این کلمات خوشدل شد

داستان سی و نهم عقد کردن امیر حمزه خواهر قادران و جنگ کردن با کافران بدست آوردن سر برهنه نیشروان

آوردند اند که چون امیر از فتح حصار قادران فارغ شد بنیاد کار خیر نهاد و بوقت سعد عمر امیر
 نکاح خواهر قادران را با امیر خواند مدت چهل روز و شب در جرم بود بعد از آن پرسید ای عمر
 خبر داری که نویشروان کجا رفته عمر امیر گفت ایشان را در گان نیستی پیوسته است بلا توقف
 از این مقام ده فرسنگ فرود آمده است و منتظر آمدن امیر است پهلوان فرود آمد کوچ کنید
 لشکر کوچ کرده از شهر بیرون آمدند و متحمل کفار بایستادند و منتظر کدام مرد آهنگ
 کنند و کدام مرد نام خود را عیان کنند که ناگاه سر برهنه نیستی روی در میدان نهاد و لغزه زد که هر که
 آرد و می رگ است بیاید لند پهلوان را خدمت کرده در میدان در آمد سر برهنه نیستی گفت
 ای وزیر تو کیستی سرانند گفت مرا لند پهلوان شاه گویند سر برهنه گزنا بکشید
 لند پهلوان سپرد سر آمد و گزنا بر سرش چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند و از هر سوی
 لند پهلوان یک یک لند پهلوان را روی غصیب دست بگریزد و سر برهنه سپرد بر سر کشید لند پهلوان
 گزنا چنان را سر زد که آواز آن بفلک رسید لکن او را هیچ ندان نرسید گزنا در گز میان
 ایشان چندان شد که آفتاب قطب فلک رسید و طبل باز گشت زدند و سر سپاه

و در پیش نیشروان و اندک علم با نیشروان

فرود آمدند امیر از نند سپهر رسید که این مرد را چگونگی دیدی گفت و اما امیر خدایانند که احوال فریاد است
 امیر بخندید چون صبح صادق برآمد طبل جنگ زدند بر دوسپاه سوار شدند که سر بر سر در میدان
 آمده گفت ای امیر حمزه تو چرا در میدان نمی آئی امیر سلاح پوشید و بر پشت اشقر سوار شده
 روی در میدان آورد سر بر سر گفت حمزه قوی امیر گفت اما حمزه بن عبدالمطلب سر بر سر
 گفت بوشه را در گذر از بر سپهر چنان زد که شعله آتش از گرد و سپهر فلک رسید پهلوان کرد
 دارد و پس گرد سام بن زریان را بدست آورد و چنان بر سرستی فرود آورد که او را از اسب و لشکر
 شنیدند لکن سر بر سر بیای پس دست بر تیغها برداشت تیغها مانند آره گویید پس
 دست بر نیزه بردند نیزه را چون خلال قوشتان اندام بر بخت پس دست بر کند ما بردند و بر
 یکت گیر انداختند و اسپان را برگردانیدند بر دو کند پاره کردید و گشتند و دوال گم میگردید
 برگشتند و در نند امیر گفت ای عمر امیه نفره خواهم زد و عمر کلاه خود را در سوار انداخت و پاهای
 داشتند و پنبه در گوشهای اسپان گوشهای خود شکم کردند امیر نفره در سر بر سر داشت
 و بالای سر برد و بگردانید و بر زمین می زد و دست او را بر بست و تسلیم عمر امیه کرد عمر امیه اندام
 لشکر آورد و دیوانه میستی چون این حالت را دید تیغ بکشید در میدان در آمد خواست
 بر امیر نند امیر دکت او را در سوار برگرفت و دست در دوال گم کرد و انداخته او را از زمین در برد
 و بر سر گذاشت و بر زمین زد عمر امیه او را بسته در لشکر خود برد و طبل باز گشت زدند امیر در بارگاه
 نشست فرمود تا آنها را بیاورند و نند امیر گفت ای مبارزان شما من چگونه گویم گفتند
 مردان مردان را بگریزید امیر فرمود مردان عالم گفته اند که مردی باشد در حق است مردی باشد بگوید خدا
 کی است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است بتان دین پرستان بر باطل انداختن
 اقرار کردند امیر بتداریشان دور کرد و آنها را خلعت پوشانید و نیتان چنان چون قیام امیر
 را دیدند شرمند گشتند و باقی عمر و وفاداری کردند و الله اعلم بالصواب والسلام

داستان بیستم امیر در نبال کور در سیدین شهر قندوس

لامیان اخبار چنین آوردند که در نند و دیگر در لشکر تویش و ان الجوش نامی پهلوان پیدا شد و دلاری
 بنو خیر و ان داده گفت اگر حمزه بهزایان دارد از من کی بداند بر سر بفرمود طبل جنگ زدند و در

میدان در آمد و مبارزه طلبید بر کوب ترک پیش امیر سر بر سر نهاد و مقابل حریت بایستاد
 الجوش بجز و دیدن حریت پا از کلب خالی کرد و جیت بر نند بر سر کوب نوک کار و سارین
 و چهل زرع بالا رفت و باز فرود آمده بواسطه نشست کوب چون مادر خود پیچید و گزید
 کشید تا با او زدند و درین حمله بار الجوش در جیت زدیم که او را بر سر کوب زدایشان
 جنگ بودند که از بیابان برخاست و از میان کرد لشکری بیخود چون آمد پس از آنکه معلوم شد
 مشت امیر را عادی بود که از دامن کوه الیرزا آمده بودند به پادشاه هفت کشود سرانگانه ای
 شگوم عاد و دیم میستات عاد و سیم بتان عاد چهارم عیاد میعاد مشاه اینها را استقبل
 کرد و هر کی را بغواخت هدین بین در سپاه امیر زره کوری در آمد هر که را لکد نیزه بر جای خودی
 غلطایند شوه در سپاه افتاد امیر را خبر کردند پهلوان سوار شده مد عقب نه کورتیاخت
 نه کور را گریز شد پهلوان هر قدر اشقر را دنبال اومی دو ایند با و نمی رسید تا سوار یک شد
 پهلوان خشکاری با نداشت کباب کرده خورد و دود غلاب رفت چون صبح در میدان اشقر ازین کرد
 و خواست بهشت لشکر را نشان دهد که ناگاه همان نره کور باز پیدا شد امیر باز دنبال او کرد و سر قدر
 اشقر را نند امیر انداخت و گرد او نمی رسید ناگاه نره کور دبیانی رفت و ناپید شد امیر نیز در باغ
 در آمد نره کور را ندید بلکه سفند می دیدی چرخیدند امیر از اسب پیاده و آمد گوسفندی را گرفت و
 ذبح کرد و دسبج کشید و این باغ و گوسفندان مال قندوز سرشان بود چون قندوز امیر را از
 دور دید خوب دستی خود را برداشت و داخل باغ گویید و دید امیر کباب میخورد از پشت امیر
 در آمد و چوب دستی را در کرد گاه امیر چنان نره کور گشت از دهن امیر بیرون آمد امیر فریاد
 داد و بلند کرده بر زمین زد که ستمی بهوش بود چون پوشید شد گفت ای پهلوان تو کستی
 راست بگو ناخود امیر گفت منم سعد شانی برادر همین حمزه قندوز بدوید و بر پایی امیر
 افتاد و گفت هر آئینه جز این خاندان مرا نگیری نمی توانم و پس با امیر گفت در خانه بیده
 بیاتان خدمت گادی بجا آمد امیر حمزه همراه او بر قندوز و در عشق نشست امیر از او
 پرسید این کلام سر زمین است گفت این دیار خرمنه است پهلوان گفت در خرمنه
 کلام کس پادشاه است گفت پادشاهی است که او را قندوزش گویند و ختری دارد که
 در دوی زمین مثل او نیست امیر گفت بیاتان داخل شهر قندوز کنیم قندوز همراه امیر
 شد گو سپندی برای قوشه همراه گرفت چون پنج فرسنگ رفتند قندوز گفت ای سعد

شاهی مرا اگر سنگی گرفته است بیایا تا نه بجزیر امیر ششست قندوز که سپید کتاب کرده
 برآورد امیر عمر امیر لایه کرد چون بخوردند بر خاستند و در آن شدند و در راه دیدند که کاروانیان
 خود آمده اند قندوز بانگ زد و بر کاروانیان که طعام بسیار برده کاروانیان بر خاستند طعام
 آموه ند امیر ششست به قندوز که که بخوردن بزرگ کاروان گفت ملا مال بسیار است می
 شنویم که در راه غلامی از قیصر کا و راه لادی گویند یعنی شده راه را بند کرده است ما از
 خوف او نمی توانیم برویم امیر گفت چون من همراه شما هستم چه خوف می کنید خانه ستوید
 کاروانیان از گفته امیر و خانه شدند این خبر به لاد رسید که کاروانیان همراه امیر می آیند
 پولاد خود نزدیک آمده راه را به بست کاروانیان چون دیدند همه بیایا آمدند امیر قندوز
 به ششست ششست امیر نفره ز قندوزی و زردان هرگز از دوی ترک است در میدان من بیایید کی از آن
 با اسب و در میدان تاخت قندوز حوی چنان بود که از دزد که بر جای بماند شود در میان زردان
 از آن کاروانیان شادی می کردند سوار می دیگر در آمد قندوز از این راه را سوار می گویید که قندوز
 هفت سوار را بکشتن پس لاد اسب خود را در میدان تاخت قندوز خواست که چوبی با دزدان بود
 به خویش را گرفت برد و در دزدان شدند قندوز بافت که پولاد چوب را از دزدان برد و بماند
 که ای سعد شانی بزود برس و گریه چوب از دست من نجات دهد امیر ششست را بگریه چوب
 گذاشت و تیغ برآورد که امیر ششست را در هوا گرفت و دست دیگر از دزدان گرفت و دال کمرش را به
 گرفت و از اسب و در دزدان برد و در دزدان چوبی بر پولاد زد که بی جان سعد امیر گفت
 ای وحشی چرا او را کشتی اگر مسلمانی شد با تو بود قندوز گفت دزد را باید کشت امیر گفت
 با دزد گریه چوبی کار نمی پس کاروانیان را فرمود تا مالها و زنان را برون آید و در خزینه را بالا کنند
 همه لایرون آوردند امیر گفت ای کاروانیان ازین مال حصه سوم شماست بماند و میان خود
 قسمت کنید پس امیر با کاروانیان روانه شدند بعد از چند روز به بحر سینه رسیدند و یک گوشه
 فرود آمدند امیر با کاروانیان در عیش و شست امیر را بر این راه رسید و بخشش می نمود و بخشش
 امیر در تمام شهر پراکنده گشت پادشاه آن ولایت شنیدش بود و او را ختری بود و در پلاس
 پوشش می گفتند ای آن دختر از روی یک نام دادند امیر را شنیده بود عاشق و مبتلا شده بود و
 صورت امیر را نقش کرده و داشته بود و می گفت اگر صاحب این صورت پیدا شود من او
 را قبول کنم پادشاه فرنگبارها از شنیدنش دختر را می طلبید چون دختر قبول نمی کرد نمی داد دختر

همیشه احوال امیر را از بخان می پرسید که کی به امیر حمزه می رسد بخان می گفتند خاطر خود را جعدا که حمزه درین
 شهر خواهد آمد چون دختر نام و آواز از در بخانی امیر را شنید کینز کان لاف و ستاد گفت بروید به بنیاد چون
 کینز کان بیامند و در صورت امیر نگاه کردند گفتند میاید با دزد حمزه آمده دخترش و شد عیدین اشتهاء
 لشکر فرنگ نیز به طلب دختر رسیدند خبر به فتح نوش کردند که امیر از دزد فرنگی لشکر نامزد کرده است
 و پس بزرگش را لشکر است که او را تهینا فرنگی می گویند فتح نوش فرمود و در راه باران بندند و خندق را
 پر آب کنند و برج و بارو را مردان خود گرفتند چون خبر آمدن لشکر در گوش امیر رسید بهیچان گفت
 ای قندوز از شتر ازین کن تا اهل این شهر را از قندوزش برانم قندوز اسب لایون کرد و امیر حمزه سلاح
 پوشید و بر شتر سوار شده نزدیک دروازه آمد که قندوز را می کشد و قندوز چنان چوبی
 برآورد که کو قندوز جان با او هر دو بیرون آمدند فرنگیان چوبی دو سوار را بیدند گفتند برای اصلاح
 آمده اند قندوز بانگ زد که ای کاروان هرگز از دوی ترک است در میدان من در آید که بهینا فرنگی
 بخندید گفت کی برود و به بینا و چه می گیرید میاید بیرون آمد قندوز چوب دستی و چنان بر کلاه او زد
 که با اسب در زمین غلطید سوار دیگر در آمد قندوز از این کشت فرنگیان چنان بماند ازین طرف
 نیز فتح نوش گفت بروید کاروانیان را بسیار میاید پس رسید که ایشان کیانند کاروانیان گفتند آن
 کی برآورد امیر است این قندوز را دوست فتح نوش گفت افسوس تا اینغائب فاضل بودیم هیچ
 خدمت بایشان نکردیم اگر سلامت باز گردند لاف و اشتهای خدمت کرده شود امیر کاروانیان
 گفت که تماشا کنید همین زمان فتح می کند پس فرنگی دیگر در میدان درآمد قندوز او را در دزد فرنگی
 برداشت چنین آمده است که چوبی سوار فرنگی را بکشت تهینا فرنگی را طاقت نماند اسب را
 بگردانید و نزدیک قندوز آمد قندوز عادت خود چوب بلند کرد که بزند تهینا چوبش را بدو دست
 گرفت و دزد و دزد شد قندوز بانگ زد که ای سعد شانی زود برس که چوب را از دستم می برد
 امیر نفره بزرگ و از بدیت نفره امیر چوب را بگذاشت دست بر تیغ برد و بر امیر انداخت
 بهیچان سپهر بر گرفت و مصمم را چنان در زیر نقش بزد که یک دست با تیغ هم بر زمین افتاد
 خواست بگیرد امیر اسب را کاب کرد و دال کمرش را گرفت و برداشت و بر زمین زد که
 جان یادم پس نفره زد و در لشکر فرنگیان افتاد لشکر می سوار طاقت نیامد و دزد بکشتند و در گریه
 شدند فتح نوش بالشکر بیرون آمده اسباب قیمتی را جمع می آورد و می گفتند این مال سعد شانی
 است یا بد کسی دست نزنند امیر چهار فرسنگ و نهال کرد و از آنجا باز گشت فتح نوش از

اسپهبد و دامادش پهلوان سر فرود آمد و امیر نیز پیاده شد شاه خرسند را در گذشت فتح نوش تمام حساب فرمایان را پیش امیر آورد و پهلوان گفت من نمی خواهم در لشکر تقسیم کنم فتح نوش امیر را داخل شهر برد و گفت بر تخت نشین امیر گفت حمزه بر تخت نمی نشیند من چگونه بشینم پس دست فتح نوش را گرفته بر تخت بنشاند و خود بر کسی نشست طعام در آوردند خوردند و بر داشتند ساقیان سیم ساق مردقهای زیرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز جنگ و تازی و دوت و در بطن نوازند و در دست شادمانی دست خود نگاه کرد و پهلوان را در بطن نواز میلالت پیچیدگی گفتند گفت ترا چه قدمت که بالای دست من نشینی میلالت گفت بالای دست امیر نمی نشینم توجیه کسی هر دو بهم رسد و بختند امیر بدوید و گفت ای رنگی چه می گویی اگر دعوی داری پیچیدگی امیر دست بدو داد و گفت از در کن هر چند دور کرد انگشت امیر نمی چسبید امیر بدو انگشت زد و کرد میلالت در فریاد امیر بخندید و دستش را در با کرد و بر کسی نشست پیالهی گردان شدند چون چند رفتند که آمد فتح نوش و زیر را طلبیده گفت ای وزیر اگر نوعی می باشد که این مرد داماد ما می باشد خوب بود پس فتح نوش وزیر را نزد دختر فرستاد که اینک برادر حمزه آمده است اگر قبول کنی قدا با او میدهم دختر قبول کرد همان زمان امیر نیز رسید گفت بدوید فتح نوش دختر نکند که خواجه سعدشانی آمده است می گوید که حال او را از من پرسید بعد از آن دختر با بدوید و این خبر بد فتح نوش بر دند که شخصی عیبی دیگر آمده است فتح نوش متعجب ماند امیر چون نشیند پهلوان آمده عمر امیر را بدید بر داشت همراه در بادگاه آمد و از دیدن عمر امیر قند و فتح نوش جمله خنده شدند از امیر پرسیدند ایتان کیستند امیر گفت این مسخره بادشاه بخت کشت است خبر مرا بخانیند است برای ملاقات من آمده است فریاد گفت چون وقت نکاح شد پهلوان گفت ای مسخره بر خیز مردی را پسید کن که بدین ابراهیم خلیل الله باشد تا عقد بکنند عمر امیر از بادگاه بیرون آمده در گوشه رفت لباس خود را بدو کرده جیره و دستار پوشید و ریشش را ناف گذاشته عصا بدست گرفته داخل مجلس شد همگی از دیدن او متعجب ماندند پس صیغه عقد بخوانند فتح نوش چند عقد و در پیش عمر امیر گذارد و عمر امیر آنها را برداشت و معلق زمان از مجلس بیرون آمده باز بتیلا لباس کرده و در مجلس آمد همه حیران ماندند چون پیالهی گردان شد دست بستار چنان نخواست که تمام مجلس در نقش شدند پس مدت بخت شبانروز امیر عمر امیر را نگاه داشت بعد گفت تو در لشکر برو که من بعد از چند روز خواهم آمد و حیران شد و امیر را از بعد پلاس پوش

عشرت بود که رابعه حامله شد امیر گفت میروم تا آنکه فرزندانم را بشنم چون فرزندی تولد شد میخوشد انگشت

جلد سیوم رموز حمزه

داستان چهل و یکم مدین امیر و لشکر از شهر خرسند در وقت دوشنبه در خشتن از دها

دا و یان اخبار چنین نهایت کرد و مانند فتح نوش بدو برادری بود و در حوالی خرسند را بعد از برای پسر خودی طلبید فتح نوش بی مادر چون او بشنید که فتح نوش دخترش یعنی داده کدو می گوید که من برادر حمزه ام از فتح نوش کسی فرستاد که داماد ترا اینجا بفرست تا اودایه بینم خواشش بود و فتح نوش بر امیر عرض کرد پهلوان گفت میروم پس امیر با قند و زعفران شدند چون رسیدند امیر پهلوان را به استقبال کرد و هزار تعظیم درون شهر بردند و حال آنکه شهر از دها می بود که هزار سفت و هزار ساز میزدن می آورد چون نفسی کت حرارت و منش تا یک فرسنگ تشریفی که در آن قضا و آن روز که امیر وارد شهر شد و دهه سه آوردن از دها بود و غوغا در شهر افتاد پهلوان پرسید این چه شورش است برادر فتح نوش از دها باز نمود امیر گفت من چندین روز در خرسند بودم چرا مرا خبر نکردید همان وقت طلوع شد و قند و زعفران همراه گرفت و برادر فتح نوش نیز برای تماشا با خلیق بیرون آمدند امیر چون نزدیک رسید پاده گشت و تیغ از نیام بکشید و به سمت از دها روانه شد از دها دوام در کشید و سر بر آورد چون نزدیک رسید امیر صحام را چنان برانزد و باز کرد و پر کاله شد و چندان دو شد که امیر حای را نمی دید چون دو در طرف شد امیر سلامت بیرون آمد و نزد برادر فتح نوش رسید چون خلیق از دها با لاشته دیدند عابرجان امیر می کردند و همان زمان خبر فتح نوش بر دند شاه خرسند چون بشنید طبعش شادی از امیر جست آنجا بمآمد و به شهر مراجعت نمود و از دیدار فرزندان شد و او را سعد طوطی نام نهاد و چهل شبانه روز در عیش و در پس امیر به فتح نوش گفت که لشکر و بالان من همه حیران آمد و کفار بسیار جمع شده اند چون این فرزندان بزرگ شود و او را در لشکر حمزه بفرستید فتح نوش گفت یا امیر راست بگو حمزه قوی چرا دروغ می گویی حمزه مقرر گشت فتح نوش شاه شد و قند و زعفران نفس می کرد و رابعه پلاس پوشی شکر خدا می آید و طبعش شادی از دند پس امیر یکی از وقار کرده یا قند و زعفران شدند اما هر دو لشکر هر روز جنگ می کردند یک روز هر دو سپاه را برابر یک دیگر ایستاده بودند که

از بیابان گور بر خاست قلعان و بیجان چو باد بر مقدمه کرد زده و سوار از میان پیدا شدند چون
 نیکو دیدند امیر دقند و زود نگذاردان عرب بشناختند ملاقات کردند امیر در سایه علم اندوخت و پیکر یارستان
 که الحودوی در میدان آورد و مبارز طلبید قند و زنجیر است امیر رفته رفته طلبید و در میدان رفت
 تاگاه الحودوشی جست زده لکه در سینه قند و زنجیر و چون مادر خود پچپچ خواست تا او را دست
 آمد فرصت نیافت الحودو بر باد لکه میرزا شمشاد طبل باز گشت زنده بر دو سپاه فرو دادند چون
 زنده دیگر شد لشکران سوار گشتند و در میدان در آمدند که الحودو میدان در آمده باک زوای حمزه اگر
 مردی در میدان من بیا امیر سلاح پوشید و بر شتر سوار گشت در میدان در آمدند هنوز نیکو است
 بود که الحودو لکه را فرو داد و امیر هیچ نگفت باد و برگشت زنده خواست لکه زوای امیر بر دو پایش برگشت
 و بر سر لکه ایندو پرتاب کرد الحودو بر تپ تاب شدن باز جست زده و بارگاه زخمی بر کتف امیر زد امیر باز
 و پایش را برگرفت و برگزید چندانکه الحودو بهوش شد پس او را بر زمین بزور غرامیه او را خنجر به لبست
 چون الحودو چشم بگشاد خود را بسته دید غرامیه گفت برخیز تا را بدو ام و در پای علم برم الحودو گفت به بیم
 چگونه خواهی در این غرامیه جوال و زور را از زنجیر کشید و در گردن الحودو میزد تا که الحودو خاست زنده شد
 تمام لشکر در خنده خندند و میروای گفت تا طبل باز گشت زنده بر دو سپاه فرو دادند امیر الحودو
 پیش طلبید گفت ای الحودو من ترا چگونه گرفتم الحودو گفت بروی امیر گفت بگو خدایکی است و دین ابراهیم
 بر حق است الحودو اقرار کرد و بند از او دور کرد و خلعت پوشیدند غرامیه حلقه بندگی در گوش او
 انداخت الحودو بر کسی نشست غرامیه را در لشکر الحودو فرستاد تا سپاه او را خبر کند که زنده و زوال
 بیا ایندو خوش شکر الحودو شنیدند نیم شب از سپاه فیثروان بیرون آمدند و در لشکر امیر پیوستند

داستان چهل و دوم تولد شمس طوفی از خواهر ارشد و منکب در شهر حمزه

چون امیر از جنگ فارغ شد و روان آستان خبر آوردند که امیر مبارک باد و در خانه پیری تولد شد امیر شاد
 شد و در شش طوفی زده و در گوشش انداخته شمس طوفی نام نهاد و در پرورش او بسیار لغت می نمود چون چند
 روزی گذشت امیر حکم داد تا طبل جنگ زده تا طبل از هر دو سپاه بر آمد امیر سوار گشت مبارزان
 صف کشیدند که تاگاه عادی از جمله ششاد و هزار عادیان روی در میدان آورد و مبارز طلبید
 استفسار نوشی امیر را خدمت کرد و بر حریف بایستاد و در جنگ شد که گردان میدان بر رفت

دران میان لشکری پیدا شد و سواران هر دو سپاه بدریند خبر پرسیدند که این لشکر از ان کیست گفتند
 این شاهزاده دیار دهم است که برای جنگ آمده است شاهزاده روی در میدان آورد و گفت ای
 شاه مبارز می بفرست خوشتروان یک عادی را اشارت کرد عادی گزید و زور و یک شاهزاده آمد
 شاهزاده سپهر کشید عادی گزید بر شاهزاده چنان زد که هر دو سپاه حیران ماندند شاهزاده در وقت
 باد گشت دست در دوال کمر او انداخت و از اسب پرت افتاد و بر سر برگدایند و چنان بر زمین زد که
 هیچ استخوانی در تن او در دست نماند عادی دیگر دو آید و نیز گشته شده هفت عادی را نشان شاهزاده گشت
 پس عنان برگردانید روی جانب سپاه امیر کرد گفت ای عرب مبارز می بفرست امیر فریاد را
 فرستاد و فریاد پیل را در میدان را زد و مقابل حریف بایستاد شاهزاده پرسید تو کیستی گفت من فریاد
 بن لندم هم شاهزاده دست انداخت و دوال کمر او را برگرفت هر دو در زور شدند چندانکه زور در
 یک دیگر کردند که اسبان شان زانو بر زمین زد شاهزاده سپاه گشت بدو پیکر تنگ فیل فریاد را
 گرفته نفره بر آمدند و با فیل برداشت و بر زمین می زدند شاهزاده گفت برو دیگر ابفرست فریاد
 باز گشت و در سپاه خود آمد امیر گفت این شاهزاده دم نیست بلکه رستم پهلوان است شنیده
 ام که مردان را با فیل برداشت و بر زمین می زدند لندم و فرستاد چون لندم مقابل رستم شد
 رستم بدو دوال کمرش را برگرفت برداشت و بر زمین زد لندم سوراخت و گفت یا امیر این بلا
 را از تخم قومی بینم پهلوان گفت اگر تخم من باشد جنگ برای جی کند امیر از غضب جی جو شد
 و می گفت خداوند اینچه کسی است که یاران مارانی آبروی کند یلعا و بان در میدان رفت رستم
 او را نیز بر زمین زد و گفت برو سعد بن عمر بن حمزه ابفرست که آن پادشاه زاده است عمر سعدی
 آمده و با امیر گفت که آن پهلوان سعد را می طلبید امیر گفت آن پادشاه لشکر است او را چگونه جنگ
 کند سعد گفت میروم هر چند امیر مرغ می کرد می شنید که سعد را مقابل رستم آمد و دست برد و دوال
 کمر رستم زد و هر دو زور شدند و چندان زور کردند که اسبان شان زانو بر زمین مالیدند رستم دست از
 کمر سعد برداشت و گفت برو حمزه ابفرست سعد باز گشت گفت یا امیر شما را می طلبید پهلوان
 گفت من همین را میخواهم در سلاح شد جنگ حرام زاده گفت ای شاه این شاهزاده از تخم حمزه
 می نماید خوشتروان گفت چنین خواهد بود امیر در میدان رستم آمد رستم بدو دوال کمر امیر را برگرفت
 و در زور شدند امیر نیز دست در کمرش زد و زور کرد رستم را برداشت و بر سر برگدایند
 بر زمین زد و بر سینه او نشست و خنجر کشید رستم گفت یا امیر من پسر تو ام مرا بکش امیر رستم را

در گذشت و گفت چه نام خاوری گفت مرا عیش روی نام است پهلوان گفت ترا رستم نام
 باشد چرا این طریق آمدی و یاران مرا بی آید کردی رستم گفت شنیده بودم که برادر دلم محمد بن حمزه با امیر
 جنگ کرده بود و برادران این گستاخی نمود پس برو و مبارزان از میدان بازگشت امیر نیز طلب شد
 زد و در عیش نشست بعد از هفت هفته فرمود تا طبل جنگ برزند و دو سپاه سوار شدند
 که از لشکر خاوری میانه می در آمد رستم امیر را خدمت کرد و در میدان رفت و تیغ بر خاوری زد و داد
 دو بر کار ساخت همچنین چند سوار خاوری کشته شدند هیچ کس در میدان نمی آمد رستم میانه
 می طلبید چون نیامد رستم اسب را برگردانید و در میان کفاحا و امیر چون آن حالت را دید
 پایا لان فرمود ما بعد در رستم جنگ کنند گردان بتاختند و از کشته دشته فی ساختند کافران
 به شکست رستم چهار نفر سنگ ایشان را دنبال کرده بازگشت بعد مدت امیر آمد و در پیش نشینند
 نو شیروان گفت ای بختک این زمان کجا رویم گفت نزد قیماز خاوری باید رفت که پهلوانی
 زبردست است عادیان نیز گفتند ای شاه اگر حمزه هزار جان دارد یکی را سلامت نبرد شاه بیت
 خاوردان شد قیماز را خبر شد بیرون آمد استقبال کرد و بهر از تعلیم شاه را در شهر خود برد
 و گفت اگر حمزه اینجا بیاید گوش از کلاه او برکنم شاه دل قانع باید داشت

داستان چهل و سوم رسید امیر در شهر خاور و بدست او در قل قیماز را

راویان اخبار روایت کرده اند که چون امیر از جنگ عادیان فارغ شد گفت ای عیسی خبر داری که
 نو شیروان کجا رفت عمر گفت شنیده ام نیز خاوری در خانه رفته است و بر قیماز خاوری پناه برده
 است روز دیگر امیر کوچ کرده به سمت خاور روان شد چون بهر حد خاور رسید بهر مود نامی
 قیماز بنویسند عباس بنو شتی فرمان آغاز کرد اول بنام خداوند و ج خاندان ابراهیم خلیل الله
 بعد از پیش شاه مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فلکی بگوش سر کشان امیر
 حمزه بن عبدالمطلب بر تو ای ضابط خاور بدانی و آگاه باشی که نو شیروان و عیسی جان من است
 چندین مرتبه گناه او را بخشیده ام و اکنون نزد تو آمده است باید که بجز در میدان فرمان نو شیروان
 و بختک را نداشته بدگاه مایاری تا از به خلعت شاهی مشرف سازم و اگر تو ندی نه نمائی تو
 دانی و روزگارت و فاند چون فرمان مرتب شد بدست عمر امیر و او نیز به میان زمان روان شد

بدگاه قیماز رسید و گفت خبر کنید قیماز که عمر امیر آمده است فرمان امیر حمزه را آورده است کیلانی
 درگاه خاوری پشتاقتند بر قیماز خبر کردند گفت عمر را اندرون بیا و نزد عمر امیر درون بادگاه در آمد
 فرمان بدست قیماز داد چون فرمان تمام خواند قیماز فرمان را پاره کرده بانگ بر خد که بگریه دلزد
 را بفرمان او بندگان او بدیدند و قصد عمر کردند عمر امیر بخیر گشتید و در میان ایشان در آمد و چند را
 بکشتن حبست نزد او بادگاه بیرون آمد پیش امیر رسید و حوال را باز نمود قیماز گفت طبل
 جنگ بر زنید و سپاه بیرون آید سنگ میدان کنید امیر نیز سوار شد و مقابل سپاه بایستاد
 و نظر میکرد تا کام مرز نام خود را میان کند قیماز را خواهر زاد و در خورشید خاوری می گفتند و عیسی
 میانه می میکرد و می گفت هر که پشت مرا در زمین آید او را بشوهری قبول کنم بدین دعوی شایسته آن
 را بر زمین زده حازه خم نیزه می جان میگرفتند و خست در میدان آمد و بانگ بر آورد و برای اعراسان
 کشیکه خود و شمیمه پوشش هر که آرد می مرگ است در میدان آید شیر مار یک شیر واقعی امیر را
 خدمت کرده در میدان رفت دختر دست بر نیزه برد و بر سینه بشیر مار یک حمام کرد شیر
 مار یک خود را بلندید نیزه در گردن اسب رسید سقط شد بشیر مار یک بر زمین افتاد خواست
 بر خیز که نه خم دیگر بر او زد چون او را مجروح دید رها کرد رستم بپلتن چون دید بشیر مار یک مجروح شد
 در میدان فلک مدد خست نیزه را بطرف رستم انداز کرد رستم نیزه او را بگرفت و از دستش در برد
 و در مکرگاه او چنان زد که از حد درین در خاک افتاد پهلوان زاده حبست زد و بر سینه اش
 نشست خواست تا او را به بند سینه بندد و دید و دانست که عیسی است هیچ نه گفت
 و او را در بغل گرفت پیش امیر امیر رسید ای عیسی تو کیستی گفت من خواهر زاده قیماز ام مرا
 خورشید خاوری گویند پیش ازین نام امیر را شنیده بودم و فرمود تا تسلیم ما ده رستم گفت باز
 در میدان آمد بانگ زد ای کافران زمان را در میدان مردان چهلانی فرستید اگر مردید و بپایند
 که پدر قیماز خاوری لهر اسب در میدان ماند و دست برگزید و گفت ای عرب زاده
 دختر مرا با سنی برده اکنون ادبست من کجا روی و گریه بر رستم انداخت امیر زاده دست
 او را با گریه بهم در هوا بست و مشت زد و گریه او چنان بزد که در خاک غلطید و مردان
 خاوری بر او قیماز تیغ بکشید و بر امیر زاده حمله کرد رستم دست انداخت و دال کرد و را
 گرفت و پای از رکاب کشید و اسب او را چنان لگد بزد که بپست کام در افتاد و هومان در دست
 امیر زاده میاند امیر زاده او را بر زمین زد و عمر امیر را نیز به بست قیماز گفت امیر حمزه خوب پسری

دارد اکنون آنکه زمان با کس جنگ کرده است فراموش در میدان دوم در روز طغری یا هم پس طبل
 آسایش زنده بود سپاه فرود آمدند امیر خادریان را طلب کرد و گفت ای تهمت شهادت پسری من
 چگونه گفت تهمت گفت چنان چه مردان مرا زانی گیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند که مرد با ش
 یادر خدمت مرد با ش بگویند که خدایکی است و این ابراهیم خلیل الله بر حق است تهمت گفت
 ملائکه دارند که قیامت یک سو شود برای که او را برود و این همان لاه رفتی بستم امیر ایشان را
 تسلیم کرد معذی که معاویان خادریان را بند کرد پس امیر بدختر گفت پسری مرا بشویری قبولی
 کنی یا نه دختر گفت نه بی سعادت پس بطالع میون و وقت بهایون عمر امیر عقد رستم به بست
 گردان خوب در عیش نشسته و مدت بهفت شبانه روز در عیش بودند و در عیش قیامت
 خادری طبل جنگ زد و سپاه آماده جنگ شدند میدان بیابان استند که قیامت کرد و گفت
 صد می بدست گرفته در میدان آمده و نعره زد که ای اعرابیان که آن روزی مرگ است در میدان
 من قیامت رستم زنده در میدان آمده قیامت گفت ای عرب نامه اکنون کجا گذار مدهی گردید و داشت
 در پرستم چنان بز و کتا فدان را برود سپاه شنیدند از ضرب گرد و گواهی سوار پشت اسب
 حم شد و در خاک افتاد و رستم تیغ بکشید و بواس قیامت زد که چهار پای اسب را قطع کرد
 برود سپاه شدند پس رستم دست برگردان منی برود و قیامت خادری فرود آمد و قیامت را به سج
 زیان تر سپید گفت ای عرب نامه بدین قوت در جنگ آمده باز گرد که شسته خواهی شد
 برود پدر خود را بفرست که دعوی با وی دارم رستم با من هنوز بر نیامده امیر را برای چهری طبلی گرد
 در گرد میان ایشان چندان رود بدل شد که آفتاب در میان آسمان ناپدید شد قیامت خادری
 دست بر تیغ برود رستم نیز تیغ بکشید و در میان هر دو چندان تیغ آزمائی شد که تیغ هارم شده
 گردید دست بر نیز یا برود و نیز با چون غلال فرشان گشت دست بر کند با برود و در میان
 یک دیگر انداختند و اسبان را گردانند هر دو کند پا را شد قیامت خادری بدید و دال کمر رستم
 را گرفت و برود و در قند شد در چندان زور کرد که اسبان شان زانو بر زمین مالید و برود و پیوست
 شدند و این لافچ بود و در آن لافچ شب افتاد طبل آسایش زنده قیامت گفت آفرین بر تو
 با دای پس حمزه پس برود باز گشتند و در آلام گاه در آمدند امیر گفت ای رستم قیامت را چگونه یافتی
 رستم گفت ای جهانگیر بعد از شما اگر در جهان مرد است قیامت است چون روز شد که طبل از
 هر دو لشکر برآمد لشکر باق سوار گشتند قیامت خادری در میدان آمده و میانه طلبیدند و برین میدان

شاه دوازده هزار جزیره سرانید در میدان آمد گفت ای دراز قدر از این نام است گفت منم لند سپهر
 بن سعدان شاه شاهزاده دوازده هزار جزیره سرانید قیامت گفت نام تو بسیار بلند است اکنون
 بیامد چهره داری از مردی نشان لند سپهر گفت رسم مانیت که پیشدستی کنیم قیامت گرد بر سر دست آورد
 و بر لند سپهر زد چنانکه او را آن را برود سپاه شنیدند لند سپهر با سیب سپهر زد و در وقت باز گشتن
 گرد بر سر قیامت زد قیامت گفت ای لند سپهر بر اندازد قد خود و در نداری لند سپهر گفت ای قیامت همین
 گرد را بر برج حصار سرانید زدم بر برج را تیراند کرد پس میان ایشان گرد زد و گرد چندان شد که شام
 گردید طبل باز گشت زد و سپاه فرود آمدند چون روز شد سپهر و لشکر در میدان در آمدند و گرد
 صحرای سواری چهل گرد را کن و فرود آمدند متفرق پیدا شد و در هر دو لشکر نظر کرد و با یک بر نو خیر و ان زد که ای
 شاه مبارزی بفرست شاه عادی را در میدان فرستاد و سوار صحرای بدید و دال کمرش را بگرفت و از سپ
 برداشت و بر زمین زد و دوی سوی سپاه امیر آورد و میانه طلبید امیر رستم را فرستاد و دست بر دال کمر یک
 دیگر نمود و هر دو در روز شد و هر چند رستم زور کرد نتوانست حرکت دهد و اسوار گفت برو حمزه را به
 فرست رستم باز گشت امیر را در میدان فرستاد و میانه طلبید و دال کمر امیر را
 گرفت و میانه نیز دست زد و هر دو در روز شد و امیر گفت ای عمر امیر نعره خواهم زد عمر کلاه در هوا
 انداخت لشکر بایان دالتند که امیر نعره خواهد زد دست بر ساقهای سوزه بردند و پیوسته درود در
 گوشتهای خود و اسبان خود محکم کردند امیر نعره زد و سوار صحرای را برداشت و بالای سر برود و بگوید
 و بر زمین زد و گفت راست بگو تو کیستی سوار گفت مرا شبانی طلبی گویند من سپهر قند و زم امیر را در
 کند گرفت و با یک زوای قند و زم کد پیوست مبارکباد و قد و ز گفت که بکش او را که حرام زاده است
 را آبروی که امیر را و با کوچک نام کرد و بر کسی نرید بنشان چون روز دیگر شد قیامت خادری در میدان آمد
 نعره زد که ای حمزه خود چرا نمی آیی امیر سلاح پوشید و بر اسب و فرزند سوار شده در میدان جلوه کنان
 بیامد قیامت گفت من امیر را طلبیدم تو کیستی امیر گفت اما حمزه بن عبدالمطلب گفت من دانسته
 بودم که حمزه بلند قامت خواهد بود و تو برای کوتاهی عادی را مسخر گردانید امیر گفت قد من عزم دست
 و خدای من بزرگ است همچو منی را برایشان قادر گردانیده است قیامت دست برگردان امیر سپهر را بر کرد و
 قیامت گرد بر سر امیر چنان زد که او را آن را برود سپاه شنیدند و لشکر را از زمین زده امیر سپهر را سختی گرد
 زد که بر گرد خود دست برداشته را بر گردانید و بر قیامت خادری فرود آمد و در آن ضرب گرد و گواهی سوار پشت
 اسب قیامت خم شد قیامت در خاک افتاد و خواست تا تیغ بر آشفته نغنی الحال امیر پیاده شد و آشفته

داد با که قیامت دست بر تیغ برد و حواله امیر کرد امیر تیغ دارد کرد و دست بر گز برد و بر سر قیامت زد و اسب
 قیامت از نو در زمین فرو رفت قیامت گفت آفرین بادای حمزه هر آینه بدین قوت عالمی مسخر گردانیدی
 و میان ایشان گزید در گز چندان شد که میان روز آفتاب رسید دست بر تپهها برد تپهها مانند آله
 گردید و دست بر نیزه برد نیزهها مانند خال قران بر خیت دست برد و مال کم زدند و در زور شدند
 چندان زدند که در لاسپان شان از نو بر زمین مالید و در پیاده گشتند امیر نعره نعره و نام خلد از زبان لاند
 و قیامت از دل برداشت و بر سر برد و چندان بگروید که همه لشکر آفرین کردند و بر زمین زد و او را محکم بست و تسلیم
 عمر امیر کرد و طبل باز گشت زدند و سپاه فرو آمدند امیر گفت قیامت از خاوری را بیاورید و در دهن امیر گفت ای
 قیامت من ترا چگونه گرفتم قیامت گفت چه سود اگر نمی آمیزم و گویند کی است و دین ابلایم خلیل الله بر حق
 است قیامت گفت بگو تا مرا بکشند من از ناک و ننگ اقارب خلاصی یافتم امیر بر چند نیزه و تیغ قیامت را
 تلقین می کرد و نمی شنید امیر فرمود تا یک طرف کند و طرف دیگر عمر معدی گزید و بر قیامت می زدند و عمر
 داشت و می گفت ای امیر بگو کردن بزنند امیر گفت حیث باشد که این چنین میان می ضایع شود امیر عمر
 معدی را بفرمود تا مانده خاص کرده نگاه دارند قیامت گفت ای حمزه حالا اگر سنانم طعام بیاورید بعد بند
 کنید امیر فرمود تا مانده خاص پیش قیامت بیاورد طعام را امیر بخورد و شربت طلبد امیر و شربت صحت را بایم
 بخواند قدری آب خورد و بآبی قیامت را داد و قیامت تمام شربت را بیا شامید و از غیظ و فو و آمد و گفت ای
 حمزه تا کی مرا بد جزای داشت امیر گفت تا باقی قیامت گفت چه نامی کنی امیر گفت در کشتن تو افسوس
 می آید قیامت گفت ای حمزه به تحقیق دانستم که تو مردان مردی اکنون در خدمت تو مرا ننگ نیست و بد
 نخواهد آمد بگو تا چنی گوی امیر گفت که خدای کی است دین ابلایم خلیل الله بر حق است پس قیامت باید رود
 برادران مسلمان گشت امیر بند قیامت را در کرد و خلعت مرصع با و پوشانید و در جشن نشستند و شیردان
 چون از مصافت باز گشت گفت ای یاران اکنون کجا باید رفت شود عادی گفت ای شاه در او جان
 باید رفت که آنجا شاهی هست که او را گیسوس نیزه دارد گویند گیسوس هر دقیقه یک بجا تپشکاری کند قیامت از
 خوف او بکوهی گرخت اگر حمزه آنجا برسد به تحقیق بدانکه قضای او رسید و شیردان از خادو گرخت و سیرت
 او جان را پیش گرفته منزل و مراصن می برد تا که در او جان رسید گیسوس را خبر کردند که شاه سفت گشته
 می آید گیسوس با سپاه خود بیرون آمد استقبال کرد و به هزار تعظیم درون شهر برد و بر تخت بنشاند و گفت ای
 شاه ول فارغ باید داشت اگر آن عرب درین جانب بیاید بیک ضرب نیزه هر که او جاننش را بستاند
 و در عیش نشست چون امیر چند روز در عیش بود و نیک و در خبر و شیردان را رسید عمر گفت در او جان

رفته است و بر گیسوس نیزه دارد پناه ایده است امیر گفت فروا کوچ باید کرد عمر برخواست گفت یا امیر
 خواهر قیامت حامله است در باب او چه فرمان است امیر گفت زن حامله را همراه لشکر کردن مناسب
 نیست چرا که پریشان می شود و نوزاد را در خود بماند خورد شید خاوری را بزن تمامتن سپردند و قیامت را
 ببار آورد و پدر در کلب خود پرورده و الله علم بالصواب و السلام علی خیر الانام

داستان چهل و چهارم رسید امیر در او جان کشته شدن بن نو شیران

آوردند اندک چون امیر عرب از خاوری کوچ کرده راه او جان پیش گرفت بعد از چند روز در حالی او جان رسید
 و در چهار فرسخی فرو آمد چون گیسوس نیزه دارد آن سنان امیر حمزه خبر یافت بانو شیران و عادیان از شهر
 بیرون آمدند و منتظر آمدن امیر بودند که گیسوس سپاه عرب برخواست با او بر مقدمه کرد و لشکر امیر پیدا شد
 پس میدان را بیا لاسپان سوار شد و هر دو لشکر منتظر بودند که کدام آنها ننگ میدان کند گیسوس عنان بگرفت
 و در میدان درآمد و نعره زد و کای عرب کشید و خواهر پشیمین پوشش کار تو بدینجا رسیده که با شاه
 بهفت کشور از دست تو شهر بشهر می گردد و از نشنیدن این کلمات شاه از خاوری قیامت را مناسب
 فرو آمد و پیش امیر سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان بامشاید این نیزه دار را بسته بیاورم امیر گفت
 برو بخدا سپردم قیامت بر اسب سوار شد و در میدان درآمد و مقابل گیسوس بایستاد چون او قیامت را
 بدید گفت ای مرد ترا چه شد که حلقه بندگی حمزه را در گوش کنی قیامت گفت ای کافر بچو حمزه مردی
 در عالم نیست گیسوس نیزه زد و هر آید خود را بگروانید و دران قیامت نیزه زد و بجز در سیدن نیزه لان قیامت
 اما سید قیامت عنان بگروانید و در لشکر درآمد و بهوش گشت عمر امیر دار و بیا لید و محکم بست گیسوس
 به عمر امیر گفت ای مسخره دیدی که بیک زخم نیزه پهلوان را بکشتم عمر گفت باک ندارد گیسوس
 بخندید گفت ترا کی بزخم بدانی که حال او چیست عمر گفت اگر مردی بزن و سنگ فلاخن را بر
 آورد گیسوس نیزه زد و بگوید عمر انداخت عمر جت زد و سنگ فلاخن را در و زن گرفت و چنان
 بر بنا گوش او زد که بهوش شده نیزه را انداخت عمر امیر بدوید و نیزه را بپا داشت گیسوس و انگ
 زد که ای عیار بلامن یا تو جنگ ندارم نیزه را زمین ده عمر گفت ای نادان چیزی که بدست من افتاد
 اگر پدر من بخوابد او را ندانم پس طبل باز گشت زدند گیسوس باز گفت عمر نیزه را از او امیر آورد و فرمود
 تا از هزار سنان او دور کنند و سعد میانی را بدین نیزه که سعد نیزه دارد و دین گفتگو بودند که گیسوس پیداشد

و میان گدازگری پیدا شد و از جانب سوار لشکر قاصد نزد نوخیزوان آمد و گفت ای شاه و آن
دختر خود را بکنیزان تو را بیاور که من برای شاه فرستاده شاه گفت کجا است قاصد گفت در
چهار فرسخی فرود آمده است نوخیزوان از چهار فرسخه و پادشاه استقبال کرده
به سوار تعظیم در منزل شاهنشاه آورده شاه بدیدن جمال او را خوش دل شد و آن دختر آفرانه جمال
و مردانگی امیر را شنیده بود و عاشق گشته بود چون در بارگاه بادشاه رسید مطلوب خود را ندیده
منتظر وقت بود تا شبی فرصت یافته حجامه عیاری پوشید و بر اسب سوار شده به سمت لشکر
امیر عزیمت برآید و نزد یک خیمه امیر فرود آمد و یک سیخ خیمه را بکشد و درون در آمد پهلوان را دید که بر
تخت عاج و بستر ناز است راحت فرموده است و در دل گذرانید که اگر این زمان او را بیدار کنم در احوال
عشق خود را بگویم خداوند که داند قبول کند یا نه کنسلی بهتر این است که او را از لشکر بیرون برم و حکم
بر بندم و بهوشیار کنم شاید که حاجتم روا کند مشتی داروی بهوشی پیش و ماغ امیر داشت امیر دم در
کشید و او بد ماغ رفت و عطسه زد و بهوش گشت نزد امیر را در گنبد به پیچید و کشته گشت از
بارگاه بیرون آورد و بر اسب انداخته از لشکر بیرون آمد و در زمین انداخت و چراغ افروخته دروغ
مغز بادام در سر که کشته در بینی او چکانید امیر بهوشیار گشت خود را بسته دید فدای رایانه کرد و از آن تا
پاک برسد و کیستی و کیفیت عشق خود را بگفت پهلوان گفت ای ناقصه تو زن نوخیزوان
هستی و او را پسر خوانده تو مرا بجای مادری من ترا چگونه قبول کنم هر چند امیر از این کلمات بی گفت
در انگیزش نشناخت و بی گفت اگر حرف من نشنوی ترا در اینجا پاک کنم پهلوان گفت هر چه
حکم خداست بران راضی و شاکرم و لیکن من اینکار کوئی نیستم و این گفتگو بود که صبح
صادق و میداد را بکنیز امیر را در غاری پنهان کرد و خود در ساق رسید چون روز شد امیر
در دین بارگاه امیر رفت امیر را ندید بهر جا جستجو کرد نیافت همه را خبر داد جمله گدازان عزیمت
مانند نمر امیر در جستش شد جای نشان نیافت این خبر در سپاه گفاده رسید که حمزه را از
بارگاه کسی برده است و لشکر متحیر مانده است گیسوس گفت از ترس من گر خیمه است طبل
زنان سوار گشت و در میدان بیامد گدازان عرب نیز سوار شدند رستم بر جای امیر ایستاده
گیسوس مبارز طلبید و بپای امیر رسید امیر گیسوس نیزه به کمر سوزید و بیکار گشت و عنان خود را
بگردانید و در لشکر آمدن را بدین گدازان میداد امیر گیسوس او را نیز زخمی گردانید شب شد
طبل بار گشت زود آمد و در سپاه فرود آمد چون یک پاس از شب بگذشت نزد امیر بیرون

آمد و نزد امیر رفت و قصه جنگ را بگفت امیر از غصه چون مار پیچید و زور میکرد و کند پاره
نمی شد و انگیز باز گشت امیر بهانجا بماند و زور میکرد که گیسوس در میدان باز آمد نعره زوای اعرابان
بی سرو پا بیاید مردانگی زایل در میدان آمد گیسوس او را نیز زخمی کرد و راوی روایت کند و استاد حکایت
کند که گیسوس و آن روز هفت برادر را زایل از حرمی گردانید که شب شطیطیل باز گشت زود نزد امیر
نزد امیر آمد و قصه جنگ را بی گفت امیر چون مار پیچید و زور می کرد کند پاره نمی شد و انگیز باز
همان کلمات بی گفت امیر بی شنید که صبح میداد را بکنیز باز گشت امیر بهانجا بماند و زور میکرد
گیسوس در میدان آمد نعره زوای اعرابان بی سرو پا بیاید مردانگی زایل در میدان آمد گیسوس
او را زخمی گردانید تا شب طبل بار گشت زود نزد امیر آمد و قصه جنگ را روایت کرد و استاد حکایت
حال امیر خبر نداشتند باز را بکنیز بیامد و خبر را روایت گفت و گفت اگر سخن مرا قبول کنی تو را
در بکنم امیر گفت تو بجای مادری این خیال از خود دور کن باز چون صبح میداد را بکنیز باز گشت
امیر بهانجا ماند گیسوس طبل جنگ زد و سعد میانی در میدان رفت و دو میدان نیزه بازی کردند
سعد میانی بیکار گشت و در لشکر آمد چون شب شد نزد امیر رفت و احوال را بنمود و بپای
گفتگو بود که عمر امیر نزد خاندان رسید که بازی شنید و دروغی غار کرد چون امیر را بیداد غار بیرون
آمد عمر گفت یا امیر بگو تا او را بکنیم پهلوان گفت عودات را گشتن شرم باشد و این زن
نوخیزوان است عمر امیر ناچار بیچ گفت کند را برید پهلوان از غار بیرون آمده شکله حق تعالی
بجا آورد و عمر امیر را گفت برو سلاح واسپ مرا بیا و عمر امیر در لشکر آمد و شکر و سلاح نزد امیر
آورد و یاران را خبر کرد تمام لشکر خوشدل شدند چون صبح بدید گیسوس در میدان در آمد امیر
اشقر را بر گردانید و نزد یک گیسوس رفت گیسوس گفت ای عزیز ترس من گر خیمه بودی امیر
گفت مصلحت همین است اکنون بیاتر تا چه داری گیسوس نیزه بگردانید و در سینه پهلوان
حواله کرد عمر مصطفی نیزه او را بگرفت و زور کرد و از دستش بست و نشان از دود کرد و نیزه بگردانید
که چشمتی گیسوس نیزه ماه گشت امیر چنان در گیسوس زد که از صدر زین بر خاک افتاد پهلوان
فرود آمد و بر سینه بی نشست او را محکم بست و تسلیم عمر امیر کرد و نوخیزوان همان زمان راه
گیلان پیش گرفت در گیلان بادشاهی بود که او را کینال گیلان گفتندی چون خبر آمدن بادشاه
را شنید با تمام لشکر بیرون آمد و شاه را به بهر تعظیم و در شهر و در کینال دختر می داشت
کینال سوار نام در خوبی همتا او دیگر می بود و در پهلوانی و نیزه زنی طاق بود و در جهان انسان خوبی

بلند بود به باد شاه گفت اگر حمزه اینجا بیاید دست دختر من جان نبرد آورده اند که چون امیر در بارگاه خود فرو آمد گیسوس را پیش طلبید و گفت من ترا چگونه گرفتم گفت چنانچه مردان عالم مردان را بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند که مرد باش یا در خدمت مرد باش بگو خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است گیسوس اقرار کرد طعام در آورده و در خدمت داشتند ساقیان سیم ساق مرد قهای زمین در گذارش آورده اند گیسوس برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت ای جهانگیر در شهر من قدم رنج فرماید امیر دعوت گیسوس را قبول کرد و در حصار او جان در آورد و بارگاه گیسوس نیزه دار نشست و در عیش مشغول شد گیسوس در خدمت گذاری امیر حمزه قصه نکرده و الله اعلم بالصواب والسلام

داستان چهل و پنجم رفق امیر گیلان و عشق زبیدن بادشهر گیلان

لاری گوید چون امیر حمزه مدتی در او جان توقف نمود روزی گفت ای گیسوس هیچ خبر داری که نو شیروان کجا رفته گیسوس گفت یا امیر نزد شاه گیلان پناه برده است امیر از او جان کوچ کرد منزل و مرا حل می یابد بعد از مدتی در گیلان رسید چون کینال را خبر شد نشان سپاه را دیده بانو شیروان و غایبان از شهر بیرون آمده و صف آرای نمودند امیر را خبر کردند که شاه گیلان بعزم جنگ آمده است پهلوان نیز سوار گشت که در مصاف گاه بایستاد درین فکر بودند که از طرف صحران برخاست یک سواری نیزه بدست گرفته پیدا شد و در میدان در آمد و از سپاه عرب میان طلبید شیر بادیک شیروانی از امیر رخصت گرفته در مقابل سوار و آمد سوار نیزه بگردانید و در کمر شیر بادیک چنان زد که در خاک افتاد و گفت برو دیگری را بفرست که شب نزدیک گشت پس سوار غنائی بگردانید و راه صحران گرفت امیر عمر امیر را گفت بیاتاد نبال این سوار برویم بر زمینیم که گیسوس امیر و عمر و نبال سواری رفتند و دیدند سوار داخل باغی شد امیر و عمر امیر نیز داخل باغ شدند و دیدند داخل باغ غنائی بود و حوضی پر آب سوار در کنار حوض بایستاد و کینزان و خواجه سرایان بدو میدادند و سر بر زمین نهادند امیر چون آن حالت را بدید گفت ای عمر این عورت است سوار خواجه سسرای را نزد امیر فرستاد و گفت معلوم کن که این سوار و پیاده کیان است خواجه سسرای بیاید و دست بر سر نهاد و گفت ای خواجه دختر شاه گیلان که او را گیلی سوار گیلان حوال شما لاری پرسید نام خود را بگوئید امیر گفت منم حمزه بن عبد المطلب این عمر امیر خواجه سسرا چون نام حمزه شنید بر تعجبیل بدو بدو پیش دختر کیفیت را باز نمود و دختر خود فرمود تا مجلس بسیار استند

و خود جامه مردانه را از تن بیرون کرد و جامه زنانه پوشید و استقبال کرد و امیر از دیدن از جمال خوش دل گشت ساقیان سیم ساق مرد قهای زمین در گذارش آورده اند و در مطربان صورت خوب خوافتند چند پیاله چون بخوردند دختر به امیر حمزه راغب شد پهلوان عمر را گفت نکاح بکن از عمر امیر صیغه خواند امیر در خلوت رفت چون صبح بدید امیر همه اینجا بماند این خبر کینال رسید که گیلی سوار با کسی فی میوز و شاه گیلان با چند هزار سوار بیاید و باغ را محاصره کرده این خبر بدو خبر رسید گفت یا امیر بدو آمده است الحال داخل باغ خواهد شد اگر فرمان دهی بیرون روم و سوار را بیارم امیر گفت ترا نشاند خود برخاست و از کوشک بیرون آمد چون نظر کینال را بر امیر افتاد با شک از وی عرب کشید خود و پیشینه پیش کار تو بدینجا رسیده بزور شاه هفت کشور را دختر و قدرت آورده ای اکنون جان خود را از من کجا بری شیر کشید و بر پهلوان انداخت پهلوان دست او را در هوا گرفت و کینال را در برگ گردان او چنان زد که در خاک افتاد و بر سپنه او نشست گفت بگو که خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است کینال اقرار کرد که پهلوان او را بکشد و درون کوشک در آمد شاه گیلان نیز در بارگاه خود رفت خبر تزویج امیر را گنده گشت چون این خبر بزرگان رسید شب سلاج پیشید و بر مرکب سوار شدند و در اندرون باغ در آمدند استیسیاده شدند و در اطاق در آمد امیر در خواب بود باخو گفت این عرب را بمن که مرا قبول نمی کند و با این ناروغی بستی شود اکنون چنان کنم که هر دو را از جهان براندازم و دست بر کمان برد و تیر در پشت بنیوت خواست تا بر امیر زند زه کینال نش بکست و تیر بر زمین افتاد گیلی سوار از صدای کینال بیدار گشت و زرا انگیز را بدید و زرا انگیز فریادی بیرون آمد و دید سوار می رود و راه صحران گرفت گیلی سوار شیر بر پشت و در نبال او برقت امیر سوار شده حقت خود را ندید بیرون آمد سوار می رود و امیر نیز در عقب کینال میرفت زرا انگیز چون دید که گیلی سوار از عقب او کید با شک بر گیلی زرا کای ناروغی بریده گیسوس من از خوف آن عرب ترا اینجا آورده ام اکنون جان از من کجا بری امیر چون بدید که کینال از جنگ شد نداشتاده زرا انگیز تیغ خود را گیلی کوی تیغ او را زد و دو حال کینال را گرفت و از اسب پر داشت و بالای سر بگردانید و بر زمین زد چنانکه او جان بداد امیر آن حالت را بدید با شک زد و گفت ای نادان چرا این بد بخت را کشتی این حرم شاه هفت کشور نو شیروان بن قباد است گفت اولایتی گشتی بود خوب کردم امیر گفت چون خبر گشتن او بشاد نو شیروان رسید گوید حمزه را کشته است گیلی سوار عمر اده امیر باد گشت و در عیش نشست چون صبح شد نو شیروان زرا انگیز

الافخص کرده فرستادگان شاه تفحص کنان بیابند تا نزدیک کوشک گیلی سواران را گشته یافتند
 کیفیت را بشاه باز نمودند و بشیروان در دل اندیشید که بی شبهه این بد بخت نزد حمزه رفته حمزه ادراج
 کشت بسیار افزوده شده گفت که کار من بد بخارسیده کردن من عاشق دیگری شود اکنون این بخاری
 را بجای بر من همان زمان غلامان خود طلبیده گفت ای بندگان من می خواهم که چندگاه در تجارت بگذرانم ایشان
 همه بر زمین نهاده گفتند ای شاه هر چه مصلحت است آن کنیم پس با مال بسیار و تحمل بی شمار باقی
 بماند و گیلان بیرون آمد و راه ملک چین را پیش گرفت هر جا که وارد می شد خود را با بزرگان قلم میداد و چون
 با ما داشتند بسیاران شاه را ندیدند فریاد برآوردند تمام روز و نهار تا فرستادند با حجاج بختک گفتند
 علمایه و بشیروان را برده است بختک گفت اگر علمایه شاه را برده باشد مقتدا و فخر را چگونه برده و
 چندین اسباب چه شده پس گفتند شاید شاه از شرمندگی فرار کرده پس هر روز را بر تخت نشاندند
 در تفحص با و شاه هفت کشور شدند و هیچ جا خبر نیافتند و بشیروان سیرکنان میرفت از قضای آسمانی
 در آشتی راه خطا و زوی بود بهرام نام بهرام سواد را از نرقی میکرد و پهلوانی زبردست بود چون شنید
 که قافله ای آید سر راه را گرفته ایستاده شاه نو شیروان را گرفت و تمام مال را سباب را بست و
 و بندگان بعضی شدند بعضی دیگر بختی پهلوان از نو شیروان پرسید ای پیر تو کیستی میگفت من نو شیروان
 بن قبادم و کیفیت بیرون آمدن خود را بهرام گفت چگونه میشود که پادشاه ملک خود را گذاشته باشد گاهی
 اختیار کند و از خود دور کرد نو شیروان بر سر از شهر بیرون آمد و راه خطا را پیش گرفت بعد از مدتی در خطا رسید
 مردم خطا چون او را دیدند گفتند ای درویش تو کیستی شاه گفت من نو شیروان بن قبادم ملک مرا
 سرگردان گردانیده است از شنیدن این کلمات او را نزد امیر خطا بردند امیر خطا گفت ای پیر شاه را تو
 بدنام می کنی اگر باری دیگر این سخنان را از من بشنوی شهر بیرون می کنی نو شیروان در دکان طباطبی در آمد
 مرد طباطبی چون سوسکه را دید بیدار فوس خورد و طعانی برای او می نمود بعد از چند روز از خطا بیرون
 آمده در ختن رسید و نجایز را به امیر ختن گفتند که پیری درین شهر آمده و می گوید که من نو شیروان هستم
 امیر ختن فرمود او را بیرون کنند پس ناچار نو شیروان با حالت پریشان در آتشکده فرود رفت و در آن
 آتشکده چند نفر از بندگان شاه بودند که سیزم کشی کرده مردم را خدمت میکرد و نذر آنهارت بیایج
 کس او را نشناخت همراه فقیران می بود چون سه روز بگذشت عهد را لان ادر اطعام ندادند و گفتند
 برو سیزم بیای تا طعام تو را بدیم نو شیروان ناچار همراه سیزم کشتن میرفت و از دستاره پیر کسی سیزم
 می دروید و می آورد و عهد و در آن قیلیل طعام ادراجی دادند شاه از آن طعام سیزم می گشت و صبری می کردند

چون مدتی برین منظر برآمد هر روز هر قدر تفحص نمود خبری از شاه نیافت و خواجه بزرگ را گفت ای
 دزیری نظیر مرا بگو که شاه نجار رفته است خواجه بزرگ را گفت اگر امیر در ختن شاه برود شاه را می آورد و
 گوی بقیه عمر جبران در گردان خواهد ماند هر روز از زبان مادرش ازین کیش و امیر نوشت که مدت هفت ماه
 است که شاه نو شیروان با و شاه هفت کشور غایب است هیچ کس خبر ادراجی نگویید و خواجه بزرگ را
 می گوید که اگر امیر حمزه در طلب شاه برود و ادراجی پیدا خواهد کرد و گوی که نفق خواهد شد چون نام میبرد متامیر
 برود و بخواند و غرامیه بخت مت خواجه بزرگ را گفت فرستاد که پسر که امیر غیب شاه کجا برود و خواجه بزرگ را گفت
 که امیر تنها و پیاده سفر کند و در شهر ختن شاه نو شیروان را در یابید و مرا می آید تا آنچه خواهد گفت
 بود و از خود پس جهار بگیر بطالع سعد سلاح پوشید و یاران را ادراج کرده از لشکرگاه بیرون آمد

داستان چهل و ششم رفتن امیر حمزه در طلب نو شیروان آوردن او را

لادی گوید چون امیر حمزه از گیلان روانه شد شرف لوز میراند تا رسید قلعته بهرام از شخصی پرسید که
 خواجه با مال و اسباب درین راه میرفت چه شد آن شخص گفت بهرام در دوا و دافعات کرد و نمیدانم که
 خواجه را کشت یا داکو امیر نزد یک آن قلعه آمده و فرود کرد آن قلعه در جنبش آید بهرام بهرام سوار بیرون
 شد امیر را تنها دید که گردن بر داشت بر پهلوان خود را نمود امیر گزشتن را با سیب سپرد و چون فویت
 به امیر رسید چه بد شد و را چنان بر بهرام بزد که بهرام طاقت نیاورده از اسب بر زمین افتاد و امیر
 سینه را مشت زد گفت بگو که خدایکی است و دین ابراهیم بر حق است بهرام گفت آنگاه بگویم که تو
 نام خود را بگو ای امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب بهرام چون نام امیر حمزه شنید جبران بماند و اسلحه
 را قرار کرد و امیر را در کنار گرفت پس امیر را در قلعه برد و مشرب خدمتکاری بجای آورد امیر کیفیت بیرون
 آمدن نو شیروان را تماماً پیش بهرام گفت بهرام سر بر زمین نهاد و گفت ای جهار بگیر خطا از من رفته
 است و شاه به سبب من سرگردان گشته است امیر گفت خبر داری که کدام سمت رفته است گفت
 بسوی خطا رفته است امیر گفت تو باش من در تفحص شاه میروم گفت ای امیر چرا بگذاری من نیز
 خواهم آمد پهلوان گفت رضای توست بهرام هزار تنگ در دگر بست سلاح پوشید و پیاده
 همراه امیر روانه گشت بعد از طی مراحل در خطا رسیدند رسیدند پیری مانگ شده است بر فلان
 شکل اگر کسی ازاد خبر دارد می آید گوید مردم گفتند که آن پیری گفت که من نو شیروان بن قبادم پهلوان

امیر پیر شده حرف گردیده ازین حرف بازده پس گفتند که در میان طبایع فی مابین امیر در دکان
 طبایع رفت و طعام بخرد و بخورد بعد از آن از طبایع پرسید که قبل ازین پیر مردی در دکان تو بود چه
 طبایع گفت که چند گاه نزد من بودا مادرین لاف با به سمت خلق رفته است پس امیر در خلق رفت و غیر
 باز پرسید گفتند این شخص را که قوی پرسی در آتش کده غرور دارد و دیده ایم پس امیر و بهرام در آتش کده
 برقیقند و در آنجا فرو افتادند چون عهده داران آتش کده دو پهلوان را دیدند طعام و شراب پیش آوردند
 امیر و بهرام تشاول کرد و به آنجا نشست تا وقت عصر شد سیزم کسان پیدا شدند سیزم در
 آتش کده انداختند دیدند شاه آمد و از خادم آتش کده طعام طلبید خادم قدری طعام با داد و
 گفت ای پیر تو سیزم نمی توانی بیاری من ترا طعام چگونه دهم تو شیروان صبر کرد و آن طعام را بخورد
 و بگفتی رفت امیر چون آن حالت شاه هفت کشور تو شیروان را معاینه آب در چشم بگردانید و گفت
 و تو من قشاده و تنزه و آتشاده هر که که خدا خواهد کسی عزیز نتوان کرد این میان تو شیروان
 است که برای اذنا یک میل طعام می گسترانیدند امروز در احتیاج عهده کرده است عهده داران آتش کده
 یک جوان طعام لطیف پیش امیر و بهرام آوردند پهلوان گفت ای بهرام برو شاه را نزد من بیا و لیکن
 تو در آتش کده کنی و آن را تو شیروان نه گویی بهرام رفت و گفت ای پیر بیایا ترا طعام بخورام تو شیروان چون نام
 طعام بشنید برخواست بهرام را خدمت کرد و همراه بهرام رفته شد در پیش امیر آمد و سر بر زمین نهاد
 پهلوان برخاست شاه را در گذار گفت بسیار گریست تو شیروان گفت ای جوان چرا گریه می کنی
 پهلوان پاسخ گفت شاه را پهلوانی خود نشانده بدست خود لقمه در دهان شاه تو شیروان می نهاد و آنکه
 تو شیروان سیر گشت تو شیروان گفت ای جوان تو کیتی و از کجائی ای امیر گفت من مرد سیاهم و
 همیشه در سفری باشم اما تو کجوه نام داری تو شیروان گفت ای فرزندانم خود را اگر گویم تو همین زمان از پیش
 خود مراد داری کنی امیر تو گفت یاد کرد که من ترا هرگز دور نگذاشته بودم بلکه مخواری تو کنم راست بگو که کیتی شاه گفت
 من تو شیروان بن قبادم که در گذار من را بدینجا رسانیده است امیر گفت ای پادشاه تو پادشاهی
 هشتم و خدم خود را بر آگذاشتی و بدین خیاری و سرگردانی افتادی تو شیروان گفت از دست بدبخت حمزه
 بن عبدالمطلب نظام من با مال و اسباب بهر بهانه سوداگری بیرون آمدم که چندی آسوده باشم در
 آشنای راه در دکان تمام اسباب املاک من را غارت کرده بودند و من بخواری افتادم امیر گفت
 حمزه بن عبدالمطلب بهر تو خیر ظلمی کند تو شیروان گفت ادلی مطمع من بود بعد عاشق دختر من شد و از
 برای آن یاسم هر گشتی نمود امیر گفت شنیده ام که او قصد پادشاهی ندارد مگر شاه او را دشمن می دارد

تو شیروان گفت راست میگوئی اگر چه حمزه قصد جان من و ملک من را دارد اما و نه برای من با او مخالف
 می کنی و مرا شش پسر میگردانند امیر گفت من اگر حمزه را بسته بتو بدهم تو مرا چه خواهی داد و او را چه
 خواهی کرد شاه گفت ای فرزندان روز بهم باشد که آن گروهی کشی را بسته بمن سپاری امیر گفت
 بادشاه دلی فادغ باید داشت که حمزه را گرفته بتو بدهم پسر تو شیروان گفت بختی لات بزرگ و
 منات کوچک اگر تو حمزه را بسته بمن دهی من پسر افروز و دختر خود را برتی بتو دهم و داماد خود گردانم
 امیر با تو شیروان عهد استوار کرد و ادایت کند و استوار کتاب حکایت کند چون تو شیروان از دست
 امیر طعام سیر خورد و شکمش اسهیل شد امیر داشت تو میکرد و دلداری میداد ولیکن هر روز بگوش
 خود از زبانش بدی شنید که فوسق و غریب مردم و آن غریب مرا ندادم امیر گفت خاطر بدار که
 آن غریب بسته بتو می سپارم چون سه شبانه روز بگذشت عهده داران آتش کده پیش بهرام و امیر
 آمدند و گفتند ای عزیزان تا سه روز همان بودید اکنون اگر سیزم نیاید طعام نیاید و گریه شما
 داند هر جا که خوشی آید بروید پس امیر حمزه و بهرام و پادشاه در جنگل رفتند و در زیر درختی فرو افتادند
 و در خواب شدند مردم سیزم می بریدند تو شیروان گفت ای فرزندان شما خواب رفتید سیزم که
 خواب برید امیر گفت تو نیز آرام کن ما از جهت تو سیزم خوابیم بیدار بود خواب شد تو شیروان با خود
 گفت که ایشان مردمان و دشمنانی تو اند که طعام بر تو پیدا کنند من چه کنم پس برخاست و یک
 سیزم کسان رفت و از پشته قدری باز دید و یکجا جمع کرد و درین آتش امیر حمزه بیدار گشت و شاه را
 بدان افعالی بدید گفت ای تو شیروان این چه کار است که پیشه کرده خود را از تخت هفت
 کشوری بگدائی و دزدی را سبب میگردانی حمزه و بهرام هر دو برخاستند و هر یک درختی را از بیج برکنند
 و خورد کرده پشتهای بزرگ بستند که تمام سیزم کسان از دیدن آن حیران ماندند گفتند که ایشان
 آدمی نیستند امیر و بهرام همراه سیزم کسان پشته باز برداشتند چون نزدیک تشی که رسیدند
 و آتش کده انداختند چون عهده داران آن سیزم را دیدند طعام لطیف پیش آنها آوردند برین منظر
 امیر حمزه چند روز سیزم آورد و در آتش کده میداد تا روزی از شاه پرسید که ای شاه هیچ میدانی
 که این مال که در آتش کده خرج می شود از کجاست تو شیروان گفت آن مال من است این عهده
 داران غلامان من اند امیر گفت خود را برای این چرا عرصه می کنی گفت ای فرزندان احوال خود را بر
 ایشان گفتم اینها چندان لغین بودند من زودند که من آسوده گرد امیر گفت اگر تو
 سیزم بخور که دیگر آتش پرستی کنی من تمام عهده داران را یکشتم و این آتش کده را خراب کنم

چون روز دیگر شد قیام از آن راه کوه البرز را پیش گرفت و به جزه نوشت که اگر در کوه البرز آمدی
 هزار جان داشته باشی که سلامت نبری امیر چون این کیفیت را بخیند در عقب از پیشروان
 لغامه شد بعد از چند گاه در کوه البرز رسید چون آواز آمدن نویشروان از هر طرف شنید و
 گویان گشتان بشنیدند از اطراف جمع شدند و سپاه نویشروان پیوستند نویشروان خوشدل شدند
 روز دیگر عادیان و گردان و دیان سوار شدند امیر عرب نیز با گردان عرب سوار شده در مقابل
 کفار ایستاده شدند میدان را بیاماستند یک عادی از میان کفار بیرون آمد و مبارزه طلبید قیام
 شاه دیار خود خدمت کرد و در نخست رفتن طلبید امیر گفت برو بخند دست قیام در میدان
 و نامه در نزد شده ناگاه از بیابان گرد برخاست یک سواری از صحرا پیدا گشت در میدان ایستاد
 و در می بجای پناه کفار کرده نعره زد که ای نویشروان مبارزه بفرست عادی از می در میدان آورد
 گز که پیش از سوار کرد و در میان سبب پیروز گردید و دست در دوال کرد و پیروز عادی را اناس پیروز
 و بر سر گردانید و چنان بر زمین زد که عادی هلاک شد عادی دیگر آمد و نیز همان دیدار یافت عادی را
 این سوار در دوزخ فرستاد پس عادی بجای پناه سپاه عرب آورد و بانگ زد رستم بدید و در میدان
 و را آمد و دو مبارزه دست بر دوال کرد یک دیگر زد و چندان زد که از کلاه سپان شکان زانو بر زمین
 زودند و از صحرائی رستم را گفت تو در جزه را بفرست رستم باز گشت امیر در میدان و نامه سوار نیز
 دید و در یک دست تنگ افتاد و پیروز را گرفت و دست دیگر به کمر بند امیر استوار کرده نعره زد
 و بر پشت و بر تاب کرد و عادی را گرفت که دست و حکایت کند که امیر حمزه با شتر بهم سی کام دو
 افتاد و شتر پیروز را برانزد و را آمد و از تمام سپاه برآمد امیر چون از دوا بفرید باز گشت و دست
 بر دوال کرد و شتر پیروز را و را اناس پیروز و بر زمین زد و بر سر پاش نشست و شتر بکشید و حلقش
 نهاد و گفت راست بگو که تو کیستی آن جوان گفت من پسر رستم پهلتن هستم مرا قاسم خادری گویند
 امیر گفت اگر پسر رستم نبوی ترا می کشم پس امیر قاسم را در کنار گرفت و عرا میزد و گفت این پسر رستم
 است عرا میزد کلاه در هوا انداخت نعره زد که ای رستم آمدن فرزند مبارک باو امیر قاسم را سوار کرد
 بیا و برو بایستاد که سواری چهل گز از صحرا پیدا گشت و در میدان و را آمد امیر از قاسم پرسید که کی
 دانی که این سوار کیست قاسم گفت من می دانم سوار چهل گزی از می بجای پناه سپاه عرب آورد
 و نعره زد و هومان خادری در میدان و را آمد امیر گفت ای قاسم تو نام او را بپنهان کنی گمان غایب
 این است که او پسر قیام خادری است هومان در میدان و را آمد سوار دست در دوال کرد و هومان نیز

و از اسب برداشت بر زمین زد و قیام را طلبید قیام در میدان و را آمد سوار و بر سر پاش نشست و دوال کرد
 قیام باز گرفت قیام نیز دوال کرد شتر را گرفت هر دو چندان زد که از کلاه دست گشتند پس سوار دست
 قیام برداشت و گفت برو حمزه را بفرست قیام باز گشت امیر در میدان و را آمد و دست در دوال
 کرد و بر دوا را سبب آورد و بر زمین زد و گفت راست بگو که تو کیستی گفت پسر قیام امیر بانگ زد
 که ای قیام من نمی کشم که پسر تو است قیام گفت بکش این حرام زاده را که دبا پدر جنگ کرده است
 امیر گفت ای قیام پسر مبارزه داری و برداشت و در کنار گرفت و در شکر امیر طبل شادی نزد هومان
 حکم طبل زد گشت فرمود پس هر دو سپاه فرود آمدند و در دوا بر طبل جنگ زدند و هومان بسیار استند تا که نام
 مرد آهنگ میدان کند و با کدام مرد نام خود را عیان کند که خوب گردان در میدان آمد و مبارزه طلبید
 فرخادری سر شبان در میدان و را آمد و دو دست به هم زد و سپاه گردان در میدان و را آمد و دو
 یک بر یک دیگر حمله کردند که آفتاب زرد گشت هر دو سپاه فرود آمدند و روز دیگر خوب گردان در
 میدان و را آمد و نعره زد و گفت ای حمزه اگر زوی می روی آنی امیر مسلح پیوستید و بر شتر پیروز را
 سوار شده در میدان و را آمد و خوب گردانید و برای حواله کرد امیر خوب را گرفت و خوب هومان
 هر چند زود کرد نتوانست که را کند امیر زور کرده از دست او خوب را بپشت و بر شانه او چنان زد که
 از صد بر زمین بر زمین افتاد و سر امیر را بست بهرام چون آن حالت را بدید اسپه گردانید و خوب را
 امیر حواله کرد و پهلوان خوب او را نیز گرفت و هم بدان خوب او را از اسب بر زمین زد و سر امیر را بر زمین
 بهر دست طبل آسایش زدند و دو سپاه فرود آمدند امیر شتر را فرمود تا خوب گردان را با پیشش پیش آوردند
 عرا میزد و دو را آورد امیر عرب فرمود ای مبارزان من شما را چگونه گرفتن گفتند چنانچه مردان مردان را
 بگیرند پس امیر گفت گوئید که خدای است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است ایشان اقرار کردند
 و خلعت پوشیدند امیر فرمود تا بپندازند و دور کنند حلقه های بندگی در گوش انداختند و بر کمر
 نشاند طعام و را آوردند و نزد برداشتند ساقیان سیم ساق مردتهای زیرین در گوش آویختند
 بدیتهای حجاب از چشم مردان بر گرفت به چشم ساقی باده اگر گرفت به هر کسی در عیش و راحت
 شد خوب گردان خیاری را فرستاد و در شکر خود که چون شب شود شکر نوشوان و شبنون
 زنند و سپاه عرب آیند لشکر او همچنان کردند و بر شکر عرب پیوستند و الله اعلم بالصواب

داستان چهل و نهم تولد شدن بدیع الزمان از بطن گبی سوار

کینه قریبینه را یاد کرد و در مقام خود در لشکر عرب آمده پس سوزی گشت بازگاه عالی بنظر در آمد و
 سرور و دل کوه سعد بن عمر را خفته دید و در وی بهوشی درین ایام داشت و او را برداشت و در مقام
 خود آورد و بندهای آهنی دست و پای او را چون عیدان از گشت برگشته در بارگاه آمده سعد را
 در جامه خواب نیدارند و فریاد برآوردند که شاه از بارگاه بازگشته این خبر را می رسد پهلوان گفت
 ای شرف نفس کن و عمر امیر عیالمان و در بخشش ستاد چون عیالان بیامند و حای خبر نیافتند امیر در
 اندوه شد عمر امیر را گفت برو نزد خواجه بزرگوار و کیفیت سعد بن عمر را باز پرس او را معلوم نمود و
 عمر امیر نزد خواجه بزرگوار آمد و از حال سعد بن عمر باز پرسید خواجه گفت او را سمندون دیو برادر دستان
 برده است اگر چه خود تنها سعد بن عمر را قوداند و در گزیده چند روز سعد بن عمر تلفت خواهد شد عمر امیر
 بخندست امیر آمد و احوال باز نمود و روز دیگر امیر نیز سوار شد و باران را دماغ کرد و خود را کنار دریا آمد
 و اشقر را در آب راند و پیشروان و لشکر در تماشا بودند که اشقر امیر را شاکنان فریاد می کردند تا آنکه از نظر قریب
 شد پس امیر بوقت نماز شام از دریا برآمد و راهی که خواجه بزرگوار نشان داده بود بدان نشان میرفت
 تمام شب رفت چون صبح دیدند در حصار می نمودار گشت پهلوان دریافت که آن خانه دیو است
 در صحرای نزدیک آنداخت آتش افروخت سیخ کرده بخورد و اسلحه قدری خورد و نید بعد سوار
 شده به سمت حصار برانند سمندون هزار دستان را دیوان خبر کرد که حمزه ای آید سمندون و چند هزار
 دیو بیرون آمده در میدان آمد امیر گفت ای ملعون اینچه کردی که بر من گوی اکنون جان از من کجاری
 سمندون یک نره دیوی را فرمود تا در میدان درآید و آسیا سنگی برداشت و مقابل پهلوان آمد و گفت
 ای عرب بپوشد آسیا سنگ را بر امیر حواله کرد و چنانکه اشقر را کاب کرد آسیا سنگ در زمین افتاد
 امیر حمزه همصام و مقام را بکشد چنان بر روی زد که از آن زخم در خاک افتاد و یو گفت ای عرب
 زخمی دیگر بر زن تا دیو جان بدید امیر گفت ای ملعون هر ده سال دیو را از کشته تو مرا می بانی که با نیکوایی
 من هرگز ترا زخم دیگر نزنم دیو سرسنگ نزد جان بداد دیوی دیگر که پهلوان او را نیز کشت بدین خط
 بهفت دیو را امیر باندخت دیوان دیگر ایستادند کسی از جای نمی جنبید سمندون می گفت ای دیوان
 در نیکوایی عرب را کشید و کسی از جای نپایید تا چاه سمندون هزار دستان خود در میدان در آمد آسیا
 سنگی را امیر باندخت امیر را در و چنان شمشیر با زد که بهفت بازوی او بریده شد سمندون میخورد و خون
 آن زخم ناپدید گشت و باندخت است شده بیامد و در جنگ پیوست هر بار پهلوان تیغ میزد و اعضا
 او را می برید و دیو ناپدید شد و تنه در دست شده می آمد تا شب افتاد دیو با دیوان دیگر در حصار رفتند

امیر در زخمی فرو آمد و در خواب شد جمالی حضرت ابراهیم را در خواب دید گفت ای فرزند حیات
 این دیو در زیر حوض این حصار است چنان برو که آنها نمانند و آب از آن حوض بیرون کنی که جان بجز
 امیر همان زمان برخاست و در آنجا رفت حوض پر از کلاب دید و با خود گفت همین آب حیات
 آن دیو است پس آب آن حوضی را بر جای خود بیامد چون روز شد سمندون با دیوان دیگر از حصار
 بیرون آمده امیر را در میدان ایستاده دید و با یک زد که ای عرب هنوز نگر خفته امیر گفت تا آنکه ترا در
 دوزخ نفرستم چگونه می گیرم سمندون آسیا سنگی را بر امیر حواله کرد و امیر در دست بر کمان برد و تیر
 خدنگ زد و تیر در گشتش و زود در گشتش چنان بر روی گردن دیو بریده شد و دیو چون زخم خورد
 ناپدید شد پهلوان دنبالی کرد و دیو در آن حوض در آمد آب ناپدید شد و طپید و جان بداد دیوان دیگر
 چون سمندون را از نزدیک حوض مرده یافتند باقی بوی زنده ناپدید شد امیر حمزه سر سمندون
 را برید و در فرساک بر بست و درون حصار در آمد و شخص سعد را کرد و درون حجره بسته افتاد و امیر صحت
 ابراهیم بخواند و بر وی شوی دید سعد چشم باز کرد و روی خود را دید شکایت حذر را بجای آورد امیر سعد
 را برداشت و از حصار بیرون آمد شکایتی پدید داشت سیخ کرد فرزند را خوانید و خود خورد و حاشقر را
 خوانید و در پشت اشقر فرزند را سوار کرد و خود پیاده لدان شد به سمت لشکر اسب برانند و روز
 دیگر کنار دریا رسید سعد را گفت ای فرزند تو نشان کن ای دانی تو را شتم سوار شو و برو من خواهم
 آمد هر حمزه اشقر را تیرین گرفته شتا می کرد و اشقر سعد را می برد تا آنکه از دریا سلامت بیرون آمدند و
 در لشکر خود رسیدند و تمام پوست آنان را امیر فرستاد و بعد از چند روز بهتر شد و شایع می گردید که

داستان پنجاه یکم آمدن مالک شتر سوار در پناه کفار و بیان دیگر

راوی گوید چون چند روز نگذشت امیر از جنت فارغ شد از هر دو سپاه آواز طبل جنگ برآمد امیر
 فرمود تا گردان عرب سوار شده در میدان بیایند امیر سر سمندون را در میدان انداخت گفت ای
 کافران مرا این سر و پوست که سعد را برده بود از مدد خدای عز و جل رفتم و او را کشته و فرزند او را
 کوه بیادرم در این گفتگو بودند که از صحرای کوه گری میان گودل کتری بیرون آمد جاسوسان
 سر دوشگر رسیدند کاین سپاه کیست گفتند این سپاه نخ است و شامزاده مالک اشتر
 با نخ اشتر برای مدد شاه بهفت کشور فوخران آمده است چون فوخران شنیدند شاد شدند

ادرا بنواخت خلعت پوشا تید در بارگاه خود آورد و مالک بر کرسی پهلوانی بنشاند چون مجلس آراست
شد حکایت که دایم حمزه و جها بگری او در میان آمد در مابین سخن گفتند که در خانه عبدالمطلب
پسری تولد شده که او را امجد گویند چون بسن دو آوده ساکی رسید پدرش در تربیت او مبالغه نمود
لاکن او روزی شب عیش بود و بالهای خواجه عبدالمطلب صرف می کرد ناگاه لشکری از دیار ترکستان
قصد مکه کرد و در لشکر او را فلان غوری گفتند چون فلان نزدیک مکه آمد مردم مکه مصاری شدند
و جنگ مصاری می کردند بعد از چند روز فلان زود آورده نزدیک شد که بر حصار غالب شد
این خبر امجد رسید و وقتیکه یا لایان خود مشغول شرب خوردن بود او را گفتند ای غافل چه شده که
فلان غور بر حصار زور آورده است امجد برخواست و یا لایان پیش پدر رفت گفت ای خواجه
اسپ سلاح بمن ده من ته بایرون میروم و این کافران را سزای دهم پدرش گفت این شجاعت
مخصوص برای فرزند حمزه است تو در در خانه بنشین امجد گفت برادرم حمزه قویتر شماست من هم
فرزند شما هستم خواجه گفت تو مثل یازده اولاد دیگر هستی لکن خداوند عالم شجاعت را به حمزه عطا
فرموده هر چند خواجه او را منع کرد نشیند ناچار خواجه اسپ سلاح بفرزند داد و امجد سوار گشت و
یا لایان مجلس نیز موافقت نمودند و دوازده لاکش و اندک سوار و چند پیاده بیرون آمدند کفار
چون دیدند خبر فلان برزند که اعرابیان در دوازه و بکشت اندک سوار و چند پیاده بیرون
آمده اند فلان گفت شاید برای صلح آمده باشند سواری برود و تحقیق کرده بیاید پس سواری را
فرستاد چون سوار نزدیک رسید بانگ زد کهای اعرابیان چری گویند امجد گفت من برادر حمزه
ام اگر مردید بیشتر بیا میدتا کیفیت بر شما روشن بشود چون سوار پیش آمد امجد گفت من برای
کشتن فلان طور آمده ام سوار ترک را این کلمات عجب نمود گز بر کشید خواست تا بر امجد دند
امجد دست انداخت و دال کمرش گرفت و اسپ را روده بر سر زد و دیگر دایند و بر زمین زد
پیایگان او را در بر زمین فلان بانگ زد کهای مباد از این عرب سوار میزدی بر زمین زد و پهلوان
دیگر بر داد و اگر گفته نزد من آید و سواری دیگر در آن امجد چون شنیده بود که حمزه زنده کافران را
دست گیری کن او را نیز گرفته زنده می بستی تا در آن روز بهیچ سوار گیرنت فلان و طاقت
عنا و اسپ را در میدان باخت دست برگزید و بر سر امجد فرود آورد و از آن گز را بر دو طرف
شنیدند مردان عالم گفتند اگر این مرد سوار سگد راست ازین گز در خطر است چون نوبت امجد
رسید گز بکشید که اسپ امجد بی کند امجد بی الحال از اسپ فرود آمد اسپ را پس پشت

انداخت بدو بار و دال کمر فلان را بگرفت و در کوه دانه زمین برداشت و بر سر زد و بگری دایند و بر زمین زد
و بر سینه او بنشت سپاه خواستند تا گام بزن کنند فلان اشارت کرد که قرار گیرید پس امجد گفت
که ای فلان بگو که خدایکی است و دین ابراهیم بر حق است تا ترا بخدمت امیر حمزه و یکی از شاهان
عصر گردانم فلان اقرار کرده مسلمان گشت امجد از سینه او برخاست و فلان را در کنار گرفت و
عبدالمطلب غلای غزو جل را یاد کرد و با جمعی از حصار بیرون آمده فرزند را بنواخت امجد بدست
خود فلان را خلعت پوشانید و در بارگاه بنشاند طعام و مآورد نذر خوردند و داشتند ساقیان
سیم ساقی مرد قهای اندون در گردش آوردند هر کسی از جای سخن آغاز کرد امجد گفت این زمان
بهتر این با خد که نزد دایم برویم فلان گفت ای شیر زور نیز آردنی دیدن امیر بسیار است پس
بطاع سعید امجد با فلان به سمت کوه البرز روان شدند تا اتفاقات حسنه در خانه عمر معد کرب از
دختر گشته پسری شده بود مادر او را کرب بن عمر معدی نام کرده بود و در اینرا اشتیاق پدر غالب کرده
بود بخد مت مادر اجازت خواست مادرش اجازت داد کرب با سپاه خود و دیگر سیده دیارت
خانه کعبه گز و بیای بود سی عبدالمطلب مشرف گشت و به صاحبیت امجد هر دو روان شدند چون
نزدیک کوه البرز رسیدند گفتند حمید یا دیان و فرزندان با امیر زور آزمائی کرده اند و با نیز زور آزمائی کنیم
پس لشکر چهار فرسخی فرود گذاشته هر دو نهایی سمت سپاه عرب روان شدند چون نزدیک رسیدند
امجد گفت ای کرب تو تنها اینجا باش من اول در میدان روم چون بامی شود آزمائی کنم تو بیا کرب
گفت آن زمان که من بیایم نگوئی که کرب بن معدیست امجد قبول کرد و در میدان در آمد لغزه زد و
گفت کهای فرزند حمزه کجا میاید بیا میدا میر گفت این بلا با ناز کجا پیدا شد عمر معدی گفت ای
امیر کوتاه قدی نماید شاید از خویشان تو باشد ستم میر را خدمت کرده در میدان آمد امجد بدوید
و دال کمر ستم بگفت ستم نیز کمر بند امجد را گرفت هر دو در زور شدند چندان زور کردند که اسپان
هر دو زور بر زمین زدند امجد دست از دال کمر ستم برداشت گفت برو بدیع الزمان را بفروست
ستم باز گشت بدیع الزمان در میدان آمد امجد بدیع الزمان هر دو در زور شدند این رفیع
بودند و اظفر اما بدیع الزمان قدری در زور غالب بود پس امجد گفت ای پسر حمزه تو باز گود سواد
طوقی در میدان آمد پس هر دو در زور شدند بدیع الزمان حاصل نشد کرب از دور تماشا می کرد چندی
پس فرزندان امیر و امجد زور آزمائی کردند پس امیر را طاقت نماند گفت ای عمر هر چند بی اندیشم که
این سوار کیست بنظم می آید امیر اشقر را کرب کرد و در مقابل امجد بیا مد دست و دال کمر او

بروز و نقره زوایای سر بر در بگردانید و در زمین فرو داد و امیر گفت راست بگو تو کیستی عجل گفت
من برادر حمزه ام و مرا عجل نام است پهلوان دست از در داشت و گفت ای ناهان این چه
ناحانی بود که کردی که برادر باشی و ما ملن خود جز نکرده ای تا در منزل استقبال می آمدیم چرا بچنین آمدی
عجل گفت من شنیده بودم که حمزه فرزندانی امیر حمزه این طریق در میان مانده اند من نیز همراهم را اختیار
کردم پهلوان ویرن گفت که در کرب پیش آمد پهلوان از برادر پرسید که کی می دانی که این کیست
عجل گفت خداوند پس گز در گز سیاه امیر و کرب چنان شد که مردان عالم آفرین کردند پهلوان
دست دراز کرد و کرب را گرفت و گز را بر سر برد و بگرفتید و در هوا پاشید امیر گفت راست
بگو تو کیستی گفت من پسر عمر معدی که امیر حمزه بود و با او از بند گفت ای عمر معدی آمدن پسر مبارک
یلعادمان در سلاح بختید بدید و فرزند را در کنار گرفت و گفت چرا با امیر بی ادبی کردی امیر گفت در
عهد کردم پسر پهلوانست خدا تعالی از پیشم زخم بگذارد پس امیر فرمود کرب را بر کرسی درین بنشاندند

داستان پنجاه و دوم گرفتن بدیع الزمان و درینداشتن او را

چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ از هر دو سپاه برآمد و در دو لشکر در مقابل یکدیگر ایستادند تا
کدام مردا بهنگ میزدان کنند با کدام مرد نام خود را عیان کنند که مخ اشتری در میدان در آمد و با ملک
و گفت ای اعز ایسان که از روی مرگ است در میدان من در آید شبان طایفی امیر را خدمت
و در میدان در آمد مخ اشتر گز بکشید و چنان گز را بر سر او زد که او را از اسب دو سپاه شنیدند شبان
خود را مرغان داشت و وقت بازگشت چون سستی بر مخ برز چون مار به پیچید بعد میان ایشان
چند گز رود بدل شد که قاتب در قطب فلک رسید طبل های آسایش را بر زدند و دو سپاه
فرو دادند میدان باز گشت چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ برآمد مخ اشتر در میدان در آمد
مبارز طلبید قیس قیما زود در میدان آورد و در جنگ پیوست مخ و دید دست در گز قیما زود
نیز زنجیر کش را گرفت هر دو در زور شدند قیما زود چنان زور کرد که مخ را بدو زانو کشید مخ کمر قیما
را چنان محسوس گرفته بود که عاجز شد دست از کمر او باز داشت هر دو پای او را گرفت و بر زمین
زد و بر سینه او نشست قیما زود هر دو دست خود بر سینه مخ چنان زد که مخ بر زمین افتاد قیما زود
برخواست باز هر دو در زور شدند که شبی آمد میدان از آن بازگشت چون روز دیگر شد آواز

چهار روزانی بعالم ظلمانی نمودار گشت و آواز طبل بر دو سپاه برآمد میدان بیلاستند مخ روی در
میدان آورد مبارز طلبید بدیع الزمان روی میدان آورد مخ پرسید تو کیستی گفت من پسر امیر حمزه ام
مرا بدیع الزمان نامست مخ گفت هر دو را در گز بر سر بدیع الزمان زد بدیع الزمان با سیب بر
رود و گفت ترا دو حمله در گردنم مخ گز بر سر بدیع الزمان زد بدیع الزمان را سیب زیان بند پس بدیع
الزمان دست بر گز برد و چنان بر سر او زد که شد آتش از گز و سر و فلک رسید و پشت اسب مخ
خمشد مخ در خاک افتاد و تیغ بکشید و خواست اسب پهلوان را زده بر پای کند بدیع الزمان بی الحال از
اسب فرو آمد و اسب را پس پشت انداخت مخ تیغ بر بدیع الزمان زد پهلوان ناله تیغ ادا بر پسر
گرفت پس جنگ تیغ میان ایشان چندان شد که تیغها مانند آه گریه پس همه سلاح میان خود نهادند
و هیچ سلاح بر یکدیگر نگذاشتی که پس دست در معال کمر یکدیگر زدند و در می کوفتند اسبان شان ناله
بر زمین مایه شدند بر دو مبارز پیاده گشتند پهلوان زاده گفت ای مخ نقره می زنم خود را با پسر مخ گفت
من چه گواره نیستم که از نقره قانندیشم کنم چنانکه دانی فریاد کن بدیع الزمان زنجیر کش را بگرفت و نقره
زود مخ را برداشت و بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد هر دو سپاه آفرین کردند و هر دو دست او را
فکرم بست تسلیم عمر امیر که مالک اشتر چون آن حالت دید و فریادان را گفت که ای شاه این عرب ناده
برادر مرا بر روی بست امروز باز گویم تا فردا از پرده غیب چه پدید آید طبل یادگشت زود بدیع الزمان
بازگشت بخندست امیر که امیر فرزند را در کنار گرفت و پیوست امیر فرمود تا مخ را بیامد بغیران امیر
عرب امیر مخ را بسته پیش آورد و امیر گفت ای مخ پسر من ترا چگونه گرفت مخ گفت چنانچه مردان
مردان را بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند که مرد باش یا خدمت مرد باش بگو خدا کی است ویرن
ابراهم بر حق است مخ گفت یا امیر آن زمان مرا بدار که مالک اشتر یکسوی بعد از آن هر راسی که ملک
ارود من هم بدان ماه خواهم رفت امیر عمر امیر را فرمود که مخ را نیکو بدار و خود در عیش بنشین که ناگاه
از بارگاه آواز داد بر امیر عمر امیر را فرمود بر زمین چه خبر است چون عمر امیر بر در بارگاه بیامد مرد را دید بر
نام گرفته ایستاده است از او پرسید که تو کیستی و از کجای آئی گفت فرستاده بادشاه خرنسدام که او را
فخوش گویند و او را پیش امیر آورد و نام از وی گرفت و با او از خرنسدا دل بنام خدای عز و جل و بعد از آن
خانان ابراهیم بعد از بنشیند بود که این نامه از بنده خاندان پهلوان بهفت کشور فتح نوش ضابط خرنس
پیش کردی امیر حمزه بن عبدالمطلب بداند که آگاه باشی که مردوق فرنگی بادشاه فرنگ با سپاه
خرنس را محاصره کرده و ماطاقت او اندازیم حصار می شده جنگ می کنیم و حلقه و شهر تمام شده است

اگر میر با رستم به قبیله مدد رسد و به اهل زاد و بوم خود خراب خواهد شد و شش ضعیفان بپاک خواهند
 شد و میر چون بر کف نمون نامه مطلع شد بر رستم گفت قوجای من را نگار تا من در خرمنه رفته و فرنگیان
 را گوشتی و هم رستم گفت یا امیر حاجت نیست که پهلوان خود را بجای برادر برافرازد که نه با رستم
 و این هم با تمام کرمه میر گفت تنها رفتن مصلحت نیست فرنگیان بسیار اند چند پهلوان همراه خود
 بر رستم گفت به قبال شاه فرخ خواهیم کرد و میر گفت برو چنان سپردم رستم همان زمان سوار شد
 راه خرمنه را پیش گرفت شب روز راه میرانند و پنج جا قوری می گرفت بعد چند روز در خرمنه رسیدند
 لشکری عظیم اطراف خرمنه فرو آمده است دست چپ بر گوش راست نهاد و دست راست
 بر گوش چپ نهاد و نعره زد و بر آواز بلند گفت کای فرنگیان اکنون جان از من کجا برید شاه
 فرنگ چون نعره رستم شنید دانست که شاید خرمنه است جمله فرنگیان بهوشیاد شدند میدان
 بسیار استند رستم در میدان در آمد و مبارزه طلبید و زوق فرنگی که فرود آمدند داشت و بهشتا و پسر مبارز
 داشت با یکدیگر بر آورد و گفت یکی بره و دو دیانت کند که خرمنه است یا رستم بیستین مایه فرنگی
 پدر را خدمت کرد و در میدان آمده مقابل رستم بایستاد و گفت بگو کیتی نام خود را بگو کیتی نام
 کشته نگری رستم گفت منم رستم بیستین پسر امیر حمزه عرب مایه گفت ای عربی اده از دست من کجا
 روی پس دست بر تیغ بر پهلوان زاده سپرد سر آورد و دستش را در هوا بگرفت و چنان زور کرد
 که تیغ از دست او جدا شد با همان تیغ چنان بر سپر بالیا زد و سپر و پر کا که گشت تیغ بر خود رسید
 و او خود در حلق تا سینه رسید و از سینه تا کمر تا خستر زین تپشت مایه فرنگی در پر کا شد و در
 خاک افتاد و همان زمان پهلوان زاده نعره بر آورد و در فرنگیان در افتاد و چنانچه گرگ در موه گوسپند
 افتد بر کوه کرمه زخمی چون خیاری برید و هر کس بر سر میزد و کوی می غلطایند و زوق فرنگی فی الحال پشت
 برگزیدند پهلوان زاده رستم و بنال فرنگیان که تیغ زمان میرفت و فتح نوش چون آن حالت بدید با
 لشکر بیرون آمد پس پشت امیر زاده را نگاه میداشت و فرنگیان را می گشتند همچنین تا چهار
 فرسنگی رسیدند فتح نوش بر چند پهلوان زاده را با زنی که اندر رستم با رستم گشت سوگندی خورد تا
 ملک فرنگ را فتح نکند و هر زوق را از بندم هرگز باز نگویم فتح نوش گفت من نیز خواهم آمد رستم گفت
 تو برو مشهر خود را بگردان و مایه فرنگیان بداند که مشهر خالی است بتازند من خود ایشان را کای نام
 بر چند که فتح نوش رستم را منع می کرد و سود می دیدند داشت پس فتح نوش با رستم در خرمنه آمد و نام
 بجانب امیر نوشت تمام کیفیت خود و رستم را بیان نمود و از رستم شایسته بنال فرنگیان بود و چنان

کافران را بگشت که حساب خداوند چون شب تاریک شد عیان گردانید و در نزدیک آبی فرود آمد
 سلاح از تنی بکنند و زین اسب را فرو آورده چراگاه بگذاشت خود در خواب رفت و چون روز شد
 برخاست سلاح بپوشید و بر اسب سوار گشت و بهشت فرنگی را بگردان فتح نوش قاصد نزد امیر رفت

داستان پنجاه و سوم رفتن امیر حمزه و فرنگ فتح کردن فرنگ را

چون امیر حمزه رستم را در خرمنه فرستاد و در شاه بهشت کشته و پسرهای برادر امیر شادمانی میکرد و در این افتاد
 قاصد از فتح نوش رسید نامه را بدست امیر چون نامه بخواند از جهت رستم در فکر شد و بسیاران گفت
 که بنایند پس رستم خود دست و تنها در فرنگ رفته است خدا تعالی او را از چشم زخم نگذارد چرا که
 فرنگیان زیادند اگر من مردم حال رستم دشوار گردد پس بدین الزمان را بر گری خلافت بتازند و خود
 با پنج پهلوان در فرنگ روانه گشت از جمله لشکر و در شبان طلایی دستفراوس و بل غایبان
 عمر معمر کرب و قحیانه قاور می و عمر امیر را فرمودند و همین جایا شش پس منزل و مراصلی می بریدند و بعد
 از چند روز در خرمنه رسیدند فتح نوش را آمدن امیر حمزه خبر یافت استقبال کرد و بهر از تعلیم در
 حصار بر و مجلس بسیار استند امیر و دو سه روز در خرمنه گذرانیدند و بعد از چند کلام از رستم پرسیدند
 چون رستم و بنال فرنگیان کوزه نزد یک رسید و زوق فرنگی گفت ای سهر داران دای ناموران این
 حمزه نیست گمان اینست که این رستم بیستین است گفتند حمزه را تپشانی شتا سکه بادی
 جنگ کرده است و زوق گفت تپشانی را اکند و در رستم نگاه کرد گفت به تحقیق که این حمزه نیست
 زیرا که اسب اد این نبود من حمزه را نیکی شناسم این تپش و فتح نوش است تعجب کنید و او را پیش
 میدان بسیار استند و زوق فرنگی در میدان آمد نعره زد و گفت ای عرب زاده گمانم بود که تو حمزه
 از قمار از کردم اگر من میدانستم که تو پسر راجع پلاس و شش هستی سزای تو را بهما نجام میدادم پس زوق
 تیغ برگرفت رستم سپر بر سر آورد و زوق تیغ حواله رستم نمود رستم تیغش را در کوه تیغ خود را بر زمینید و در نزد
 شد چندان تیغ زدند که آفتاب در قطب فلک رسید پهلوان زاده ده زخم تیغ بر زوق زد و کوه
 خسته گشت و عیان اسب خود گردانید و لشکر با سپاه خود با یکدیگر زد و بر زمینید این عرب زاده را
 بفرمان زوق تمام سپاه یکبار اطراف رستم را فرود کردند و جنگ شدند رستم مست جنگ
 شد و تیغ و دو دستها میزد روی از فرنگیان نمی تافتند از کشته پشته می ساخت بر رستم چندان زخم

رسیده بود که حساب آنرا خدا را برآوردی روایت کند که رستم با سپاه همزرق فرخی سه شبانه روز جنگ کرد و در پنجاهام اسیر شد و سینه سپاده جنگ میکرد و سپاه فرنگ قصد گرفتن او را می کردند و نمی توانستند رستم نهایت خسته و غمخور شده بود جنگ با تیر میگردید چون تیر تمام نشد همزرق با ملک بر سپاه خود برگردد این عرب بچه را رستم درین حال خدا را یاد کرد و عرض کرد خدایا ایضا تو گفتی بر آنکس که در جنگ و نایب دعا می کند من کنم مستجاب چه عجز را با تنده و نام ترا درین عاجزی چون خواهم توبه رستم در مناجات بود که امیر حمزه با آن پیداشد و فرنگیان چون سواران را بدیدند در گریز شدند امیر حمزه چون نزدیک فرزند رسید فرزند خود را بدید و باشت سوار کرد و نوه زد و گفت ای فرنگیان از دست من کجا جان برید این بگفت و همه آورد و تیغ دو دستی نیز دو خود را بدید و از حصار رسانید فرنگیان چون بدیدند که نزدیک شد که امیر حمزه را بشکند خبر به همزرق بردند همزرق با تیر و سپهران دوام داد تیغ و دادر و نایب و گفت و در گردن کرده فریاد گشتان الامان گویان بیامند و در پای جهانگیر افتادند امیر حمزه چون آنها را بدید خطای آنها را عفو کرد و گفت ای نگاه امان دهم که بگوئی لا اله الا الله محمد رسول الله و بر او بیستم خلیل الله و ملحق بنده و گوش کنی و دختر خود را برستم و بی شاه فرنگ قبول کرده دختر خود را برستم و داد مجلس بیاد استند و بیالهی گردانست مال و خرمن در میان آورد و امیر حمزه رستم باینکه بر او بیستم خلیل الله بیست امیر با امان خود چند روز در جیش بودند بعد با همزرق فرنگ باز گشت و در خرسنه آمد همزرق را با فتح نوش آشتی داده از خرسنه روانه کوه البرز شد و اندک علم

داستان آمدن امیر حمزه از فرنگ و جنگ کردن ملک اشتر و بستن او در میدان

را در آن اخبار روایت کرده اند که ملک اشتر در قیاب امیر حمزه روز جنگ میکرد و هیچکس بر او خائنی نمی آمد روزی بعد از قیدیم هر دو سپاه مقابل بودند که از اطراف محراب بر خاست و در میان کرد امیر را با امان و فرار گشت گردان عرب چون امیر را بدیدند شادمان گشتند ملک اشتر نوه زد و در میدان در آمد گفت ای حمزه از خوف من کجا گرخته بودی اکنون اگر مردی بیاد جمله بیاد امیر اشتر را کاب کرد و در میدان آمد ملک اشتر بر اوشت و بر سپهر چنان بزد که شعله آتش ازان گزند و سپهر فرنگ رسید و اشتر در ناله آمد امیر گفت ای ملک اشتر ترا و جمله و بگردام ملک و گزند و بگردام سپهر و پهلوان بزد که از امیر حمزه امیر آب نی چکید چون فوئبت با امیر رسید پهلوان دست بر گزند و گزند را بر سپهر ملک چنان زد که از ضرب گزند گران سوار پشت اسب ختم شده ملک در خاک افتاد تیغ بر کشید و خواست تا اشتر را پی کند امیر فریاد احوال از اشتر پیاده شد و گزند دیگر

فرز آورد و ملک تا زانو در زمین فرو رفت گفت ای امیر حمزه آفرین باد برین دست و بازوی تو پس امیر گزند و سپهر را بر ملک بر حواله کرد و گزند و سپهر را بر ملک اشتر و امیر گزند و گزند چندان روز و بدل شد که آفتاب و قطب فلک رسید پس ملک اشتر دست بر تیغ برد و حواله امیر کرد و پهلوان تیغش را در گزند تیغ لشکر قبضه در دست ملک ماند آن را بر امیر حواله کرد امیر با شارت تا زمانه زد و کرد قبضه در خاک افتاد و عمر امیر بدید قبضه را بر داشت و در قبضه خودش آورد و در زمین پیل انداخت ملک با ملک بر حمزه نوه گفت ای عیار بلا درین قبضه من چندین جواب خرچ شده که خرچ یک علی باشد و تو ایگان کجای بری عمر گفت ای تاوان نشنیده که من حکم دادم که هر چه در میدان بشکند آن ملک من باشد ملک دست بر کمان زد و تیر در جیبی بست و گفت ای عیار بلا مشت را بمن ده و گزند ترا ملک خواهم که عمر گفت اگر مردی از من بگیر عمر سپهر کندی را پیش آورد و ملک تیر را بر عمر امیر را کرد عمر جیبست و تیر در خاک افتاد ملک تیر دیگر در مشت گرفت و بر عمر امیر انداخت عمر جیبست و گزند تیر در خاک افتاد و ملک اشتر قتل گشت تیغ بکشید و امیر حواله کرد امیر تیغ را در گزند و تیغ ملک نیز بشکست و قبضه در دست ملک ماند آن را بر امیر انداخت عمر امیر این را که دید رنگ فلاخن را بکشید و گفت ای ملک قبضه را بمن ده و گزند بزر داد و خواهم گرفت ملک گفت اگر مردی از من بستان عمر امیر چندان سنگ بر او برد که ملک قبضه را بدید تاب کرد و بر امیر گفت ای عرب عجب بلای همراه داری پس دست بر نیزه برد و بر امیر حواله کرد و پهلوان جهان نیزه را برگرفت و دستان از او در کرد و جیب را بر گزند و امیر در ملک چنان زد که نیزه پا به پا چرخید ملک از صند زین بجنبید پس دست بر کشید و بوفه و اسپان بگردانید و نیزه دو گزند پا به پا شدند در سربازی دوال که یکدیگر را گزند و نذر کرد و اسپاهای شان را از بر زمین مایند بر دو مبارزان پیاده گشتند امیر ملک را بدو زانو کشید و از مقابل می شد چنانچه خب زو یک رسید امیر گفت بپوشد که نفره جی زخم عمر گلاهد و در سوای انداخت سپاه عرب دانستند که امیر نفره خوا بدو در گوشه خود و اسپاهای جنبه حکم کرد و امیر نفره زد و ملک اشتر را بر سر برد و بگردانید و در زمین زد و رسید و نشست در دست ملک را برگرفت که بپشت ملک گفت چرا می بینی پس امیر فرمود بگو خدا کی است و درین ابراهیم بر حق است ملک اشتر که در امیر از سینه او بر خاست ملک را در کمان گرفت طبل باز گشت زدند امیر ملک را بر کمر سپهر پهلوان نشاند و غلعت داد و تیغ نیز مسلمان گشت چون روز دیگر و خشن شد آواز طبل جنگ بر آمد آواز در شکر آواز که در زمین پهلوان در رسید و امیر دی پهلوان در آن عصر هم نظر امیر بود چون شنیدند بود که لشکر عرب هم کجا شده است و پنج مبارزه می بایستی تواند برابر کندی جنگ کند

این خبر را بختک حرام زاده شنید و شیروان گفت ای شاه اگر حمزه را دیدی سلامتی بر شاه و وزیران و اهل بیتش
آورد و سواد او را بپوشان و غنیمت در خدمت شیروان آورد و نو شیروان او را بخواست و بالا تر از عادیان او را بنشاند

داستان آمدن جبرئیل امیر و تصویر نشان دادن و خواهر امیر را عاشق شدن بن حمزه

آورده اند که روزی امیر بایاران خود گرم صحبت بود که خواهر برادر با گاه آمده گفت بروید امیر را خبر کنید که
پدر خوانده شما آمده است حاجبان بنشینند و این خبر را بیا میرسانند و بپهلوان در فکر اندیشه شد که کدام
خواهر است که او را من پدر خوانده ام قندوز گفت یا امیر بزرگوار چه خبر است صاحب قافله را پدر
خوانده بودید بپهلوان گفت راست می گوئی پدر اگر همان خواهر است بهما رفت و در بارگاه بیاید چون
نظر بخواجه کرد بنشاند و او را در کنار گرفت و نوازش بسیار کرده او را نزد امیر آورد و بپهلوان او را بنشاند
و از کسی برخواست و او را در کنار گرفت و نوازش بسیار کرده و در بپهلوان احوال
مشروع کرده گفت ای پدر اولی روزی تو چون ماه تابان بودی این زمان چرا زود شده خواهر گفت ای قندوز
از حال من می پرسد که اگر برگزیده شد مرا بشنوی دست کباب می شود چون امیر را خبر کرد خواهر ناچار گفت
ای امیر من مری ام تا جرحان بزرگ آواز سهواک برآید و لیکن بیج دیان ببالک نرسید پس دست
بر تیغ برد و زخمی بر مالک بزد که مالک بیکبار گشت باز گریه طبل آسایش زود میرد و سپاه فرود آمدند
چون روز شد و دین تن در میدان در آمد مبارزه خواست شمع اشتر رستم پیلتن را خدمت کرد و در میدان
رفت و دین نیزه بگردانید و در سینه شمع حواله کرد که شمع زخمی گشت و گفت ای شمع ترا می کشم بر فراز خود
بپهلوان تره فرستند و در افاق تمامند پس در میدان برآمد و از دین تن در میرد شد عاقبت
لند و در دین تن بیکبار کوبید بختک حرام خوار گفت ای شاه دین تن در دوزخ حمزه زیاده تر خوار بود چرا که
از جنگ کردنش همچنین معلوم می شود چون روز دیگر شد و سپاه سوار شدند و دین تن مبارزه طلبید
بیع الزمان رستم را خدمت کرد و مقول شد و دین تن گفت کای کوتاه تو کیستی نام خود بگو بدیع الزمان
گفت مرا بدیع الزمان گویند من نیزه حمزه ام گفت بهوشدار دست برگزیده و چنان بر سپهر اندو که
گویند طشت الزمان در افتاد بدیع الزمان در کرد پس فرست به بدیع الزمان رسیدید و دید و دال کمرش
را گرفت از نیز دست زد و در دوزخ شدند چندان زد که کاسپان شان را از بر زمین ماییدند و در
سازانده شدند و پهلوان را زاده دین تن را زود کرده بدو را کوبید و دین تن زود کرده برخواست دست

از هم باز داشتند چون روزی بگشت و در دو سپاه ایستاده بودند که از صحرای برخواست و از میان
گرد امیر حمزه با سعد بن عمرو عرابیه و مردم بروی پیداشتند و لشکر بدیدند و امیر را استقبال کردند و امیر
برکی داد و کنار گرفت و مردم را فرمود بایاران ملاقات کنند چون دین تن امیر را دید گفت ای عرب
می خواستم امیر را شوقدار کاب کرد و گفت بیا تا چای داری و دین تن بدید و دال کمر امیر را گرفت و پهلوان
نیزه خیر کمرش را گرفت و مردم در دوزخ شدند چندان زد که کاسپان شان را از بر زمین ماییدند
و مردم مبارزان پیاده شدند امیر نفره بزد و دین تن را بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او
بنشست مردم دست او را به دست و تسلیم عرابیه کرد و سپاه باز گشتند امیر در بارگاه خود
نشست و بایاران مشغول عیش گشت و تمام بایاران نزد عرابیه آمدند و گفتند ای عیار جهان این
دین تن تمام بایاران را بی آبرو کرده است و امیر این را نخواهد گشت و ما چگونه می توانیم این را ببینیم
باید این کشته شود و عمر گفت کشتن او به عهد من است عمر قلی گرم کرده به مردم گفت تا دین تن او را باز
کنند مردم سر دین تن را در بغل گرفت و چنان زود کرد که دین تن دهن و از گردن عرابیه تمام قلعی را در
دهان او انداخت و دین تن جان بداد چون امیر بر کسی بپهلوانی جلوس فرمود و پهلوان گفت دین تن
را بیاید عرابیه گفت او مردم دیوانه بکشت پهلوان بجانب مردم نگاه کرد مردم گفت من چه
دام عرابیه گفت که دین تن این را با دین تن و دین تن پس چیزی می یاد و در دین تن انداخت و دین تن
دپا بزد و جان بداد امیر در یانت که این حرکت عرابی است از کسی بر جت دست عرابیه را گرفت
عمر گفت من چه کنم از تمام بایاران را بی آبرو کرده بود من او را کشته ام امیر گفت بتوجه کرده بود که تو را در شتی
و دین تن چنان مبارزه ساخت که دین تن را کشت لایق این نر بود خوب مردم که کشته امیر گفت بخدا جز تو
دیگری بود او را می کشتم اما ترا چند جایک باید از دست ترا بیاورد و بدیقت چایک بر عرابیه فرود
آورد و گفت برای این زدم تا با دین تن چنین نه کنی عرابیه از بارگاه بیرون آمد و بایستاد و باز بلند
گفت ای حمزه اگر عوض این هفت چایک بقتاده زدم از پشت امیه زدمی نیستی و بناستم این به
گفت دزد و قهر و دین تن رفت و گفت ای شاه من چندان این عرب را خدمت کردم که از دین تن مرا
یا قتم کردی کافری مرا بهفت چایک زد و اکنون می خواهم که خدمت تو کنم و من از آن عرب را بدیدم
اگر تو اجازت نزد تو باشم تو بشنوی که دین تن گفت بر چشم من بنشین او را خلعت پوشانید و بر کمرش بنشینید
امیر حمزه از خوف عرابیه خواب را را کرد و شبها بیدار می بود و عمر هم بر شب گزید و گاه می گشت و
امیر را نشسته می دید باز می گشت تا بهفت شبانه روز از قضا بیدار می شدی قندی خواب غلبه کرد و عرابیه

در کین بدوشی داروی بهوشی در لنگ نهاده پیش دماغ پهلوان داشت امیر دم در کشید و داروی
بهوشی در دماغ امیر رفت امیر غش کرده بهوش گشت عمر امیه بدید و حیران را در گنبد به پیچید و بیرون
آورد در صحرای بروج و در یک درختی حکم به بست پس امیر را بهوشید که چون امیر خود را بسته دید گشت
حیرت بدیدان گزید عمر دست بچوب برد و هفتاد و پنج بار بر پهلوان بخندید و در گنبد پاره
شد عمر از پیش امیر که بخت امیر میدید و می گفت بخدا تا خون تو بریزم نگذارم عمر گفت یا امیر حید سوگند
ترا من پیدا کردم و آن اینست که خدا نام من نشتری بزن تا خون من در زمین ریزد و گویا خون مرا برختی
امیر گفت ای درویش که حید انگیزی و گنه کار و شکاری شایس امیر فرستد و در وجود عمر امیه زرد خویش بر خیت
پس هر دو در بارگاه آمدند و دست بر پایله بردند با پیش بنشستند و اندک عظم بالصواب والسلام

جلد چهارم

داستان آمدن مزدک حکیم نزد امیر و کور کردن امیر را با گردان عرب

راویان اخبار چنان آورده اند که مزدک نام حکیمی نزد نویشان آمد و گفت بدان و آگاه باش که در نجوم من
چنان دیدم که آمده است که حمزه را با یاران بدست خود کور گردانم شاه گفت اگر چنین کاری کنی هر چه بخوای
بجویم پس آن حکیم در شهر عرب نزد عمر امیه آمد و گفت من مدتی غریبم و لیکن طبعم اگر عیار جهان رضا
دید در خدمت امیر بروم عمر امیه او را نزد امیر آورد و گفت یا امیر نزد من نازد یک حکیم آمده است اگر
فرمان داشته بیاوم زیرا که او از طب صادق می بینم امیر گفت بیا و عمر امیه او را بیا در دین مزدک حکیم
نزد امیر بود امیر نزدک گفت چه شهای من قدری دردی کنده سر من بسیار دروشنای در چشم زیاد شود
مزدک سر من درست کرده بخدمت امیر آورد و چون امیر آن سر من در چشم کشید بسیار دفع دید یاران
را نیز فرمود از آن سر من چشم بفتایت روشنی شود شما نیز بکشید بوقت امیر چو یاران سر من در چشم
کردند و چو چند روز برین یکدشت مزدک خود را معتمد یافته داروی کور را در سر من بیامیخته و پیش پهلوان
آورد و امیر به اعتقاد و اعتماد آن سر من را فی الحال در چشم کشید و گردان عرب نیز سر من در چشم کرد و چون
مزدک بدخت کار خود رای تمام رسانید از بارگاه بیرون آمده نزد یک نویشان رفت و گفت
ای شاه شادمان باش حمزه را با عمر امیه و جمیع پهلوانان کور کردم بختک حرام زاده از کرسی برخاست

مزدک بدخت را در کنار گرفت و گفت چگونه نام که حمزه کور شده گفت بفرمائی که شکران طیل
جنگ بزنند معلوم خواهد شد پس شاه بفرمود تا طیل جنگ بزنند چون آواز طیل برآمد و با عمر امیه سمت
ملک بروی امان شد بعد از چند روز در ملک رسیدند بعد از آن باغ فردا آمدند و رنگ و کورنگ
را گشته یافتند امیر گفت یا عمر سعد تلف نشد با شد عمر گفت اگر گشته شده بود با ایشان بود شاید بروم
اگر از آنده گرفته نزد خود بروم است امیر را ای درنگ و کورنگ افسوس خود رو دست خود ایشان را در گنبد
دخی کرد و گفت یا عمر شونی آن پسرک این بیچارگان جان دادند عمر گفت یا امیر حکم خداوند تعالی این رفت
بود چه باید کرد و درین اندیشه بودند که همان گوشت پهلوان پیدا شد عمر امیه بدید و گوشت بزرگی را گرفته
پیش امیر آورد و دین کورگش افروخت که باب کرد گفت ای عمر خداوند که این گوشت پهلوان از که
خواهد بود عمر گفت ای امیر بجز منوز گوشت در هیچ بود که شبان پیدا شد و با یک زرد که ای دیوان
گان بنیره حمزه آمده اینجا شکست خورده رفته است عمر امیه گفت بر تو بیخ معلوم است که بنیره
حمزه چه شد گفت یا لایان او را بروم کشت او را زنده رها کرد نمیدانم چه شد امیر گفت الحمد لله که
پسرک زنده است گفت بروم بروم را بگو که حمزه آمده است شبان بدید پیش بروم رفت سر
زمین نهاد و بروم گفت ای شبان چه دیدی شبان گفت که حمزه آمده است گفت به تحقیق تو می
دانی که حمزه همان است شبان گفت بهیبت او گویا میباید که به تحقیق حمزه است بروم سلاح
بپوشید و سالک گردان از خانه بیرون آمد و نعره زن در باغ و آمد پهلوان آواز نعره او را شنید و گفت
ای عمر بروم رسید و فی الحال بر اشتهر دیروز از سوار گشت و بروم پیدا شد چون امیر را بدید به قهقهه
بخندید گفت ای حمزه سالها است که از روی جنگ تو دارم خوشی آمدی پس سالک را بر امیر
انداخت پهلوان گذر سالک ز در بخیل های سالک در گریه به پیچید و در درویش شد و بخیل های
سالک بشت بروم دست بر مهره های سالک برد و بر امیر حواله کرد پهلوان با سیب سپرد
کرد چون بروم دید که بروست او هیچ اسلحه نماند و آن باغ یک درختی را ازینج برگزید و سلاح خود
بساخت امیر نیز فی الحال پیاده گشته و یک درختی را برگزید و در جنگ پیوست عمر امیه در تماشا بود
بروم دایم تر شب بنگ کرد بروم گفت آفرین با دای حمزه قدری روی خود بنمائی که پسر یلایا
جوان امیر دامن جامه برداشت بروم در رویش نظر کرد گفت و پسرانه سالی این قوت را داری
در عالم شباب چه بودی پس بروم گفت ای پسر بازمیگردم و ترا علف و شرابی فرستم و سالک
خود را درست کن امیر گفت برو بفرست فاما راست بگو که بنیره را چه کردی بروم گفت بچه بود یا

من جنگ کردم و من ادرانه را کردم و لیکن یاران ادرانه کشته آنسوی کردم پهلوان گفت حکم خدا بر این رسیده بود پس هر دم باز گشت امیر بر عمر گفت دیدی تماشا هر دم را عمر گفت چنین مردی در روی زمین نباشد پهلوان گفت ملک خالقی پیاپی است مردی در عالم بسیار آمد اما هر دم بغایت پهلوان بدو راست چون هر دم در خانه رسید نزد خواهر رفته گفت ای خواهر برای تو شوهر پیدا شد پس صفت امیر را پیش خواهر کرد برای امیر خرداک فرستاد پهلوان گفت ای عمر از خود طعام بیاد عمر از زنبیل طعام بیرون آورد هر دم این گران را جمع کرد سالک صفت صد من را درست کرده در باغ در آمد امیر چون او را بدید سلاح پوشید و بر اسفرد سوار شد هر دم گفت ای حمزه من پیاده و تو سوار جنگ چگونه کنم امیر نیز پیاده شد و در دست گرفت هر دم گفت نزد من جز سالک هیچ سلاح نیست و تو با گز این را می شکنی چون سالک شکسته شود بعد من چه کنم پهلوان سپهر بر سر آورد و تازیانه برداشت هر دم سالک را بگردانید امیر بجاوت قدیم تازیانه زد کرد و چنان بزرگ سالک بزرگ سالک پراکنده شد و یک تیره از آن در سربارک امیر رسید سر امیر بشکافت هم در آن وقت تیغ برکشید و بر هر دم حمله کرد تیغ امیر بر وقت فرود آوردی پاره کرده بر کتف هر دم آمد هر دم گفت مرا زخمی کردی اکنون با دیگ رویم تا قمار گیریم امیر گفت رای توست اما امیر به پیش گشت عمر امیر دوست را موی سربارک امیر را از مقام جراحت دور کرده مرهم بست بعد از سر دراز امیر چشم بکشد و بنشست طعام و شراب خورد هر دم نیز از آن زخم بهتر شده بود سلاح پوشید سالک را برداشته نزد امیر بیامد پهلوان نیز آماده کار شد و مقابل او ایستاد و هر دم سالک را بلند کرد و بگردانید خواست تا امیر بزند امیر را بدید و کمر او را گرفت و چنان نعره زد که شتر نرزه فرسنگ زمین و زمان کوه و بیابانی در جنبش آمدند هر دم را برداشت و بالای سر بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او نشست گفت چگونه خدا تعالی یکی است و دین ابلائی بر حق است هر دم اقرار کرد امیر از سینه او برخاست ادرانه کناره گرفت پس هر دم امیر و عمر امیر را داخل شهر برد و مجلس بیاراست و عرض کرد که وصیت پدر من است که هر که پشت ترا در زمین آرد خواهر خود را بدو و امیر قبول کرد پس عمر امیر عقد خواند امیر بانی دختر و خلوت شد و مدتی آنجا ایستاد تا خواهر هر دم حاضر شد این جنبر بعد رسید سلاح پوشیده در دروغ آمده نعره زد امیر در خلوت نشست و نعره شنید هر دم گفت کدام مبارز است برو شخص کن هر دم بیرون آمد چون نزدیک رسید سواری مستعد جنگ دید هر دم سالک را برداشت و قصداً کرد سعد بن عمر از اسب فرود آمد هر دو پای هر دم را بگرفت و از زمین برداشت و بالای سر زد

بگردانید و بر زمین زد و بر سینه هر دم نشست هر دم گفت ایام و تمام خود گفت سعد نام است من نیزه حمزه ام هر دم گفت برخیز تا تا نزد جدت بروم سعد برخاست و پیش امیر آمد پهلوان خوشدل شد و او را بسیار بنواخت هر دم گفت یا امیر عجایب واقعه امروز شده است چون نیر و قواول نزد من آمده بود من او را برداشتم و هو انداختم و درین وقت او مرا بر زمین زد و هر چند که خواستم مقابل شدم توانستم امیر تبسم کرد و گفت ای هر دم آن روز بعلت عشق میماری شده بود این زمان بر عادت خود است تو کی توانی برابر دشوی پس طعام خوردند و بر دوا شدند ساقیان سیمق مرد قهای زین در گردش آوردند امیر مدتی در بر دایم بر دایم بسوی لشکر روان شدند و التماس علم با اصول

داستان پنجاه و هفتم آمدن امیر در شکر یا هر دم سکی

چون امیر را ملک بر در عادت آمد هر دم را گفت من در شکر خود میرم تو درین مقام باشی هر دم گفت ای امیر در آن من نمیتوانم نتوانم پس پهلوان با سعد و هر دم روان شدند و در غیبت امیر هر روز نویزندان رویتن تن را بگردان عرب جنگ می انداخت کسی بستن و کشتن او را نمی توانست روزی طبل جنگ نزد سپاه سوار شدند که رویتن تن در میدان در آمد و بانگ زد و کای اعرابیان هر کلا از روی مرگ است در میدان من بیایید مرزوق فرزنگی اسپ در میدان بلند و رویتن بر سپهر مرزوق گز چنان زد که پشت اسپ مرزوق خم شد و مرزوق در زمین افتاد تیغ بکشد چنان بر اسپ افزود که هر چهار دست پای او را قلم کرد و رویتن باد وید و کمر بند مرزوق را بگرفت و بر زمین زد و شور و سپاه تمام افتاد مالک اختر طاقت نماند نعره زد و گفت ای کافر ما را بی آبروی کردی اکنون کجا روی ای رویتن تن بیاد هر چه داری رویتن تن گذر را بر مالک تجارت برد و بحر می کردم چون در شهر بروی دار و شدم نزدیک قصر شاه کاروان ساری بود کجا فرود آمد و مشغول خرید و فروخت بودم یاد شاه آن شهر را هر دم بروی نام است پهلوانی است که در روی زمین مانده او کس نباشد او را خواهری است و پس برده وصیت پدر او آن است که هر که پشت هر دم را در زمین آرد جزا برش زن او باشد روزی در مقام خود نشسته بودم آن دختر بالای قصر برآمد و تماشا می کرد نظری من بروی افتاد تیر عشق او در جگر من خلیده است شب روز آرام و قرار ندارم هیچ نوعی مرا یاد وصال ممکن نیست از سوز عشق او هورتم زد و گشته ضعیف و نحیف شده ام صورت او را نقش کرده بر رخ خودی دارم و باین نقش دل خود را آرام میدهم امیر گفت ای پهلوان نقش

را بمن بنمائی خواجه کاغذ از بغل خود بر آورد بدست پهلوان بداد امیر بدیدن نقش انصاف داد که
 خواجه حق دارد که عاشق شد از قضا نظر سعد بن عمر بر آن نقش افتاد و مبتلا گردید و در دل گفت چون شب
 شود نیم شب از لشکر برون روم در راه بروم را پیش می گیرم و با مردم پهلوانی می گیرم شاید ختم یاری
 و بدو سعادت روی نمایم پس امیر شرفا هماننداری در حق خواجه بجای آورد و خواجه امیر را در مع کرد و برت
 چون شب شد سعد بن عمر برخاست اسب خود را زین کرد و سلاح پیوسته سوار شده راه برد
 را پیش گرفت و در قضا او رنگ و کورنگ در آن شب طلعه بودند دیدند سوارای از لشکر برون
 آمده است برو و برادران بشتافتند و سعد را در یافتند و تعظیم کردند و گفتند ای شاه شیر باشت
 شاه گفت اگر شما صاحب من می شوید من سر خود را بر شما بکشیم ایشان گفتند جان ما فدای تو بود
 کی رود ایام که تو جای تنه یاری سعد تمام کیفیت را بایشان تفری که او ایشان با سعد بن عمر هم گفتند
 و نزدیک باغی فرود آمدند و همان زمان که گوسفندان پیدا شد سعد باران گفت بی شبه این گوسفندان
 متعلق به مردم خواهند بود و ازین گله دو سه گوسفند را می گیرم ملازم شکایت نزد او می رانم شاید بدین بهانه
 نزد امیر بیاورم او رنگ و کورنگ برخواستند گوسفندی را گرفته و زنج کرده آتش افروخته در سیخ کردند
 شبان چون دور را در مرغ دید حیران ماندید و دید چون آنجا رسید سه نفر را دید یک بزرگای خون گرفته
 کان بیخ میدانید که در باغ چه دود کرده اید و این گوسفندان مالی کبیت بدانید که این گوسفند
 متعلق به مردم است و این باغ خاصه اوست پهلوان زاده گفت برو به مردم بگو که بنیر حمزه در
 باغ شما آمده است و ترا برای جنگ می طلبید شبان بدو پیش مردم رفت سر بر زمین نهاده
 کیفیت بیان کرد مردم چون نام حمزه را شنید گفت ای شبان برو به من که حمزه خود است یا
 دیگری شبان گفت من به تحقیق نمیدانم سه جوان هستند یکی از ایشان این سخن را می گوید که من بنیر
 حمزه ام برای جنگ مردم آمده ام مردم بخندیدند و گفت با شوره داشت و ذی در تن خود پوشیده و
 سالک هفت همدی را در دست گرفته پیاده سالک گردان و بیت خوانای پیدا شد جدیت
 مردم بر هم مردم مردم که دیران کنه خانه مردم مردم چون می آمد در راه هر دختی را که از خود بلندتری
 دید آن درخت را با سالک چنان میزد که آن درخت را پست می کرد و می گفت از من بلند تر خواهی
 بود و چهل گز قند داشت باغ در آمد از غرض او هر سه نفر گردان فی الحال سوار گشتند و بایستادند
 مردم در رسید و نفره زد کای بندگان شما کیستید سعد گفت من بنیر حمزه ام برای گرفتن تو را فرستاده
 است مردم بخندید و گفت ای پسر فضولی بمن مگر حمزه نام داده مرا شنیده است که خود نیامده

است و ترا فرستاده است سعد بن عمر گفت مرا جواب ده بعد از آن پهلوان پیش مردم گفت
 اگر مردی پیشتر آتی سعد بن عمر خواست که در میدان در آید و رنگ و کورنگ عنان بگرداند که کی روا
 باشد که با وجود بندگان تو در میدان روی اول ما جنگ می کنیم بعد تو سعد بن عمر ایستاد و دل او رنگ
 در میدان و آمد مردم سالک لا بگره دیند و برادر رنگ زاده رنگ جان بحق تسلیم کرد و کورنگ در
 مقابل مردم بایستاد مردم او را نیز با سالک پست گردانید سعد بن عمر دست بر گمان برد و تیری
 به مردم زد که تیر از پنج زره مردم سر بر کرد مردم نزدیک آمد سعد پسر بر سر کشید مردم سالک را بدست
 چپ گرفت و دست راست دراز کرده دال مگر سعد را گرفت و انداخت داشت خوار است که در
 زمین زد گفت ای بچه مرا آلودی حمزه است ترا چرا بکشم برو حمزه را بفرست و خود باز گشت
 نزد خواهر آمد و گفت ای خواهر من دانستم که حمزه خواهد بود چون تحقیق کردم معلوم شد که بنیر حمزه
 بود که با درباران خود بود و من یا لان او را بکشم و او را بکشم و گفت حمزه را بفرست خواهرش گفت
 ای بزرگوار خوب کردی پس سعد بن عمر برخاست و بر اسب سوار گشت حیران و غمناک از باغ
 بیرون آمد و چند فرسخ راه کلفت در دل گذرانید که من در لشکر چگونه بروم بهتر این است که
 سرور بیابان گذارم و جای روم که کسی نشان مرا نبیند پس عنان خود را از سمت لشکر برگردانید و سرور
 بیابان نهاد چند فرسخ رفته بود که باغی نزدیک سرداران بلغ کرده و حوضی آب ویدار آب داد
 زین فرود آمد و سلاح از تن نیز بردن آورده و درون حوض در آمد و آب بخورد و گرز زیر سر نهاده
 در خواب رفت از قضا مردم خواهری دیگر داشت که او را بشوهری داده بودند و شوهری مرده بود
 یک دختر از او مانده بود که حکومت آن شهر بدست آن دختر بود و در غلوی پهلوانی میکرد اما او را هنوز
 بشوهر نداده بودند آن دختر می گفت هر که پشت مرا در زمین آورد من او را بشوهری قبول خواهم کرد از
 قضا آن دختر با چهل کین زن در لشکر رفته بود و شکار کنای کنار آن حوض رسید پهلوان زاده را دید چون
 ماه شب چهارده بکین زن گفت این جوان عزیز می نمایم اما آتی است یا پری و پیشتر شده
 پهلوان زاده را با یک زوجه از آن زن بیار گشت سواران با سلاح ایستاده دید برخاست سلاح
 پیوسته دختر نیزه بر سینه پهلوان زاده حمله کرد پهلوان زاده نیزه اش را گرفته زده زده است او بست
 و زنان از دور در جواب را بگره دیند و در کمر دختر چنان بزد که دختر در زمین افتاد و پهلوان زاده بدو
 و بر سینه او نشست پهلوان زاده سینه اش را نرم یافت رقع از روی او دور کرد چون روی او را
 دید نقش خواهر مردم را فراموش کرد و گفت راست بگو که تو کیتی دختر گفت منم خواهر زاده مردم

سعد بن عمر گفت خواهر مردم شوهر ندارد و خواهر زاده از کجا پیدا شد گفت او را خواهر مردم بود و بشوهر داده بود و تاکنون پدر من مرده است سعد بن عمر گفت چون بر سر غریبی آمده بنشین دختر گفت باقی کینه تو هستم تو تمام خود را بگو پهلوان زاده گفت تمام من سعد بن عمر است بنیره حمزه ام و کیفیت خود را تمام بگفت دختر خوش شد سعد بن عمر را در خانه خود در مجلس بسیار است بعد نکاح خود با دیه بخت و در خلوت رفت و شب در جشن بود اما کلمه چند از امیر بشنید و آن شب که پهلوان زاده از بارگاه فاسب شده بود صبح هر طرف قحطی کرده بودند و در جای نیافتند امیر گفت یقیناً او عاشق خواهر مردم شده و نزد او رفته اند و برخواست گفت او رنگ کورنگ در طلب او بود و تا ایشان نیز رفتند امیر گفت مه صاحب سعد خواهند بود و عمرامیه گفت یا امیر مردم پهلوانی درشت است و دیوانه صفت نشود که سعد تلف شود امیر گفت راست این است که میگویی پس امیر رستم ثانی را بجای خود بنشانید پهلوان گفت غیر وقت آواز طبل برآمده است اسپ بیاید تا چشم را بشوید چشم را چون بآب بشت چشم را کشاد گفت ای پهلوانان روشنی چشم من زایل شده است یا داران نیز گفتند که مانع کور شده ایم هیچ نمی بینیم پس مردک بد بخت را طلبیدند نیافتند امیر گفت ای یا داران کور شده ایم مگر مرده ایم بر خیزید و سلاح بپوشید پس سلاح بپوشیدند و حاضر شدند نو شیروان چون آن حالت بدید مردک بد بخت گفت که قوم مرا می کشی که ایشان کور شدند این زمانه چگونه در جنگ آید مردک گفت ای شافو کی را در میدان فرست تا ماکوری ایت را معلوم کنی یک سوار را در میدان فرستادند امیر خواست تا در میدان رود و بهم عنایتی بگرفت و گفت مرا فرمان ده من مردم امیر گفت برو بخدا سپردم پس مردم در میدان درآمد و گفت ای کافر بما ترا چه داری سوار گری بکشید و بر سپردم مردم بر سالک گریخت و بجز سالک در گریزه پیچید و در کردار دستش گریختند بگریه و چنان برادر زد که آن مرد بام کشته گشت سوار دیگ در آید و نیز همان دید برین منظر چو سوار را بکشت پس نو شیروان گفت هزار سوار تیر انداز بر مردم تیر زدند سواران یکبارگی هزار تیر زدند و متصل می زدند مگر بر مردم هیچ تیری اثر نمی کرد زیرا که هفت زره داودی پوشیده بود بعد از آن مردم در میان ایشان افتاد و کشت و از کشته پشته می ساخت چند تیر انداز تیر در دست و پای مردم می زدند مردم فریاد کردند یا امیر فریاد مردم بر سر دگر نه پلاک می شوم امیر فی الحال اشقر برانند و گفت کار خود را تمام کنی باد کرد مردم باز گشت جنگ گفت ای شاه بفرما تا جمیل سپاه بر امیر حمزه کیبارگی حمله کنند

زیرا که آن همه کور شدند تا کی جنگ خواهد کرد نو شیروان بفرمود تا همچنان کردند امیر بر سر می زد و همچو کوی می برانند و هر کوی زود تا دو ساق فرود می آورد و پای هر می مردان و نفرهای و پهلوان را که از نای نمودهای گردان برآمد بر سر می زدند و در کالهی ساختند سپاه عرب چون بدیدند یکبارگی حمله کردند و در جنگ پیوستند چون شب درآمد هر دو سپاه باز گشتند امیر گفت ای یا داران کافران معلوم کرده اند که ما کوریم اکنون حصار نزدیک است و درون حصار در آئیم عمرامیه گفت از اینجا اردو بی نزدیک است پس امیر سوار شده راه اردو بی را پیش گرفت چون کافران این خبر را یافتند عجب کردند و امیر فرمود تا اسباب اساس را در اردو بی بسیار انداخته و باسی صد گردان در سپاه نو شیروان افتاده می گشت در راه می مانند تا سه شبانه روز راه می رفت روز چهارم به اردو بی رسیدند و درون حصار درآمدند و دروازه را بستند و خندق را پر آب کردند و برج و بارو را در مردان گرفتند نو شیروان حصار را محاصره نموده جنگ میکرد امیر در بندگی خدا اتقایی مشغول شده بینائی خود را از خدای دانا و دینا شب روزی خواست

داستان آمدن حارث با ششم فرزندان امیر حمزه و ربائی دادن امیر

چون امیر در اردو بی قرار گرفت و این خبر در اطراف عالم پراکنده گشت که حمزه را با یاران کافران کور کردند تا این خبر در برود نیز رسید و در روع از خواهر مردم فرزندی شده بود او را با ششم جگر خوان نام کرده بود با ششم نه ساله شده بود و در شکار میرفت و ایشان را می گفت دمی کشت و جگر آنها را گرفته کباب میکرد می خورد و از وجه آن جگر خوار لقب یافته بود و خواهر زاده مردم را که سعد بن عمر گرفته بود از نو شیروان می شناسد شده بود مادرش حارث نام کرده بود و یک جایای میگردید چون ایشان را این کیفیت روشن گشت از برودع بالش گردان شدند بعد از چند روز در اردو بی رسیدند کافران از دیدن لشکر را حمله کردند و جنگی کشید پس مردم دستار بالا از سر فرود آوردند و در گردن می گزیدند و شمشیر باران میزدند و میان کفار افتادند بر سر می زدند و همچو کوی می برانیدند و هر کوی زود و پر کالهی می زدند و مردم کرا بر تارک می زدند تا دو ساق می رسانید و از کشته پشته می ساختند تا درون حصار رفته و امیر پیوسته پهلوان از آمدن ایشان خوشدل شد و شکرانه خدای عز و جل را بجا آورد و داستان را بسیار بنواخت با ششم و حارث گفتند یا امیر بهتر این است که ازین حصار بیرون آئید و راه بروید و پیش گیرید زیرا که اینجا علف بسیار است و نقل و شراب فراوان است پهلوان از قلع بایاران بیرون

آند و راه بر دوش پیش گرفتند و با کافران جنگ می کردند تا شش ماه برآمد امیر بغایت تنگ دل گشت و گفت ای یاران شما به سبب یکجان من تلف نشوید بهتر نیست که مرا قتلیم و نوشیروان کنید و خود را بجای من بگذارید و بروید همه یاران گفتند از جان ما فدای تو باد تا آنکه زنده ایم خاک پای تو هستیم یا امیر این چه سخن است که قوی گوی تا جان در تن است ترا تنها نگذاریم درین فکر بودند که خواجهر خضر علیاه السلام در رسید و برگ سبزی در چشم امیر بیاورد امیر چشم بگشاد و خواجهر را دید بر پای خواجهر افتاد و خواجهر را در کنار گرفت و گفت ای فرزند حق تو خداوند تعالی بسیار کرم کرده است اکنون این برگ را چشم یاران بمال امیر برگ را بر چشمهای یاران بمالید فوراً چشمهای ایشان روشن گشتند شکر خدای عز و جل بجا آوردند پس عمرامیه را در کسری برخاست و پیش امیر سر بر زمین نهاده گفت ای شاه مردان جفا می کفایت کفایت بسیار شده است بخصوص از جنگ حرام آورده اگر فرمان دهی خوب سزای او را دهم امیر فرمود ای دوست این همه حکم خداست کافران کیستند که بر کسی ظلم کنند تحمل کن عمران زمان پیچ گفت چون شب شد از حصار بیرون آمده خود را بلباس مطنخی ساخت و پیش جنگ رفت و گفت جنگ را خبر کنید که یک طبایخ خونی از زیر درون آمده است حرمیه خوب می پزد و اینچنان حرمیه که کسی نه خورده است جنگ حرام زاده را خبر کردند عمرامیه را اندرون طلبید عمرامیه را سر تا پا نگاه می کرد و در دل خود گذراند که عمرامیه نباشد که برای بازی من آمده باشد بعد از آن خیل کرد عمرامیه نامینا است پس جاسوسان خود را طلبید و گفت بروید در بارگاه حمزه به بیدید که عمرامیه اینجا هست یا نه جاسوسان روان شدند و باز گشتند و خدمت جنگ حرام زاده رسیدند و گفتند که ای وزیر ما بفرمان شما در حصار رفیق عمرامیه را آنجا دیدیم جنگ را یقین شد که با دزدی است بفرمود تا اسباب جنگی حرمیه را عمرامیه و هند اسباب حرمیه را بفرمود و اندر حرمیه بخته صبح پیش جنگ حرام زاده آورد ای حرام زاده بخورد و گفت من در تمام عمر خود اینچنین حرمیه خورم پس روزی که عمرامیه پیش پادشاه کرد و گفت ای شاه مطنخی عربی تازه رسیده است حرمیه چنان می پزد که کسی نتواند آتشان پختن شاه گفت نیکو باشد بسیار او را جنگ عمرامیه را بخد مت نوشیروان برد شاه عمر را قبول کرد و انعام فرمود بر سر مطنخیان که سر دار گردانید پس هر روز عمرامیه حرمیه می پخت و نزد نوشیروان بر پادشاه آن را بلذت تمام می خورد و انعام می داد چون چند روز نگذشت عمرامیه خود را معتقد کفار دید یک شب گندم تنهادر یک دیک کرده بیزم زیر آن نهاده می سوخت شکران گفتند ای خردمند چرا گوشت نمی اندازی عمرامیه گفت صبر کنید که شبان مو گفته است که نیم شب ترا گو سپندی فو خواهم داد و ترا گردان صبر کرد عمرامیه نیم شب از مطنخی بیرون آمد و بارگاه جنگ

حرام زاده در آمد جنگ را خفته دید مثنی داروی بیوشی پیش و ماغ از نهاده دوم در کشید و در در و ماغ اورفت عطسه زده بیوشی گشت عمرامیه او را برداشته در مطبخ آورد شاگردان که بیدار بودند چون آن حالت را دیدند خود را خفته ساختند و متعجب ماندند عمرامیه طنب بگردن جنگ انداخت و در سقف بیاخت کار در کشید و گوشت اورامی برید و در دیک برشان می انداخت چون تمام شد استخوان او را در زمین دفن کرد بعد شاه گردان را بسیار کرد و یک مشت موز طایفی بداری بیوشی پرورده از زنبیل در آورد یگان یگان را بخوردن و چون ایشان بیوشی شدند سرهای ایشان را برید و در زیر خاک کرد و فتن مثنی مشهور است که سر بریده بانگ کند چون صبح شد حرمیه را پیش شاه آورد و نوشیروان با حکم ملوک حرمیه می خوردند و می گفتند امروز حرمیه خوب است و در آن روز خواجهر بزرگوار حکیم در علم نجوم دیده بود که نوشیروان امروز حرمیه گوشت جنگ را خواهد خورد و آمدن در بارگاه را تا خیر انداخت چون دانست که حرمیه خورده شد نزد شاه آمد و نوشیروان را در خوردن دید شاه چون خواجهر را دید طلبید خواجهر گفت من طعم خورده ام حاجت ندارم اگر بالائی طعام بخورم تره قاتل باشد شاه به پیچ گفت و در آتش ای خوردن آنکشت جنگ حرام زاده از صحنک بیرون آمد شاه گفت ای طبایخ حرمیه اینچه چیز است عمرامیه مطلق زنان از بارگاه بیرون آمد و بنزد امیر رسید تمام احوال را باز نمود و بیرون گفت بد کردی ای پادشاه گوشت آدمی را با دزدی بخورانی چون نوشیروان دید که از پیش طبایخ برگزینت کسی را طلب جنگ فرستاد او را نیافتند و انت که این حرمیه از گوشت جنگ بود پس چندان قی کرد که مریض گشت.

داستان کور کردن نوشیروان و اجاره بزم هر ترک و شاهان و نوبت شستن بزم

چون نوشیروان از مرضی تندرستی یافت روز دیگر بخت نشست و شاهان تمام مملکت را حاضر آورد پس روی بجانب خواجهر آورد و گفت ای بزرگوار چه دای پیر غایب چون میدانستی که عمرامیه مرا گوشت جنگ بخوراند تو چرا بمن خبر ندادی خواجهر گفت اگر من ترا ازین کار خبر میدادم تو مرا میزدی و میزدی و میزدی تو هم آدمی من نه پسر سیدی حکیم را نباید که ناپرسیده سخن گوید نوشیروان گفت تو را من عالمی گشتی اکنون سزای تو را خواهم داد خواجهر گفت بر حکم خدا منی هستم پس نوشیروان فرمود تا هر دو چشم خواجهر را بکنند و جهان روشن بر او تاریک گردانید خود ترک بادشاهی کرده هر روز بخت نشست و نشاند در بدین وقت خواجهر بزرگوار نزد امیر آمده گفت ای فرزند مرا در مکه معطر بفرست که سید عالم رسول آخر الزمان پیدا

شده است هر دم خاک قدم او را در چشمهایم بایلم تا الله تعالی بینی و بد پس امیر حمزه خواجه را در مکه
روان کرد چون خواجه در مکه رسید عالم چهل روز شده بود که تولد شده بود خواجه عبدالمطلب بیست
دیگر را در خانه کعبه ایستاده برید پس دوید و خاک پای آنحضرت را گرفت و در هر دو چشم خود انداخت
و جامه بر آن بست و مناجات کرد بیا الهی حرمت خاک پای قدم حبیب خود شش چشمهای این بنده
حقیر را روشن گمان از بارگاه خدای باقی آواز داد که ای خواجه بزرگوار شیخ بزرگ آلودی و حاجتی اندک
خواستی اگر حقیت بحرمت خاک پای پیغمبر خزانان مکه در مشرق و مغرب لا زنده گردانی زنده
می گردانیدم بعد از زمانی از چشم جامه دور کرد و روی حضرت را دید هر دو پای مبارک آنحضرت
را بوسه داده و این معجزه در تمام ملک عرب عجم منتشر شد و دانستند که این بچه پیغمبر است از آن
خواجه بود القصر چون هرگز در تحت لخت پسر خواجه بزرگوار کسی نداشت نام داشت او را بی نامی
پدر به منصب وزارت نشاند پسر جنگ را که بختیار نام داشت او را نیز بجای پدر منصوب
نمود اما بختیار در حرام زنا و بی شکران بود هرگز تمام امورات یاد و انگار نمود و هر چه او می گفت
هرگز بدان کار کرد روزی هرگز گفت ای وزیر بی نظیر فکری بکن که شیر این اعرابیان از دفع شود و نیاید
گفت ای شاه دل فادغ دانه من در شهر قضا و قدر نهاده اند می کنیم و این قدر لشکری طلبیم هر یک
را زنده و دستگیر کنند و درین گفتگو بودند که سپاه گران در رسید و سر لشکر ایشان را در زبان زد و شست
جادوی گفتند سبب آمدن آنها این بود که وزیران فرمائی بکادنگی بدین مضمون نوشته بود که آگاه
باشی که حمزه نام مردی در عرب پیدا شده است که هر سه ساله در کوه قاف پاد و پوری و کهر من جنگ
کرده و همه را زیر تیغ آورده به سلامت می راند آمده و چند شاها را از تخت تحت تخت تابوت تابوت
رسانیده است این زمان نزدیک است که در ملک اختر در آید و شاهان رخام را منقر نماید چون
کادنگی کیفیت را معلوم کرد روی بجانب پسران و دامادان خود آورد و مردمان نزد هشت بر بای خواست
و پیش کادنگی خدمت کرد و گفت ای شاه اگر فرمان باشد من بروم و حمزه دارم در کوه کرده بیایم
پس کادنگی هشت روز از سوار با وی نامزد فرموده از رخام بیرون آمده و هشت را در بر داشت گرفت
بعد از چند گاه در برود رسید هر عز او را استقبال کرد و در سزار تعظیم در بارگاه برد و بر کرسی جهان
پهلوانی نشاند و شرط مهمان داری بجا آورد و خلعت خاص باد پوشید و چون در نزد پسر طبل
جنگ زدن فرمود و با سپاه قاهره سوار شده در میدان بایستاد امیر حمزه چون آواز طبل جنگ
شنید با لشکر خود سوار شد و در میدان حاضر شد و در لشکر در میدان داشتند هر کدام مردان جنگ

میدان کند یا کدام دلاور نام خود را بخوان کند که گرگ سواد می روی در میدان آورد و با یک زد که ای اعرابیان
عالم کجائی روید هرگز آلودی هر گاه است در میدان بیاید گردان عرب گفتند اسپان ما نزدیک گرگ خرابند
رفت عمر سعدی گفت اگر فرمان باشد پیاده شده جنگ کنیم ما را از آنها و گرگ سوادان بر کاریم امیر گفت
ناجست نیست که شما در بخت شوید در میدان میروم بروم بروی گفت ای جهان گیر من پیاده میروم
کشتن این کافران و عهده من است اگر فرمان شود من بروم امیر گفت برو بخدا سپردم بروم پس ملک
را بگردانید و عرضش کنان در میدان آمد گرگ سوادان گفتند ای پهلوان چه ناله داری نام خود بگو تا بی نام کشته
نشوی بروم گفت من شاه ملک بروم امیر بروم گویند گرگ سوار حربه خارهای را بکشید و بگردانید و بر
بروم حواله کرد بروم حربه را بسالک گرفت به پیچید هر چند گرگ سوار زور کرد و پا نتوانست بگذارد بروم زور
کرده از حربه را بست و سالک را گردانید و چندان بر سپر گرگ سوار زد که با گرگ او را پست گردانید و غریبه
گفت ای بروم گرگ را چراغی کشتی مرد را بکش و گرگ را بمن ده بروم گفت ای دوست گرگ را چه خواهی
کرد عمرامیه گفت یا اسپان حواشم بست تا اسپان با و خوی گیرند زیرا که ما را در زمین اختر باید جنگ کرد
داستان ما را این جا فوجی ترست که او شوالی شود بروم گفت خوب گفتی بعد از این نخواهم کشت
پس گرگ سوار دیگر در میدان آمد و حربه بروم انداخت بروم آن حربه را بسالک به پیچید و زور کرده از
دست ادب و بگردانید و بر سپر او زد که با زمین پست شد راوی روایت کند که چهل سوار مبارک
گرگ سوار را آن روز بروم کشت چون شب شد طبل باز کشت و زور زد و سپاه فرو داد و از بروم
بخند مت امیر که پهلوانان او را بسیار خواست چون روز دیگر شد بروم و سپاه سوار شده در میدان و
آمدند بروم با امیر را خدمت کرده بمیدان در آمد گرگ سوار را بکشت دیگران از جای بجنبیدند
بروم بانگ بلند که ای کافران بیایید و زبان گفت چراغی روید گرگ سواران گفتند ایشاه هر که در
میدان می رود باز نمی گردد پس با انچه بین ملک کند مرد زبان را طاقت نماید سلاح بپوشید و در
میدان در آمد بروم بایستاد و بانگ زد که ای پهلوان پنجاه مبارک مرا کشتی اکنون کجای روی بروم
گفت بیارتا چه داری مرد زبان حربه خود را بروم بینداخت بروم بسالکی به پیچید و دریافت که این
مرد مرد زبان است و سالک را از دست او خواهد بود بروم نعره زد که ای امیر به پیچید بر کسی مرد زبان
سالک را از من می برد امیر در میدان آمده نعره زد و دستهای مرد زبان بست شد بروم سالک
خود را ایستاد مرد زبان حربه های را بالای سر برد و بگردانید و بر سپر امیر چنان زد که آواز آن هر دو سپاه
شنیدند اما امیر با سید پسر در کرد و گفت ترا دو حمله دیگر دادم پس مرد زبان دو حمله دیگر بر امیر زد

پهلوان را به پنج زبان رسید پس فوت به حمزه رسید که زهر از منی را بکشید و بر سر زبان چنان زد که آذین هر دو سپاه رسید و شصت رگش خبردار شد و استخوانش در جنبش آمده آتش از گزند سپاه رسید پس مردان عنان بگردانید و بگردید و چنان بر زد که در زمین افتاد و طبل باز گشت زدند و دو سپاه فرود آمدند و زبان به هر دو گفت ای شاه من با امیر بزرگ را بری تو نام کردا که از زنده شاه در قضا و قدر از سر سال بن دال مدد بخواند شاید او را بر او دفع نماید هر دو گفت سر سال بن دال کیست قضا و قدر کیا است مردان گفت نزدیک است او آدمی خوار و قست اگر شاه را مصلحت باشد من خود را تا قضا و قدر بر سرانم هر دو یا امرای دیگر مشورت کرد همه گفتند ای شاه باید رفت اما بسیار خوش مانع می گشت و می گفت ای شاه هر دو که از رفتن پشیمان می شوی کافران گفتند چون برای شکست غریبان است سیاهوشی در صف می دید پس بسیار و عشق ساکت گشت هر دو بغیر صفای او روان شدند و زبان به هر دو گفت بعد از چند روز در قضا و قدر رساند مردان نزد سر سال بن دال رفت و کیفیت را تمام بگفت سر سال بیرون آمد و بهر دو تعظیم کرد و در شهر خود را میسر نزد چهار فرقی فرود آمد پس هر دو در بارگاه سر سال در آمد نشست طعام آوردند دیدند که همه طعام باز برگشت آدمیان است هر دو دست از طعام برداشت سر سال اصرار میکرد هر دو نمی خورد و فرموده الامرا چارچند نفره بخورند همان زمان قی کرد سر سال بر مردان گفت که نیکو گو سپندان برای ما رسیده اند پس هر شب آدمیان را می بردند و خورشی می ساختند هر روز از آمدن خود پشیمان شده هر روز هزار و پنهان لعنت بر بختیاری میکرد و روی سوئی سیاهوش کرد و گفت ای وزیر بی نظیر من گفته تو نشنیدم بر آئینه این چنین سزای یافتن اکنون دستگیری کن سیاهوش گفت جز این چاره نیست که زهر حمزه بروی او بر تو رحم کند و ترا ازین بیرون آورد و در مدائن بفرستد پس هر دو گفت باید که تو زهر حمزه بروی و اما من مایل نیستم تا مرا اعتماد شود و سیاهوش نیز میسر آمد و کیفیت حال خود و بادشاه را بیان کرد امیر گفت هر چه رضای تست قبول کردم و اما من دادم که باین شرط که هر دو دین اسلام را قبول کنند سیاهوش نیز بر سر آمد آنچه امیر گفته بود باز نمود هر دو به ضرورت اقرار کردند پس نیم شب با لشکر خود در سپاه عرب آمد و برود بارگاه جهانگیر ایستاد پهلوان را خبر کردند امیر استقبال کرد و او را درون بارگاه برده بر تخت بنشاند و اسلام تقصیر کرد پس طعام در آورد و در خوردند و در داشتند و ساقیان سیم ساق مردهای زیرین در گردش آوردند هر دو را امیر گفت اگر فرمان باشد در ملک خود بروم و بخدمت پدر برسم غلام کنم امیر فرموده ای تست هر جا که خواهی برو باید که مسلمان باشی روز دیگر هر دو به سمت مدائن روان شدند سر سال بن دال طبل جنگ زد و از شهر بیرون آمد امیر را خبر کردند پهلوان نیز با سپاه خود سوار گشت و در

میدان بالیتا و سر سال اسپ را در میدان برانند و نعره زد و گفت ای گو سپندان هر که از روی مرگ است در میدان من در آید بیشتر سپاه سرانیدی ملک کند و بر بن سعدان شاه پادشاه دوازده هزار پهلوان را خدمت کرد و گفت ای پهلوان اگر فرمان شود من در میدان روم امیر گفت برو بخدا سپردم کند و میدان داند و مقابل سر سال بالیتا و سر سال نظر کرد گفت چه نام دای حمزه قوی کند گفت یکی از چاکران حمزه ام را اندر سر گویند سر سال گفت بوش دار سر سال گزید و کشید بالای سر برد و بر سر انداخت و در وقتش از سپرد گزید و بر جیست کند و بر سر برداشتی زد و گفت مردان باش پس کند و بر سر برداشتی سر سال بزد سر سال بخندید و گفت موازنه قد خود قوت گزند و زن نداری سر سال گزید و دیگر نزد کند و بر سر برداشتی زد که در دای را دایت کند که سر سال بالیتا و سر سال جنگ کرد پس طبل باز گشت زدند و سپاه فرود آمدند امیر از کند و بر سر رسید که چگونگی یافتی این مردم خوار را گفت با امیر نزد و در بین تن کم خواهد بود و چون نام بود شنید سوی عمرامیه بدیدند و آنچنان پهلوان را خارج کردی عمرامیه گفت حکم خدا بر این بود چون روز دیگر شد هر دو سپاه سوار شدند سر سال روی در میدان آورد و میانه خواست مالک امیر را خدمت کرد و در میدان آمد سر سال چون مالک را دید گفت ای کوتاه کند و بر سر هم قد تو بود و بر از رحمت از پیش من رفت تو چرا آمده مالک گفت برائی آن آمده ام که تا دما را از تهاد تو بکارم سر سال خندید و در حربه خارا می را حمله مالک کرد مالک در کرد و گزید بر سر سال چنان زد که سر سال چون ماله به چپید و بر سر از رحمت زد و گفت ای پهلوان اگر چه کوتاهی اما قوت داری تا شب جنگ کردند چون شام شد هر دو بسیار زبان باز گشتند و فرود آمدند و در دیگر قیام از خادری امیر را خدمت کرد و در میدان در آمد سر سال حربه بر سر روی چنان زد که پشت اسپ قیماز خم شد قیماز بر زمین افتاد و خواست تا بجنبید سر سال بر جیست و بر سینه قیماز نشست امیر نعره زد و از بیست نفره امیر سر سال قیماز را بگذاشت و بر اسپ سوار شد گفت ای کوتاه قد تو کیستی که حیدم از دست من رها کردی امیر گفت انا حمزه بن عبدالمطلب سر سال حربه را بر امیر حواله کرد و امیر زبان عربی گفت ای امیر تو در زمین با ختر آمده اگه این سگ را بدست آری از بیست نفره کاوشی بهتر سوار میگفت راست می گوئی تا قدرت خداوند را تماشا کن چون سر سال حربه را بر امیر انداخت پهلوان دست دراز کرد و دست او را در هوا بداشت هر چند سر سالی تو در کرد اما نتوانست رها کرد پس امیر نام خدا بر زبان راند و مشتی در رگ گردن او چنان برد که سر سالی از حیدر زمین بجا افتاد و پهلوان از اسپ بر جیست و بر سینه اش نشست و هر دو دست سر سال را حکم بست لشکر او خواستند که گام زیر کنند سر سال با ملک زد که ایستاد و با شمشیر امیر او را تسلیم عمرامیه کرد و طبل باز گشت زدند و امیر مظفر و منصور با آن آمد و

بر کسی جهان پهلوانی بنیشت و فرمود تا سر سال را پیش بیاورد و عمر امیر سر سال را پیش امیر آورد و امیر فرمود
ای سر سال من ترا چگونه گرفتم سر سال گفت چنانچه مردان مردان را بگیرند و میر فرمود مردان عالم گفته
اند مردان را با در خدمت مردان پس بگو ای سر سال که خدایکی است و دین ابراهیمی بر حق است و
بتان بر باطل اند و سرگشتی شک خدایکی است اگر کی نباشد محو قوی باشد بر من فیلی چگونه قادر کند
سر سال گفت یا امیر اگر مرا نکشی هر چه بگوئی بشنوم امیر گفت اگر از ناتوانیها قوی کنی و دین و مذہب
مرا بگیرد به عظمت آن خدای که مرا و ترا آفریده است سرگز ترا نشتم سر سال قوی کرد و بیشتر اسلام
مشرک گشت امیر سبدا را بربست و در خلعت خاص الخاص با و پوشانید و بر بلند شاند

داستان شصتم رفتن امیر حمزه در تماشای طلسم جمشید امیر سال

روایان اخبار چنین آورده اند که چون امیر سر سال را مسخر کرد سر سال امیر را در شهر خود برد و شرط حدت
گاری بجای آورد و پهلوان پر سید ملک قویچه تماشای است بمن بنما سر سال گفت ای جهانگیر در
فرسخ دور از شهر طلسمات جمشید است و آن چنان است که در وقت مرگ جمشید تمام شهر را خالی
کرده بود و در شهر هیچ آدمی نگذاشت پس از تماشای طلسم سوار و پیاده و چشم و خدم در دست کرد تا کسی در آن
شهر نتواند آمد و خود درون دهنه درخته در خواب شد و تماشای دیگر گشت که عقب جمشید یک بیابانت
که آنرا دوار عالم گویند و در آن دیو سپید قرار گرفته است آن دیو از ترس قوازه قاف که خفته است
پس روز دیگر پهلوان سپاه را در قضا و قدر گزین داشت و مقام خود را برستم پیلتن داد و خود با عمر امیر
سر سال جمشید روان شد بعد از چند روز در یک جمشید رسیدند و از آن سه چنگ شین امیر گفت
ای سر سال اینجا آواز است سر سال گفت این همه طلسمات اند چون امیر نزدیک رسید خواست
درون دروازه رود مردمان بالای دروازه بودند و تیغ حواله امیر نمودند سر سال گفت یا امیر من از
جدا و شنیدم که تمام حکمت این طلسم بر این گنبد است آن خروس سپید است آن خروس
همیشه در گشت است با یک میزد امیر چون نگاه کرد همچنان بدید پس سر سال گفت هر یک تیر آن
خروس را بشکن تمام طلسم شکسته شود و آنکه یک تیر نتواند زد که همان تیر باز بر سینه تیر انداز چنان
می خورد که از پشت او بیرون آید امیر دست بر تیر و گمان درشت پیوست و چنان زد که خروس
در زمین افتاد و طلسم شکسته شد و آن خروس غوغا فرود نشست و دروازه پاکشاده شد و مردمانیکه پای

هوی میگردند سلاح از دست افکنند و کسانیکه اندرون بروند هر طرف می دویدند و غرض می
کردند تا رسد مانند عمر امیر هر کرمی گرفت بر زمین می زدند که چوب میگشت امیر اندر دیدن آن حالت چنان
ماند و باز از فرین بر روان جمشید کرد و گنجهای بی شمار دید گفت ای عمر امیر چندین خزانه برای ما ذخیره
کرده است پس بر جمشید رسید و درش را بسته دید دست بر قفل زد و شکست چون نظر درون کرد مار
و کژدم زیادی بدید و یاران را گفت برای چه در اینجا برویم باز قفل زد و در طلسمات بیرون آمد امیر
سر سال را گفت اکنون دیو سپید را بمنما سر سال امیر را در میان رود و بار عالم آورد و پهلوان خدایرا
یاد کرده بر سر چاه رسید و از اسپ فرود آمد سر سال را گفت تا از آن چاه آسیا سنگ را دور کند
سر سال هر چند زد و کرد آسیا سنگ نمی جنبید پس امیر سر پائی بسنگ زد و آسیا سنگ را دور کرد و
بسیاری از چاه بیرون آمد امیر گفت ای یاران من داخل چاه می شویم شما مردانه باشید و اشقر را
گفت قوازه سر چاه نه رو پس کند را بربست داخل شد و امیر با یک دیو بیشتر رفت دید که دیو
سپید نشسته است دیوان دیگر که در گداز نشسته و همه سر فرود افکنده بعد ویری سر آورد و گفت
توان بلا را بجا دیدی گفت ای شاه ما یکه نگاه کردیم که حمزه بود پس آمدیم و خبر کردیم دیوان در آن
و فکر بود که امیر نمره زد و سنگ آسیا را دور کرد و گفت ای دیوان اکنون کجا روید و یونی الحال
سنگ را بر داشت بر امیر انداخت پهلوان جت زد سنگ در زمین بیفتاد و تیغ در کمر دیو
چنان زد که دیو در پر کاله شد چون دیوان دیگر شاه خود را مرده دیدند امیر را که گرفته در جنگ شدند
امیر تیغ در دست بر دیوان میزد و می کشت چون دیوان بسیار کشته شدند و می سوی زدند و بگریختند
امیر سر چاه رسید و دید اشقر دیو را در چراست دیوان امان طلبیدند امیر گفت شما را بیشتر میماند
میایم که میان آدمی نباشید و در کوه قاف بروید و طاعت قریشی را بکنید همه دیوان قبول کردند و
زد و در کوه قاف روان شدند امیر سر دیو سپید را بریده از چاه بیرون آمد و تسلیم سر سال کرد و
روان شدند چون چند فرسنگ بیامدند بیابانی لطیف بدیدند و آنجا شکار بسیار بود امیر گفت
ای یاران اینجا چند روز تماشا کنیم و شکار نمایم یا روان گفتند رو با شد پس پهلوان در شکار مشغول
شد چون رستم پیلتن دید که از رفتن امیر چند روز طول کشید گفت ای یاران سفر امیر بسیار طول
کشیده بیایند و طلسمات جمشید بر برویم تماشا کنیم یا روان گفتند هر چه رضای پهلوان زاده باشد آن
کنیم پس رستم با سپاه از قضا و قدر کوچ کرده روان شدند بعد از چند روز در جمشید رسیدند آن
را شکسته دیدند داخل شدند و آنجا را غارت کردند پس با یاران در گنبد درآمد و نزدیک تخت

همیشه رسید و پرده از در پیش برگرفت و نظر دو کرد و از دیدن رویش و هشت کرد از گنبد بیرون
آمد و از پسران سر سال پرسید که راه آخر کدام است گفتند ای پهلوان زاده در راه آخر بیشتر ملکها
آدمی خردان از جمله بادشاهی است که او را از در پیش گردان گویند و او صد و بیست گز قد داشت رستم
پسینی گفت بجز در سر سال نخواهد بود یا نه گفتند ای امیر زاده و قتی که او بر ملک قی تاخت سر سال از خون
او بطرف کوهی که ریخت پس رستم پسینی گفت ای پسران سر سال هر زبان زرد هشت که هر راه هر
آمده بود بجای رفت ایشان گفتند روز یک امیر سر سال را گرفت او گریخت شنیده ایم که به از در پیش گردان
پیوسته است رستم پسینی با یاران و برادران گفت امیر برای کشتن دیو سپید رفته است چون از
آنجا بیاید بی شبهه نزد از در پیش گردان خواهد رفت بهترین با شتاب امیر برسد با رستم و فتح نماییم پهلوان
گفتند هر چه رضای شما بر آید است ما بر آن را قسم رستم پسینی با سپاه عربانی همیشه به روانه شده راه
دیوار از در پیش گردان را برگرفت منزل و مراعی بریده بعد از چند گاه در از در پیش گردان رسید چون او را
خبر شد بیرون آمد و در میدان بایستاد و از فوج علی حده شده بانگ زد که ای گو سپندان هر که از دوی
مرگ است بمیدان می آید قندهار امیر زاده را خدمت کرد و در میدان بر آمد از در پیش گردان حرم
بالائی او بود قندهار در دل گذاشتند که این حرمه یمن رسد اثری از آتش من نماند جست زد و تیغ برکشید
دور مقابل از دور آمد و از در دست و از دور قندهار گرفته چنان بر زمین زد که بجای خود سرور
شد آدمی خواران بر آمدند و او را پاره کرده بخورند و الجور طاقت نماند و اسب را در میدان راند
و جست زد و کار در سیمه انداخت چنان زد که دست عرق شد و بی آن کافر را تیغ زبان شد از در
قصد گرفتن الجور میکرد و دست قندهار ناگاه الجور را برگرفت و سلاح از تن او جدا کرد و او را
زنده بخائید و فرود داشت از نهاد رستم پسینی بر آمد و اسب را بر انداخت و نعره زد و گفت ای
کافر از من کجی بروی از در پیش گردان حرمه بالا برد رستم پسینی سپهر بر سر آورد و حرمه بر سر او چنان زد
که از سختی حرمه دگرانی سوار پشت اسب رستم پسینی حرمه گردید و در زمین افتاد و رستم تیغ برکشید
و اسب از در پایی گذاشتند از در ایستاده گشت رستم پسینی بدید و نعره زد و الجور را برگرفت
و چنان زد و زد که کمر از خیز از در پاره شده از جا حرکت نکرد رستم دست از در باز داشت از در پیش
داشت که حریف بیکار گشت دست بر حرمه زد تا بر رستم زندقه قاسم خاوری نعره زد و در میدان
آمد رستم را پس کرد و مقابل از دور آمد و گفت ای آدم خوار بیاد تاجه داری از در پر رسید که تو کیستی
داری که بود قاسم گفت من بنیر حمزه ام داین پدر من است از در گفت چرا برای حمزه خود را

کشتن می داد قاسم گفت حمزه هنوز نیامده است او به کشتن دیو سپید رفته است از در پیش
گردان گفت ای قاسم چون حمزه با شما نیست چگونه جنگ کنیم این بگفت و از میدان باز گشت
در شهر آمد قاسم نیز باز گشت سپاه عرب فرود آمدند قاسم خاوری را بر تخت نشاندند بعد از
زمانی رستم پسینی شهادت یافت از در گردان عرب بر آمد و تا رستم را شنید و شنید اعلم

داستان شصت و یکم آمدن امیر حمزه در شهر از در شیر گردان

راویان اخبار و تا قبال آنکه چنین آورده اند که امیر حمزه و در شکار دیو بعد از همیشه آمدن علامت
شکار را باید گفت ای غریبه نظری آید که رستم با لشکر اینجا آمده است این شهر را غارت کرده است
گستاخی بر همیشه نموده خدا تعالی او را از خشم چشم نکاهد و پس همیشه را دفن کرد و حیران بر افروخت گویند
آن چراغ هنوز روشن است پس سر سال را گفت این شهر را آباد کن پس بیرون آمد و از آنجا روانه شد
بعد از زمانی قبیل در شکر گاه آمد از گریه و زاری بشنید گفت ای عمر از آن ناله سوزناکی می شنوم
چون خبر آمدن امیر گردان عرب رسید همه بیکار آمدند و بی پای امیر افتادند گفتند ای امیر رستم پسینی
و الجور قندهار کشته شدند امیر خود را از اسب بجا انداخت و بجا تم بنشست چون از نامه داری
خارج شد نظر بر فرزندان کرد همه را ملول دید فرمود سوار شوید و در شکار بروید تا حرم از دل شما کم شود
بجکم امیر بیرون آمدند و در شکار مشغول شدند چون فرزندان از در هشت خبر آمدن امیر را شنیدند
از در پیش گردان را حواص کرده بیرون آمدنشان راه شنید که فرزندان امیر در شکار رفته اند و بی علم بحر
خود را پس ساخته ایستاده ناگاه سعد بن عمر در آن مقام رسید و آن اسب را دید با خود گفت
که این چنین اسب در میان چه می کند می خواست که بگذرد و باز خاطرش باطل گشت و گفت
سوار شویم به بیستم تا این اسب چه به ظهور رسد از اسب خود پیاده شده بر آن اسب سوار
شد قدری رکاب کرد اسب در سوار رفت پهلوان زاده دریافت که این اسب اسب جادو
است تیغ بکشید و در گردنش برزد اسب در زمین افتاد سعد بن عمر نیز بر زمین افتاد و خواست تا
بر خیزد درگ سواران آمدند بعد از استند و در شهر رخام روان شدند پسر زبان گفت اگر حمزه
بدست آید بنیر حمزه را که پادشاه لشکر بود است آوردیم پس بعد از چند روز پسر زبان سعد بن
عمر را پیش کاوه لشکر برد که لشکر گفت این جوان را چگونه گرفتی و بستی گفت میروی بستم سوگفت

خلافت می گوید مرا بجا و در کجاست است کاهنگی گفت بمن چگونگی معلوم شود و بعد گفت مرا به
 کنی ادباً سلام بمن آید و من بی سلاح با او دیرم پس مردی از ظاهر خواهد شد کاهنگی گفت
 راست می گوید بعد از یک و نیم روز از آنجا که بر سر راه بود و در راه کاهنگی را بگرفت
 و برداشت و بر زمین زد و در دوزخ فرستاد کاهنگی بعد از در پیوستی خود نشاند و گفت ای
 زنند خاطر خود را بجهاد انجام داد شاه بودی اینجا نیز شاه باش مرزبان چنانچه با تو وفا کرده سزای رفت
 من ترا همین زمان نزد جدت روانه میگردم تا ما اشتیاق داریم که حمزه را بدین بهانه بهین سبب
 آن ترا نزد خود نگاه میدارم شاید برای خاطر تو اینجا بیاید بعد از آن غریب نوازی خوشی دل
 گشت در رخام می بود چون بدیع الزمان و گردان غریب در شکارگاه رسیدند مرزبان جادو گردان
 دیدند و اسب سعد را خالی یافتند و اندیشه شده نظر کردند و دیدند چنانچه پائی یکی از گرگ سواران
 در زمین است در یافتند که این حرکت از مرزبان است بدیع الزمان با یاران گفت که ای
 ناموران این مقام رستم بیرون نیامده است که این داغ و دیگر رسیده بیایند عقب کنیم و شاه را
 رها می دهیم یاران گفتند چنین باید کرد پس گردان غریب از شکارگاه روان شد بعد از چند روز در شهر
 رسیدند آنجا دادم کاهنگی بود نزدیک آن شهر و دوامند بدیع الزمان گفت شاید شاه را این جا
 آورده باشند تحقیق باید کرد آنجا که کوچه کوچه نمود نامه بنویسد اول پیام حذای و مدح خاندان
 ابراهیم خلیل الله از پیش بدیع الزمان امیر حمزه بن عبدالمطلب بشاه طاووس آخری بدن
 و آگاه باشی که مرزبان در دشت چادر بادشاه مادر بتدبیر چادر برده است اگر درین مقام
 باشد با برسان و مرزبان را نیز بسته بسیار تا در حق تو جان بخشی کنم و اگر ازین شرارت خط عدول
 نفاقی برب کعبه شهر ترا بر باد دهم چون نامه مرتب شد بدیع الزمان گفت این نامه را کی
 می برز و جواب بیاورم مردم بروی برای خواست و پیش بدیع الزمان خدمت کرد و گفت اگر
 فرمان باشد من نامه را ببرم اگر اطاعت کردی خواهی مراد و گرنه بزم سالک دمار از نهاد او بر آید شما
 چون نشود و غوغا بشنویید باید که بیایید و یاری دهید و مدد کنید بدیع الزمان نامه را بدست او داد
 و او را برب العزت سپردم مردم درون شهر در آمدند و در بارگاه طاووس ایستاد و گفت طاووس
 را خبر کنید که مردم بروی آمده است نامه از پسر امیر حمزه آورده و حجابان و دیدند و از آمدن مردم بروی
 خبر و دند طاووس او را درون طلیعه دم داخل شد شاه را بر تخت نشاند و بدیع الزمان را صانع نه کرد
 پیشتر شد نامه از دست خود بدست او داد و طاووس هر نامه را کرد و بخواند و بعد از خواندن نامه

پاده پاره کرد مردم سالک خود را بگردانید و بر طاووس چنان بزد که از تخت بر زمین افتاد و شد
 در بارگاه کافران افتاد مردم را گرداگرد گرفته و در جنگ شدند مردم سالکی را میزد و کفایت
 در دوزخ فرستاد این خبر را تمام اهل شهر شنیدند چون گردان غریب خبر رسید بدیع الزمان با تمام
 لشکر غریب بیاری مردم بشتافتند و در شهر در آمدند چون کافران آن حالت را بدیدند فریاد الا مان
 الا مان کردند و بدیع الزمان امان داد و در کشتگان طایفه را بپایا و بختند چند روز در اینجا بماند بعد از ده روز
 شد بعد از چند روز در شهر دیگر رسید که آن هم دادم کاهنگی بود بروایت چنین آمده است که کاهنگی
 کاه سوار و باطله پسر دادم بود چون بدیع الزمان بولایت روم رسید که او را عنقای آخری می
 گفتند هم بدان طریقی نامه تیشست و بدست مردم بروی داشت مردم همان زمان روان شدند در
 شهر آمد و در بارگاه ایستاد و گفت خبر کنید که پهلوانی از امیر حمزه غریب آمده است چون خبر عنقا
 رسید او را طلیعه و نامه را بخواند بعد از خواندن پاره کرد مردم سالک بگردانید و چنان بزد که او را است
 بدوزخ رفت لشکر او دید مردم را بگرفتند و جنگ شدند چون غوغا کافران در گوش بدیع الزمان
 رسید فورا برآمد و بیاری مردم رسید و از کشته رفته می برآمد و باقی خلافتی امان خوانستند ایشان
 را امان داد و از اینجا نیز روان شد بعد از چند روز در رخام رسید پیش آن نامه زد کاهنگی بر دند که قاصد
 خود را آورده است که دادم آن ترا کشته است کاهنگی مردم را درون طلیعه چون داخل شد نظر کرد و
 دید که مردی صدمه چهل گز بالای تخت نشسته است مردم از دیدن از خوف کاهنگی دریافت
 که مردم از من ترسیده است بترنی و بلالیت گفت که ای پهلوان خوش آمدی خوف را دور دل
 خود راه مده اگر چه تو دادم آن مرا کشته من ترا عفو کردم زیرا که ایشان را بروی کشتی چون مردم این
 خبر باقی را از کاهنگی بدیدند شرمند شدند و نامه را با و داد نامه را تمام بخواند بعد بدست سعد بن عمر
 داد و گفت یا سعد بن عمر تو چه بدی کرده که او بر من چنین نوشته است سعد گفت او چه می داند
 که شما در حق من چنین طعنی دارید اگر میدانست هرگز نمی نوشت کاهنگی گفت راست می
 گوئی روی بجانب مردم آورد و گفت ای گردان کشتی برو سلام مرا بشاه خود برسان و بگو
 که مرزبان نزد دشت بیکر سعد بن عمر را نزد من آورد چون دریافتی سزای او را از دست سعد بن عمر
 دادم و سعد را بر تخت نشاند و نام تاکه من و سعد با هم امیر را ملاقات کنیم و تا اگر ما من بچنگ
 پیش آئی پیشانی می شوی و مردم را خلعت خاص داده و دوا کرد مردم از رخام بیرون آمدند و در
 لشکر غریب رسید و آنچه از دشت بدیع الزمان باز نمود و از شنیدن این کلمات بدیع

الزمان چون بفرمان بفرمود گفت کاو لنگی بمن پهلوانی می نماید تا سحر را نزد من بفرستید غیر از جنگ
کار دیگری کنیم بر خدیوایان مانع شدند سوخت داشت و گفت من شما جنگ نه کنیم بفرمود تا طبل جنگ
زدند کاو از طبل جنگ در گوشش کاو لنگی رسید روی بجانب سعد کرد و گفت ای شاه بدیع الزمان نادانی
می کنی چارنا چار از بیرون آمدن چاره نیست تو بالای دروازه شده تماشا کن من تنها میروم و ایشان
را گوشمالی میدهم تا که امیر حمزه بیاید جنگ دیگر با من نکند و فرمود کاو و کبوتر مرزین کیند و چهل و چهار
پاره سلاح در تن کرد و گز سوار و چهار صد منی را بر کتف نهاد و دو بر کاو و کبوتر سوار شد و تنها از شهر بیرون
آمد چون نظر سپاه عرب بر و افتاد همه یاران حیران ماندند بدیع الزمان را از جنگ مانع شدند
بدیع الزمان گفت شما چرا پس و پیش می کنید من بر تو شما طبل جنگ نزده ام کاو لنگی بمیدان در
آمد و حریت خود را طلبید بدیع الزمان خواست تاد میدان در آید عن نشن گرفت و گفت ای شاه
راوده جان ما فدای تو باد و جوینده شما را نشاید که در میدان بیروی پس نشد و بر میدان در آمد و
مقابل حریف ایستاد کاو لنگی پرسید نام چه داری یا مبارز گو گفت مرا اندر سوره بن سعدان شاه بادشاه
دوازده هزار جزیره سرانند پ گویند کاو لنگی گفت نام ترا بسیار شنیده اکنون بیار تا چه داری بفرم
گفت اول حمد ترا است لند و سپهر بر سر کاو لنگی دست برگزید و بر سپهر لند و سپهر چنان رفت که آواز
او سر و سپاه شنیدند دست و پای لند و سپهر بیکار گردیدند کاو لنگی گفت احسنت ای لند و سپهر
که این چنین گز مرا در کردی از آن روزیکه من گز زدن آموختم ام هیچ کس گز مرا در نکند و است اکنون
تو بیار تا چه داری لند و سپهر گفت یا کاو لنگی من از گز تو بیکار شده ام قدرت ندارم که بر تو گز اندازم
کاو لنگی گفت اگر چنین است باز بگردند و بگو گفت من بر گز باز نگردم کاو لنگی عنان خود بگردانید
و چند گام بر رفت بعد از آن لند و سپهر باز گشت و در لشکر خود ایستاد ان گفتند کیف حالک فهم پس
کاو لنگی باز بمیدان در آمد و حریف خود را طلبید مالک اشتر بدیع الزمان را خدمت کرده بمیدان
آمد کاو لنگی پهلوان را گفت نام چیست گفت مرا مالک اشتر گویند گفت بپوش و گز بالای
سر برد و چنان بزد که آواز آن در بیابان افتاد مالک اشتر بیکار شده همچنان باز گشت سر بر سر پستی
در میدان آمد کاو لنگی گفت تو کیستی گفت من سر بر سر پستی ام گفت سپهر چنانی گیری گفت من سپهر
تا این زمان هرگز نه گرفته ام کاو لنگی گفت آن گز دیگران بود گز من همچنان نیست بپوش و گز بر
سر پستی چنان زد که سر پستی در جند و قی سید اشتر رسید شهادت یافت دیوانه پستی چون آن حالت
را دید بمیدان آمد کاو لنگی را همچنان گز بزد که آواز آن نیز تمام کرد بعد از گشتن پیشان شد کاو و فرود

آمد و سلاح از تنی دور کرد و بیکدیست سر بر سر پستی و دیم سر دیوانه را گرفت پیش بدیع الزمان
آورد و گفت ای پهلوان راوده این از تو فارنگ کن با حق به قتل دای آنها را و مرا از روی امیر شتر مند
کردی هنوز می گویم که باز گرد با صبر کن تا حمزه بیاید که مرا بااد جنگ است و اگر داده گشتی مرا داری
اینک با سلاح پیش تو آمده ام هر چه دانی بکن بدیع الزمان اسب در میدان راند و مقابل
بایستاد و گفت ای کاو لنگی سلاح بپوش و زود باش هر چه داری بسیار کاو لنگی گز برداشت
و بر سپهر راوده فرود آورد بدیع الزمان با سیب سپرد کرد و گفت دو حمله و بگو دادم بسیار کاو لنگی
گفت الفصاحت با دای سپهر حمزه مرز مرزی که بدین وقت طبل جنگ نزدی اکنون در دست است
بدیع الزمان دست بر گز برد و بر سپهر کاو لنگی چنان فرود آورد که شعله آتش از گز و سپهر و فلک
رسید دای روایت کنند که میان هر دو مبارز چندان جنگ گز شد که آفتاب و قطب فلک
رسید هر دو مبارز باز گشتند و طبل آسایش زدند چون امیر حمزه خبر یافت که سعد بن عمر از زمان
نزد هشت برده است و بدیع الزمان بقالی آورده است امیر غناک شد و همراه امیر را گفت
ای دوست جهانی تا آنکه من از جنگ از در شیر گردان فارغ شوم تو برو جز فرزندان و یاران مرا
بیار پس عمر امیر بانگ بر قدم زد و بعد از در در خام رسید کاو لنگی بدیع الزمان را در جنگ
دید سپاه عرب چون عمر امیر را بدیدند همه لبوی وی شتافتند و فقه کاو لنگی را باز نمودند عمر امیر در
میدان آمد پیش کاو لنگی بایستاد کاو لنگی گفت خوش آمدی بیای عمر امیر بردست من پیشین
تا با تو حکایت کنم عمر امیر دست زد و بردست او نشست و گفت ای کاو لنگی نام قاروازه
تو بسیار است فاما تو بد کردی که در غیبت امیر یاران او را کشتی کاو لنگی سوگند خورد که ای عمر امیر
گناه از من نبود اینک بدیع الزمان از جنگ کردن تمایز است برای رضای خدا او را باز گردان
عمر امیر بدیع الزمان را از میدان باز گردانید و مادر در حکایت مصروف شد کاو لنگی گفت ای
عمر امیر امشب همان من باش تا تماشا می تو کنم عمر گفت بسیار خوب سپ کاو لنگی با عمر امیر حکایت
کنان در شهر در آمد و با سعد بن عمر ملاقات کرد و شرب و نقل بدیع الزمان فرستاد و الله اعلم

داستان شصت و دوم خراج ریش گرفتن عمر امیر از کاو لنگی

راویان اخبار چنین آورده اند چون کاو لنگی کاو سپهر عمر امیر را پیش خود بنشانند طعام آوردند خود دوند

برداشتند ساقیان سیم ساقی مرد قهای زربین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و
 تانی در بر لب بنواختند کاه و لنگی گفت ای عمر امیه من اوصاف تو را شنیده ام و لیکن یک چیز
 مرا شواهدی آید که تو ریش مردان را می تراشی و خراج ریشی ستانی مگر آن مردان مرده اند که ریش
 خود را بدست قوی می بندند عمر گفت ای کاه و لنگی از عمر تو چند سال گذشته است کاه و لنگی گفت
 هفت صد سال از عمر من گذشته است عمر امیه گفت هفت صد و بیست و نه ده و گریه ریش ترا
 خواهم تراشید کاه و لنگی گفت ریش مرا نیز اگر تراشی من از تو نخواهم بگریه پس عمر کلاه خود را در هوا
 انداخت و آن را بر سر گرفت و از چشم حاضران غریب شد کاه و لنگی در دل اندیشید که از وجه
 عجب که ریش مرا تراشد من امشب نخواهم خوابید به بیم که چگونه ریش مرا می تراشد پس چون
 شب شد کاه و لنگی تنها بماند شراب و نقل پیش داشت و پاسبان را گفت که بوشیار باشد
 و شراب کم بجزرید بدارین گفتگو بودند که عمر امیه با کاه و لنگی بیدار بستند نزدیک کاه و لنگی آمد
 مستی قاروی بیوشی در شراب انداخت کاه و لنگی چون یک پیاله بخورد بقیه عمر امیه موی
 بکشد و نمی ریش او را تراشید و یک سبیل او را نیز تراشید بعد از آن روغن مغز بادام و سرکه کهنه
 در بینی او چکانید خود پنهان شد کاه و لنگی عطسه زده بیدار شد و از خواب کردن خود پشیمان شد
 دست بر روی خود زد و آفرین می ریش خود را ندید انگشت حیرت بدان گزید عمر همان زمان خود را
 ظاهراً کرده سر بر زمین نهاده کاه و لنگی گفت ای عمر امیه بد کردم که با تو خند کردم اگر می توانی که ریش
 مرا درست کنی تا من از روی ملوک شرمند نگردم عمر امیه گفت خراج ریش را ادا کن تا درست
 کنم کاه و لنگی گفت تا هفت صد و بیست و نه عمر امیه بدین هفت و بیست و نه عمر امیه نادان پس عمر امیه که
 داروی بیوشی دیگر او بخوراند چون بیوشی شد نمی ریش دیگر که مانده بود آن را نیز تراشید
 در ریش علی را وصل کرد و او را بیدار کرد پس آینه بدست کاه و لنگی داد چون کاه و لنگی ریش خود را
 بدید برخواست عمر امیه را در کنار گرفت و پهلوی خود بنشاند و معذرت خواست عمر امیه گفت این
 ریش علی است تا شش ماه روی خود را نشوی و درست بر او فرو نیاری کاه و لنگی قبول کرد
 پس عمر امیه کاه و لنگی را در آغوش کرده از خانه بیرون آمد و بیع الزمان گفت ای فرزندان یک می روم
 تا امیر را بیارم باید تو با کاه و لنگی جنگ کنی بدیع الزمان قبول کرد عمر امیه روانه شد و نزد امیر
 رسید و احوال را باز نمود و درین اثنا از در شیر گردان آمد و مبارز طلبید امیر در میدان
 در آمد و با آن در شیر گردان در بر و شد میان ایشان چندان جنگ شد که کامران آفرین کردند

سه شبانه روز بر آید که در بر و بودند در نه چهارم امیر حمزه که بر بنده از در شیر گردان را بگرفت و نغمه زده
 بالای میز برد و بگردانید و بر زمین زد و پایش را به بست و تسلیم عمر امیه کرد و خود را لشکر آردی
 جوانان رفته مصمص و مقام را کشیده چنان کشت که مددگان را خداوند باقی در شهر رفته
 در دوازده ماه بستاند عمر امیه در دل گدازید چون امیر از فتح فارغ شود از در شیر گردان را بخوابد کشت
 فی الحال شیشه نفتی را را زده او را بملاک و خاکستر گردانید چون امیر از فتح فارغ و بازگشت
 از در شیر گردان را سوخته دید عمر امیه گفت خوب کاری کردی هر چهار طرف این حصار نیز آتش
 بزن و آدمی حوالان را خاکستر کن عمر امیه همچنان کرد و آن خاک را بیا و داد و الله اعلم بالصواب

داستان شصت و سوم گرفتن امیر کاه و لنگی را در اسلام آوردن او را

چون امیر حمزه از کار از در شیر گردان فارغ شد به سمت رخام لشکر برانند منزل و محل می برید
 بعد از چند روز در لشکرگاه خود رسید گردان عرب استقبال کردند امیر با آنها ملاقات کرد و طبل
 شادی زدند چون آواز طبل در گوش کاه و لنگی رسید سعد بن عمر گفت ای فرزندان جد تو رسید
 پس در همان شب سعد را با تحفه و هدایا نزد امیر فرستاد چون سعد در لشکر خود آمد امیر را خبر کردند
 پهلوان از بارگاه بیرون آمد و فرزند را در کنار گرفت و آفرین کرد بر کاه و لنگی چون روز شد کاه و لنگی
 طبل جنگ بکوفت و با سپاه بیرون آمد امیر نیز سوار شد پس هر دو سپاه مقابل یکدیگر
 ایستادند کاه و لنگی کاه و لنگی را در میدان برانند و با یک نفر ای حمزه سالها شده که از روی جنگ
 دارم بیا امیر سلاح پوشید و بر اشقر دیوار سوار شده بیدان در آمد چون کاه و لنگی امیر را دید گفت
 ای پهلوان تا خود را بگو امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب کاه و لنگی دست بر گرز برد امیر نیز
 سر آورد و در سر امیر چنان بزد که آواز آن در رخام رسید و اشقر در آن را آید اما امیر گرز را با سیب سپر
 زد کرد کاه و لنگی گرز دیگر بزد چون نوبت با امیر رسید پهلوان دست بر گرز برد و اشقر را کاه
 کرد و بر سر کاه و لنگی چنان فرو آورد که از ضرب گرز گران شد کاه و لنگی شکست کاه و لنگی در
 خاک افتاد پهلوان نیز از اسب فرو و آمد و بر خیز کوشش را بگرفت هر دو در زور شدند تا که شب
 در آمد کاه و لنگی گفت ای حمزه یار منی گردی یا نه امیر گفت حکم بدست است کاه و لنگی گفت جنگ
 یکسو نشود باز نگردم پس طعام و شراب بهمانجا طلبیدند خوردند و در زور شدند و ای روایت

کنند که امیر کا و لشکری و دال بست و دیگر در جنگ بودند به سزای که نمودند مگر یک روز مکرده بودند امیر گفت تو ایستاده شو من زود کنم و من ایستاده شوم تو زود کن کا و لشکری گفت اول زود کلاست امیر گفت تراست کا و لشکری گفت ای حمزه چون ما برای بازی می رفیقیم درختان سال خورده و لا از پنج بری کنیم قه از آن قوی تر خواهیم بود امیر گفت مردانه باشی هر چه حکم دهم مراست بمیجا خا که رسید کا و لشکری و دال مکر امیر را گرفت و در روز و در شب چندان زور کردند که از ده تا شصت اوده قطره خون یکپید دست از مکر امیر داشت گفت اکنون تو زود کن به یلوان زنجیر کرد و از محکم گرفت گفت ای کا و لشکری لغزه تو ای حمزه بهوشه و کا و لشکری گفت من بچه گاهه ایم که از لغزه تواند ایستد کم پس امیر لغزه زد کا و لشکری را برداشت و بر سر برد و برگردانید و بر زمین زد و بر سینه او نشست و گفت بگو که خدایکی است دین امانی بر حق است کا و لشکری از ترس و پهلوان از سینه او برخاست و او را در کنار گرفت و خلعت پوشید پس کا و لشکری امیر را با گروان عرب و یاران و مبارزان و تمام سپاه در شهر خدی برد و مجلس بیاراست پس آن دو مان خور را پیش امیر آورد و اسلام تلقین کرد چهل روز یا امیر در جشن بود و دانش علم

داستان شصت و چهارم رفتن امیر در شهر کاخ مرم خوار و شستن او را

لادی گوید چون امیر حمزه چندگاه در درخام ماند کا و لشکری را فرمود یا حتی بعد ازین دیگر کدام ملک است گفت یا امیر از اینجا به بعد شهر باختر است و بادشاه کاخ نام پهلوانی مردم خوار است و او را حدود هشتاد گز قد یا امیر هر وقت که از ملک مایان گذری کند ما از خوف او بکوهی گریزیم بهترین باشد که امیر خود اینجا رود امیر گفت تا بدان ملک زوم و تمام آدم خواران را از تیغ نیام و زود هشتاد و نهم و تمام شای طاسمات نه کنم هرگز باز نگردم زیرا که مرا خواجه بزرگتر گفته است تو فرانش دین خاتم الانبیا می شوی پس فرانشی من وقتی ثابت خواهد شد که من جمله بلا و آفت بار از روی زمین دور گردانم تا پادشاه خوش بخت شستند یاران گفتند ای جهانگیر به صدق است آنچه تو میگوئی پس امیر کا و لشکری را گفت تو همین جا باغش من میروم کا و لشکری گفت یا امیر هزار جان من فدای تو باد هر جا که تو بروی من هم با تو خواهم بود پس پس بزرگ خود را بر تخت نشاند خود در کاب امیر روان شد منزل و مرا حل می بریدند بعد چندگاه در باختر رسیدند و در چهار فرسخی فرود آمدند امیر فرمان داد تا فرمائی بنویسند اول بنام خدا در رسول و مدح خاندان ابراهیم بعد از آن این فرمان او شد مردان مرد میدان تاج

بخت سلاطین جهان حلقه فکن گوش سرکشان حمزه بن عبدالمطلب بر قوی ضابط با ختر و ان داگاه باش من آن حمزه ام که هر ده سال در کوه قات باد یوان و امیر منان جنگ کردم خدایاک موا از آنجا سلامت آورد و چندین شا بان را از تخت تخت به تخت تابوت رسانیدم و بعضی که اهل سعادت بودند بشرت اسلام مشرف گردیدند اکنون پنج فرسخی باختر و کامدم تا با ما را از این زمین گم گردانم اول در قضا و قدر رسیدم سر سال را مطیع السلام گردانیدم و اندر پیشتر گردان را در دروخ فرستادم و از آنجا در درخام کا و لشکری را تسلیم کردم و ملک او را از تاج امان دادم اکنون نزد تو رسیدم باید که بر خبر در رسیدن نامه من مال خراج بدی که بجان بخش ما حاضر کنی و از آدم خوار می تو به کنی و بشرت اسلام مشرف گردی دیگر تر با آن خدای بکشم که فرمان هوا بر تو بگیرند و شهر ترا بافت بسوزانم چون فرمان مرتب شد بدست عرا میه داد عرا میه رعا نه شده بدگاه کاخ آدم خوار رسید گفت کاخ را خبر کنید که سوزی از بارگاه امیر حمزه آمده است در میان بشتا فتنه و از آمدن عرا میه او را خبر کردند کاخ عرا میه را درون طلبید عرا میه داخل بارگاه شد کاخ را بدید خدای را یاد کرد و نامه بدست کاخ داد کاخ فرمان را باز کرد و بخاند و در کف پای مالید و گفت بگیرید این را حمر کلاه بر سر نهاد و از ایشان غائب تا پدید شد و آدمی خواران در تنهای عرا میه حیران ماندند عرا میه بیرون آمد و نزد امیر رسید عرا میه حوال را باز نمود و روز دیگر کاخ با دمی خواران بیرون آمد و در میدان بالیتاد امیر نیز سوار شده بالیتاد کاخ بمیدان آمد و لغزه زد و گفت ای حمزه اگر مردی بیا امیر اشقر را در میدان راند و مقابل کاخ بالیتاد کاخ گفت ای شیه ضعیف من حمزه را طلبیده ام تو کیستی پهلوان گفت انا حمزه بن عبدالمطلب کاخ گفت مگر تو جادوگر هستی که بدین قد و نیل را اسیر کرده امیر فرمود لعنت بر جادوگر کاخ تو یقین من چه نظری کنی قدرت خداوند را معانه کن اکنون بیاید تا چه داری کاخ گریه با لایو امیر پیاده شد و در میدان بالیتاد گردان عرب دعائی کردند که در برابر امیر چنان بزد که امیر تا نا فوخ شد لغزه از کاخ برآمد که پست کردم حمزه جادوگر را امیر با داز بلند گفت ای کافر بهوشه و تیغ در کف او چنان زد که محال او را فرود آید چون در زمین افتاد لغزه برزد و جان بداد امیر را خضر سوار شده اسب را در میدان برانید تیغ در دستش در لشکر کفاد میزد و بدو است چنین آمده است که گردان عرب نیز موافقت امیر کردند عرا میه شیشه نفت میزد و هر چهار طرف حصار آتش گرفت آدمی خواران خاکستری شدند پس امیر از اینجا روانه شد و پیشتر از غلانش خود بخوار رسید و اد برادر و برادر کاخ بود چون شنیدند حمزه رسید از شهر بیرون آمد بمیدان بالیتاد امیر را بدید دست برگزید و بر دوش امیر حمله کرد امیر حیرت زد و گریه در زمین

افتاد و غاش امیر سلامت بدید سر فرو دادند تا گریه بر دارد امیر چنان شمتی بر او زد که غاش دو
پیر کاه شد امیر سوار شد و قصد ادنی خواران کرد ایشان بگریختند و درون حصاه و مانند عمر امیه
ایشان را یا نقش نفتی سوخت و همچنان تمام شهر را با تش زو و خاک آنرا ببار داد و داشتند اعلم

دستان شصت و پنجم فتح امیر حمزه در شهر سنگ اندازان

چنین آورده اند که امیر حمزه از جنگ کاخ و برادر او در غاشش فارغ شد کاهنگی را پیش طلبید و گفت ای
دوست دیگر در با خبر کدام ملک است کاهنگی گفت از اینجا بیابان است دوران شهر بادشاهی است
خونخوار ادا نام است صد و نود گز قد دارد و شکر فی عله دارد و همه سنگ اندازند پس امیر روز دیگر کوچ
کند در نیستان درآمد و در آنجا راهی بار یک بود که خربک آدم یا یکسوار دیگری نمی تواند برود آن
چنان یک شب در روز راه بود امیر ناچار راه گذرشته در بیابان درآمد تا به نیستان را خبر کردند
فرمودار چهار اطراف نیستان را نقش بزنید چون این خبر به امیر رسید در اندیشه شد که نگاه فرماید
از لشکر بماند که یا امیر سوختیم امیر کند خوابه خضر را بنیادخت و گفت ای یاران بگیرید این گنبد را تا
سلامت از آتش بیرون آید بروایت چنین آمده است که بیفتاد و یک مبارز و پهلوان و سی
صد مرد دیگر از لشکر بیرون آمدند و سه لک دشتا و هزار نامواریان و چند هزار پیل در غوث اباب
و ستور حمله بسوختند چون امیر از آن آتش بیرون آمد شاه نیستان را با لشکری انبوه ایستاده دید
و در گردن هر پیاده توبه پراز سنگ چون امیر را بدیدند سنگ باران کردند چندان سنگ باریدند
که سی صد سوار کشته شدند امیر با هفتاد پهلوان خود را با ایشان زد و از ایشان کشتهها پشتهای برخاست
تیغ زان نزدیک شاه نیستان رسید و نفره بزد شاه نیستان چون پهلوان را بدید عریه خود
را برداشت و بر امیر حواله کرد و پهلوان میرجستی عرب را از دست او گرفت و چنان بر فرق او انداخت کرد
پر کاله شد پیادگان چون شاه خورد کشته دیدند و درون حصار افتند پهلوان عمر امیر را فرمود تا هر
چهار طرف شهر را آتش زند عمر امیر حصار را با جملة ساکنان خاکستر ساخت امیر چند روز از آن جا
فرود آمد و مائیم یاران و عزیزان را بداشت و گفت ای دوستان خوابه بزرگ جبر حکیم مرا خبر داده است که
با هفتاد نفر از با خبر بیرون خواهی آمد این زمان هفتاد و یک نفر هستیم میان ایشان خدای دادند
یک نفر کدام مبارز فوت خواهد کرد و یاران گفتند هر چه حکم خداست خواهد شد چاره نیست

داستان شصت و ششم فتح امیر حمزه در شهر فیصل و دکان

راوی اخبر که چون امیر از ماتم یا لان فارغ شد کاؤنگی را پیش طلبید و گفت ای دوست آنچه
 حکم خدای بود شد از جمله فرزندان دو نفر مانند از سه یک بشمار میرا مبارز یکی هم نیست اکنون باز
 گوی که کدام بالای در پیش است کاؤنگی گفت یا امیر از اینجا پیشتر مقام اردوان و سیل دندان و مرزبان
 سیل دندان است بعد از طلسم زرد و پشت جادوست پس امیر با هفتاد و یک سوار از نستان
 بیرون آمد بعد از چند روز در شهر فیل دندان رسید اردوان فیل دندان و مرزبان فیل دندان را
 خبر کردند که امیر در میدان ایستاده است هر دو را در پناه سپاه بیرون آمدند اردوان خواست که
 امیر را بدندان زخمی کند امیر پیش دستی کرد تیغ برگوشش زد که سرش در خاک افتاد چون برآمد و دم
 بمیدان در آمد خواست تا امیر را زخم دندان رساند امیر دلاویز بر ختم تیغ نزد برادرش فرستاد پس
 با هفتاد و یک مبارز میان سپاه ایشان در آمدند و خون روان کردند دیگر بگریختند و درون شهر
 رفتند عمر امیر آنها را با تشییع بوخت پس از آنجا راه نداشتند تا در طلسمات زرد و پشت جادو رسید
 چهار دیواری بدیدند که از پس او آواز سرود در قصی آید امیر حزه گفت ای کاؤنگی چنان می نماید
 که میان این دیوار با آدمیان اند کاؤنگی گفت یا امیر اینجا آدمی چه می کند این همه طلسمات زرد و
 جادو گریست امیر گفت تو در از قدی نظر درون دیوار کن تا چه نماید کاؤنگی بالای دیوار در آمد و
 اندرون نظر کرد و بجز دیدن خنید و درون حصار افتاد از آن حالت امیر متعجب و بسیاران
 گفت این چه حالت است که کاؤنگی بختید و اندرون حصار افتاد و بلند میگفت یا امیر اگر
 فرمان باشد من نظر کن امیر گفت هر شد از مباد که تو هم دماغی کند هر گفت بقدر امکان
 خود جاری می کنم پس او نیز نظر کرد و قهقهه نموده در حصار رفت برین نظر هر یک که میدید می خندید
 و درون حصار افتاد تمام یا لان امیر افتاد و امیر حزه و عمر امیر مانده عمر گفت یا امیر چنان
 می نماید که درون این دیوار تماشای هست که این مردمان ادماشایان خنده کرده می روند
 من و این خود را در جاده می بینم و نظر درون طلسمات می کنم تا آنکه به بلغم ایچیه بلا است و اینهمه
 کجا رفته اند عمر امیر چنان کرد و این خود را بر پیچید و بالای دیوار سوار شده نظر درون کرد و نیز
 بختید و بیفتاد و پهلوان تنها ماند دست بمنابات برگرفت یاد ب مرا معلوم گردان که این چه

سراست این دشواری را از پیش من برگیر بعد از مناجات بدرگاه قاضی الحاجات چون شب شد در خواب شد در خواب دید که آسمان گشاده شده است و یک تخت مرصع از بالابزمین آمد امیر نزد یک تخت رفت و دید پیر مردی بر آن تخت نشسته است امیر پرسید ای بزرگوار تو کیستی پیر گفت من جد توام را ابراهیم پیغمبر نام است امیر در خواب سر بر قدم خلیل گذاشته بسیار بگریست پیغمبر گفت ای فرزند چرا می گری امیر گفت یا جد چه طوری می گویم که جلیله یاران دودستان و فرزندان را بر باد دادم این زمان دیرین مقام رسیدم به قتل و قتل از جمله سپاه مانده بود و تبارش نیز رفتند ابراهیم گفت ای فرزند خاطر خود جمع دار این هفتاد نفر سلامت اند تو خواهی رسید این طلسم بسته بر آن خروس سپید است که بالای آن گنبد جادو است چون طلسمات جیشید بر او دیدی این هم چنان است آن خروس بزن امیر فی الحال بیدار شد و خود را معطر یافت و رفت که این رویای صادقه بود دست بر کمان برده تیری در کمان پیوست و بر آن خروس زد که از گنبد جدا شده بر زمین افتاد و آن همه طلسمات بشکست و آن غوغا فرو نشست جمله یاران پیداشدند و بخدمت امیر آمدند امیر گفت ای یاران چه بود که شما خنده کنان بهیوش گردانید همه بیک زبان گفتند ای امیر صورت های عجب حیرت انگیز می بینیم بدان خنده می گرفت دیگر ما هیچ ندیدیم و خبر نداریم که چگونه درون حصان افتادیم و کجا بودیم پس امیر در خواب طلسمات را بشکست و داخل شد و در گنبد قفل گران بدید یاران گفت بزرگوار این قفل را بشکیند هر کس دست بر قفل میزد و زور میکرد قفل را نمی توانست بشکند امیر فرمود تمام یک مرتبه زور کنید باز هم که نه یکبارگی زور کو نه شکسته نشد پس امیر یاران را دور کرد دست زدن و نام خدا بر زبان راند و زور کردی آن قفل را بشکست و با یاران داخل گنبد شد درون گنبد هیچ ندید و گفت ای یاران این گنبد خالی است چون بالا نظر کرد تا بوقی معلق دیدند عمار میمه جیست زده بالای تابوت نشست و روی آن را باز کرد صورت زرد و هشت جادو را تر و تازه دید و گفت ای امیر این همچنان تازه است مثل اینکه همین زمان در خواب رفته است پس یاران گفت کتاب را بر دار عمار میمه نگاه کرد کتابی را در زیر پایش یافت برداشت همان زمان تابوت بر زمین افتاد و پس پهلوانان یاران را از گنبد بیرون آورد و عمار میمه را فرمود تا آتش در گنبد زند عمار میمه گنبد آتش زد و آتش هر چهار طرف گرفت امیر کتاب را از عمار میمه گرفته در آتش انداخت عمار میمه اوراق از آن کتاب را نگاه داشت چندی سحر را که در جهان است از روی آن اوراق پیدا شده

است چون امیر حمزه زرد و هشت جادو را با کتاب بهیوش شد و خدایتعالی را بجا آورد و از تجارت روانه شد تمامشای طلسمات شده و انشا الله علم بالاصواب والسلام علی خیر الانام

داستان شصت و هفتم گرفتن امیر حمزه مادر زرد و هشت جادو

چون امیر زرد و هشت جادو را بهیوش در تمامشای طلسمات برآمد چون شب شد امیر گفت ای یاران این سرحد و نیاست و اینجا آفت بسیار است نباید خسید چند نفر پاس می باید بدارد عمر معدی گفت یا امیر پاس اول شب عهده من است استفسانوس گفت پاس دوم من بسیار خوابم بود نشد سوخت پاس سوم را من دارم امیر گفت آخر شب بی شبه من بیدار خواهیم شد و آن پاس عهده من است پس تمام یاران در خواب شدند عمر معدی در پاس اول بنشست چون گوشت موجود بود کباب کرده مشغول بخورون شد قدری از شب گذشته زالی فروتی پیدا شد و دندان بردندان می زد عمر معدی گفت ای زال فروت تو کیستی شیر زوری بیابان مقام و آرام نلاد ترا چه دلیری باشد که اینجا می مانی راست بگو و گرنه فی الحال قوت را خواهم گشت آن عورت بنای عجز و زاری کرد و گفت ای فرزند من زن کاروانی بودم پس بهیابار طاعت راه رفتی ندارم بهیوشش افتادم کاروانیان مرا اینجا گذاشتند و مرده تصور کردند چون حیات من باقی بود ندیده بماندم امروز چند روز است که چیزی نخورده ام این زمان پوست گوشت در دامن رسیده است نزد تو آمده ام اگر قدری کباب بمن و بی ثواب کرده باشی عمر معدی سخنی او را راست پنداشت و دست در و یک کرده تا قدری کباب بیرون آورد و با دید که ناگاه آن پیر زال چنان کشیده بر یعلان زد که بهیوش شده در زمین غلطید بعد از زمانی بهیوش آمد و دید که پیر زال تمام آن گوشتها را خورده رفته بود چون عمر معدی بهیوش آمد و یک را خالی دید استفسانوس را بیدار کرد و گفت ای استفسانوس بر خیز که دویم پاس برآمده است و خود خوابیده تماشا می کرد استفسانوس چون دیگر را بر سر آتش دید گفت ای شکم بزرگ گوشت پختی و تنها خوردی قدری برای من نگذاردی عمر معدی گفت من گرسنه بودم خوردم و گوشت خام بسیار افتاده است پس استفسانوس دیگر را بر آتش نهاد عمر معدی خوابیده بود چون گوشت پخته شد همان پیر زال باز رسید حرف های که عمر معدی

گفته بود به استفسار من نیز گفت المتاسی گوشت که استفسار من را بر حال او در جماعت
تا از دیگر قدری گوشت با و بد زلال او را نیز یک میلی زد که به پوشش شد گوشت تمام
بخورد و ناپدید شد عمر معدی گفت مبارک باد استفسار من گفت ای شکم بزرگ میداند که بر
تو این ماجرا گذشت عمر معدی گفت خاموش باش پس پاسیوم دماند پس برخواست و دیگران خلق
دید گفت عمر معدی شکم بزرگ دارد گوشتها را خورده باشد مگر استفسار من را چه شد که قدری هم
برای من نگذاشت پس گوشت بسیار در دیگر نهاد و آتش کردیدین بملاحظه که امیر بر خیز و قدری
تند دل کند و آتشای چختن بود که آن زن جادو در رسیدند هر را نیز بازی داده تمام گوشت را بخورد
عمر معدی و استفسار من در خنده شدند پس عمر گفت ای یار زلال بر شما بازی داده بود مرا چرا
آگاه نکردی عمر معدی گفت خاموش باش تا با امیر نیز این معامله را نماید پس عمر گفت من او را خبر خواهم
داد عمر معدی و استفسار من مانع شدند که قدری صبر کن این خود محال است که امیر بازی خورد و بگفته
ایشان بلند بود خاموش ماند امیر را بیدار کرد و ناپدیدان بر خاست نشست دیگر لا خالی یافت
آتش از درخت و گوشت در دیگر نهاد چون گوشت پخته شد زلال در رسید چون امیر را بیدار
نماد گفت ای زلال در اینجا چه می کنی زلال گفت من زن کاروانی بودم مرا در اینجا گذاشته رفتند از گشتی
هلاک می شوم این زمان بوی گوشت بدماغ من رسیده است نزد تو آمده ام که قدری گوشت بخورم
امیر با خود اندیشید که درین بیابان در میان آدمی هزاران کاروان چه می کنند یقیناً بلای باشند آهسته
آهسته دست بر قیقه تیغ برد و زلال را گفت دیگر پیش تست چند انگه می توانی بخور زلال گفت مرا
چه قدرت که دست در دیگر اندازم اگر چیزی بدست خود بدی ترا دعایم امیر با تیغ سر پوش دیگر را
دور کرد و نظر بر زلال میکرد زلال داشت که امیر غافل است پس کشید که بزندان امیر مصمم را بر سرش
چنان زد که سوز تن او جدا گشته و در بدو دیدن کرد امیر و دنبال سر مردان شد عمر معدی و استفسار من
و یاران دیگر بیدار شدند و دنبال پهلوان میرفتند تا سر درون چاهی افتاد امیر در اینجا بایستاد
تا یاران در رسیدند بسیاران گفت کسی باشد که درون چاه رود و آن سر زدن من بیاورد و بچکس
دل نکرد پهلوان گفت سپر به کند به بندید من فردا خواهم رفت عمر امیر گفت یا امیر من کی رود و دارم
که تو در این چاه در آئی پس عمر امیر بر نشست و درون چاه رفت دید که در چاه طاقی است و در آن
طاق دخترتری بر تخت نشسته است و آن سر را بر طبق ذری پیش خود نهاده تشنیه و ملاست می کند
دی گوید مادر من ترا منع می کردم که نزد امیر حمزه مرو حرف مرا نشنیدی سزای خود یافتی چون عمر امیر

آن دختر را بیدار حبست و خلق آن دختر را گرفت و سپر را گرفته از چاه بالا آمد و دختر را با سر با هم پیش
پهلوان نهاد امیر از دختر پرسید تو کیستی و آن زلال کرد و دختر گفت من دختر زرد هشت جادو هستم و این
زال مادر زرد هشت جادو بود امیر گفت همین شما دو نفر بودید یا جادوی دیگر هم هست دختر گفت
شکر زرد هشت جادو و دختر در طلسمات اند چون ایشان از آمدن شما آگاهی خواهند یافت بی شبهه
قصه شما خواهند کرد امیر دختر را تسلیم عمر امیر کرد تا به محفلت نگاه دارد و آن روز امیر همانجا ماند چون
روز دیگر شد لشکری جادوان در رسیدند و نزدیک آنها فرو دادند سران جادوان و دختر زرد هشت
بودند یکی مارخ نام بود و دیگری را فرخ جادوی گفتند و این جادوان را دایه بود یغایت ساحره دایه را
نام دلشکری عرب کرده بود تا سحر اینها را ببالک کند آن دایه عقب لشکر امیر آمد و در سحر مشغول شد
سحر او چنان بود که شمشیرهای از یاد آب و آتش گذارده بود و جادوی کرد امیر گفت ای همان دختر
لایب تا از کیفیت سحران را بر سم و تدبیر دفع اینها کنم عمر دختر را آورد پیش امیر ایستاده که پهلوان
بزیان شیرین او پرسید که این سحران شما با جنگ خواهند کرد دختر گفت ایشان را چه قدرت
جنگ است مگر جنگ ایشان با سحر است و آن سحر چنان است که اول یاران و دایه را بر شما
خواهد بارید بعد یاران آتش خواهد آمد امیر گفت ای عمر این را در خلوت بسر کیفیت را به همه وجه تحقیق
کن که ضد جادوی ایشان چه باشد عمر امیر او را در مقام خود آورد و گفت من برادر قوام و ترا از کشتن
امان می دهم تو هم راست بگویی که ضد جادوی ایشان چیست هر چند عمر او را بزیان شیرین پرسید
او هیچ نگفت بعد از آن خنجر بکشید و سر او را جدا کرده نزد امیر آورد و گفت ای امیر هر چند بزیان شیرین
پرسیدم هیچ نگفت من در لشکر جادوان می روم تا خبر بیارم پس در لشکر چاهان روان شد چون
نزدیک لشکر رسید یک جادو را دید که مقابل او می آید و دید و خلق آن جادو را گرفت و دل نکرد تا که
او جان بداد پس جامه او را پوشید و خود را بصورت او ساخته پیش رخ و فرخ جادو رفته میان جادوان
بایستاد و کلمات ایشان را می شنید که ناگاه جادوی پیش رخ و فرخ عرض کردند که کام روز کدام روز
است دایه که برای سحر عقب لشکر حمزه رفته است هنوز خبر او هیچ نیست دختر آن گفتند
فردا بوقت فرو شدن آفتاب آن سحر با مرتب خواهد شد و زوال اعزایان پدید خواهد آمد عمر چون
این کلمات بشنید از لشکر جادوگران بیرون آمد و نزد امیر رسید آنچه شنیده بود باز نمود پهلوان گفت
ای عمر امیر چنان کن که آن دایه بدست آید عمر گفت یا امیر تحقیق کرده ام در عقب لشکر بایست
و سحر می کند فردا سحر او مرتب خواهد شد صبر کن تا سحرش مرتب شود ان شاء الله تعالی من او را

بدست آمد و همان سحر را بر آن جادوان کم پس عمر امیده آن روز توقف کرد و روز دیگر صبر کرد تا وقت عصر شد لباس جادوگری را بپوشید و بصورت سحر بر دست شد و صراحی پر از می یاداد و می بهوشی همراه برداشت و نزد آن دایه آمد چون دایه را بدید از دور خدمت کرد و پیش نشست و گفت مرا رخ و فرخ در خدمت شما فرستاده است و گفته است که شما فرموده بودید که در روز این سحر تیار خواهد شد و ما را از اعرا بیان بر نمی آری مگر تو نیز با ایشان یاری دایه گفت ای تنگ شیشه مرتب شده است موقوف بر غروب آفتاب است تا تماشا می حمزه عرب دیالان او کنی عمر یک قدح از صراحی فی اعلی پر کرد و دایه آن قدح را بخند و بهوشش شد عمر امیده سر از تن او جدا کرد چون آفتاب فرو رفت آن شیشه های جادو را عمر امیده برداشت پیش امیر آورد و گفت اینک شیشه جادو را آورده ام و به سحر خدمت شما خواهم گشت امیر گفت تعجب کن پس عمر امیده نزدیک حمزه ای جادوان بیاد اول شیشه باد بگذاشت حمزه های سحران پرانگند شد بعد از آن شیشه باران و زلزله را بگذاشت جادوان میان خود گفتند که دایه فط کرده است که سحر با ما نازی شده است درین گفتگو بود که عمر امیده شیشه آتش را یاد کرد و به سحران بسحر خود خاکستر سیاه شد پس امیر حمزه از همان جا بماند و کاو و لنگی را فرمود که سیج بلای دیگر هم هست بیا که کاو و لنگی سر بر زمین نهاد و گفت یا خیر از طلسمات صافات گشت اکنون باز گردید پس امیر از آنجا به سمت رخام روان شد منزل و مراصل فی بریدند بعد از مدت مدید و عهد بعید در رخام رسیدند شاه کابل پسر کاو و لنگی از آمدن حمزه خبر یافت استقبال کرد و پهلوان و پادشاه دیالان را به هزار تعظیم در شهر آورد و شهر را بیا راست امیر دیالان در رخام بنشستند و در عیش مشغول شدند روزی امیر برای شکا سوار شده بودند به هر طرف دیالان می دیدند و شکا را می انداختند از قضا و پیش بدیع الزمان آهوی پیدا شده بدیع الزمان و دیالی آهوی کرد و آهوی خود را در آب انداخت آب بسیار عقیق بود بدیع الزمان آب در آب انداخت تا آنکه آهوی در آب غرق شد پهلوان زاد هم تا پدید گشت جمله دیالان و میا از آن میان آب و رافتا و تند غو طها خوردند و آب را بیا فتنه کردند بدیع الزمان را شیا فتنه مایوس شده برگشتند و باقم بدیع الزمان را داشتند امیر دیالان گفت آن یک نفر که زیاد از هفتاد بود بدیع الزمان بود تازه در وی در جگر من نهاد و برقت یاران گفتند متعجب بودی بود هر چه خواسته بود و نم بدل داشتن ندارد سوخته امیر حمزه بر رختا می حق تعالی صبر کرد و الله علم یا لصبواب و السلام علی خیر الانام

داستان شصت و هشتم آمدن امیر حمزه در مکه معظمه

چون امیر حمزه از ماتم بدیع الزمان فارغ شد با کاو و لنگی گفت من از راه ملک قضا و قدر میسکه معظمه خواهم رفتم مرا با تو و دایه است کاو و لنگی گفت یا امیر تو مرا گفته بودی که ترا بخدمت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خواهم برد و به عبادت قدم بوسی پیغمبر آخر الزمان مشرف خواهم ساخت اکنون مرا برای چه رخصت میدی پهلوان گفت آرزو داری بسم الله پس امیر حمزه یا کاو و لنگی روان شدند پس از چند روز در قضا و قدر رسیدند پسران سر سال که حاکم آنجا بودند امیر را استقبال نمودند امیر گفت چندین دوستان و فرزندان از من رفته من صبر کردم و شکر خدا را بجا آوردم سر سال مردی که من سالانی بود بر حمت حق پیوست شما نیز صابر باشید و مقام سر سال را تازه باید داشت پس پسران سر سال را امیر بر تخت بنشاند و از آنجا روانه شد بعد از یک سال امیر دیالان از قضا و قدر در مکه رسیدند حضرت رسالت پناه را از آمدن امیر خبر کردند حضرت رسول به اصحاب استقبال امیر حمزه آمدند پهلوان چون جمال پیغمبر را بدید شادمان گشت و در پاسته مبارک پیغمبر افتاد حضرت رسالت پناه معلم امیر را در کنار گرفت پس در مکه در آمدند امیر حمزه احوال مادر و پدر و ابی طالب را یاد پرسید گفتند ایشان مرده اند و پیشروان عادل و فاجه بزرگتر حکیم نیز از جهان رحلت نموده اند جهان را رسم و آیین دیگر شده بود حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم امیر را بدین خود و عورت کردند امیر با سعد بن عمر و عمر امیده و عزیزان پیغمبر را به رسالت قبول کردند و طبل شد دما می در مکه معظمه زودند و آن روز با پادشاهی مرمر مرز بود چون امیر حمزه ایمان بر پیغمبر آورد و شرائط نماز و روزه و قرآن خواندن پیش گرفت و در عبادت مشغول شده و شران می خوانند روزی پیغمبر در مسجد نشسته بود که یک اخوابی آمده و گفت یا رسول الله لشکر مصر و شام در دم جمع شده آمده اند و به قصد جنگ می آیند امیر و اصحاب از مکه بیرون آمدند و نزدیک کوه بوقعیس خیمه زدند تا لشکر یاران رسیدند و فوجها بیلاستند و نظر داشتند تا کلام مرقا بهنگ میدان کنند و کلام مرز نام خود را عیان کنند تا کافری اسپ را در میدان لاند و میارند حی است کاو و لنگی پیش حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم سر بر زمین نهاد و اعلان رفق میدان خواست حضرت رسول صلوات الله علیه و آله و سلم در میدان آمد آن سواران

دیدن کاو و لنگی تاب نیاورده در گیر نشد کاو و لنگی بدوید و او را با اسب از زمین برداشت و بر سر برد
 و بگردانید و چنان بر زمین زد که اسب مرده را در خاک پست کرد و کافری دیگر در آمد کاو و لنگی همچنان
 او را در دوزخ فرستاد و او را در عایت کند آن روز کاو و لنگی هشتاد و سوار از کافران را با اسب بهم بکشت
 لزه در کفار افتاد و هیچ کس را جرأت در میدان آمدن نماند هر چند که ترغیب بجنگ می کردند کسی به میدان
 نمی آمد تا آنکه شش هزاره بودند و دیار دوم که او را پورهندی گفتند که در سزمای نیره بازی طاق بود چون دید که
 کسی در میدان نمی رود نیزه را بگردانید و اسب را در میدان برانده و در مقابل کاو و لنگی بایستاد و کاو و لنگی
 حمله آورد و نیزه را بگردانید و بر کاو و لنگی زد کاو و لنگی بر آن زخم التفات نکرد و دفعه دوم نیزه را بگردانید و حمله
 کاو و لنگی کرد چون مرگ او رسیده بود نیزه در ناف کاو و لنگی رسیده بود و با نش بیرون آمد و بر زمین افتاد و
 جان بداد عزیزی از شهبادت کاو و لنگی در لشکر امیر حمزه افتاد امیر حمزه اشق و یوزاد را در میدان ماند و در مقابل
 پورهند برآمد پورهند نیزه بگردانید و گفت ای پسر تو کیستی نام خود را بگو تا بنی نام کشته نگردی امیر گفت
 انا حمزه بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدالمناط پورهند گفت که سالهاست که من به انتظار تو بودم که
 با تو جنگ کنم شنیده بودم امیر حمزه در باختر رفت تا پدید شد توان کجا خود را حمزه می گوئی امیر گفت خدا
 ما و تو مرا از باختر با هفتاد و سوار بیرون آورد و پورهند گفت اگر تو حمزه پس هوشدار امیر گفت تقبیل کن پورهند
 نیزه بگردانید و بر سینه امیر حمله کرد امیر دست انداخت نیزه او را بگرفت و نیزه را از دست او گرفت
 و بر سر بردانید و در سینه پورهند چنان بزد که از پشتش بیرون آمد پس امیر شق را بجولان آورد و نفره زد و
 میان کفار افتاد چون کافران مغر امیر را شنیدند حیران ماندند با خود لبه گوشی گفتند که از کجا پیدا شد
 پس کفار زمانی جنگ کردند و بی بهر عیت نهادند امیر تا چهار فرسنگ آنها را عقب کرد و غنیمت
 بسیار بدست آورده منظر و منصور بخدمت حضرت پناه صلی الله علیه و آله وسلم بازگشت و الله اعلم

داستان جنگ امیر حمزه کوه احد شهادت یافتن امیر از دست وحشی

لایان اخبار کن چنین رعایت کرده اند که چون امیر حمزه پورهند را بکشت و کفار را از مکه راند پس از
 آن در مدینه آمد و روز و شب در خدمت رسول خدا بسری بروا و پورهند را مادی بود و پورنگی نام و
 دختر باو شاه دوم چون کشته شدن فرزند خود را بشنید لشکر از دم و حبش و شام جمع کرده
 در مدائن رفت و به هر مز فریتران گفت امیر حمزه عرب را که می گفتند در باختر در نیستان سوختن این زمان

با هفتاد نفر از یاران بمکه آمده است اکنون من لشکر جمع آوری کرده ام اگر تو نیز با من موافقت نمائی
 و از خود را از دست نام و مکه را خراب کنم هر مز نیز با من از مدائن جنگی از مدائن بیرون آمد و با مادر پورهند
 راه مکه را پیش گرفت و بعد از طی منازل در مکه رسیده فرود آمدند چون این خبر به کفار مکه رسید استرعت
 قریش از جمله اسود و عبدالمطلب بن ربیع و ابو جهل و صفوان بن امیه و عمارت بن هشام نزد ابو
 سفیان رفتند و گفتند لشکر از مدائن رسیده و می خواهند که با حمزه جنگ کنند ابو سفیان گفت مرا دشمن
 چیست گفت می خواهیم که با زنگان بیکه بمال ما را مدد کنند تا ما نیز لشکری از اهل مکه و قبایل عرب جمع
 کنیم و با اتفاق این جماعت بمدینه برویم و گنبد خود را از حمزه و اصحاب او بازخرابیم ابو سفیان جماعت
 تجار را طلب داشت و مال بسیاری جمع کرد و بدیشان داد ایشان جمع آوری لشکر نموده بدری
 ابو سفیان بالشکری که از مدائن آمده بود متفق شده کوچ کردند تا نزدیک مدینه فرود آمدند
 جبرئیل حضرت رسول خدا را از آمدن لشکر کفار خبر داد حضرت رسول اصحاب را جمع کرده فرمود رای
 من این است که از مدینه بیرون برویم و لشکر قریش را بگردانیم تا بیرون مدینه باشند چندان نان
 و آب بدیشان تنگ شوند بناچار باز گردند امیر حمزه و جمعی دیگر از اصحاب گفتند یا رسول الله!
 مصلحت این است که بیرون برویم تا کفار گمان نبرند که در ما ضعفی پدید آمده و از ایشان بترسیدیم
 حضرت رسول چون رغبت ایشان را در جنگ معلوم کرد برخواست و در خانه رفت و سلاح بر
 خود داشت کرد و بیرون آمد همه اصحاب سلاح پوشیدند پس حضرت رسول با امیر حمزه و حضرت
 امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب با هزار سوار و پیاده از مدینه بیرون شده نزدیک کوه احد
 فرود آمدند و در مقابل کفار صف کشیدند حضرت رسول فرمود هیچ کس بی اذن در جنگ
 نرود و پنجاه نفر تیر انداز را متعین فرمود عبدالمطلب بن جبرئیل را برایشان امیر کرد و از پس لشکر
 اسلام تنگانی فرمود تا آنجا ملازم باشند تا لشکر کفار غلظت کنند و بفرمود تا هر چه پیاده
 بودند پیش ایستادند و سواران پس صف بر کشیدند لشکر مخالفت نیز خود را بسیار استند
 پس رسول خدا شمشیر از نیام بیرون کرد تا بجنگ رود صحابه گفتند تا یکی از ما زنده باشد
 نگذاریم که شما در جنگ روید رسول خدا فرمود چون مرا نه گزاید بید می خیزم کسی این شمشیر را
 از من بستاند و بسیاری از ایشان را بکشد جمعی از مهاجر و انصار در عقب نمودند بدیشان
 ندا داد امیر حمزه در خواست کرد شمشیر را بیده دادند امیر حمزه شمشیر را بکشد و چون شیرازی خرید
 و جولان می کرد و مبارز می خواست هر مز گفت ای باندان هرگاه بخواهید یک یک نفر جنگ

کنید از عهده این زبان بر نخواهید آمد یکبار جنگ مغلوبه را پیش گیرید شاید که فتح کنید پس بفرمان
 هرگز تمام کفار تیغها بر کشیدند و سپاه عرب را در میدان گرفتند امیر حمزه نیز بایاران تیغها
 را کشید و در میان کفار افتادند کشته پشته ساختند هر کرا بر کمر می زدند و غنیمتی کردند و هر که بر فرق
 می زدند تا ساق می بریدند بای دهنوی مردان و لغزه و دیوان و سپیل مرکبان به فلک می رفت و خون
 مانند سیلاب روان بودند چون سعدان شاه پشهادت رسید امیر حمزه قصد علمدار ابریکشت
 و انچه در استانی دادند هیچ کس را از بهره آن نبود که در برابر او آیند پس چون مادر پورهند چون
 چنان دید پیش وحشی آمد و گفت اگر تو حمزه را بکشد کنی ترا از مال دنیا مستغنی گردانم بر حمزه کین
 که او بگریب مشغول است وحشی در میان کشتگان پنهان شد و حمزه جنگ کنان و لغزه زنان
 خود را نزد یک لشکر بر سر رسانید چون هرگز از آغاز لغزه امیر را شنید روی بگریزید و امیر عقب
 ایشان تا چهار فرسنگ رفته عنان بکشید و مراجعت نمود چون به لشکرگاه رسید ناگاه وحشی
 از کین گاه برآمده و حمزه بر سر نیزه امیر زد که حمزه را که آمد و از اسپ در افتاد و جان بحق تسلیم
 شد و وحشی پس را بقتل امیر حمزه بشارت داد پس بر سر امیر حمزه آمده و شکم او را بشکافت و
 جگر او را بیرون آورده بخورد و گوشتش و بینی او را برید چون امیر حمزه کشته شد و کفار قریش رسول
 خدا را تنها دیدند یکباره هجوم آوردند و غلبه کردند و علمدار حضرت رسول را بکشتند حضرت علی رضی
 الله عنه علم را برداشت و در پیش پیغمبر ایستاد و کفار را از پیش او برانداخت و سعد بن طلحه که مباد از آن
 روزگار بود و در برابر علی رضی الله تعالی ایستاده و گفت ای پسر ابوسر ابوطالب ترا طاقت مقاومت
 من نباشد حضرت علی قصد او کرد و تیغ بر میان کمر او زد و او را دو نیم کرد و بر کفار حمله کرد و علمدار ایشان
 را بکشت چون علم نگون شد کفار قریش رو به عزیمت نهادند گویند شیطان در آنجا بر
 سر کوه رفت و به آواز بلند گفت ای قوم بدانید که خدا کشته شد جنگ از برای کسی که کین
 لشکر اسلام چون آن سخن را شنیدند فتوری و دایان پدید آمدند و کفار را کردند و کفار رو به
 پیغمبر نهادند و ابوسفیان سگی انداخت که بر دندان مبارک حضرت رسول خدا صلی الله
 علیه و آله و سلم آمد خون جاری شد حضرت رسول بر کفار حمله برد و همه را از پیش خود برانداخت
 ایشان چون باز پیغمبر را تنها دیدند قصد او کردند حضرت علی دور بودند پیغمبر فرمود یا علی
 ای آئی علی چون آغاز رسول خدا را شنید بجانب او بشتافت و بر آن کافران حمله کرد
 و هر یک را بطرفی انداخت و در آنجا پشته بود پیغمبر را بالائی آن پشته بر دو مسلمانان چون

دیدند که پیغمبر را گزند می رسیده خوشدل شدند و همه میل بجانب او کردند کفار قریش چون
 چنان دیدند پیش ابوسفیان آمدند و گفتند امروز لات و عزی ما النصره دادند تا بر محمد
 غالب شدیم و بیشتر ایشان را هلاک کردیم اکنون محمد پناه بجای استواری بود صاحب
 او را بر اثر جمع شدند مصیبت چنان است که مایه گردیم ابوسفیان نیز بایشان در حاجت
 اتفاق کرده روانه که گردیدند پس حضرت رسول به دفن شهدا مشغول شد چون بر سر کشته
 حمزه آمد او را گوش می بینید دید بغایت طول و خشون گشت و قسم یاد فرمود که اگر
 بر سرش دست یابیم بقتل او کس از ایشان را مثل او کنم و برین بین جبرئیل علیه السلام
 نازل شد و این آیه که ان عاقبتهم فحاقبوا مثل ما عاقبتهم بدین صبرتم خیر
 للصابرین رسول خدا فرمودند صبری کنم و از سر آن عزیمت در گذشت پس بر امیر حمزه نماز
 گذارد و بر شهید را که می آوردند پیش حمزه می نهادند و نماز می گذاردند تا بهفتاد و نوبت بر
 حمزه نماز گذاردند و فرمود تا شهداء را بجای های خون آلود بدن غسل و دفن کردند و جموع
 شهداء بهفتاد تن بودند در آخر بیدار مراجعت کردند چون در مدینه نزول فرمودند
 از اکثر خانه های انصار و انگیان و پیغمبر و سران و آواری استماع نمود
 فرمود که حمزه را در اینجا زان گیرید که نیست سعد بن معاذ و اسد بن خضیر و سایر
 انصار این سخن را شنیدند عورت خود را گفتند دل بخانه حمزه روید و بروی گریه کنید
 آن گاه بخانه خویش آید و بر عزیزان خود بگریزند نان انصار میان شام و خفتن بخانه
 حمزه رفتند تا قریب نیم شب گریستند و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را در این
 گریستن از خود خوشنود کردند و حضرت رسول خدا خواستند قائل امیر حمزه را
 قصاص نمایند چون او را آوردند بیعت نموده به شرف اسلام مشرف شدند در این
 بین و تشریف پری و خست امیر حمزه باده هم از پری از کوه قاف آمد و بخدمت رسول خدا
 عرض کرد که کشنده پدر مرا بمن بدهید تا به قصاص رسام گویند در آن روز سوره
 حین نازل شد حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم قریشی را بایریان دعوت
 اسلام نمود همگی اسلام قبول کردند بعد حضرت رسول به تشریف فرمود و اگر پدر
 تو کشته نمی شد که تحت نشین بهشت می شد قریشی عرض کرد یا رسول الله صلی الله
 علیه و آله و سلم اگر چنین است می خواهم که پدر خود را به پیغمبر رسول خدا فرستد تا بسوخته

آسمان نظر کن چون در آسمان نگاه کرد دید پدر خود حمزه را که بر تخت نشسته است
و اطراف او را ملائکه گرفته اند آن گاه این آیه نازل شد و لا تحسبن الذی قتلوا
فی سبیل اللہ امواتا بل احياء عند ربهم یرزقون و تشریفاتی شد و خاطر
شده با پریان مراجعت به کمره قاف نمود و اللہ اعلم بالصواب و السلام



هر قسم کتابهای علمی و ادبی و اخلاقی و سیاسی و مجلسی و روحانی
و هر قسم متراکین مجید مترجم و محشی و جمائل شریف، قاعدے
سیپارے علاوہ ازین جملہ کتابهای دینی در کتب خانہ ما موجود اند

حاجی محمد عبد المنان محمد اجمل تاجران کتبت

مالکا

اسلامی کتب خانہ
قصہ خوانی بازار پشاور

آسمان نظر کن چون در آسمان نگاه کرد دید پدر خود حمزه را
و اطراف او را ملائکه گرفته اند آن گاه این آیه نازل شد و
فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم یرزقون
شده با پر یان مراجعت به کوه قات نموده و الله اعلم

بدریخا



هر قسم کتابهای علمی و ادبی و اخلاقی و سیاسی
و هر قسم و تائین مجید مترجم و محشی و محامل
سیپارے علاوه ازین جمله کتابهای دینی
حاجی محمد عبد المنان محمد اجمیل تبار

مالک

اسلامی کتب
قصه خوانی بازار پش